

نام کتاب : پناه اجباری

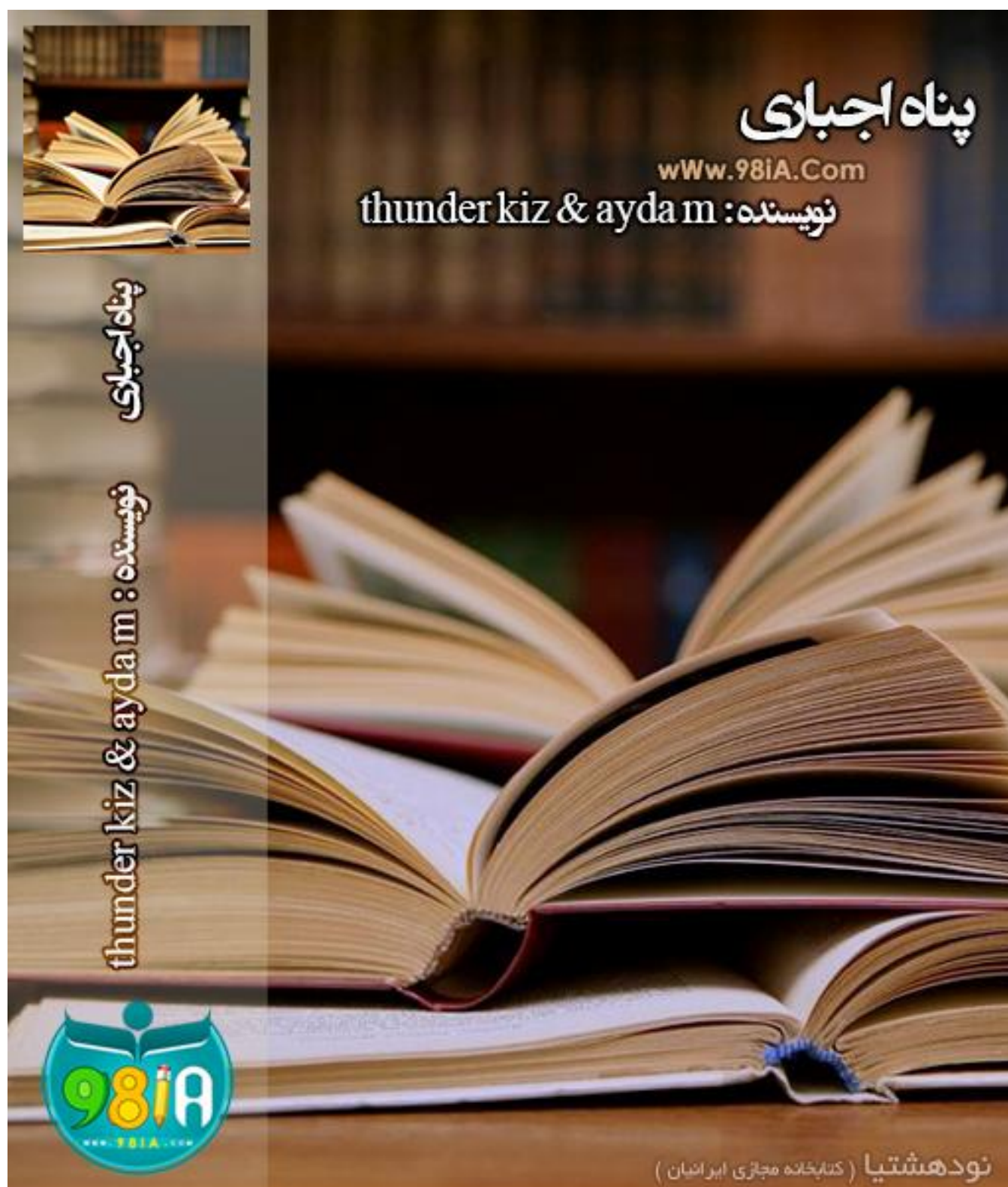
نویسنده : thunder kiz & ayda m کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





ناظر : انجمن نودهشتیا

نگاهمو دوختم به بابا...به در تکیه داد...داشت سر میخورد...دستش که رفت طرف قلبش قلب منم ریخت... سریع دویدم بیرون...توی پله ها هم چند بار سکندری خوردم...داشت میخورد زمین...سریع زیر بغلشو گرفتمو آرام نشوندمش روی زمین ...

- بابا قربونت برم چی شده ؟

بابا - بدبخت شدم ...

صدای جیغ مامان باعث شد از جام بلند شم...مامان خودشو انداخت کنار بابا و داد زد : چی شده ؟ رنگ بابا داشت کبود میشد...نمیدونم انرژی رو از کجا پیدا کردم...دویدم داخل ... ۱۱۵ رو گرفتم...به محض برقراری تماس گفتم : تروخدا کمک کنید...بابام ...

- خونسردی خودتون رو حفظ کنید...آدرستون ؟

آدرسو دادمو دویدم بیرون...مامان داشت گریه میکرد...نشستم کنارش ... بابا داشت زیر لب چیزایی رو میگفت...نمیدونم چقدر طول کشید تا آمبولانس رسید...بابا رو سوارش کردن و بردن...مامان هم باهاشون رفت...نشستم پشت در و بغضمو رها کردم ...

- خدایا خودت کمک کن...بابا نباید چیزیش بشه ...

با صدای در از جام بلند شدم...درو باز کردم...با دیدن سهند بغضم ترکید...سهند با نگرانی گفت : چی شده ؟ چرا گریه میکنی ؟

- بابا ...

سهند - عمو چی شده ؟

- بردنش بیمارستان ...

سهند با کلافگی دستشو کرد توی موهایش و گفت : من میرم رها رو بیارم...تو هم سریع آماده شو بریم بیمارستان

سرمو تکیه دادم...دوید سمت ماشینش...درو بستمو سریع رفتم توی خونه...مانتو شلواری پوشیدم و دویدم بیرون...درو قفل کردم و رفتم دم در...با دیدن ماشین سهند درو بستم و رفتم سمتش...سوار شدم ...

سهند - کدوم بیمارستان ؟

- نمیدونم ...

سریع با گوشی شماره مامانو گرفت ...

سهند - الو زن عمو ؟

مامان - ...

سهند - میدونم... کدوم بیمارستان ؟

مامان - ...

سهند - داریم میاییم ...

و قطع کرد... به سرعت از بین ماشینا لایی میکشید ...

رها - من میترسم... یواش تر ...

سهند کمی از سرعتشو کم کرد... هیچ کدوم جواب سوالای رها رو نمیدادیم... به محض اینکه رسیدیم خودمو انداختم پایین ...

سهند - راسا صبر کن ...

با حرص برگشتم سمتش... رها دنبالمون میدوید... از اطلاعات سوال کرد... برده بودنش بخش مراقبت های ویژه... اجازه ندادن بریم داخل... نشستم کنار در و بغضمو رها کردم... نباید سر بابا بلایی میومد... سرمو به دیوار تکیه دادم... سهند نشست کنارم و گفت : چیزی نمیشه ...
نگاش کردم گفتیم : اگه ...

ادامه ندادم... دلم نمیخواست حتی به زبونش بیارم... سهند آروم دستشو حلقه کرد دور بازوم و منو کشید توی بغلش... با صدای بلند تری داشتم گریه میکردم ...

سهند - هیچی نمیشه عزیزم ...

ولی من به حرفاش گوش نمیدادم... ذهنم حول بابا و قلبش میگشت... نمیدونم چقدر گذشت... زن عمو هم اومده بود... مامان رفته بود توی حیاط پیشش... البته به اجبار سهند... منو نتونسته بود ببره... همونجور نشسته بودم پشت در و به در چشم دوخته بودم... یهو در باز شد... بازم پرستار بود... نفسمو با حرص دادم بیرون... دکتر بهم گفته بود هروقت اومد بیرون اجازه میده برم بابا رو ببینم... ولی خبری از دکتر نبود... پرستار اومد طرفمو گفت : تو راسایی ؟ سریع بلند شدم... بیچاره پرستار چند قدم رفت عقب ...

- چیزی شده ؟

پرستار - نه عزیزم... فقط پدرت میخواد ببیندت ...

- میتونم برم ؟

پرستار - آره...ولی زیاد باهاش حرف نزیا ...

- ممنون ...

سریع رفتم داخل...کدوم تخت بود؟! یکی یکی تختا رو به سرعت نگاه میکردم...هیچ کدومش نبود...دیگه داشتم میرسیدم به آخرین تخت...پس کو بابا؟

- راسا؟

قلبم ریخت...سریع برگشتم سمتش...بابای عزیزمو روی یه تخت خوابونده بودن...با هزار جور وسایل مختلف که بهش وصل بود...رفتم سمتش...دستشو به سمتم دراز کرد...سریع دستشو گرفتم توی دستم و بوسیدم ...

- جانم بابا جان؟ راسا بمیره واست ...

آروم ضربه ای به صورتم زد...ماسکو از روی صورتش برداشتو با صدایی که از ته چاه میومد گفت: اگه سالم بودمم جرعت داشتی اینو بگی؟

همیشه بابا روی کلمه مرگ حساس بود...هرکی توی خونه حتی به شوخی میگفت بابا عصبانی میشد...دستمو بردم نزدیک و ماسکشو زدم به صورتش و گفتم: جون راسا حرف نزن ...

دیگه هیچ عکس العملی نشون نداد...زل زد توی چشم...هیچی نمیگفت ولی همین هیچی نگفتش باعث شد بغضم بشکنه...سرمو گذاشتم روی دستش و با صدا گریه میکردم...حس کردم یکی دستشو گذاشت روی شونه ام ...

- راسا بلند شو ...

و منو به زور از تخت جدا کرد...دست بابا رو محکمتر گرفتم و گفتم: سهند تروخدا بزار بمونم ...

ولی بی توجه به حرفم دستمو از توی دست بابا کشید بیرون و منو کشید بیرون...داشتم زار میزدم ...

- میخوام پیش بابا بمونم...بابا تو یه چیزی بگو بهش...من میخوام پیشت بمونم ...

در که بسته شد رو بهش کردم و گفتم: خواهش میکنم بزار برم ...

سهند با عصبانیت گفت: شورشو دراوردی...چرا اینهمه گریه میکنی؟!

- نمیتونم بخدا ...

سهند - نمیتونی پس همینجا میمونی ...

یه لحظه خیز برداشتم تا برم سمت در که منو گرفت و دوباره برگردوند روبروی خودش...بازوهامو گرفتم با خشم گفت: فکر نکن میذارم بری تو ...

- سهند ترو خدا ...

سهند - تا هروقت گریه کنی نمیدارم ...

سریع اشکامو پاک کردم و گفتم : دیگه گریه نمیکنم ...

سهند - به قرآن قسم...اگه یه بار دیگه گریه کنی میبرمت خونه ...

- دیگه گریه نمیکنم ...

سهند - حالا برو توی حیاط...مامانتو صداکن بیاد باباتو ببینه آروم شه ...

هیچی نگفتم ...میتونست با موبایلش زنگ بزنه ولی نزد...میخواست من یکم بتونم به خودم مسلط شم...سریع

رفتم پایین...مامان و زن عمو نشسته بودن روی چمن و داشتن دعا میخوندن...به دعای عهدی که دست زن

عمو بود نگا کردم و گفتم : مامان برو بالا...میتونی بابا رو ببینی ...مامان سریع بلند شد کتاب دعاشو داد دستم و

رفت طرف ساختمون بیمارستان...نشستم جای مامان...نگاهی به کتاب کردم و گذاشتمش پیش کیف زن

عمو...بعد از چند دقیقه سهند اومد پایین ...

سهند - راسا بلند شو ...

- باز چیه ؟

سهند با اخم گفت : بریم یه چیزی بخوریم

- اشتها ندارم ...

زن عمو - در شرایط عادی این بچه دوتا قاشق غذا میخورد حالا که دیگه استرس داره و ...

سهند - مامان جان همین حرفا رو میزنید که اینم دور ور میداره...حالا فکر میکنه شاهکار میکنه ...

و رو به من گفت : بلند شو تا به زور نبردمت ...

با حرص بلند شدم...درحالی که پامو محکم میکوبیدم روی زمین با حرص گفتم : من هیچی نمیخورم ...

سهند لبخندی زد و گفت : نگا نگا دختر گنده...راه بیفت ...

دستم گرفت و کشید طرف دیگه اییاد رها افتادم...رو به سهند کردم..

- راستی سهند رها کجاست؟

سهند- رسوندمش خونه.

همون موقع گوشیش زنگ خورد...

سهند - جانم سروش ؟

سروش - ...

سهند - چرا ؟

سروش - ...

سهند - گوشو بده بهش ...

بعد از چند لحظه گفت : سلام فینگیلی من ...

- ...

سهند - قربونت برم چرا گریه میکنی ؟

- ...

سهند - زود میایم ...

- ...

سهند - بیا با راسا حرف بزن... قول بده گریه نکنی ...

- ...

گوشو گرفت سمتم و گفت : رهائه ...

گوشو چسبوندم به گوشم... صدای گریه شو میشنیدم ...

- رها ؟

رها - من میخوام پیام پیش شما ...

صداش داشت از بغض میلرزید ...

- قربون خواهرم بشم... نمیشه عزیزم... اینجا اجازه نمیدن بچه ها باشن ...

رها - ولی من میخوام پیام ...

و بغضش ترکید... صدای گریه اش بلند تر شده بود ...

- اگه قول بدی گریه نکنی من میام پشت ...

سریع گفت : گریه نمیکنم بخدا ...

- آفرین... من دارم میام خونه ...

و قطع کردم... رو کردم به سهند و گوشیشو گرفتم سمتش و گفتم : منو میرسونی خونه ؟

سهند - میخوای بری ؟

- آره...میتروسم گریه کنه حالش بد شه ...

سهند مسیرشو عوض کردو منم دنبالش راه افتادم...با اینکه میخواستم بمونم بیمارستان ولی دلم نمیخواست باز
رها دچار تنگی نفس بشه ...سهند منو رسوند خونه و خودشم برگشت بیمارستان...رها دیگه گریه
نمیکرد...سروش بیچاره هم رفت توی اتاق من تا درس بخونه...رفتم توی اتاقم و گفتم : سروش فردا چندمه ؟
سروش - ۲۷ ام ...

آه از نهادم بلند شد...نشستم گوشه تختم و گفتم : فردا امتحان فیزیک دارم...هیچی هم نخوندم ...
سروش - فیزیک یک که آسونه ...

- همش حفظ کردنیه ...

سروش - و توهم با حفظ کردنی سر جنگ داری ...
نگاهمو بهش دوختمو گفتم : چیکار کنم !؟

سروش - خوب بشین بخون ...

- هیچی نمیتونم بخونم...همه فکرو ذکرم توی بیمارستان پیش باباست ...

سروش - فوقش فردا صفر میشی ...

از سرجام بلند شدمو گفتم : آره فوقش اینجوری میشه ...

اومدم بیرون تا سروش درسشو بخونه...رفتم سمت اتاق رها...درشو آروم باز کردم...نشسته بود روی تختش و
داشت با عروسکش حرف میزد ...

رها - گلی...بابا رفته بیمارستان...براش دعا کن زود خب شه...منم دعا میکنم...اصلا باهم دعا میکنیم ...

و دستای عروسکشو گرفت بالا و نگاهشو دوخت به سقف اتاقش و گفت : خدایا بابامو زود خوب کن...قول میدم
دیگه اذیتش نکنم...مشقمام بنویسم...طاها رو هم اذیت نکنم تا بابا عصبانی شه ...

نتونستم تحمل کنم...سریع دویدم سمت اتاق مامان اینا...بغضمو رها کردم...با احساس دستی روی شونه ام از
خواب پریدم...با دیدن مامان به خودم اومدم ...

- مامان...بابا ؟

مامان - حالش خوبه عزیزم...دکتر گفتن خطر از بیخ گوشش رد شده...حالش خوبه میشه...فردا میارنش بخش .
نفس آسوده ای کشیدم و گفتم : ساعت چنده ؟

- شش صبح...پاشو آماده شو ...

کشو قوسی به بدنم دادمو گفتم : با کی اومدین ؟

مامان - با سهند ...ایشالله خدا خیرش بده...از دیروز یه ذره هم نخوابیده...حالا هم منتظره تو رو برسونه ...

اومدم از اتاق بیرون...سهند روی مبل نشسته بود و سرشو تکیه داده بود و چشاشو بسته بود ...

- مامان خوابه ...

سهند - خواب نیستم

چشاشو باز کردو با لبخند گفت : صبح بخیر ...

- سلام...تو برو بخواب خودم میرم ...

سهند - حرف زیادی موقوف...برو آماده شو...سروشم بیدار کن ...

رفتم توی اتاقم...سروش روی میز مطالعه خوابش برده بود...رفتم طرفش...آروم صداش زدم : سروش ؟

جواب نداد دوباره صداش کردم که از جا پرید...خودمم ترسیدم ...

سروش - چیه ؟

- هیچی بخدا...فقط بیدارت کردم بریم مدرسه ...

تازه به خودش اومد...سرسو تکون دادو گفت : ممنون بیدارم کردی راستی کسی اومده ؟

- آره سهندو مامان اومدن ...

رفت بیرون...سریع لباسمو عوض کردم...دستو صورتمم شستم و بعد از صبحونه سهند منو رسوند

مدرسه...خدا روشکر چون دانش آموزی نبودم که بخوام از زیر امتحان دادن در برم به دبیر فیزیکمون گفتم...اونم

گفت که جلسه بعد ازم میگیره...همینم خوب بود ...بعد از مدرسه سهند اومد دنبالم...رها رو هم آورده بود ...

سهند - زن عمو گفته شما رو بیرم خونه ...

- من میخوام بابا رو بینم ...

رها - منم میخوام بینمش ...

سهند با خنده رو به رها گفت : شما که دیگه اصلا نمیشه فینگیلی خانوم ...

- سهند من میخوام بینمش ...

نگاهی بهم کردو گفت : تو فکر میکنی بابات راضیه بری اونجا...؟! بابا یکم به فکر این بچه باش ...

- یه دقیقه بینمش...رها توی حیاط میمونه

سهند - بزار عصر میبرمت...الان نمیذارن بریم داخل ...

دیگه هیچی نگفتم...سهند مارو رسوند خونه...خودشم رفت بیمارستان...سروش هم ظهر اومد اونجا...یه نیمرو سوخته درست کردم و خوردیم...داشتم میزو جمع میکردم که صدای گوشیم بلند شد...دویدم توی هال...از روی میز برش داشتم...با دیدن اسم ترنم لبخندی زدم...دلم واسش خیلی تنگ شده بود ...

- سلام علیکم ...

صدای جیغش باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم ...

- ترنم یواش تر بابا ...

ترنم - ترنمو درد...مرض ...

- میدونی دلم واسه همین جیغات تنگ شده بود ؟!

صداش آروم تر شد...با مهربونی گفت : باشه باشه گوشام دراز شد ...

- دختر تو کجایی ؟! تو که گفتم میرم و برمیگردم ...

ترنم - برگشتم ...

- جان من ؟

ترنم - آره...میخواستم پیام خونتون...هستی ؟

- راستش بابام بیمارستانه...میخواستیم بریم ...

نذاشت ادامه بدم...داد زد : بابات بیمارستانه ؟!

- آره بازم قلبش ...

ترنم - وای...الان حالش چطوره ؟

- خوبه...آوردنش بخش فکر کنم ...

ترنم - من برم به بابا بگم...میاییم ملاقات...اونجا میبینمت ...

- باشه...فعلا ...

ترنم سریع خداحافظی کرد...رفتم توی آشپزخونه وسایلا رو جمع کردم و رفتم توی اتاق رها...خواب بود...منم

کنارش دراز کشیدم...گرفتم توی بغلم...نمیدونم کی خوابم برد ...

- راسا ؟

چشامو کمی باز کردم...سروش و رها بالای سرم بودن...سرمو کمی چرخوندم و گفتم : ها ؟

سروش - ها چیه بی ادب ؟! بلند شو بریم بیمارستان ...

سریع بلند شدم...لباسمو پوشیدم...با آژانس رفتیم بیمارستان...تورج و ترنم و بابا و مامانش اومده بودن...با دیدن ترنم همه رو یادم رفت...یک جیغ جیغی میکردیم که همه با تعجب نگامون میکردن...بابا هم حالش خوب بود...میتونست حرف بزنه...در بعضی موارد منو ترنمو اذیت میکرد...قرار شده بود سه روز بعد بابا مرخص شه...دیگه خیالم راحت شده بود ...دو روز بعد رفتم پیش ترنم ...

ترنم - وای راسا نمیدونی چقدر خوش گذشت

- صبح تا حالا فقط میگی خوش گذشت خب بگو چی شده دیگه ...

شروع کرد به تعریف کردن...انواع اسما رو میگفت...ولی من هیچکدومشون رو نفهمیدم چیکاره ترنم ان...ولی از کل حرفاش فهمیدم پسر عموش بهش گفته دوستت دارم...ترنم هم کلا فقط بخاطر همین ذوق زده بود ...

- هوو گفتم چی شده...یه دونه ابراز علاقه کرده ها

ترنم با حرص بالشتشو کوبید توی سرم و گفت : بی احساس ...

- خب چیکار کنم !؟

بلند شدم و گفتم : باشه واست بندری میرقصم از خوشحالی

و شروع کردم به تگون دادن خودم...خنده اش گرفته بود...منو کشید و نشستم روی تخت ...

ترنم - نمیدونی چقدر خوشگل بهم گفت ...

- من که میدونم این تنها نبوده!

برگشت سمتم...با شیطننت گفتم : بوسه ای ...

بالشتو کوبید توی سرم ...

- آخ دیوونه ...

بالشتو برد بالا و گفت : میگم بهت به کسی نگیا ...

چشام گرد شد ...

- ترنم دیوونه نکنه ...

سرشو با ذوق تگون داد ...

- خاک تو سرت...صد البته بعد از بوسه بی آبروتم کرده ...

ترنم با تعجب گفت : من کی گفتم منو بوسیده که بخواد

- پس چی ؟

جلوم زانو زد و گفت : منو مهرباب داشتیم کنار استخر بازی میکردیم...اون اومد از پشت یخ کرد...منم که ترسو...افتادم توی آب...وایساده بودن بهم میخندیدن...با حرص نگاهشون میکردم و فحششون میدادم...رو کرد به مهرباب و گفت که بره واسم لباس بیاره...وقتی مهرباب رفت رو به من گفت : خوش میگذره ؟
نگامو دوختم بهش...خیلی حال میداد اذیتش کنم...رفتم سمتش و گفتم : کمک کن پیام بیرون...دارم یخ میزنم ...

اومد نزدیکم...دستشو دراز کرد...منم نامردی نکردم کشیدمش توی آب...داشتم بهش میخندیدم که گفت : مرض...چه خوش خوشانشم شده ...
واسش زبون دراوردم که خیز برداشت سمتم...خواستم فرار کنم که کشیدم.. آروم زمزمه کرد : حالا زبون در آ...برگشتم سمتش...دهنمو باز کردم تا زبونمو نشونش بدم که گفت : دوستت دارم ...
دهنم همینجوری خشک شد...با خنده دهنمو بست و اومد نزدیک و گفت : حالا چی ؟
با حرص دستمو بردم بالا و زدم توی گوشش...داشت گریه ام میگرفت...منو مسخره کرده بود...از استخر اومدم بیرون...این چند روز آخرم باهش سر سنگین بودم ...
- وای خدا...چه رماتیک ...

اونقدر ضایع نقش بازی کردم که ترنم بزم زد توی سرم و گفت : بلد نیستی احساساتی شی ادا در نیار ...
ادامو دراورد...هر دومون همزمان صدای خنده مون بلند شد ...
اونقدر ذوق داشتم که بی خیال آیفون شدم و دویدم سمت در...درو که باز کردم سهند با خنده گفت : چته تو ...
بی توجه به حرفش گفتم : سلام بابا ...
بابا لبخندی زدو دستشو آورد جلو و منو کشید توی بغلش...منم خودمو بیشتر جا دادم توی بغلش...بعد از مدتها آرامش گرفته بودم ...صدای حرصی مامان باعث شد از بابا جدا شم ...
مامان - راسا این چه کاریه...باباتو دم در نگه داشتی ...

سریع رفتم کنار...اومدن داخل...درو بستم و بهش تکیه دادم و به بابا که داشت به کمک سهند میرفت بالا نگاه کردم ...دلم نمیخواست اینجوری ببینمش...دوست داشتم اون بابایی رو ببینم که خنده هاش باعث میشد لبخند روی لبم بشینه...باید ازش میپرسیدم چرا دوباره حمله بهش دست داد...مگه اون پسره چی بهش گفته...تکیه مو از در گرفتمو رفتم داخل...بابا اینا توی اتاق مامان اینا بودن...رفتم سمت در که سهند ازش اومد بیرون و درو بست .

سهند - بابات باید استراحت کنه ...

- یه کوچولو ببینمش ...

سهند - نه دیگه

با حرص گفتم : اینجوری که میشی ازت بدم میاد ...

با خنده اومد سمتو سرمو بغل کرد و گفت : تو هم اینجوری حرص میخوری من ازت خوشم میاد ...

سرمو از خودش دور کردو گفت : نمیدونی وقتی حرص میخوری این چشات چقدر خوشگل میشن ...

سرمو تکون دادمو گفتم : خوشگل بودن ...

منو ول کردو رفت سمت آشپزخونه و گفت : بر منکرش لعنت ...

منم دنبالش رفتم...نشستم روی این و درحالی که پامو تکون میدادم گفتم : سهند ؟

سهند - جانم ؟

- دکترا چیز دیگه ای نگفتن ؟

نگام کردو گفت : مگه باید چی میگفتن ؟

- یعنی حال بابا خوب میشه دیگه ؟

روبروم ایستاد...لیوان آبو گذاشت کنارم روی این و گفت : راسا ؟

- هوم ؟

سهند - هومو مرض ...

- اِ خب بگو دیگه ...

سهند لبخندی زد و گفت : میدونی دیگه بزرگ شدی ؟!

- آره دیگه...۱۵ سالم شده ...

با صدای بلند زد زیر خنده خودمم خنده ام گرفته بود...آخه یه جور با اعتماد به نفس گفتم که واقعا خنده دار

بود ...

سهند - آره...خانوم کوچولوی ما دیگه بزرگ شده...۱۵ سالش شده ...

(۱۵ سالش شده) رو مثل خودم گفت که باعث شد بزنم زیر خنده ...

سپند - دیگه باید بدونه که باید تو یه سری کارا کمک حال پدر و مادرش باشه ...

نگامو دوختم بهش...میخواست چی بگه ؟!

سهند - دکتر عمو گفت که نباید بهش استرس و هیجان وارد شه ...

- خب اینا رو که قبلا هم گفتن ...

حرفمو قطع کرد و گفت : میدونم...ولی دکترش گفت که اینبار دیگه خطرناک تره...قلب عمو وضعش وخیم تره...باید بیشتر مراقب باشیم ...

- یعنی چی ؟

گیج میزدم...داشت چی میگفت؟! سهند صندلی ای رو گذاشت جلوی من و نشست روش...نفس عمیقی کشید و گفت : دکتر گفتن اگه یه حمله دیگه بهش دست بده ...

از روی این افتادم پایین...بی اختیار رفتم نزدیکتر ...

سهند - نباید اتفاقی بیفته ...

اشکام جاری شدن...یعنی اگه یه بار دیگه حمله بهش دست بده من بابامو از دست میدم؟! نه...حتی فکرشم واسه ام شکنجه بود...نشستم روی کاشی سفید...سهند نشست کنارم و گفت : تو باید کمک کنی عمو چیزیش نشه ...

نگاه بی روحمو بهش دوختمو با صدای لرزونم گفتم : بابا نباید چیزیش بشه ...

سرمو کشید توی بغلش و گفت : میدونم عزیزم...بخاطر همینم میگم باید کمک کنی...همه باید کمک کنیم بابات هیجان زده نشه ...

بغض داشت خفه ام میکرد ولی نمی ترکید...نفس عمیقی کشیدم تا بلکه فرو بخورمش ولی ناموفق بودم...سهند منو از خودش جدا کردو صورتمو گرفت بین دستاش و گفت : عمو نمیدونه دکتر چی گفته...نباید بدونه...همه باید کمک کنیم هیچ بلایی سر عمو نیاد ...سرمو به معنای فهمیدن تکون دادم...سهند لبخندی زدو گفت : عمو به تو بیشتر از همه علاقه داره...نباید کاری کنی بفهمه ...

- باشه ...

سهند پیشونیمو بوسید و بلند شدو رفت طرف لیوانش...آبو خورد و رو به من گفت : من میخوام برم کاری نداری ؟

فقط سرمو تکون دادم...لبخندی زدو خداحافظی کردو رفت...جون نداشتم از سرجام بلند شم...همه ی فکرم پیش بابا بود...نباید میذاشتیم چیزیش بشه...با صدای مامان نگاش کردم...

مامان - تو چرا اینجا نشستی !?

بلند شدم...مامان رفت طرف یخچال و پلاستیکی از داروها رو گذاشت توش و گفت : سهند رفت ؟
- آره ...

مامان - واقعا که مدیونشیم...اگه نبود معلوم نمیشد این چند روز باید چیکار میکردیم ...
هیچی نگفتم...اومدم بیرون از آشپزخونه...صدای رها از توی اتاق مامان و بابا میومد...رفتم سمتش ...
رها - بابا این چیه ؟

بابا - بهش میگن ماسک اکسیژن...واسه موقعیه که من تنگی نفس میگیرم ...

رها - کجای قلبت درد میکنه بابا ؟

درو باز کردم...بابا به قلبش اشاره کرد...رها خم شد و همونجا رو بوسید...بابا هم موهای رها رو بوسید ...
رها - دیگه خوب میشه ؟

لبخندی زد...بابا با خنده گفت : الان خوب خوبم ...

رها - یعنی میای بازی کنیم ؟

- رها جان...بابا باید استراحت کنه...من باهات بازی میکنم ...

بابا - فسقلی بابا مشقاتو نوشتی ؟

رها - خانوم مریمون نیومده بود...مشقم نداریم ...

پشت سر رها ایستادم و گفتم : رها بلند شو برو بیرون بابا میخواد استراحت کنه ...

بابا - دخترم اذیت نمیکنه ...

رها - بابا منم بخوابم پیشت ؟

بابا دستاشو باز کرد...رها خودشو توی بغل بابا انداخت...تا خواستم اعتراض کنم بابا بهم اشاره کرد بیخیال
شم...آروم گفتم : پس من میرم ...

رو به رها که چشاشو محکم به هم فشار داده بود گفتم : خانمی شما هم بیا بابا استراحت کنه ...

رها - من خوابم ...

صدای خنده بابا بلند شد ...

بابا - آره بچه ام خوابه ..

لبخندی زدمو او دمدم بیرون...رفتم توی اتاقم...ادبیاتمو برداشتمو نشستم روی تخت...حالا که دیگه خیالم راحت شده بود راحت تر میتونستم بخونم...با صدای گوشیم به طرفش نگاه کردم...صورت نقاشی شده ترنم روی گوشیم نقش بسته بود...لبخندی زدمو برش داشتم ...

- سلام ...

ترنم - راسا میای بریم ساحل...؟

- علیک سلام ...

ترنم - حالا سلام...میای ؟

- با کی میرید ؟

ترنم - من ، تورج ، تو ، مهران ، هدا ، ...

- لشکر کشیه من نمیام ...

ترنم با داد گفت : راسا ...

- مرض گوشم کر شد ...

ترنم - خیلی نامردیا...من یه مدت دیگه باید برم ...

- یعنی واقعا میخوای بری تبریز ؟

ترنم - پ ن پ اینهمه نشستم درس خوندم ...

- از بس خرخونی دیگه...آخه جهشی رفتنت چی بود ؟!

ترنم - میخواستم دوسال زودتر وارد دانشگاه شم ...

- خیلی خری نه...الان باید بری سوم ولی داری میری دانشگاه ...

ترنم - وای راسا میزنمتا...میای یا نه ؟

- نه ...

صدای جیغ ترنم بلند شد...گوشی رو از خودم کمی فاصله دادمو گفتم : ترنم تو آدم نمیشی ...

وقتی دیدم دیگه جیغ نمیکشه گوشی رو اوردم نزدیک گوشم ...

ترنم - میگه نمیام...خب چیکار کنم بابا نمیداد خب

یهو صدای تورج پیچید توی گوشم : الو ؟

- سلام عمو جوون ...

تورج - باز تو به من گفתי عمو؟!

نیشم باز شد اینقده حال میداد اذیتش کنم ...

تورج - چرا نمیای؟

- بابا حال ندارم...بعدشم شما میخواید لشکرتون رو ببرید من بیام وسط اونهمه غریبه چیکار؟

تورج - بابا تو که بیشترشونو دیدی ...

- یه چیز بگم نمیزنی منو؟!

تورج با خنده - نه بگو ...

- فامیلاتون خیلی بیخودن...خوشم نیامد باهشون بیام...آدم با کلی انرژی میای بعدش با دیدن ریخت اونا عین

اینکه سوزن بزنی توی بادکنک و بترکه مارو هم یهو بیحال میکن ...

صدای خنده اش بلند تر شد...نه انگار این بجای ناراحت شدن میخنده...عین آقوی همساده...توی کلاه قرمزی

...

تورج - عین ترنمی بخدا...اونو من به زور راضی کردم حالا باید منت تورو بکشم ...

- بابا تو میری پیش نوزمادت (نامزد) ما بیاییم چیکار؟!

تورج - خب اگه شما بیایید منو الناز راحت تر میتونیم جیم شیم ...

- یه وقت خجالت نکشیا ...

بلافاصله داد زد: ترنم زیر بار نریا ...

ترنم هم از اون ور گفت : تا شرط منو قبول نکنه منم باهاش نمیرم ...

- ایول...منم شرط ترنمو دارم ...

تورج - باشه...ولی میدونی شرط ترنم چیه؟

- فوقش یا کتابه یا مهمون کردن ما ...

تورج - مهمون کردن شماهاست ولی گفته به صرف جوجه که تو ...

- ای بگم خدا چیکارت نکنه...ترنم آخه اینم شرط بود ...

صدای خنده تورج بلند شد...میدونستن من از جوجه بیزارم ...

- من میخوام شرطمو عوض کنم ...

تورج - اصلا نمیشه...پای حرفت وایسا .. حالام برو آماده شو میایم دنبالت ...

و قطع کرد...ای بیخود...ای نامرد...ای...دیگه نمیدونستم چی فحششون بدم...نامردا نگا چیکار کردن...یه بار شرط گذاشتم...اونم به درد نخورد ...

از اتاقم رفتم بیرون...مامان را نیافتم...رفتم توی اتاقشون...مامان داشت به بابا سوپ میداد ...
- بابا ؟

نگام کردن...با تردید گفتم : ترنم بهم زنگ زد...میخوان برن ساحل میشه منم برم ؟
بابا - با کی میرید !؟

- منو ترنم و تورج...اونجا هم خونواده خاله اینا میان ...

مامان - تو بری من رها رو چیکار کنم ؟

- مامان ترو خدا...من نمیبرمشا ...

مامان - پس خودتم نمیری ...

با حرص گفتم : آره دیگه...یه بار نشد ما یه جا بخوایم بریم مامان خانوم این عزیز دردونه شو نچسبونه بیخ ریش ما ...

خواستم برگردم که صدای محکم بابا باعث شد سرجام بایستم ...
بابا - راسا ؟

برگشتم سمتشون...بابا با تحکم و کمی اخم گفت : از مادرت عذرخواهی کن ...

سرمو انداختم پایین...زیادی تند رفته بودم...آروم گفتم : ببخشید مامان ...

بابا - حالا میتونی بری

نگاشون کردم...بغض کرده بودم...میخواستم برم...ولی هیچی نگفتم...صدای سهند توی گوشم بود...وضع قلب عمو وخیم تر شده...نگاهمو گرفتم و رفتم سمت در ...

بابا - تورج که اومد بگو بیاد بالا باهاش کار دارم...توهم برو آماده شو ...

سریع برگشتم سمتش...این یعنی اجازه ؟!

- برم ؟

بابا - من که میدونم اگه نری باید تا چند روز باهامون قهر باشی ...

با ذوق رفتم سمتش و محکم گونه های ته ریش دارشو بوسیدم...دستمو دور گردن مامان انداختمو اونم بوسیدم...با خوشحالی دویدم بیرون...کوله مو از توی کمد اوردم بیرون و وسایلی لامو ریختم

توش... حوله... لباس اضافی... اسپیکر... روبیک عزیزم... لباسمو پوشیدم و اومدم بیرون... با صدای رها که داشت با مامان حرف میزد عقب گرد کردم... رفتم توی دستشویی... صدای زنگ توی خونه پیچید... رها از روی این پرید پایین و رفت سمت آیفون... یه چهار پایه گذاشت زیر پاش... آخه وروجک مگه مجبوری؟! ولی مامان جواب داد: بله؟

مامان - تورج جان بیایید بالا رامین باهاتون کار داره ...

و درو باز کرد... رها از روی چهار پایه پرید پایین و گفت: من میخوامم باز کنم ...

مامان - تو برو استقبال ...

رها یه نگاه متفکرانه به مامان کرد... بیچاره نفهمیده منظور مامان چیه... با صدای تورج برگشت سمتش... پرید بغل تورج

تورج - این خانوم محترم چطورن؟

رها نگاهی به ترنم انداخت و گفت: کجا میخواهید برید؟

ترنم - سلامتو خوردی تو؟! کو راسا؟

رها - توی اتاقشه ...

ترنم راه اتاقمو پیش گرفت... نزدیکم که شد بازوشو گرفتم و کشیدمش توی دستشویی... ترنم خواست جیغ بکشه که دستمو گذاشتم روی دهنش... برگردوندمش طرف خودم و دستمو برداشتم... ترنم یکی زد پس کله ام و گفت: -چته دیوونه؟

- رها نباید منو ببینه ...

ترنم - ای خدا باز باید پلیس بازی دربیاریم؟

- خواهش ...

سرشو از در دستشویی کرد بیرون و دوباره اومد داخل و گفت: من میرم... تا گفتم بیا ...

رفت بیرون... منم سرمو از در بردم بیرون... ترنم نگاهی به اطراف کردو بهم اشاره کرد برم بیرون... آهسته رفتم بیرون هیچکسی نبود... آل استارمو برداشتم... سریع رفتم توی حیاط... ترنم بعد از چند لحظه اومد... ماشینو باز کردو گفت: بشین... الان تورج میاد ...

نشستم توی ماشین... بعد از چند دقیقه تورج اومد... سوار شد و سریع از اونجا دور شد ...

تورج - علیک سلام خانوم ...

- سلام...خب کدوم ساحل میریم ؟
 تورج - بچه ها میگفتن بریم گناوه ...
 ترنم - آره بریم گناوه یکمم بگردیم ...
 - ما میخواهیم شنا کنیم نه بگردیم...اونجا ساحلش افتضاحه ...
 تورج - راسا راست میگه...بهشون گفتم بیان توی جاده دلوار وایسن ...
 - بریم دل آرام ؟
 تورج - نه بابا...یه جا سراغ دارم توپ ...
 ترنم - ببینیمو تعریف کنیم
 رویکمو دراوردم...تورج با خنده گفت : تو هنوز موفق نشدی ؟
 - وای سخته...تو چجوری یاد گرفتی ؟
 تورج - چقدر بهت گفتم یادت بدم گوش که نمیدی ...
 - آخه اینجوری بهتره...هیجان انگیز تره خودت یاد بگیری
 تورج - عمرا اگه یاد بگیری ...
 ترنم - به من یک ماه طول کشید تا یاد داد تو رو که باید سه چهار سالی آموزش فشرده بزاره ...
 زدم پس کله اش...آخ گفت وچشم غره ای بهم رفت...تورج صدای آهنگو بیشتر کرد...دیگه هیچ کدوم حرفی
 نزدیم ...با تکنوای دستی چشامو باز کردم ...
 ترنم - رسیدیم ...
 کشو قوسی به بدنم دادم...به طرف راستم نگاهی کردم...موج های بلند منو به وجد آورد...سریع از ماشین پیاده
 شدم...هیچ کی توی ساحل نبود...پشت سرمو نگاه کردم...تورج و یه اکیپ آدم داشتن از تپه ماسه ای میومدن
 پایین...صدای ترنمو کنار گوشم شنیدم : اون پیرهن سبز لجنیه هم پسر عمومه هم پسر خاله ام...آرمان ...نگاه
 کردم به اون کسی که گفت...وای خدا...چقدر خوشگل بود...صورت مردونه ای داشت...سبزه بود وموهاشم کوتاه
 و فشن بود...این بود کل توصیف من از آرمان...ولی خداییش خیلی خوشگل بود ...ترنم زد توی پهلو و گفت :
 خوردیش ...
 آهسته گفتم : مبارکت باشه...خیلی نازه ...
 سرشو انداخت پایین ...

- یکم اذیتش کن ...

و دستشو گرفتم و کشیدم سمت فامیلاشون...دستم دراز کردم سمت دخترا...دو سه تاییشون رو میشناختم...ترنم هم عین من سلام کرد...برای پسرا هم فقط یه سر تکون دادیم...دست ترنمو گرفتمو کشیدمش سمت ماشین...در حالی که داشتم کفشمو در میوردم گفتم : کارایی رو که میگم رو اگه انجام بدی امشب به غلط کردن میفته ...ترنم هم که یه دمپایی پوشیده بود درش آورد و رفتیم سمت آب ...

تورج - دور نریدا ...

ولی کو گوش شنوا...عین بچه ها با ذوق رفتیم توی آب تا جایی پیش رفتیم که آب تا شونه مون بود...کف دستمو محکم زدم توی آب و گفتم : ترنم ؟

نگام کرد ...

- دوشش داری ؟

ترنم - کیو ؟

- منو ...

خنده اش گرفت...موهامو کنار زدو گفت : عاشق این چشاتم ...

زدمش کنار ...

- بی حیا...همینه آرمان دیگه نیومده طرفت ...

خنده اش بلند تر شد...صدای بچه ها رو شنیدم داشتن میومدن نزدیک ما...داشتم دنبال آرمان میگشتم...یافتمش...نشسته بود روی ماسه ها ...برگشتم سمت ترنم و گفتم : دوشش داری ؟

ترنم - نمیدونم ...

- برو بابا تکلیفت با خودتم مشخص ...

نتونستم حرفمو ادامه بدم...یه موج اومد...هر دومون کله پا شدیم...آب رفت توی بینی و گلوم...سریع اومدم بالا...صورتمو پاک کردم...چشام میسوخت ...

- ترنم ؟

نبود ...

- ترنم شوخی بیخودیه ...

سطح آب هیچی نبود...حتی یه سیاهی...بچه ها خیلی دور تر از ما بودن...گریه ام گرفت ...

- ترنم ؟

بازم جوابی رو نشنیدم...نفسمو گرفتمو رفتم زیر آب...نتونستم تحمل کنم...شوری آب نمیداشت چشامو باز کنم...بلند تر داد زدم : ترنم ؟

صدای بچه ها خوابید...برگشتم سمتشون تورج داشت میومد سمتمون ...

- ترنم نیست ...

تورج - یا خدا ...

شیرجه زد توی آب...یکی یکی پسرا میومدن نزدیک...به اطراف نگاه کردم...کجا رفتی تو؟! با هر موجی که میومد میرفتم زیر آب...دوباره میومدم بالا ...

- پیداش کردم ...

صدای یکی از پسرا بود...تورج سریع رفت سمتش...ترنمو بردن ساحل...خودمو رسوندم بهش...زانو زدم کنارش ...

مهران - تورج بلندش کن باید ببریم بیمارستان ...

صدای سرفه ی ترنم و بلافاصله خالی شدن آب توی معده اش...داشت سرفه میکرد...تورج محکم ترنمو گرفت توی بغلش گفت : خدایا شکر ...

ترنم هیچیش نبود...روی ماسه ها ولو شدم...نفس راحتی کشیدم...دوباره به ترنم نگاه کردم...یه پتو انداختن روی دوشش...با صدای خش داری گفت : من حالم خوبه...یکم بشینم بهتر میشم شما برید ...

وقتی دیدن حالش خوبه یکی یکی رفتن سمت آب...جلوی ترنم نشستم و با بغض گفتم : خیلی بیخودی...مردم از ترس ...

لبخندی زدو منو گرفت توی بغلش...آروم زیر گوشم زمزمه کرد : همه حرفاش الکی بوده ...

ازش جدا شدم...متوجه آرمان شدم که از تپه ماسه ای اومد پایین...نزدیک ما که شد گفت : چرا توی آب نیستید ؟ ذوقتون خوابید ؟

ترنم چشاشو بست و باز کردو گفت : حالم بد شد اومدیم بیرون ...

اومد جلوتر و گفت : چرا؟!

ترنم - چرا اومدیم بیرون یا چرا حالم بد شده؟!

اینقدر با عصبانیت گفت که آرمان دیگه هیچی نگفت...رفت دور تر و نشست روی ماسه ها...نشستم پیش ترنم...سرشو گذاشت روی شونه ام و چشاشو بست ...ساعت نه بود که دیگه بالاخره رضایت دادن بریم...لباسا رو عوض کردن و راه افتادیم...ترنم عقب خوابید و من نشستم جلو...سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و به تاریکی بیرون نگاه کردم ...با صدای باز شدن در چشامو باز کردم...جلوی یه خونه بودیم...یه در بزرگ...فکر کنم میشد همزمان چهارتا ماشین برن داخل ...

ترنم - رسیدیم ؟

- نه...ترنم این خونه کیه ؟

نگاهی به خونه کردو گفت : عمه بابا ...

- چه بزرگه ...

ترنم - توشو ندیدی...خیلی قشنگه...پیاده شو بریم پایین ...

سوییچو دراوردم و پیاده شدیم...دزدگیرو زدیمو وارد خونه شدیم...دهنم باز موند...یه دوسه کیلومتری اونور تر یه ساختمون بود...یه خیابون مانند بزرگ بود...اطرافش پر بود از درخت ...

ترنم - من عاشق این درختام ...

- وای خوش به حال بچه هاشون...چقدر توی بچه گی اینجا بازی کردن ...

ترنم - آره...خیلی جای قشنگیه...یادمه هر هفته همه فامیل جمع میشدن اینجا ...

- چه خوش به حالتون بوده...عمه جونت چندتا بچه داره ؟

ترنم - دوتا داشت...یه پسر و یه دختر...دختره با نامزدش سالها قبل از ازدواج بابا اینا مرده بودن توی یه تصادف...پسرش هم فکر کنم من دو سه سالم بود از سرطان مرد ...

- نوه داره ؟

ترنم - نه ...

- پس یعنی بعد از مرگش اینجا بی وارث میمونه !؟

ترنم - یه بار از تورج شنیدم به اسم نوه برادر شوهرشه ...

دهنمو باز کردم تا یه چیزی بگم که با صدای پارس سگ از جا پریدم .. ترنم با خنده گفت : میترسی ؟

با چشمای گرد شده گفتم : نترسم ؟

ترنم - بیا نشونت بدم ...

دستمو از توی دستش کشیدم بیرون و رفتم عقبتر و گفتم : جان عزیزت بیخیال...مگه دیوونه شدی میگیره
 تیکه پاره مون میکنه...!
 ترنم - بابا یه وجبشه ...
 - فکر نمیکنم...این صدا مال یه سگ یه وجبی نیست ...
 ترنم - حالا ببین ...
 و رفت ...
 - ترنم خر نرو ...
 ترنم از همونجا داد زد : اولا خر خودتی...دوما ایناهاش ...
 اومد...به یه سگ سیاه...تا شکم ترنم بود...از ترس رفتم عقب ...
 - ترنم ببرش ...
 سگِ اومد جلو...میخواستیم در برم که ترنم گفت : وایسا کاریت نداره ...
 کل نیرومو جمع کردم...خودمم میدونستم نباید تکون بخورم...داشتم میلرزیدم...ترنم بی شعور هم داشت با خنده
 نگام میکرد...سگِ باهم یکم فاصله داشت که صدای تورج اومد : هیرو ؟
 سگِ ایستاد...عقب گرد کرد و رفت طرف دیگه...یهو نشستیم روی زمین...نفسمو با حرص دادم بیرون ...
 - ترنم فقط شانس بیار گیرت نیارم ...
 ترنم با خنده اومد سمتمو بلندم کرد و گفت : بریم داخل خونه ؟
 خواستم جواب بدم که تورج صدامون زد...نگاش کردیم ...
 تورج - من میرم داروهای عمه خانمو بگیرم...شما دوتا چیکار میکنید ؟
 ترنم - میریم داخل...میخواوم خونه رو به راسا نشون بدم ...
 تورج - پس فعلا ...
 ترنم دستمو گرفت و کشید طرف همون ساختمون...هر لحظه که بهش نزدیکتر میشدیم دهنم بیشتر باز میموند
 ...
 ترنم با خنده : ببند...آبرومو بردی ...
 - از خونه آقاجون اینا هم خیلی بزرگتره...یعنی میشه گفت دوبرابرشه ...

ترنم دستمو کشید و با سرعت از پله ها رفتیم بالا... به معنای کامل قصر بود... ستونهایش بیش از ده متر بودن... نماش سفید سفید بود... با پنجره های بزرگ... با صدای باز شدن در به ترنم نگاه کردم... درو باز کرده بود... منو هل داد داخل... یه پذیرایی بزرگ بود... دوازده متر یا بیشتر اونطرف تر پله های مارپیچی بودن... فکر کنم یه صدتایی پله بود... طرف راستمون یه سالن دیگه بود و اونطرفش یه راهرو... طرف چپمون هم یه سالن بزرگ بود که توش سه تا تلویزیون گنده بود ...

ترنم زد روی شونه ام... نگاش کردم ...

ترنم - چطوره ؟

- محشره ترنم... اینا همش مال یه پیرزن ؟

ترنم - درست حرف بزنا... تا دوسال پیش عمه خانوم پایه همه چی بود... خیلی هم روحیه جوونی داشت... با مرگ برادر شوهرش دیگه تنها شد کسی نمیداد اینجا... فکر کنم بخاطر همین سخته زد... دو تا پرستار داره... تورج هم هرروز میاد خونه شون تا اگه کاری دارن کمک کنه ...

- با اینهمه ثروت یه نوه یه بچه هم نداره ...

ترنم - واسه هرکدوم از ماها یه زمین گذاشته... یه بار خودش بهم گفت... ارزو میکرد یکی از ماها بچه اش باشیم

کمی سکوت کرد... منم کمی اطرافو نگاه کردم که یهو ترنم گفت : بیا بریم... بهترین قسمت خونه ...

منو کشید به طرف پله ها... رسیدیم جلوی یه در ...

- این که رمزیه !

ترنم گردنبندشو درآورد... بازش کرد و گرفت جلوی چشمی دستگاه و گفت : من و تورج کلید اینجا رو داریم ...

در باز شد... رفت عقب... با دیدن سه تا در خنده ام گرفت... نگاهمو به ترنم دوختم... لبخندی زدو گفت : اینجا همش ماشینه... اینجا فرش و اینجا... کتاب ...

اول دری رو که مال ماشینا بود باز کرد... با دیدن حدود ده تا ماشین دهنم باز موند... ده تا ماشین از شرکتهای بزرگ... بی ام دبلیو... فراری... بوگاتی... لامبورگینی... برگشتم سمت ترنم ...

- من دارم سخته میزنم... آخه یه پیرزن رو به موت اینهمه ثروتو میخواد چیکار... این ماشینا ؟!

ترنم - اینا ماشینای برادر شوهرشن... یعنی داشت یه کلکسیون راه مینداخت که سخته مغزی شد و مرد ...

- بابا توهم ...

ترنم - من از همه بیشتر قسمت کتاباشو دوست دارم ...

- ولی من تحت تاثیر اینجا قرار گرفتم ...

ترنم خندیدو گفت : وای نمیدونی...یه کتابی توی اون کتابخونه هستش که مال دوران افشاریه هستش...میلیارد ها قیمتشه ...

عقب گرد کردم از اون اتاق اومدم بیرون...ترنم هم اومد بیرون و درو بست ...

- واسه امنیت اینجا چیکار میکنن ؟

ترنم - همه چیزایی که اینجا میبینی وقف شده...غیر از خونه و یکی از ماشینا ...

- که میرسه به همون آقای خرشانس ...

ترنم خنده اش گرفت...دلم نمیخواست بیشتر از این توی اون خونه بمونم...حس بدی داشتم...اینهمه آدم از گشنگی میمیرن بعد یکی برای خوشگذرونی کلکسیون درست میکنه...از خونه اومدیم بیرون...جلوی در ایستادیم...تورج اومد داروها رو داد به دست یکی از پرستارا و منو رسوند خونه...رها خواب بود...مامان و بابا هم توی اتاقشون بودن...رفتم یه حموم حسابی کردم و شیرجه زدم توی تختمبا صدای مامان چشامو باز کردم...باید آماده میشدم تا دوباره برم مدرسه...حوصله نداشتم...با حرص بلند شدمو رفتم سمت دستشویی...سریع لباسمو پوشیدمو اومدم پایین...رفتم توی آشپزخونه ...

- مامی جونم...یه لقمه واسم بگیر...حال ندارم بشینم بخورم ...

مامان یه نگام کردو گفت : برو رها رو بیدار کن تا واست لقمه بگیرم ...

- من باید ببرمش ؟

- نخیر من باید ببرمش ...

برگشتم...سهند با لبخند گفت : صبح سرکار عالی بخیر ...

با لبخند گفتم : تو مگه کارو زندگی نداری ؟!

سهند - فعلا عمو و شما مهمترید ...

نتونستم تحمل کنم...با خنده گفتم : میدونی من چقدر دوستت دارم ؟!

سهند با لبخند موهامو که تازه بسته بودم بهم ریخت و گفت : آره عزیزم خر شدم...باشه تو رو هم میبرم ...

صدای خنده ام بلند شد...از آشپزخانه اومدم بیرونو داد زدم : بخاطر همینه دوستت دارم...رفتم توی اتاق رها و اونم بیدار کردم...بعد از صبحونه سهپند منو رسوند مدرسه...هنوز پامو نذاشته بودم توی مدرسه که صدای خانم کریمی رو شنیدم : راسا مشفق !

ایستادم...برگشتم سمتش و گفتم : سلام خانوم !

کریمی - علیک سلام...این کی بود ؟!

- کی کی بود خانم ؟

کریمی - همین که رسوندت...چند روزیه باهات میای مدرسه ...

- پسر عمومه خانوم ...

کریمی - چند سالشه ؟

- ۲۵ خانم ...

کریمی - خونواده میدونن ؟!

- بله خانم ...

کریمی چشاشو ریز کردو گفت : معلوم میشهمیتونی بری ...

با حرص ازش دور شدم...نمیدونم به اون چه ربطی داشت...ای دلم میخواست جفت پا برم توی دهنش...اصلا دوست پسرمه به اون چه ...آروم اومدم توی خونه...رفتم توی آشپزخانه

- مامی جونم نیستی ؟!

نبود...رفتم سمت اتاقم...لباسمو عوض کردم و برگشتم توی آشپزخانه...یه لیوان شربت خوردم...رفتم سمت اتاقشون بینم کجان...یه صداهایی میومد رفتم نزدیکتر...صدای سینا میومد ...

سینا - عمو اگه اذیت میشید نگید ...

بابا - نه...الاناست که مریم یا راسا برسه...باید همه چیو بهت بگم ...

سینا - هرچور خودتون مایلید...من سروپا گوشم ...

بابا - میدونی که من توی کار فرشم ...

سینا - بله عمو جان ...

بابا - رحمانی رو یادته ؟

سینا - شریکتون ؟!

بابا - آره...خب حالا گوش کن ببین چه به روزم اومده...اوایل کار نصف سرمایه ها رو گذاشتیم توی کار...
 فرش گرفتیم...صادر کردیم...سود کلانی کردیم...کم کم سرمایه ها رو بیشتر میکردیم...فرش میخریدیمو صادر
 میکردیم دیگه حرصو طمع جلوی چشامونو گرفته بود...با گذاشتن همه سرمایه من اونا هم همین کارو
 کردن...چندین هزارتا فرش گرفتیم...صادر کردیمرحمانی قرار بود فرش ها رو ببره...الان دو ماهه که رفته .
 چند روز پیش زنگ زد گفت دیگه بر نمیگرده...فرشا رو فروخته پولاً رو هم گرفته...برای خرید فرش چک داده
 بودیم به نام من...مدیر این بندو بساط...الان همش برگشت خورده ...کل دارو ندارم بفروشم یک درصدش هم
 پاس نمیشه ...

با شنیدن حرفای بابا بی اراده نشستم روی زمین...داشت چی میگفت...؟! یعنی همه چی رو باخته بود ؟! یعنی
 همه زندگیمونو از دست دادیم...؟! چند روز دیگه طلبکارا میان ...بابا میره زندان ...هرروز طلبکارا میان دم در
 ...من گریه میکنم ...مامانم گریه میکنه ...با میوه و غذا میریم ملاقات بابا ...پوزخندی زدم...داشتم چیزایی رو که
 توی فیلما دیده بودم تصور میکردم

با صدای سینا نگاش کردم : راسا ؟! حالت خوبه ؟

زانو زد کنارم ...

سینا - راسا چی شده ؟!

- این چیزایی که شنیدم راست بود ؟!

سینا - تو چی شنیدی ؟!

- همه چیو ...

سینا نگاه کلافه شو ازم گرفت و گفت : کار بدی کردی فال گوش وایسادی ...

با گریه داد زدم : راست بود ؟

نگام کرد نگاهی که به لحظه نکشیده منو شرمند کرد...سرمو انداختم پایین و گفتم : ببخشید ...

صدای بابا اومد : راسا جان ؟

سینا نگاهی به در کرد و گفت : آره همه اش راست بود...بابات ورشکست شده ...

بلند شدم...رفتم سمت در...بازش کردم...بابا روی تخت خوابیده بود ...

- بابا ؟

نگام کرد ...

- این چیزایی که به سینا گفتید...چی بودن؟!

صدای سینا رو از پشت سرم شنیدم ...

سینا - شنیده بود عمو ...

بابا - تو میتونی بری عموجان...ممنون ...

سینا - خبرتون میکنم...فعلا ...

و رفت...بابا بعد از مکشی چشاشو به من دوخت و گفت : بیا اینجا عزیز دل بابا ...

بغضم بزرگتر شد...رفتم سمتش...نشست...منو به خودش نزدیک تر کرد...دستشو دراز کردو منو کشید توی

بغلش...سرمو گذاشتم روی سینه اش...

بابا - میدونی...نمیخواستم هیچ کدومتون بفهمید...ولی توئه فضول فهمیدی ...

- همه چیزایی که به سینا گفتید ...

بابا - آره...همه اش راست راست...اون روز بخاطر همین قلبم گرفت...کسی که اومده بود دم در یکی از طلبکارا

بود ...

- یعنی ...

بابا نداشت ادامه بدم...صورتمو گرفت بین دستاش و گفت : این ماجرا زود تموم میشه...نمیخوام یه کلمه هم

مادرت چیزی بفهمه ...

- ولی بابا ...

بابا - راسا جان...تو باید بهم قول بدی این حرفا از توی این اتاق بیرون نمیره ...

- باشه قول میدم ولی بابا...چی شده؟!

بابا - همه چیو که شنیدی ...

مکشی کردو گفت : درست میشه همه چی ...

یه لحظه از فکرم گذشت که بابا به حرفای خودشم اطمینان نداره...ولی من باید به حرفای بابا اطمینان میکردم

.... لبخندی زدم...بابا پیشونیمو بوسید و گفت : حالا بدو لباسو عوض کن الاناست که مامانت برسه ...بلند شدمو

از اتاق اومدم بیرون ...

به دو روز نکشیده چند نفری او مدن دم در خونمون... مامان هم فهمید... مامان با اخمو تخم بابا رو سرزنش میکرد... ولی بابا فقط آرومش میکرد... سینا هر دفعه میومد خونمون و میرفتن توی اتاق و حرف میزدن... همین باعث شده بود اعصاب همه مون خورد بشه... دیگه چیزی از مدرسه نمیفهمیدم... همه فکر میپیش بابا بود ... صدای گوشی بلند شد... سریع دویدم پایین... گوشی رو از روی میز برداشتمو جواب دادم ...

- سلام علیکم خانم کم پیدا

ترنم - من کم پیدام یا تو ؟

- حالا چی شد یادی از ما کردی ؟

ترنم - امشب باید بیای خونه ی ما

- واسه چی ؟

ترنم - مثلاً من پس فردا شب باید برم تبریز...

- یعنی داری میری ! خوب پس خدا حافظ

صدای جیغ ترنم بلند شد و بلا فاصله گفت : خیلی راسا شیرمو حلال نمی کنم

پقی زدم زیر خنده و گفتم باشه مامان جون من نیام توهم حلال نکن

ترنم - خیلی نامردی یعنی نمیای ؟

فهمیدم ناراحت شده...

- خودت می دونی من بیست و چهار ساعته خونتون ولم اینم روش...

دوباره صدای جیغ ترنم بلند شد ولی این بار با خنده گفت: خیلی خری راسا فقط دستم بهت نرسه

با خنده گفتم: نیاما

ترنم سریع گفت: امشب میای خونمون حرفی هم نباشه... خدا حافظ

و قطع کرد... بالبخند گوشی رو گذاشتم روی اپنو خواستم برم بالا که صدای آیفون بلند شد... عقب گرد کردم...

گوشی ایفونو برداشتمو گفتم : بله ؟

- منزل آقای مشفق ؟

- بله ...

ولی سوتی رو دادم... شاید اینم یکی از طلبکارا بود ...

- رامین خان هستن ؟

بله از لحن حرف زدنش معلوم بود از اینجور آدماست ...

- نه نیستن... شما ؟

- بهش بگین عیسی گفت آقای احتشامی منتظرشونه ...

- به آقای احتشامی بگید زیاد منتظر نمونه علف زیر پاشون سبز میشه ...

و گوشی رو گذاشتم... توجهی به صدای زنگ و ضربه هایی که به در میزد نکردم... یه جورایی عادت کرده بودم... نشستم روی تخت و هندزفریمو گذاشتم توی گوشم... چند دقیقه گذشت... هندزفری رو درآوردم تا ببینم صداش میاد یا نه که دیدم صدای دادو فریاد میاد... سریع رفتم پایین... گوشی ایفون رو برداشتم... صدای سهند بود

سهند - برو بابا... جرعتشو نداری ...

عیسی - برو به بزرگترت بگو بیاد... یا اونی که داخل... اون جرعتش بیشتر از توه ...

نمیدونم چی شد... صدای فریاد سهند بلند تر شد : اشغال عوضی ...

گوشی رو رها کردم... دویدم توی حیاط... درو که باز کردم با دیدن جمعیت خشکم زد... عده ای سهندو نگه داشته بودن... یکی میگفت : مزاحمتون شده ؟!

سهند با عصبانیت خودشو رها کرد برگشت سمت در... با دیدن من اخماش بیشتر توی هم رفت... با فریاد گفت : گمشو داخل ...

کپ کردم... سهند تا به الان اینجوری باهام حرف نزده بود... بغض گلومو گرفت... اومد طرف در و منو هل داد داخل... درو بست... از روی زمین خواستم بلند شم که بازومو گرفت و منو بلند کرد... نگاهم به صورت خونیش افتاد... با عصبانیت داد زد : به اجازه کی باهش دهن به دهن شدی ؟

چونه ام لرزید ...

- من فقط گفتم ...

سهند - برام فرقی نمیکنه تو چی گفتی... یه بار دیگه ببینم ...

ادامه نداد... منو ولم کرد و رفت طرف ساختمون... اشکامو پاک کردم... رفتم داخل... نشسته بود روی مبل و چشاشو بسته بود... رفتم توی آشپزخونه و از توی جعبه کمک های اولیه بتادین و پنبه رو درآوردم... برگشتم توی سالن... نشستم کنارش و روی پنبه بتادین زدم و بردم سمت لبش که گفت : لازم نکرده ...

دستم توی هوا موند...بغضم ترکید...انتظار چنین برخوردی رو نداشتم...چشاشو باز کرد و نگام کرد...با حق حق گفتم : ببخشید...عصبانی ام کرد و منم اون گفتم ...

سهند - دیگه اینکارو نکن باشه ؟

نگاش کردم...سرمو تگون دادم...لبخند بی جونی زدو گفت : من از بتادین میترسم میسوزونه ...
خنده ام گرفت...اونم خندید ...بالاخره با خنده و یکم زور و اجبار گذاشت زخم هاش رو ضد عفونی کنم ...
نمیدونم چقدر گذشته بود که سهند یه نگاه به ساعتش کرد و بلند شد و گفت : من میخوام برم جایی کار دارم...عمو اینا کی میان ؟

- نمیدونم...سهند منم باید برم جایی ...

سهند یه ابروشو داد بالا و گفت : کجا ؟

- خونه ترنم اینا ...

سهند - باشه...زود لباس بپوش منتظرم .

وای...من اجازه نگرفته بودم...چند لحظه نگاهش کردم...انگار فهمید...با حرص گفت : زود باش ...
دویدم سمت تلفن...شماره مامانو گرفتم...بعد از چندتا بوق مامان جواب داد : بله ؟

- سلام مامان . خوبید ؟ بابا خوبه ؟

مامان - سلام دخترم...ممنون...شکر خدا باباتم عالیه...دکتر گفت وضعیتش خیلی بهتر شده ...

- خب خدا رو شکر...مامان ترنم زنگ زده بود گفت امشب برم خونشون...اجازه میدین برم ؟

مامان - ترانه به ماهم زنگ زده واسه فردا شب...برو...با آژانس بریا ..

- نه سهند هست...با اون میرم ...

مامان - باشه پس...رسیدی زنگ بزنی بهم ...

- باشه ...

سریع خدافظی کردم و دویدم سمت اتاقم . توی سه سوت لباسمو پوشیدم...یه کوله هم برداشتمو وسایلم رو ریختم توش...از اتاق اومدم بیرون...سهند یه نگاه به من کرد و یه نگاه به ساعتش...

سهند - دیرم بشه زنده ات نمیذارم ...

بعدم رفت سمت در...

حدود یه ربع بعد رسیدیم...بعد از تشکر و خداحافظی رفتم سمت زنگ و فشارش دادم ...

ترنم - بله ؟

- باز کن بابا منم ...

باز صدای جیغ ترنم بلند شد...

- ترنم جان ببین اگه یک یا فوقش دوبار دیگه اینجوری جیغ بزنی باور کن من پرده گوشم به کل پاره

میشه... الان هم یه گوشش آسیب دیده... حالا از من گفتن بود... بعدم شاید من نبودم جام خاستگار بود... اینجوری

که بنده خدا دمش رو میذاره رو کولش میره پشتش هم نگاه نمیکنه... بابا یکم رعایت کن

ترنم - فقط بیاتو نشونت میدم ...

در با صدای تقی باز شد... رفتم تو... با خاله اینا سلام و احوال پرسی کردم... ترنم نداشت بیشتر از این تو سالن

بمونم... کشید منو تو اتاق ...

- وا خب چرا اینجوری میکنی؟؟ نداشتی درست سلام و احوال پرسی کنم... میدونم خوشگلم میخوای باهام

تنها باشی ...

ترنم نداشت حرفمو کامل بزمنم... یکی زد پس کله ام... با حرص نگاش کردم... خواستم چیزی بگم که ترنم گفت :

شب اینجا ی دیگه ؟

- اوهوم... خب چه خبر؟

ترنم - سلامتی... خبری نیست ...

یکم نگاش کردم ...

- ترنم خودت خیلی محترمانه خبرها رو بگو... حوصله ندارم ازت حرف بکشم

ترنم - بابا خبری نیست ...

- باشه نگو... اون روز موندم تو خماری... فقط اینو بگو... چرا میگی این اقا ارمان گل دروغ میگه؟؟

ترنم - اون موقعی که من داشتم غرق میشدم ایشون داشتن با تلفن حرف میزدن... تا اون پسره که میشه یکی

از فامیلای دختر خاله ام اینا اومد دنبال من... بعد آرمان... ولش کن... اصلا دوست ندارم بهش فکر کنم .. منم

بیخیال شدم... بحثو عوض کردم تا نارحت نشه... دیگه نفهمیدم تا کی صحبت کردیم... از هر دری حرف

میزدیم... از خاطرات گذشته تا دلتنگی های آینده ...

صبح با صدای گوشی ام بیدار شدم... ساعت گوشیم رو تنظیم کرده بودم هر روز ساعت ۶ زنگ بزنه ولی هنوز نتونسته بودم جمعه ها رو حذف کنم... قطعش کردم و دوباره دراز کشیدم... ولی مگه خوابم میبرد. رفتم سمت ترنم که اونم بیدار کنم... حداقل تنها نبودم... صداش زدم... به زور چشماشو باز کرد ...

ترنم - هان چیه کله سحری ؟

و دوباره خوابید... یه فکر خیثانه به سرم زد... پرده های اتاقشو کشیدم... همه جا تاریک شد... نمیتونست بفهمه چه زمانی از روزه... به سمت ساعت دیواری اتاق رفتم و ۵ ساعت کشیدم جلو. خب الان ساعت ۱۱ بود... به سمت گوشیش رفتم و گذاشتمش روی میزش که در دسترسش نباشه... دوباره رفتم سمتش ...

- تنبل خانوم اینجوری مهمون نوازی میکنی؟ بلند شو بینم ساعت یازدهه .

یهو از جاش پرید...

- وای ساعت یازدهه؟؟ خب چرا زودتر بیدارم نکردی؟ باید برم ارایشگاه... اخ هنوز دوشم نگرفتم ...

همین جور دور خودش میچرخید و حرف میزد... منم یه کلمه از حرفاش رو متوجه نمیشدم... رفتم نگهش داشتم .

- میشه انقدر نچرخه؟ بگو چی میخوای؟ چی شده؟

ترنم - ساعت ۱۲ وقت ارایشگاه داشتم... گوشیمو میخوام زنگ بزنم بگم دیرتر میام ...

- مگه میخوای بری مهمونی؟

ترنم - اره بابا... امشب گودبای پارتی منه... خونه عمو اینا... حالا چی کار کنم؟؟

- خب الان به من میگي؟؟ من که لباس ندارم... یعنی میدونستم مهمونیه ولی نه مهمونی بزرگ ...

ترنم - خب میری میاری... اصلا زنگ بزن به مامانت اینا بیارن ...

- آها ولی ...

وقتی بهش گفتم ساعت چنده سه دور دور خونه دنبالم کرد بعد رضایت داد که ولم کنه... زنگ زدم به مامانم و گفتم که واسم لباس بپاره... بعد از اینکه ترنم دوش گرفت منو فرستاد دوش بگیرم... بعد هم تورج منو و ترنم رو رسوند ارایشگاه... خیلی سریع آرایش ترنم تموم شد... یه آرایش ملیح دخترانه... امشب واقعا میخواست دل ببره .. چون خیلی خوشگل شده بود .. به زور ترنمو ارایشگر یه آرایش کوچیک هم روی من انجام دادن... موهام رو هم یه اتو کشید و ساده ریخت دورم... کارامون که تموم شد تورج بیچاره باز اومد دنبال ما... رفتیم خونه شون... ترنم لباسشو عوض کرد... مامان اینا هم اومدن خونه ترنم اینا... از عکس العمل مامان اینا میترسیدم... بابت آرایشم... رفتم پایین تا لباسامو بگیرم و بپوشم ...

بابا - علی دختر توهم بزرگ شد ...

عمو علی - نه بابا...دوسال جهشی رفته...چی بزرگ شده...من دلم هنوزم رضا نیست بفرستمش بره ...

رفتم داخل...همه به طرف من برگشتن...سهند هم اومده بود...انگار بابا اینا رو آورده ...

- سلام ...

بابا با لبخند نگام کردو دستشو باز کرد...رفتم سمتش...منو گرفت توی بغلش و گفت : نمیدونی چقدر وقتی

موهات بازه قشنگ میشی ...

- ممنون بابا...من برم لباسمو بپوشم ...

رفتم سمت مامان...داشت با عصبانیت نگام میکرد...اگه بحث خجالت نبود همینجا میگفتم تقصیر ترنمه...سریع

لباسمو برداشتمو دویدم بالا ...

- ایشالله خیر نبینی...مامانم نزدیک بود منو بکشه ...

ترنم - بابت ؟

- ترنم خر...میدونی من تا حالا ارایش نکردم...خجالت میکشم اینجوری پیام بیرون ...

ترنم برگشت سمتمو گفت : خره یه کرم کشیدو یه رژلب ...

رفتم جلوی آینه...حس میکردم عوض شدم ...

- پاکش کنم ؟

ترنم - تو بیجا میکنی ...

نگاش کردم...ترنم اومد جلو و آروم گفت : عزیزم اصلا فرق نکردی ...

نفس کلافه ای کشیدمو رفتم طرف دیگه اتاق تا لباسمو عوض کنم...نشستم کنار سهند ...

سهند - خوشگل شدی ...

نگاش کردم...شدیدا ذوق زده شده بودم...ولی فقط یه لبخند زده مو گفتم : ممنون ...

نگاهمو چرخوندم سمت ترنم...داشت با آرمان حرف میزد...از چهره اش نمیشد چیزی رو تشخیص داد ...

بلند شدم که سهند گفت : کجا ؟!

- الان میام

رفتم سمت دستشویی...خودمو توی آینه قدی ای که توی دستشویی بود نگاه کردم...بلوز آستین کوتاه سفید که

طرح هایی روش کشیده شده بود...و یه دامن سیاه که تا زانوم بود...یه جوراب شلواری سیاه هم پوشیده بودم با

یه کفش عروسکی سفید و سیاه...موهامو که تا کمرم میرسید صاف ریخته بود دورم...موهامو کمی صاف کردم و اومدم بیرون...ترنم نشسته بود روی یه صندلی...رفتم سمتش...داشت عصبی پاشو تکون میداد ...
- ترنم ؟

نگام کرد...نشستم روی دسته صندلی و کنار گوشش گفتم : چی شد ؟
آروم گفت : هیچی !

نگاش کردم...معلوم بود حالش خرابه...هیچی نگفتم...بلند شدو رفت سمت آشپزخونه...نگاهمو چرخوندم...آرمان نبود...یا بود من نمیدیدمش...نفس عمیقی کشیدم...معلوم نبود چشونه ...

دوباره یه آهنگ دیگه گذاشتن...نگاهی به آرمان کردم داشت با چندتا پسر حرف میزد...نگاهی به ترنم کردم...داشت با دختر خاله اش حرف میزد...رفتم سمت سهند و گفتم : سهندی ؟

نگام کردو گفت : جونم ؟

- میتونی یه کاری رو واسم بکنی ؟

سهند - بوی توطئه میاد ...

- جان من ...

سهند - باشه بگو ...

- قول دادیا ...

سهند - بگو ...

- میری از ترنم درخواست رقص کنی ؟

سهند شوکه شد...برگشت طرف من...مظلومانه گفتم : خواهش ...

سهند - دیوونه شدی !؟

- بخدا ترنمم راضیه ...

سهند یه ابرو شو داد بالا و گفت : چی توی مخته ؟

- میخواییم یه کاری بکنیم بهت احتیاج دارم ...

سهند - برو بچه...زشته جلوی پدر و مادرش ...

- بابا اینهمه ادم درخواست میکنن تو هم روش دیگه ...

سهند - بیخیال شو راسا ...

با حرص گفتم : باشه...یادت باشه آقا سهند ...

و خواستم برم که دستمو گرفت و برگردوند سمت خودش و گفت : باشه ...

نیشم باز شد...بلند شد و روبروم ایستادو گفت : شانس بیار تنها گیرت نیارم ...

با خنده هلش دادم سمت ترنم...رفت طرف ترنم...چشمم به دوتاشون بود...سهند بهش گفت...ترنم یه اخم ریز کرد...سهند یه چیزی دیگه گفت که ترنم لبخندی زدو بلند شد...باهم رفتن وسط...سریع نگاهمو بردم سمت آرمان...توی دستش یه لیوان کوچیک بود...همونجور توی هوا مونده بود...رد نگاهشو گرفتم روی ترنم و سهند بود...آهنگ عوض شد...یه آهنگ آروم بود...سهند با لبخند رو به ترنم یه چیزی گفت و نیمچه تعظیمی کرد و اومد سمتم...نگام روی ترنم بود...خواست بره بشینه که آرمان گرفتتش...یه چیزی توی گوشش گفت...ترنم همونجوری خشکش زده بود ...

با صدای سهند برگشتم سمتش : میخواستید اونو حرصی کنید ؟

- آره ...

سهند - واقعا که ...

لبخند گله گشادی زدمو نشستم کنارش و گفتم : ممنون ...

سهند - ترنم خیلی ازم تشکر کرد ...

- سهند ؟

سهند - جانم ؟

- وقتی سارا رفت بعدش دلت واسش تنگ شد ؟

سهند نگاهی به من کردو گفت : آره خب ...

- دلم واسه ترنم تنگ میشه ...

لبخندی زدو دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت : بهت نمیداد احساساتی باشی ...

لبخندی زدمو هیچی نگفتم ...

ترنم روبروی من ایستادو گفت : دلم واست تنگ نمیشه اصلا ...بغضی که سعی داشتم نگهش دارم ترکید...خودمو انداختم بغل ترنم و هردومون شروع کردیم به گریه کردن ...نمیدونم چقدر گذشت که یکی ما رو از هم جدا کرد...تورج بود ...

تورج - ترنم بسه...الانه که هواپیما ت بیره ها...برو دیگه ...

ترنم یه قدم رفت عقب...نگاهی به هممون کردو گفت : دوستتون دارم...خداحافظ ...

و پشتشو به ما کرد و دسته چمدونشو گرفت و رفت...اشکام همینجور میومدن پایین...با صدای سهند نگاهمو از

جای خالی ترنم گرفتم...خیلی وقت بود که رفته بود ...

سهند - راسا جان بریم ؟

اشکامو پاک کردم...سرمو تکون دادم و زودتر از اونا از فرودگاه اومدم بیرون...سوار ماشین شدم...سرمو به شیشه

تکیه دادمو اشکام دوباره جاری شدن ...غلت زدم...خواهم نمیرد...صدای گریه مامان اعصابمو خورد کرده بود...با

حرص از سرجام بلند شدمو از اتاق اومدم بیرون...صدای بابا میومد : مریم جان...ترو خدا ...

مامان - آخه مگه چی کم داشتیم...من چی ازت خواستم...مگه ولخرج بودیم؟! چرا طمع کردی؟!

بابا - میخواستم زندگیتون بهتر شه ...

مامان با عصبانیت گفت : شد ؟

نشستم روی پله ها...بابا چیزی در جواب مامان نگفت ...

مامان - زندگیمونو ریختی بهم ...

بابا - من از کجا میدونستم رحمانی تو زرد از آب درمیاد؟!

مامان - مهدی بهت نگفت...؟! مهدی نگفت که به این مرده اعتماد نکن ...

بابا - مریم بس کن...اینقدر مهدی مهدی نکن...فهمیدم برادرت میدونسته ...

مامان - تو چرا اینهمه با مهدی بدی...اینهمه کمکمون کرده ...

بابا - آره کمک کرده...ازش ممنونم ولی منتشو گذاشته...حاضرم برم زندان ولی منتش روی سرم نباشه ...

مامان - مهدی میتونه کمکم کنه ...

بابا - اولاً نمیخوام کمکم کنه بعدشم اون از کجا میخواد دو میلیارد پولو بیاره؟! نکنه گنج پیدا کرده ما خبر

نداریم؟!

تمسخر حرف بابا رو به آسونی تشخیص دادم...از سرجام بلند شدم...رفتم سمت اتاقم...درو که بستم بغضم ترکید

- خدایا چرا باید اینجوری شه؟! چرا باید رحمانی فرار میکرد؟! چرا بابا همه سرمایه شو گذاشت؟! چرا بابا فردا

باید بره دادگاه؟!

سرمو گذاشتم روی زمین و گفتم : چرا باید بابا و مامان باهم اینجوری حرف بزنن ...گریه ام شدت گرفت ...

باصدای مامان چشامو باز کردم...چشاش قرمز بود...نخوابیده بود یا گریه کرده بود؟! بغض گلومو گرفت...بی اختیار دستمو انداختم دور گردنش و خودمو توی بغش جا دادم ...

- مامان دوستت دارم ...

مامان - من بیشتر عزیزم ...

خودمو ازش جدا کردم ...

مامان - من میرم صبحونه تو آماده کنم...دیگه نخواهیا ...

و رفت بیرون...نشستم روی تخت...اشکامو پاک کردم...لباسمو پوشیدمو از اتاقم اومدم بیرون...لقمه مو از مامان گرفتمو از خونه اومدم بیرون...درو که بستم با صدای یکی از جام پریدم : سلام خانوم کوچولو ...

برگشتم سمتش...عیسی بود...اخمامو کشیدم توی هم...راه افتادم...دنبالم اومد ...

عیسی - بابات میترسه بیاد بیرون؟!

هیچی نگفتم ولی بغض داشت خفه ام میکرد ...

عیسی - آخی...چند روز دیگه که بابات پول احتشامی رو داد منم ولتون میکنم ...

برگشتم سمتش...داد زدم : برید از اون رحمانی بگیرید...دست از سرما بردارید ...

لبخند چندشی زد...حالم ازشون بهم میخورد...شروع کردم به دویدن...نمیدونستم میخوام کجا برم ولی فقط داشتم میدویدم ...به خودم اومدم...جلوی خونه ترنم اینا چیکار میکردم؟! نشستم جلوی در...اگه بابای ترنم بود اون عمه پیرش بهش کمک میکرد...خدا چرا من از این عمه ها ندارم ...با باز شدن در سریع از سرجام بلند شدم...برگشتم...تورج بود...یکی از ابروهاشو داد بالا و گفت : اینجا چیکار میکنی راسا ؟

- سلام ...

تورج - سلام...چرا گریه کردی ؟

هیچی نگفتم ...

تورج - بیا سوار شو ببرمت مدرسه...بهت گیر میدنا ...

رفتم سمت ماشین...سوار شدم...تورج هم سوار شدو به راه افتاد ...

تورج - خب ؟

- چیزی باید بگم؟!

تورج - بله... کله سح اومدی درخونه ما... توضیحی نداری ؟

- دلم واسه ترنم تنگ شده ...

از دروغم تعجب کردم... نه که دروغ باشه ولی دلیل این نبود... تورج با مهربونی گفت : آخی آبجی کوچولوم...

منم دلم واسه اش تنگ شده ...

لبخندی زد ...

- داری کجا میری ؟!

تورج - حال عمه خانوم دیشب بد شده... بدنش بیمارستان... حالا میرم بیرمش خونه اش ...

- بیچاره ...

تورج - دیگه داره نفس های آخرشو میکشه

- اون شازده ای که کل ثروت بهش میرسه چرا نمید ازش مراقبت کنه ؟

تورج - راسا... درست حرف بزن ..

- راست میگم خب... کل ارث میرسه بهش بعد معلوم نیست کجاست ...

تورج - عمه خانوم خیلی مهربونه... پول عروسی خیلی از بچه های فامیل یا بقیه رو داده... چندین بیمارستان

ساخته توی شهرهای مختلف ...

نفس عمیقی کشیدو گفت : باورم نمیشه اینجوری شده باشه ...

سرمو به طرف پنجره برگردوندمو گفتم : منم باورم نمیشه ...

آره منم باورم نمیشه سر دوهفته زندگیمون زیرو رو شه... باورش سخت بود که بابا داشت میرفت دادگاه... اگه پول

طلبکارا رو نمیدادیم میرفت زندان... یعنی ماهم پولی نداشتیم بدیم... میرفت زندان... باز این بغض لعنتی نشست

توی گلو ...

تورج - اینجاست ؟

نفس عمیقی کشیدم سریع پریدم پایینو گفتم : ممنون... دویدم سمت مدرسه ...

فیروزه - میگم راسا ؟

نگاه بی روحمو چرخوندم سمتش ...

فیروزه - میدونی الان عشق میکنم کجا برم ؟

- کجا؟! -

فیروزه - برم دزدی ...

صدای خنده بچه ها بلند شد ...

فیروزه با حرص گفت : چتونه ؟

عاطفه - آخه مردم آرزو میکنن اینم آرزو میکنه ...

فیروزه - اینقده حال میده عین این فیلما از دیوار مردم بری بالا ...

زهر - بعد پلیس بگیرت و بیفتی زندانو ما بهت بخندیم ...

عاطفه - فکر کن... فیروزه با این هیكلش از دیوار مردم بره بالا ...

دوباره صدای خنده شو بلند شد... منم خنده ام گرفت... آخه فیروزه تپلی و سفید بود... لبخندی زدم ...

فیروزه - شده از دیوار یکی برم به شماها ثابت میکنم من چاق نیستم ...

نگاشو به من دوختو گفت : راسا ازم طرفداری کن خب ...

عاطفه - کمکش کن تا از دیوار مردم برید بالا ...

- چیکارش دارید؟! منم دوست دارم از دیوار مردم برم بالا ...

خودمم خنده ام گرفت... فیروزه زد پس کله امو گفت : توهم دوست نمیشی واسه من ...

با صدای برپا گفتن افتخاری همه برگشتیم سمت در و یهو بلند شدیم... خانم کریمی اومد داخل ...

کریمی - میتونید بشینید ...

همه نشستیم ...

کریمی نشست روی صندلی دیورا و گفت : میدونم شایعاتو شنیدید ...

یکی از بچه ها - اردو خانم ؟

کریمی - بله... سه شنبه از اینجا حرکت میکنیم ...

دوباره یکی از بچه ها - کجا خانوم ؟

کریمی - سه شنبه ، چهارشنبه شیرازیم... پنجشنبه و جمعه هم اصفهان ...

صدای پچ پچ بچه ها بلند شد... کریمی کمی صداشو برد بالا و گفت : ولی هاتون تا دوشنبه بیان واسه امضا

کردن... اگه ولی کسی سه شنبه صبح بیاد قبول نمیکنیم ...

زهر - خانوم هزینه اش ؟

کریمی - هیچی...به عهده آموزش و پرورش ...
و بلند شد...نگاهی به همه ما کرد و گفت : خودتونو آماده کنید ...
و رفت بیرون...کلاس یهو منفجر شد ...
فیروزه - وای خدا...ایول...چهار روز ...
عاطفه - آموزش پرورش که از این ناپرهیزی ها نمیکرد ...
زهرآ زد توی شونه ی عاطفه و گفت : بیخی بابا...اردو رو بچسب...
فیروزه - من میرم گفته باشم ...
- منم پایه تم ...
فیروزه با خنده زد توی بازوی من ...
عاطفه - بابا من رفتم شما مشکل دارید ...
عاطفه و زهرآ رفتند...فیروزه دست منو گرفتو راه افتادیم ...
فیروزه - اینقدره حال میده بری دزدی ...
- واقعا زده به سرت ...
فیروزه یه لبخندی زد ...
- خواستی بری دزدی یه خونه نشونت میدم برو...اینقدر خونه هه ارزش داره که دست خالی برنمیگردی ...
فیروزه - واقعا ؟
- اوهوم ...
فیروزه - کجاست ؟
- توی بهمنیه ...
فیروزه - من از اینور بوشهر برم اون ورش چیکار ؟! همین نزدیکی ها یه چیزی بگو ...
- نمیدونی فیروزه...یه خونه خوشگلیه ...
با ذوق گفتم : طرف توش کلکسیون داره ...
فیروزه - ممنون خودت برو ...
رسیده بودیم سر کوچه فیروزه اینا...فیروزه ازم خداحافظی کردو رفت...راه افتادم سمت خنمون...فیروزه کله خراب...من چحوری آخه برم دزدی ؟! لبخندی زدمو نگاهمو به خیابون دوختم...ولی ایده جالبی بودا...کلاس کوه

نوردی رفته بودم ولی تا حالا از دیواری بالا نرفته بودم... باید امتحان میکردم... وارد کوچه مون شدم... با دیدن یه ماشین پلیس جلوی خونه مون قلبم ریخت... با دیدن بابا زانوهام سست شد... چرا سوار ماشینش کردن... چرا سربازه هم سوار شد؟! دستمو به دیوار گرفتم... ماشین پلیس راه افتاد... چشمم به بابا بود... سرش پایین بود... نزدیک که شد سرشو بلند کرد... نگاهی با نگاه من تلاقی کرد... اشکم فرو ریخت... ماشین از جلوی چشم دور شد.

- کجا میری بابا؟

آروم زمزمه کردم... زانو زدم روی زمین... بابا رو بردن؟! دستمو گرفتم جلوی دهنم... ولی بابا که امروز نوبت دادگاه داشت... باید میرفت دادگاه... ولی... کجا بردنش؟!

کل نیرومو جمع کردم... بلند شدم... رفتم سمت خونه... صدای گریه مامان میومد... همسایه ها جلوی درمون بودن... با دیدن من عقب میرفتن ...

- دخترش اومد ...

نگام به مامان افتاد... نشسته بود وسط حیاط و گریه میکرد... رفتم سمتش... نگاهی بهم دوختو گفت: راسا... بی پدر شدی... باباتو بردن ...

بغض داشت خفه ام میکرد... رومو برگردوندم سمت رها... نشسته بود کنار در گریه میکرد... نمیدونم چه نیرویی باعث شد صدام رفت بالا ...

- بفرمایید بیرون ...

همه ساکت شدن... مامانم به استفهام نگاه میکرد... رو کردم بهشون و گفتم: بفرمایید برید سر خونه زندگیتون... هیچ چیزی تماشایی ای نیست ...

صدای پچ پچشون بلند شد... اینبار داد زدم: بیرون ...

مامان - راسا ...

نگاش کردم... با بغض گفتم: مامان شما هم برو داخل ...

همه دیدن خیلی جدی ام... یکی یکی بلندش شدن و با غر غر رفتن بیرون... پشت سرشون درو بستم... صدای مامان بلند شد: این چه کاری بود؟

رفتم داخل... نمیخواستم همسایه های فوضولمون صدامو بشنون... مامان هم اومد دنبالم... مقنعه مو از روی سرم بیرون کشیدم و انداختم روی مبل ...

مامان - راسا ؟

عصبانی بود...برگشتم سمتش...با ملایمت گفتم : کار درستی کردم...به اندازه کافی پشتمون حرف میزنن ...

مامان نشست روی مبل...کمی عصبانیتش خوابید...آروم گفت : ولی محترمانه تر هم میتونستی بگی ...

رفتم سمت تلفن ...

- به سینا زنگ زدید ؟

مامان - میدونه ...

باز داشت گریه میکرد...شماره سهندو گرفتم...بعد از پنج بوق جواب داد : بله ؟

- سلام ...

اشکام جاری شدن ...

سهند - سلام...چی شده ظهر یاد پسر عموت افتادی ؟

- سهند بابا رو بردن ...

سهند - چی ؟! کجا ؟

- نمیدونم ...

سهند - باشه...باشه میرم ...

- زن عمو رو بیار پیش مامان ...

سهند - باشه ...

و قطع کرد...نشستم روی زمین...چشم دوختم به مامان که داشت گریه میکرد...نفس عمیقی کشیدم ...

- ترنم بابام ...

ترنم - شنیدم عزیزم...متاسفم ...

تکیه دادم به تخت و گفتم : چیکار کنم ؟! سه میلیارد کم پولی نیستا ...

ترنم - تو که نمیتونی کاری کنی...باید ببینیم چی میشه ...

بغضم ترکید ...

- بابا رو میبرن زندان ...

ترنم - عزیزم ناراحت نباش...امیدت به خدا باشه...مطمئن باش یه راهی پیش روت میزاره ...

یکم که با ترنم حرف زدم خداحافظی کردم روی تختم دراز کشیدم...هنوز صدای گریه مامان میومد...زن عمو هم سعی داشت آرومش کنه ...

- خدایا قراره یه راهی پیش روم بزاری ؟!

خنده ام گرفت...چه راهی ؟! مثلاً یکی پیدا شه بهمون سه میلیارد پول بده ؟! بلند شدم...روی تختم نشستم ...در زدن ...

- بله ؟

در باز شد...سروش بود ...

سروش - ببخشید...خواب نبودى که ؟

- نه...کارى دارى ؟

سروش - اون کتابه بود راجب نادر شاه افشار...مال عمو...دست توه ؟

- آره توى قفسمه ...

اومد داخل...از توى قفسه برش داشت و رفت بیرون...پسر عموى ما هم در همه حال سرگرم خوندن بود...نادر شاه افشار...آخه کتاب قحطیه ؟! روی تختم دراز کشیدم...این شاه ها هم واسه خودشون دورانى داشتتا...افشاریه سرمو تگون دادم...چی میشد ماهم شاه بودیم ؟! یهو سرجام سیخ نشستم...افشار...افشاریه ؟! آشنا بود واسم... حرفای ترنم یهو اومد توى ذهنم...کتابه مال دوره افشاریه هستش...کتاب مال دوره افشاریه ؟! یعنی قیمتی...یعنی قیمتش خیلیه...یعنی خیلی خیلی گرونه...یعنی میتونه دهن یکی از طلبکارا رو ببندد...یعنی شاید بشه دویست میلیون...اگه من اونو داشتم...سریع از جام بلند شدم ...

- آخه به تو چه...مال یکی دیگه

- خب میگم اگه اون مال من بود...چرا دعوا میکنی ؟!

- میدونم اگه مال تو بود باهاش میتونستی اون کارا رو بکنی ...

- اون عمه خانومه با اون همه ثروت متوجه نمیشه...میشه ؟

- چى دارى مىگى ؟!

- میگم اگه من برش دارم ...

- حرفشم نزن...این میشه دزدی احمق ...

- من میخوام پدرمو نجات بدم ...

- با مال دزدی ؟
 - بابا اون متوجه نمیشه ...
 - اون متوجه نشه...خودت عذاب وجدان نمیگیری؟! بعدش میخوای چطوری بری داخل ؟
 - خب از دیوار میرم بالا دیگه ...
 - بعدش ؟
 - میرم داخل برش میدارم میام ...
 - عقل کل اونجا پر از دوربین و دزدگیره...واسه باز کردن اتاق میخوای چیکار کنی ؟
 - گردنبند ...
 - ذهنم فلش بک زد...میخواستیم بریم آرایشگاه...ترنم گردنبندشو درآورد گذاشت توی کشو ...
 - میخوای از دوستتم دزدی کنی ؟
 - نمیفهمه...میدارم سر جاش ...
 - حالا اون اتاقو با اون باز کردی بقیه اش چی ؟
 - واسه دورینا صورتمو میپوشونم...با جورابی...کلاهی ...
 - دیوونه اگه گیر بیفتی !؟
 - اگه گیر نیفتم...تو نیمه خالی لیوانو میبینی...نیمه پرشم ببین...اگه گیر نیفتم بابا از شر یکیشون راحت میشه ...
 - نشستم روی تخت...سرمو گرفتم بین دستام...داشتم به دزدی فکر میکردم...وحشتناک بود ...
- ***
- خاله ببخشید بخدا...مزاحم شدم ...
 - خاله اخم ریزی کردو گفت : نشنوم از این حرفا دیگه ...
 - من برم...توی اتاق ترنم یه چیزیم جا مونده ...
 - خاله - باشه عزیزم راحت باش ...
 - سریع از پله ها رفتم بالا...خودمو انداختم توی اتاق ترنم و درو بستم...رفتم سمت میز آرایش ترنم...قاب عکش روی میز بود...داشت بهم میخندید...بغض گلومو گرفت ...
 - میدونی اگه مجبور نبودم این کارو نمیکردم ...
 - گردنبندو برداشتمو سریع عکس ترنمو بوسیدمو اودم بیرون...خاله توی آشپزخونه بود ...

- خاله من برم ...

خاله سریع برگشت سمتم ...

خاله - کجا؟ تو که همین حالا اومدی ...

- برم خاله...مامان نگران میشه ...

خاله - خب بهش زنگ بزن بگو دیرتر میری ...

- ممنون برم دیگه ...

خاله - باشه عزیزم...سلام برسون به مامان اینا ..

بوسیدمش و اومدم بیرون از خونه...درو که بستم مشتمو باز کردم...به گردنبد نگاه کردم...من دارم چیکار میکنم

؟! بغض گلومو گرفت دوباره...داشتم به اعتماد همه شون پشت پا میزدم...سرعتمو زیاد کردم...کمتر از ده دقیقه

بعد رسیدم خونه...کلید انداختم و درو باز کردم و رفتم داخل ...

- مامانی؟

مامان - جانم؟ توی آشپزخونه ام ...

رفتم توی آشپزخونه ...

- سلام بر بهترین مادر دنیا ...

آویزونش شدم و بوسیدمش...مامان هم منو بوسید و گفت : چی شده کبکت خروس میخونه ؟

واقعا کبکم خروس میخوند؟!

نشستم روی صندلی...باید همین حالا بهش میگفتم...وقت زیادی نداشتم ...

- مامان؟

مامان - بله؟

- مدرسه میخواد بچه ها رو بیره اردو...شیراز و اصفهان...میشه منم برم؟

مامان با تعجب برگشت سمتم...با لحنی که دلخوری و نارحتی توش موج میزد گفت : تو میفهمی چی میگم؟!

بابات توی زندانه بعد توی میخوای بری خوش بگذرونی؟! واقعا که...بابات چقدر نگران توه بعد تو

سرشو با تاسف تکون داد ...

مامان - به فکر ما هم باش...بچه نیستی دیگه...بزرگ شو ...

اشکام جاری شدن... نه بخاطر اینکه نمیذاره برم... بخاطر اینکه هنوز منو بچه میبینن... بخاطر اینکه فکر میکنن من نمیتونم کاری رو بکنم ...

از سرجام بلند شدمو گفتم : ولی من میرم ...

برگشتم که از آشپزخونه برم بیرون که لحن محکم مامان باعث شد سرجام بایستم : خانوم راسا مشفق من به شما اجازه ندادم برید یعنی حق ندارید برید ...

وا رفتم... ولی من باید میرفتم ... همون شب بابا زنگ زد... بهش گفتم و اونم مامانو راضی کرد... رضایتو داد ولی اصلا باهام حرف نمیزد... روز اردو هم سهند اومد دنبالم ...

سهند - راسا زود باش دیگه ...

- اومدم ...

کوله مو برداشتم... روییکم رو هم از روی تختم برداشتمو دویدم پایین... رها رو محکم بوسیدم که صداش دراومد... رفتم سمت مامان... هنوز باهام قهر بود... دستمو انداختم دور گردنش... خواستم ببوسمش که پسم زد... خشکم زد ...

مامان - برو دیرت میشه ...

و رفت توی آشپزخونه... نفس عمیقی کشیدمو از خونه زدم بیرون... سوار ماشین سهند شدم... سهند هم سوار شد .

سهند - خانوم کوچولو ؟

هیچی نگفتم... یعنی بغض نمیزاشت چیزی بگم ...

سهند دوباره صدام زد... اشکام جاری شدن ...

سهند - چرا گریه میکنی ؟!

- مامان... باهام قهر بود ...

سهند لبخندی زدو گفت : حالا گفتم چی شده... درست میشه بابا ...

- اگه نشه ؟!

سهند - میشه ...

منو جلوی مدرسه پیاده کردو ازم خداحافظی کردو رفت... ساعت که هشت شد راه افتادیم... بوشهر تا شیراز شش ساعت راه بود... تمام طول راه خواب بودم یا میخوردم... به شیراز که رسیدیم باید جیم میزد... اتوبوس جلوی یه محوطه ایستاد... یکی بچه ها با صدای بلندی گفت : خانوم ما دستشویی داریم...!

این بهترین راه بود...دستمو بردم بالا و گفتم : منم همینطور ...

خانم کریمی که توی ماشین ما بود بلند شدو گفت : چند نفرید ؟

چهار نفر دستاشون رو بردن بالا...خانوم کریمی رو به خانوم مصطفوی کردو گفت : لایلا جان میبریشون ؟! من کمرم درد میکنه !

خانوم مصطفوی بلند شد...ماهم پشت سرش قطار شدیم...من عقب تر از بقیه داشتم میرفتم...به اطراف نگاهی

کردم...به اندازه کافی از اتوبوس دور شده بودیم...با دیدن یه دکه گفتم : خانوم میشه آب بگیرم ؟

مصطفوی - فقط سریع بیا ...

- باشه ...

یکم ایستادم...رفتن...با سرعت دویدم سمت دیگه خیابون ...دستمو واسه یه تاکسی بلند کردم ...

- ترمینال ...

رفت جلوتر...ایستاد...سریع سوار شدم ...

راننده - من دریست میبرم خانوم ...

- باشه...فقط برو ...

راه افتاد...با دور شدن از اونجا نفس عمیقی کشیدم...بعد از یک ساعتو نیم رسیدم به ترمینال...ساعت سه و نیم

بود...دویدم داخل ...

- واسه بوشهر بلیط میخوام ...

مرده یه نگاه بهم کردو گفت : رفته خانوم ...

وا رفتم...من باید امشب میرسیدم ...

- واسه برازجان چی ؟

- ده دقیقه دیگه میره ...

- آقا تروخدا سریع یه بلیط بدید ...

- نمیشه خانوم ...

- تروخدا من امشب باید برم بوشهر...تروخدا ...

به هم نگاه کرد...لبخند چندش آوری زدو گفت : باشه ...بی شعور...دلم میخواست جفت پا برم توی دهنش...بلیطو ازش گرفتم و دویدم سمت جایی که اتوبوسا بودن...خدایا چجوری پیداش کنم وسط اینهمه اتوبوس؟!یه آقایی که لباس فرم تنش بود داشت با یه دختری حرف میزد...رفتم سمتو سریع گفتم : آقا اتوبوس برازجان کدومه ؟ نشونم داد...سریع دویدم سمت اتوبوس...تا من رسیدم اتوبوس حرکت کرد...ای خدا...دویدم دنبالش...با مشت کوبیدم توی بدنه اش...بایست تروخدا...دیدم نمی ایسته...رفت...نگاهی به اطراف کردم...باید دور ترمینال پیچ میخورد و میرفت از اون دره بیرون...با سرعتی که واسه خودمم ناآشنا بود دویدم مست دره...دو سه بار خواستم برم توی ماشینای مردم...یه بارم یه اتوبوس خواست بهم بخوره...آها اوناهاشش...دویدم جلوش...بیچاره محکم زد روی ترمز...سرشو از شیشه آورد بیرون داد زد : چته؟! عقلتو از دست دادی ...

رفتم سمت درش...زدم توی در شیشه ایش...بازش کرد...با عصبانیت گفت : چته ؟

- آقا تروخدا منم ببرید ...

خواست درو ببندد که رفتم داخل...با عصبانیت گفت : برو پایین ...

- بخدا بلیط دارم...فقط دیر رسیدم ...

یه نگاه بهم کردو گفت : برو بشین سرجات ...

با خوشحالی گفتم : ممنون ...

اتوبوس راه افتاد...بلیطو دادم به شاگرد راننده...جامو پیدا کردم و نشستم...نفس عمیقی کشیدم...حالا بهتر شد ... کوله مو واریسی کردم...روبیگ...یه شال سیاه...واسه گرفتن صورتم...جوراب خیلی ضایع بود...کیف پولم...کلید خونه مون...غذای سگ هم گرفته بودم...شاید به دردم خورد...گردنبندو انداختم گردنم...نفس عمیقی کشیدمو چشمو بستم ...

- خانوم رسیدیم ...

چشامو باز کردم زنی که کنارم شسته بود بلند شد...منم سریع بلند شدم...خواستم برم پایین که یادم اومد نمیدونم باید از کجا برم بوشهر...برگشتم سمت راننده ...

- ببخشید میشه بگید از کجا من میتونم برم بوشهر ؟

راننده به سمندهای زردی اشاره کردو گفت : اونا میبرن ...

- ممنون ...

رفتم سمتشون...از یکیشون سوال کردم...یکی از سمندها رو نشون داد...به ساعت نگاه کردم...ساعت هشت بود...کم کم هوا داشت تاریک میشد...سوار ماشینه شدم...بعد از اینکه مسافراش تکمیل شد راه افتاد...یک ساعته مارو رسوند سر میدون برج...پیاده شدم...پولشو دادم...رفتم سمت دیگه میدون...واسه چندتا تاکسی دست بلند کردم و گفتم : بهمنی ...

ولی بیشتر ماشینای شخصی می ایستادن...میترسیدم سوار شم...نیم ساعت گذشت...با حرص داشتم پامو میکوبیدم روی زمین که یه ماشین جلوم ایستاد...با اخم سرمو بلند کردم...یه زن میانسال چادری بود...بههم لبخندی زد و گفت : بیا بالا عزیزم...میرسونمت ...

نمیدونستم سوار شم یا نه...چشامو بستم و سوار شدم...طول راه کوله مو سفت چسبیده بودم...میترسیدم ازش ... خانوم - کجا میری عزیزم ؟

- خیابون ...

خانوم - باشه ...

و رفت سمت همون خیابون...کمی دورتر از خونه گفتم ایستاد...از تشکر کردم و اومدم پایین...برام بوق زد و رفت...سریع رفتم سمت خونه...دیوارش شروع شد...حرصم دراومده بود...یه جای پا نبود...همه اش صاف بود...به در رسیدم...نگاهی به اطراف کردم...نسبتا شلوغ بود...نگاهی به ساعت کردم...تازه ده بود...باید میرفتم پشت خونه رو هم واری می کردم رفتم خیابون بعدی...ساختمون رو پیدا کردم...اینجا هم یه در بود...فاصله این تا خونه نزدیک تر بود...شاید هیرو اینجا باشه...ناهی به اطراف کردم...از در رفتم بالا...خیلی تاریک بود...چراغ قوه مو دراوردم...وای خدا هیرو اینجا خوابیده بود...ولی بسته بود...از خوشحالی داشتم ذوق می کردم...از شر هیرو راحت شده بودم...برگشت به همون سمت خونه...باید صبر می کردم ساعت دوازده بشه بعد وارد عمل شم...یه درختی طرف دیگه خیابون بود...رفتم اونجا و توی تاریکیش نشستم...نمیدونم چقدر گذشته بود که در باز شد و دوتا دختر اومدن بیرون...بهشون نمی اومد مهمون باشن...بعد از چند لحظه یه آژانس اومد...یکیشون سوار شد و رفت...اون یکی هم رفت داخل...نگاهی به ساعت کردم...یازده نیم بود...ولی اینکه بیدار بود...چیکار کنم ؟! از اینجا نمیتونستم تشخیص بدم میخوابه یا نه...باید میرفتم داخل...رفتم سمت دیگه خیابون...مقنعه مو دراوردم...کلاه قاب داری گذاشتم...شالمو دراوردم و بستم جلوی صورتم...از پشت گره زدم...با اینکه خفه میشدم ولی نباید دوربینا چهره منو میدیدن...از در رفتم بالا...وای خدا پایین اومدنش...یکمی سر خوردم...تیکه آخرشو پریدم پایین ...

- آخ ...

پام ضرب دید فکر کنم... ای بمیری راسا... خب بقیه شو هم سر میخوردی ... بلند شدم... پامو اروم گذاشتم روی زمین... نه بابا زیادم درد نمیکرد... راه افتادم... رفتم سمت ساختمون... چند سال بعد... من هنوز توی راهم... بابا آخه طرف... چرا اینو اینجوری ساختی؟! فکر نمیکنی یکی بخواد بیاد دزدی بدبخت باید اینهمه راهو بره... والله... دیگه داشتم میرسیدم به ساختمون... اینکه همه چراغاش خاموش بود... نه بابا الان یه چراغ از داخل روشن باشه که من نمیبینم... آروم رفتم سمت یکی از پنجره ها... باز باشیا... خم شدم طرفش... واه حالا من یه چیزی گفتم تو چرا بازی؟! یکم تکونش دادم... بابا این باز بود... اینا به کل تعطیل بودن... چرا اینا همش بازه... یادم باشه به ترنم بگم یه کاری بکنه... رفتم داخل... همه جا تاریک بود... خب حالا من کجای خونه ام... داشتم به اطراف نگاه میکردم که یهو یه صدایی اومد... سریع پشت یکی از مبلا سنگر گرفتم... همون دختره که فکر کنم پرستار عمه خانوم بود اومد... یه لباس خواب پوشیده بود... جلال الخالق... دخترم دخترای قدیم... دوتا لیوانم دستش بود... رفت سمت پله ها... با دیدن پله ها یادم اومد باید کجا برم... صبر کردم تا کاملاً بره بالا دختره... رفت... آروم آروم رفتم طرف اون اتاق... روبروش ایستادم... آره همین بود... گردنبندو دراورد... ترنم بازش کرد بعد گرفت جلوی این صفحه هه... بازش کردم... یه نوشته ای توش بود... گرفتم جلوی صفحه... داشت یه چیزی پر میشد... زیادم سخت نبودا... اون خطه کامل شد... در با صدای تقی باز شد... لبخندی زدم... دستمو بردم سمتش تا درو باز کنم که یه دستی روی دهنم قرار گرفت... قلبم ریخت... کی بود؟! دستش بزرگتر از دست یه زن یا دختر بود... منو برگردوند سمت خودش... با چشمای گرد شده گفت: تو کی هستی؟

واقعا داشتم میلرزیدم... بازو هامو گرفته بود... اینبار داد زد: تو کی هستی؟ اینجا چیکار میکنی؟

بغض گلومو گرفت... گیر افتاده بودم... از این بدتر نمیشد... چراغ روشن شد... همون دختره بود... با همون لباس خوابش... اومد جلو و گفت: چیزی شده؟

وقتی منو دید با تعجب و ترس گفت: این کیه؟

پسره با عصبانیت گفت: زنگ بزن به پلیس...

دختره نرفت... پسره دستشو آورد نزدیک و شالمو باز کرد... شال افتاد... خشکش زد... آروم گفت: تو یه... دختری؟ من باید فرار میکردم... از فرصت استفاده کردم... با زانو زدم توی شکمش... دستاش شل شد... دستشو گاز گرفتم... ولم کرد... ازش فاصله گرفتم... درحالی که خم شده بود روی زمین داد زد: قفل مرکزی رو بزن...

دویدم سمت پنجره...داشت بسته میشد...سرعتمو بیشتر کردم...ولی با کشیده شدن موهام پرت شدم طرف یه میز...پهلوم برخورد کرد بهش...از درد ضعف کردم...اشکام جاری شدن...روی زمین دولا شدم...چنگ زد توی موهام...کنار گوشم گفت : فکر نکن خیلی زرنگی ...

بلندم کرد...با دیدن میز بیلارد سریع چوبشو برداشتمو با آخرین انرژی ام زدم توی پاهاش...بمیرم خیلی دردش گرفت .. خودم با چوب بیلارد کتک خوردم خیلی درد میکنه...افتاده بود روی زمین...رفتم عقب...دختره با جیغ گفت : چی شد ؟

اومد کنار پسره نشست...چوب بیلاردو بردم بالا و گفتم : درو باز کنید وگرنه ...

پسره سرشو بلند کرد...از درد چشاش قرمز شده بود...نگاهشو بهم دوختو گفت : وگرنه چیکار میکنی ؟! و به دوربینا اشاره کردو گفت : همه دوربینا ازت فیلم گرفتن...فرارم کنی میگیرمت ...

وا رفتم...اشکام جاری شدن...به دوربینا نگاه کردم...نباید اینجوری میشد...نباید...من باید میومدم برش میداشتمو میرفتم...قرار نبود پسری توی این خونه باشه...نگاهم به پسره افتاد...اومد جلو...خواستم چوب بیلاردو برای تهدیدش ببرم بالا که گرفت...زانو هام سست شدن...نشستم روی زمین...چوبو ول کردم...به اشکام اجازه دادم فرو بریزن...چهره بابا از جلوی چشمام رد شد...خنده اش...چهره مامان...بغضش...لحظه آخر باهام قهر بود...چهره رها...اون موهای بهم ریخته اش...همه شون از جلوی چشمام سریع رد شدن...من بهشون خیانت کردم... پسره بازومو گرفتو بلندم کرد...منو کشید سمت مبل و انداخت روش...رو به دختره کردو گفت : یه طناب بیار . دختره - آقا طناب نداریم که ...

پسره رو به دختره داد زد : یه چیزی بیار ببندمش...به پلیس هم زنگ بزن ... دختره - چشم آقا ...

دختره سریع رفت بیرون...پسره تکیه داد به میز بیلارد و گفت : به چه امیدی اومدی ؟ اصلا چجوری اومدی داخل ؟

یهو چشمش به گردنبندم افتاد...اومد جلو...روبروم زانو زد...دستشو آورد نزدیک...خودمو کشیدم عقب...یه نگاه بهم کرد...پوزخندی زدو گردنبندو گرفتو کشید...گردنبند پاره شد...گردنمو برید...خون از لابلای موهام جاری شد...رفت سر جای اولش...نگاهی به گردنبند کردو گفت : پس بگو چرا دزدگیرا صداشون در نیومده...همش بخاطر اینه ...

درشو باز کرد ...

پسره - ترنم...ادامه شو نگفت...نگام کردو گفت : پس تو ترنمی !

با بغض گفتم : نه ...

لبخندی زدو گفت : اعتماد الکی کردن به بقیه همین دردسرا رو داره...این گردنبندو داده بهتون بعد شما ...اشکام

دوباره جاری شدن...دلهم نمیخواست ترنمو متهم بدونه...داد زدم : من ترنم نیستم...دوستشم ...

نگام کرد...پوزخندی زدو گفت : چه دوستی داره...به دوستتم خیانت میکنی ...

بغضم ترکید...آره من بهش خیانت کردم...دستمو گرفتم جلوی دهنم...انگار خوشش اومده بود منو اذیت کنه

گفت : بهت نمیخوره زیاد فقیر باشی...چرا پس اینکارو کردی؟! بخاطر اون کتاب اومدی یا یکی از اون ماشینا

؟! میخواستی چیکارش کنی؟! بدی به مواد ...

دختره اومد پیشش ایستاد...حرفشو قطع کرد ...

دختره - آقا به پلیس زنگ زدم ...

نگام کردو گفت : آخه مگه چند سالتو اومدی دزدی ؟

پسره داد زد : تو برو لباسو عوض کن ...

دختره نگاش کردو رفت...پسره رو به من کردو گفت : تا حالا رفتی زندان ؟

عرق کردم...یه عرق سرد نشست روی کمرم...میخواستم بابامو از زندان دربیارم ولی خودم داشتم میرفتم

زندان...بابا اگه میفهمید...اگه میفهمید دخترش داره میره زندان سخته میکرد...صدای سهند پیچید توی

گوšم...اگه یه بار دیگه بهش حمله دست بده...یعنی اگه یه بار دیگه به بابا حمله دست بده میمیره...نه نباید بابا

میرفت...بابا باید دوباره میومد پیش ما ...صدای زنگ خونه بلند شد...همه بدنم لرزید...صدای دختره اومد : آقا

پلیسان ...

نگاش کردم...اونم داشت نگام میکرد...تکیه شو از میز بیلیارد گرفت...خواست بره که گفتم : تروخدا نرو ...

زانو زدم پایین مبل...ایستاده بود سرچاش...پشتش به من بود...باز چهره بابا...باز قهر مامان...باز غر زندای

رها...همه اومدن جلوی چشمم...لب باز کردم...نباید میذاشتم همش دود بشن ...

- من یه غلطی کردم اومدم اینجا...به خیال خودم میخواستم دزدی کنم...به خیال خودم میخواستم یکی از

طلبکارای بابامو کم کنم...با فروش اون کتاب...به بقیه دروغ گفتم تا پیام از دیوار خونه مردم برم بالا...ولی همه

چی بهم ریخت...نباید اینجا کسی میبود...نباید ...

مکشی کردم و ادامه دادم : من فقط میخواستم با پول اون کتاب پدرمو نجات بدم...یه تیکه از وسایلی اون پسره کم میشد که چیزی نمیفهمید...اینهمه ثروت...اون یه تیکه به چشمش نیامد...ترو خدا...حاضرم هر کاری کنم ولی منو تحویل نده ...

گریه ام شدت گرفت...پسره بی معطلی رفت بیرون...صدای بازو بسته شدن درو شنیدم...رفت...رفت تا منو معرفی کنه ...

خودمو به زور بلند کردم و نشستم روی مبل .. به اطرافم نگاه کردم.همه وسیله های قیمتی..خب اخه یکیش کم میشد کسی طوریش میشد؟ سرم رو گرفتم بین دستام .من ۱۵ سالم بود.میبردنم قانون اصلاح و تربیت.جایی که همه بچه ها خلافکارن...بی سوادن...من بین اونا میخواستم چی کار کنم؟ چرا به عاقبت کارم فکر نکرده بودم؟ چرا؟ صدای حق هقمو توی گلو خفه کردم.فقط اشکام بودم که پشت سر هم روی گونه هام سر میخوردن..با صدای در سرم رو بلند کردم..همون پسره که هنوزم نمیدونستم کی بود..

- برام سواله...وقتی میخواستی بیای دزدی اصلا به این فکر کردی که ممکنه گیر بیوفتی؟؟
سرم رو گرفتم بالا..

یکم نگاهم کرد..یه صندلی برداشت و آورد برعکس گذاشت جلوم...نشست رو به روم..میدونستم با التماس کاری پیش نمیره..میدونستم براش فرقی نمیکنه التماس کنم یا نه ..ولی..اینم تیری بود در تاریکی..

- بی فکری کردم.. میدونم نباید این کارو میکردم...الان منو بفرستین زندان میشم یه دختر خلافکار..خواهش میکنم.. من تا الان حتی از جیب بابام دزدی نکردم

اینبار نتونستم جلوی حق هقمو بگیرم..

- خب بسه دیگه.جلوم ابغوره نگیر..بلند شو بریم پیش پلیسا.منتظرن.

سعی کردم دیگه گریه نکنم..ولی نمیشد.فقط یکم اروم تر شد..

- تو رو خدا..حاضرم هرکاری بکنم...منو نبرین..خواهش میکنم..

زانو زدم جلوش...کاری که ازش متنفر بودم.ولی الان فکر غرورم نبودم..فکر پدری بودم که به خاطر اسایش بیشتر ما رفته زندان..

شونه هام میلرزیدن..یعنی میشد نره؟ خدای من..کمکم کن..سرم رو گرفتم بالا

- خب...دلم سوخت..ببینم حاضری هرکاری انجام بدی؟

یعنی واقعی بود؟ خواب نمیدیدم؟ به سرعت سرمو تگون دادم

- اره حاضرم..هر کاری که باشه

- دختره خوب ...هیچ وقت بدون این که چیزی رو بدونی قبولش نکن...حالا دلم برات سوخت..نمیتونم از تنبیهت هم بگذرم..مشخصه بچگی کردی..من یه شرط دارم برای اینکه معرفیت نکنم..حالا خود دانی..میتونی شرط من رو قبول کنی یا الان پلیسا رو معطل کنی...

بدون فکر گفتم:شرط شما رو قبول میکنم..بگین برن..خواهش میکنم

- دوباره بدون فکر قبول کردیا..باشه فقط وقتی شرطو گفتم نگی نمیخواما..من دیگه به پلیس زنگ نمیزنم.. بلند شد و رفت سمت در..اخ یعنی چی میخواست؟خب شاید شرطش نامربوط بود..

سریع از جام پاشدم و رفتم سمتش...

- میشه شرطو بگین؟

خندش گرفته بود ولی نمیخواست بخنده...

- خب باشه... تو باید برای یه مدت بشی خدمتکار شخصی من..

نگاش کردم..خدمتکار شخصی! خب بهتر از زندان بود..خدمتکار شخصی..نمیدونستم..

- چه مدت؟میشه بیشتر توضیح بدین؟

دیگه کامل گریم بند اومده بود..امید پیدا کرده بودم.

- حداقل دوسال..یعنی اتاقم رو مرتب کنی..غذا رو حاضر کنی..البته وقتایی که نیستم باید کل خونه رو تمیز کنی..و بقیه وظایف رو بعدا میگم..

حرفش که تموم شد منتظر نگام کرد..دو سال ؟

- دوسال زیاد نیست؟خب کمش کنین..

خندید ..جدی نگاش کردم...

- چرا میخندین؟

- وایسادی با من چونه میزنی؟ خدایی بچه ای...خب همین که گفتم..مثله این که به نتیجه نرسیدیم...

رفت سمت در..وااای چند قدم تا زندان...

- نه نرین..خواهش میکنم...

بدون این که برگرده

- دوسال؟

- یه سال..

دوباره برگشت سمتم..این بار جدی..

- همیشه..همون دوسال..

- خب من که چیزی ندزدیدم..فوقش یه سال میوفتم زندان...
خندید.

- باشه یه سال...ولی بگم من راحت نمیذارم..پشیمون میشی از انتخابت..

ترسیدم..یعنی چی؟ ولی باز این راه بهتر بود..بین بچه های خلافکار نبودم..بعدش مهر زندان رو پیشونیم نخورده بود..دیدم وایساده..نکنه پشیمون شه..با ترس و استرس زیاد به ارومی گفتم:

- نمیرین به پلیسا بگین برن؟

- همون اول بهشون گفتم برن...

با پوزخندی گفت :

پسره - فکر نکن خیلی مشتاقم باهات بسازم...فقط میخوام ببینم میتونی اینجا دووم بیاری یا نه ...

- اینجا؟!

پسره - آره ...

- ولی تورج منو میبینه اینجا ...

پسره - تو نگران اونجاش نباش...میخوام ببینم چند مرده حلاجی ...

- دقیقا باید چیکار کنم ؟

پسره یه قدم اومد نزدیکتر و گفت : چند سالته ؟

- ۱۵ ...

پسره شوکه شد...با تعجب گفت : واقعا؟!

- بیشتر نشون میدم ؟

پسره - بابا جرأت...اصلا بگو ببینم چجوری اومدی توی خونه ...

نشست روی میز...نگاهمو دوختم بهش...خدایا کارم به کجا رسیده بود که این بچه منو مسخره میکرد ...

- میدونی چیه؟! من تنها به صاحب این خونه جواب پس میدم...نه به تو و نه به اون دختره ی ...

ادامه ندادم...سرشو کج کرد .. لبخندی زدو گفت : صاحب این خونه ها ؟

- آره ...

اومد سمتم...چنگ زد توی موهام و منو بلند کرد ...

پسره - باشه میبرمت پیش صاحب خونه ...

و منو کشید دنبال خودش...از پله ها بالا کشید...موهام داشتن از ریشه کنده میشدن...چشامو از درد بسته

بودم...نمیدونم چقدر منو کشید که هلم داد...چشامو باز کردم .. افتادم روی زمین...افتادم کنار یه تخت ...

پسره - ایناهاشش...صاحب این خونه...کسی که زندگی عموی پدرمو زهر کرد واسش ...

به پیرزنی که روی تخت خوابیده بود نگاه کردم...چشاش بسته بود...دستگاه های جورواجور بهش وصل

بودن...بلند شدم...پس این عمه خانوم بود...نگاهمو بهش دوخته بودم...بازومو گرفت و هلم داد از اتاق بیرون...به

دیوار چسبوندمنو و گفت : راحت میتونم ببرم تحویل بدم...پس واسه من زبون درازی نکن ...

نگاهمو دوختم توی چشای قهوه ایش...عصبانیت توی چشاش قابل تشخیص بود ...

پسره - دلم واست نسوخته...فقط میخوام این دوتا دختری از این خونه بندازم بیرون...

و ولم کرد...رفت سمت پله ها...از همونجا داد زد : تهمینه بیا ببرش توی یکی از اتاقا ...

و خودش رفت پایین...نفس عمیقی کشیدم .. پشت سر دختری که فهمیده بودم اسمش تهمینه هستش راه

افتادم...منو برد طرف یه اتاق...درشو باز کرد...هلم داد داخل...خودشم رفت طرف پنجره...با یه چیزی که توی

دستش بود پنجره رو چک کرد...یهو نرده هایی پشت پنجره قرار گرفتن...برگشت سمت من و گفت : دیگه

نمیتونی جایی بری ...

و لبخند چندش اوری زد و رفت بیرون...صدای چرخیدن کلیدو توی قفل شنیدم...نشستم روی زمین...سرمو

گرفتم بین دستام...فشارش دادم...سرم درد میکرد...بخاطر کشیدن موهام بود یا نه...نمیدونم...من چیزی رو

نمیدونستم...من کلا توی هیچ کاری فکر نمیکردم...من...من لعنتی باز یه کاری رو بدون فکر کرده بودم...یه

کاری که کل زندگیمو بهم ریخت...باید حالا یه سال اینجا میموندم...اونم بخاطر یه فکر احمقانه...روی تخت

دراز کشیدم...شاید بتونم بخوابم...شاید بهم کمک کنه...چشامو بستم...باز چهره بابا...اخم مامان...چشامو سریع باز

کردم...اشکام جاری شدن ...با صدای چرخیدن کلید توی قفل از جام پریدم...نشستم روی تخت...در باز

شد...پسره بود...نگاش کردم...اومد داخل...نگاهمو دوخته بودم بهش...میخواست چیکار کنه؟! چیکارم داشت!؟

تکیه داد به در بسته شده و نگاهشو دوخت بهم ...

پسره - میدونی...هنوز توی شک اینم...تو یه وجب بچه چجوری اومدی ؟

خواستم چیزی بگم که خودش گفت : بله میدونم...اون گردنبند یه جوری طراحی شده که کل دزدگیر و قفل های این خونه رو میتونه از کار بندازه...و تو اونو داشتی ...

تکیه شو از دیوار گرفتی اومد سمت من...روبروم قرار گرفتی گفت : خدمتکار شخصی ...

نگاشو دوخت به من ...

- میدونی کارات چیه ؟

سرمو به علامت نفی تکون دادم ...

اومد و روی مبل تک نفره اتاق نشست و زل زد بهم .

- خب میدونی که راه سختی رو انتخاب کردی . البته نمیدونم تو زندان بیشتر بهت خوش میگذشت یا نه ولی

خب...حالا میخوام وظایفت رو بگم . اول از همه پختن غذا کلا به تو اختصاص داره . برای من به صورت جدا و

عمه خانوم به صورت جدا غذا درست میکنی . عمه خانوم برنامه غذایی داره که بعدا از یکی از پرستارا میگیری .

دوم تمیز کردن خونه . هفته ای ۳ بار خونه باید تمیز شه . دوست ندارم هیچ وقت خونه کثیف باشه . این شامل

تمام خونه و حتی حیاط میشه . در صورتی که یکی از اجناس خونه کم بشه همون روز معرفیت میکنم

دیگه داشت زیاده روی میکرد . هم خسته بودم هم با این موقعیت سرم داشت میترکید . اینم داشت رو اعصابم

رژه میرفت . اصلا این کی بود ؟ یکی از فامیلای عمه خانوم...خب چرا پس انقدر حق به جانب بود ؟ وسط

حرفش پریدم :

- فکر نمیکنی این همه کار از من ساخته نیست ؟ من همش ...

نذاشت حرفم رو ادامه بدم

- این مشکل خودته . میخواستی وقتی میای دزدی به این جاهاش فکر کنی . دیگه هم وسط حرفم نپر . سوم

رسیدگی به حیاط و باغچه هاست . هر روز بهشون اب میدی گلدون های داخل خونه رو هم همینطور .

مسئولیت تمام وسایل خونه رو به عهده تو میذارم . چهارم رسیدگی به عمه خانوم هم جزء وظایف توئه . البته

چون نیاز به پرستار داره فقط تا وقتی پرستار جدید بیارم تو باید مراقبتش باشی . و دیگه...فعلا همین . حالا اگه

چیز دیگه ای به ذهنم رسید بهت خبر میدم . الان هم بخواب که فردا ساعت ۷ بیدارت میکنم که به وظایفت

برسی . شب بخیر

بلند شد و سمت در رفت . باید چیزی میگفتم . جدا از تمام وظایفی که بهم داد رسیدگی به عمه خانوم و غذا پختن خیلی سخت بود...هیچ کدومش رو بلد نبودم . بعدم اصلا تمام این کارها تو یه روز از من بعید بود . تمام این فکرها تو کمتر از یک ثانیه به مغزم هجوم آورد

- میشه منم حرف بزنم ؟

همون طور که پشتش به من بود جواب داد : نه

- خواهش میکنم...من نه غذا پختن بلدم نه پرستاری از یه بیمار .

برگشت سمتم ...

- این دیگه مشکل من نیست . در ضمن غذا رو خراب کنی یا بلایی سر عمه خانوم بیاری با من طرفی . و رفت بیرون . دوباره صدای چرخش کلید . سرم رو گذاشتم روی بالش . باید میخوابیدم . ساعت حدود ۵ صبح بود و من باید ۲ ساعت دیگه از خواب بیدار میشدم . تمام فکر هارو از ذهنم دور کردم . فکر بابام , مامانم...رها و فکر فرداهایی که نمیدونستم چطور باید بگذرونمشون .

فصل دوم

با احساس خیس شدن صورتم از خواب پریدم . چشمامو نمیتونستم باز نگه دارم . با دستم صورتمو پاک کردم تا بتونم چشامو باز کنم . با دیدن ته‌مینه اتفاقات دیشب یادآوری شد . از طرز بیدار کردنش حرصم گرفت .

- نمیتونی صدام کنی بیدار شم . مجبور بودی از همچین وسیله ای استفاده کنی ؟

- من نمیدونم . دستور اقا بود . حالا هم دنبالم بیا .

مردشور این اقاتونو بیرن با این دستور دادنش . با حرص از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم.جلوی یکی از درا

وایساد

- زود دست و صورتت رو بشور .

نمیگفتی هم قصدم همین بود. سریع صورتم رو شستم . با هم رفتیم سمت اشپزخونه . همون پسره پشت میز نشسته بود .

- دلم بیشتر برات سوخت . ته‌مینه آموزش های لازم رو بهت میدہ . به حرفش گوش میدی . فقطم آموزشت

یه روزه پس سعی کن همه چیز رو سریع یاد بگیری .

چی؟ همش یه روز؟ من تو یه روز هم غذا پختن یاد بگیرم هم پرستاری ؟

سرم این دفعه واقعا داشت گیج میرفت . ولی خودمو کنترل کردم . میترسیدم . هنوز میترسیدم . ممکن بود به پلیس خبر بده . باید چند وقت صبر میکردم . پس تقریبا بدون توجه به حرفش لبخند زدم و سلام و صبح بخیر گفتم . تقریبا هنگ کرد . چند لحظه همون طور نگام کرد . و بلند شدو از آشپزخونه رفت بیرون ...

تهمینه - سریع یه چیزی بخور باید بهت نشون بدم چیکارا کنی ...

نفس عمیقی کشیدم و نشستم سر جای اون پسره... باید میساختم... کمی صبحونه خوردم تا ضعف نکنم... از سرجام که بلند شدم تهمینه گفت : دنبالم بیا ...

دنبالش رفتم... رفتیم توی اتاق عمه خانوم... تهمینه یکی یکی کار دستگاه ها رو بهم گفت... همه نوع مراقبتی که باید از عمه خانوم میکردم... برنامه ی غذایی شو هم بهم داد... البته بیشترش تزریق آمپولاش بود... خنده ام گرفت... پسره یه جوری گفت برنامه غذایی که فکر کردم حالا باید چیکار کنم همش چند نوع سوپ ساده بود که رها هم میتونست درست کنه... نگاش کردم... چشماش باز بود... ولی انگار نمیتونست اصلا عکس العمل نشون بده . مثل جنازه ها افتاده بود روی تخت... خیلی بد بود... بغض گلومو گرفت... برای اینکه پدرم اینجوری نشه من اینکارو میکردم... پس باید میتونستم... بعد از کارهای عمه خانوم رفتیم توی آشپزخونه... بهم یاد داد که جوری باید چندتا غذا رو پزم... و یه کتاب آشپزی خیلی گنده هم داد بهم... واقعا شاهکار بود... جای وسایل هایی که لازم میشد هم رو بهم گفت... ساعت یک بود... صدای زنگ توی خونه پیچید ...

تهمینه - برو درو باز کن ...

رفتم سمت آیفون... پسره بود... ای خدا... درو باز کردم... برگشتم توی آشپزخونه... تهمینه داشت وسایل رو برای نهار آماده میکرد... صدای پسره باعث شد برگردم سمتش ...

پسره - تو هنوز با این لباسی ؟

- سلام ...

پسره بدون اینکه جواب سلاممو بده داد زد : سریع عوض کن ...

و رفت بیرون... نگاهمو به تهمینه دوختم ...

- من که لباس ندارم ...

تهمینه - برو توی اتاق ریحانه... یکی از لباساشو بردار بپوش ...

اومدم بیرون... رفتیم سمت اتاقی که صبح بهم گفته بود متعلق به پرستار دیگه ای هست به نام ریحانه... از توی کمدش یه تونیک آستین بلند که بلندیش تا یه وجب بالای زانو بود... و یه شلوار آبی کمرنگ

برداشتم... پوشیدمش ...یه روسری هم پوشیدم... اومدم بیرون... به کمک تهمینه میزو آماده کردم... پسره اومد... رفتم تا دیس پلو رو بیارم... صدای پسره رو میشنیدم که داشت راجبم از تهمینه میپرسید ...

پسر - دیگه نمیخواه بهش کمک کنی .. از فردا باید خودش کارا رو انجام بده ...

تهمینه - ولی آقا اون نمیتون ...

پسره حرفشو قطع کردو گفت : توی کارام دخالت نکن ...

تهمینه - چشم آقا ...

پسره - به دوستم زنگ بزن بگو نمیخواه دیگه بیاد ...

تهمینه - چی آقا ؟

از آشپزخونه اومدم بیرون... نیم نگاهی بهم کردو به تهمینه گفت : حسابتون رو درست میکنم... دوبرابر کاری که اینجا کردید میدم... دیگه نمیخوام واسم کار کنید ...

تهمینه - مگه چه خطایی از ما سر زده ؟

گذاشتم روی میز... الان من باید چیکار میکردم؟! به تهمینه نگاه کردم... بیچاره نزدیک بود گریه کنه ...

پسره - من باید دلیل کارامو بهت توضیح بدم!؟

تهمینه سرشو انداخت پایین و گفت : نه آقا ...

پسره یه اشاره به دوتامون کردو گفت : میتونید برید... برگشتم تا برم توی آشپزخونه که گفت : تو وایسا ...

ایستادم... تهمینه رفت توی آشپزخونه... برگشتم سمتش... یه لقمه از پلو و قرمه سبزی رو گذاشت توی دهنش و بعد از چند لحظه گفت : نمیتونم ببرم بیرون... امکان داره در بری یا مشکلی ایجاد کنی... اندازه هاتو بده واست لباس تهیه میکنم... نمیخوام هرروز با اون مانتو شلوار جلوی چشمم باشی ...

- باشه ..

پسر - باید بگی... چشم آقا ...

- چشم... آقا

نگاهی بهم کردو گفت : آفرین یاد گرفتی... میتونی بری ...

خواستم برم که گفت : به تهمینه بگو امشب وسایلاشو جمع کنه صبح بره... همین امشب حسابشو پرداخت میکنم .

- چشم... آقا

گفتن آقا واسم سخت بود... بدم میومد... عین این خدمتکارای عهد بوقی... بدم میومد ...

رفتم توی آشپزخونه... به تهمنه حرفایی که آقا گفته بود رو زدم... بیچاره زد زیر گریه... نشستم کنارش... نمیدونستم چی بگم... از یه طرف هم باورم میشد این دختر همون دختری باشه که دیشب بود... یکم که گریه کرد رفت توی اتاقش... ظرفا رو شستم... بعد از شستن ظرفا تازه فهمیدم ماشین ظرفشویی دارن... با حرص از آشپزخونه اومدم بیرون... دلم میخواست برم بخوابم... ولی نمیدونستم برم یا نه... از آشپزخونه اومدم بیرون... صدای تلوزیون میومد... رفتم سمت سالنی که توش تلوزیون بودن... آب دهنمو قورت دادم ...

- آقا ؟

بدون اینکه نگام کنه گفت : چیه ؟

- کاری بامن ندارید ؟

نگام کرد... ابروشو انداخت بالا و بلند شد... اومد سمتم... ترسیدم... یه قدم رفتم عقب... پوزخندی زدو گفت : دنبالم بیا ...

دنبالش راه افتادم... از پله ها رفت بالا... پشت سرش میرفتم... میخواست چیکار کنه... جلوی یه در ایستاد... بازش کردو رفت داخل... منم پشت سرش وارد شدم... در یه کمدم باز کرد... نگام کرد... لبخندی زد... این چش بود ؟! دستشو برد داخل کمد و شروع کرد به بیرون ریختن لباسا... همه رو ریخت بیرون... داشتم با تعجب نگاش میکردم... این سالم نبود... تموم که شد... لبخندی زدو گفت : همه شون رو جمع میکنی ...

اومد طرفم... روبروم ایستاد... نگاهشو دوخت توی چشمم و گفت : همه رو مرتب میکنی... هر رنگ یه جا ...

و رفت بیرون... نگاهی به لباسا کردم و گفتم : خدا شفارش بده ...

رفتم سمت لباسا و نشستم وسطشون... خدایا... نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به جمع کردنشون... نمیدونم چقدر گذشته بود که در اتاق باز شد... پسره بود ...

آقا - بلند شو سایزات رو بگو بعد بشین سر کارت ...

بلند شدم . از تهمنه متر گرفتم و اندازه هامو روی یه کاغذ نوشتم و دادم به پسره . بعد رفتم سر مرتب کردن اتاق . مرتب کردن لباسا حدود دو سه ساعت وقتمو گرفت . از یه طرف خستگی و از طرف دیگه فکرای مختلف بهم فشار میاورد . وقتی کارم تموم شد خواستم نرم پایین ولی حوصله اخمو تخم این پسره رو نداشتم ، با سرعتی باورنکردنی رفتم پایین . امیدوار بودم کار دیگه ای بهم نده . کلی گشتم ولی پیداش نکردم . به سمت آشپزخونه رفتم و تهمنه داشت گریه میکرد باز .

- آقا کجاست ؟

تهمینه - اقا رفت بیرون . گفت کارت تموم شد میتونی استراحت کنی .

بدون توجه به گریش اومدم بیرون . واقعا خسته بودم . رفتم سمت همون اتاق دیشبی . با ذوق رفتم سمت تخت .

نمیدونم چقد گذشته بود . ولی خوابم نمیبرد . منی که از خستگی داشتم تلف میشدم الان...دلیلش رو میدونستم . افکاری که به ذهنم هجوم آورده بود نمیذاشت بخوابم . فکر بابام . یعنی الان بهشون خبر داده بودن که گم شدم ؟ اگه بابام بفهمه . با این فکر اشکی از چشمم سر خورد . با پشت دست پاکش کردم . بابام هم میتونست کلاهبرداری کنه . مطمئناً موقعیتش بوده...ولی این کارو نکرد بعد من همینجوری بلند شدم اومدم دزدی؟ با خودم چی فکر کرده بودم ؟ ای کاش میتونستم بهشون خبر بدم . ای کاش...ولی چی میگفتم بهشون ؟ اومدم دزدی ؟ صاحب خونه نگهم داشته ؟ صاحب خونه ؟ ولی صاحب این خونه عمه خانومه . کسی که نمیدونم کیه نگهم داشته ؟ بعد یه سال چی کار میتونم بکنم ؟ ساعت رو نگاه کردم . حدود یه ساعت بود داشتم فکر میکردم . انگار تازه داشتم به عمق فاجعه پی می بردم . مشکلاتی که اینجا داشتم یه طرف . سرو کله زدن با این پسره یه طرف . مشکلاتی که بعد یه سال داشتم یه طرف . بغض داشت گلوم رو اذیت میکرد . دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم . بغضم ترکیب . با صدای باز شدن در به خودم اومدم . روسریم از سرم افتاده بود . از رو شونم برش داشتم و سرم کردم .

- سلام

- احتمالا چیزی یادت نرفت ؟

یکم فکر کردم...خیلی داشت حرصم میداد . یعنی من اخر تمام جملاتم باید کلمه اقا رو به کار میبرددم ؟

- سلام آقا

پسره - اهان...این شد . بیا پایین کارت دارم .

و رفت.احتمالا فقط میخواست منو حرص بده که اینجوری اومده تو اتاق . لباسم رو مرتب کردم . اومدم بیرون و قبل از این که برم پایین رفتم سمت دستشویی . با دیدن صورتم تعجب کردم . چشمام قرمز قرمز بود پف کرده بود . صورتم رو شستم . قرمزی چشمام که نرفت ولی پفش یکم خوابید . رفتم پیشش . روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بود . رفتم توی زاویه دیدش وایسادم که مجبور نباشم حرف بزنم .

پسره - خب بیا .. رفتم برات لباس خریدم . دیگه اون لباسا رو نپوش .

نگاهی به کیسه های کنار دستش کردم . رفتم طرف اون که بیرم تو اتاق نگاهشون کنم که از اونجا برش داشت .

پسره - فکر کنم باز یه چیزی یادت رفت .

انقدر این جرف رو با تحکم گفت که درونم کامل لرزید .

با صدای ارومی تشکر کردم .

پسره - حرفت رو کامل بگو . تشکر برای چی و از کی ؟

- ممنون به خاطر لباس ها آقا .

جلوم نگهشون داشت

پسره - میتونی بری

خیلی زود رفتم سمت اتاقم . تمام لباسا رو دراوردم و نگاه کردم . ۳ تا تونیک که استین سه ربع بودند . قابل تحمل بود تقریبا . دو تا بلوز استین بلند . و یه تاپ بنفش بود . یعنی انتظار داشت من اینو بپوشم ؟ سه تا شلوار تقریبا همرنگ تونیکا خریده بود . خیلی جالب ست کرده بود . آخرین کیسه رو برداشتم . دامن توش بود . به رنگ بلوزا . وای از دامن متنفر بودم . هیچ وقت دامن نمی پوشیدم . پرتشون کردم طرف دیگه ی اتاق . چشمم خورد به یه چیز دیگه به رنگ بنفش . برش داشتم . خدای من یه دامن که شاید به زور تا یه وجب بالای زانو میرسید . چشمام چهارتا شده بود . لباسا رو دوباره زیر و رو کردم . دریغ از یه روسری . دیگه واقعا اعصابم داشت میریخت به هم . از یه طرف این دامن های خوشگل از طرف دیگه نخریدن روسری رو اعصابم چهار نعل حرکت میکردن . دامن هارو با اون تاپ خوشگل رو گذاشتم توی کیسه هاشون رفتم پایین . هنوز جلوی تلوزیون بود . دوبار رفتم جلوش . کیسه هارو گذاشتم جلوش و زل زدم توی چشماش .

- من این لباسا رو نمیپوشم .

به کیسه ها نگاه کرد . یکی از کیسه ها رو برداشت . توش همون تاپه بود . درش آورد . یه پوزخند . بعدی هم که مال دامنا بود . خالیش کرد روی میز جلوش . اول دامن بنفش رو برداشت گذاشتش بغل همون تاپه . با دیدن دامن های دیگه اخماش رفت تو هم .

- خب اونا هیچی . اینا مشکلشون چیه ؟

- من از دامن خوشم نمیاد .

- این دیگه مشکل من نیست . برشون دار . باید بپوشیشون . همینیه که هست .

بعد اون تاپ و دامن رو هم گذاشت روشن .

- اینا هم همین طور . اصلا باید اینا رو بپوشی همیشه .

با شنیدن حرفش خشکم زد...داشت چی میگفت؟! یاد دیشب افتادم . تهمنه با اون لباس . من باید اینجا میموندم که

با عجز بهش نگاه کردم . داشت میخندید . انگار لذت میبرد . صداس رو شنیدم .

- پاشو جمع کن این بساطو . اینم واسه امتحانت بود . اگه جلوم بپوشیش تیکه بزرگه گوشته . دامن ها رو هم خودت میدونی . ولی باید بگم من تا اطلاع ثانوی برات هیچ لباسی نمیخرم . لباسا رو گذاشت توی کیسه و گرفت طرفم . هنوزم توی شک بودم . بدون حرفی کیسه رو ازش گرفتم و رفتم تو اتاقم . تازه یادم افتاد که روسری رو بهش نگفتم . دیگه نای پایین رفتن نداشتم . خودمو پرت کردم روی تختم و نفهمیدم چجوری خوابیدم

باز خیس شدن...باز از خواب پریدن من...باز حبس شدن نفس من...باز با بغض نگاه کردنم ...

تهمنه - آقا گفت بیدارت کنم ...

- بخوره تو ...

نگاهی به تهمنه کردم...داشت با چشم غره نگام میکرد...با حرص گفتم : باشه بابا...الان میام ...

و رفت بیرون...سریع لباسمو عوض کردن...یه تونیک صورتی و شلوار لی...واسه روسری هم همون دیروزی رو زدم...اومدم بیرون...باز این نشسته جلوی تلوزیون...بخدا مخش تاب داشت ...

- آقا ؟

برگشت سمتم...موهایم بهم ریخته بود و معلوم بود هنوزم خوابش میاد...با خمیازه گفت : من میرم بخوابم...بعد از رفتن اونا درو میبندی و ظهر هم فسنجون میخوام ...

و رفت از پله ها بالا...نوکر بابات سیاه...پسره پررو...رفتم سمت دستشویی...دستو صورتمو شستم اومدم توی آشپزخونه...تهمنه داشت با تلفن حرف میزد : بله...اشتراک ۱۲۸۴...واسه سنگی...ممنون

گوشیو گذاشت روی اپن و گفت : پسره پررو اینهمه واسش کار کردم حالا منو میندازه بیرون ...

برگشت طرفم...با دیدن من شوکه شد ولی خیلی سریع اخماشو تو هم کردو از آشپزخونه رفت بیرون...حوصله خوردن چیزی رو نداشتم...به برنامه عمه خانوم که روی یخچال چسبونده بودمش نگاه کردم...ساعت هشت آپول داشت...چیزی راجب صبحونه توش نبود...کارامو یاد آوری کردم...آب دادن به گلا...مخم سوت

کشید... این حیاط که پر بود از درخت... یعنی همه شون؟! خدایا خودت بهم رحم کن... شیر آبو باز کردم و شلنگ آبو کشیدم سمت اولین درخت... گذاشتم تا پر شه نگاهی به ساعت کردم... هفتو ربع بود... نگاهمو دوختم به درخت... زود پر شو ترو خدا... با صدای تق تق کفش برگشتم سمت ورودی... تهمنه با دوتا چمدون که کنارش بود داشت سعی میکرد از پله ها بیاد پایین... ایستاد... با غیض نگام کرد و گفت: چرا نگاه میکنی؟ بیا کمک... ابرو هامو انداختم بالا و گفتم: ممنون من راحتم...

کارد میزدی خونس در نمیومد... دختر پررو فکر کرده نوکرشم... پای درخت که پر شد بردم گذاشتم پای یه درخت دیگه... تهمنه با حرص چمدونا رو برداشت و تمام طول راهو به بدبختی کشیدشون... منم با لبخند نگاهش میکردم... درختا تموم شدن... ای خدا... ممنون... عرقمو پاک کردم... خیلی گرم بود... نگاهم به ساعت افتاد... ساعت نه بود... مثل فشفشه دویدم داخل... پاچه شلوارم خیس شده بود... دو سه بار خوردم زمین ولی بالاخره رسیدم به اتاق عمه خانوم... آه گندت بزنی... یادم رفت روی کاغذو نگاه کنم... به سرعت از پله ها رفتم پایین... کاغذو از روی یخچال کندم... اومدم باز بالا... از کمر افتادم... نگاهی به کاغذ کردم... ده سیسی چی؟! ای خدا... نگاهی به تک تک داروهاش کردم... پیداش کردم... یه آمپول اوردم بیرون... آماده اش کردم و زدم توی سرم... تمام مدت عمه خانوم به من نگاه میکرد... لبخندی زدمو گفتم: ببخشید دیر شد...

نگاهی به کاغذ کردم... بعدیش سوپش و بعدشم آمپولش بود... ساعت دوازده... از اتاق اومدم بیرون... به گلهای داخل خونه هم آب دادم... ساعت ده بود... رفتم توی آشپزخونه... کتاب آشپزی رو از توی کابینت بیرون اوردم و فسنجونو پیدا کردم... خدایا کمک کن خوب شه... شروع کردم به درست کردنش... ساعت یازده بود که یادم افتاد برای عمه خانومم باید درست کنم... سریع دست به کار شدم... نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای فریاد یکی به خودم اومدم: اینجا چه خبره؟

برگشتم سمتش... با بغض گفتم: دارم غذا درست میکنم...

به آشپزخونه اشاره کرد و گفت: این شکلی؟!!

نگاهی به اطراف کردم... کل آشپزخونه رو به گند کشیده بودم... اشکام جاری شدن... بهم نگاه کرد و با خشم گفت: ساعت دوازده باید غذای عمه خانوم رو میدادی... البته فکر کنم

نگام کشیده شد سمت ساعتی که توی سالن بود و از اینجا هم مشخص بود... ساعت یک بود... وای خدا بازم دیر کردم... به نگاه کردم... خشمو میشد از چشاش خوند... - سریع سوپو درست کن ببرش... واسه منم باید تا ساعت دو غذا رو درست کنی...

چشام چهارتا شد...آخه چجوری؟! به سوپ عمه خانوم نگاه کردم...هیچیش شیه سوپ نبود...بیچاره باید اینو میخورد و صداش درنمیومد...کمی از کشیدم توی یه بشقاب و خواستم برم بیرون که گفت: وایسا... ایستادم...یه نگاه به سوپ کرد و یه نگاه به من...قاشقو برداشت و یکم اش خورد...اخماش بیشتر کشیده شدن توی هم...نگاهشو دوخت بهم و با صدای بلند گفت: توی خونه شما به این میگن سوپ؟

چونه ام لرزید...با حرص گفت: گریه کردی نکردی...

ولی اشکام جاری شدن...با کلافگی راهو باز کردو گفت: فردا اگه این وضعش باشه تنبیه میشی...

با قدمهای سست از آشپزخونه اومدم بیرون...داخل اتاق عمه خانوم که شدم بغضم ترکید...با گریه رفتم سمت عمه خانوم...قاشقو پر کردم...فوت کردم...گرفتم جلوش...با حرص قاشقو کویدم توی بشقاب که کمی سوپ ریخت روی تونیکم...بی توجه بهش رفتم پایین تخت...با جکی که زیرش بود تختو کمی دادم بالا...تقریبا نیم خیز شد...رفتم نشستم روی صندلی کنارش و سوپو دادم تا بخوره...بعد از غذای عمه خانوم آمپولشم تزریق کردم اومدم بیرون...سریع دست به کار شدم تا غذاشو درست کنم...البته آخراش بود ولی بازم به دلم نمیشست...غذای مامان کجا غذای من کجا...بعد از اتمام کارای غذا درست کردنم میزو آماده کردم...البته میزی که توی سالن بود...آشپزخونه که وضعش افتضاح بود...غذا رو که چیدم روی میز صداش زدم...اومد نشست پشت میز...غذا کشید...خورشت ریخت روش...اولین قاشقو گذاشت توی دهنش...قاشقو انداخت توی بشقابش و نگام کرد...

- خودت اینو تست کردی؟

سرمو انداختم پایین.فریادش باعث شد چهارستون بدنم باهم شروع به لرزیدن کنه

- وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن.سرتو بندازی پایین هیچ فرقی نداره.

سرمو گرفتم بالا.اشک تو چشمم جمع شده بود.ولی نمیخواستم بریزن.منم غرور داشتم.

- خب مگه چشه؟

- چشه؟چش نیست.اصلا مزه نداره.تا حالا فسنجون به این بدمزگی نخوردم.برو ببین چی کم ریختی توش.

به سرعت به سمت آشپزخونه رفتم.بین اون همه وسیله بالاخره کتاب رو پیدا کردم.اول دستور پخت رو خوندم.خب همه چی درست بود غیر از یه چیز.رب انار.ولی من یادمه رب انار تو مواد مورد نیاز نبود.بخش مواد مورد نیاز رو خوندم.این کجا بود؟اخ مامانم گفته بود بدون این بی مزه میشه ها.با شرمندگی برگشتم.این بار واقعا روم نمیشد نگاش کنم.یکی از مهمترین مواد غذا رو فراموش کرده بودم.

- خب؟

صداش محکم بود. انگار واقعا جواب میخواست. انگار فرق میکرد الان.

- رب انار یادم رفت.

سرم بالا بود ولی بهش نگاه نمیکردم. سرم رو اروم اوردم پایین که صدای شکستن چیزی اومد. سرم رو اوردم بالا. بشقابی که توش خورشت بود رو انداخته بود زمین. دستش رفت سمت دیس برنج. با فاصله کمی از من روی زمین هزار تیکه شد. ظرف بعدی بشقابش بود. دقیقا جلوی پام خورد شد.

- برگشتم همش باید تمیز شده باشه.

گرم گرفته بود. چیزی پام نبود. میترسیدم حتی از جام تکون بخورم. اروم و با دقت از بین شیشه ها راه پیدا کردم. دیگه واقعا گرم گرفته بود. اشپزخونه به هم ریخته. سالن پر از خورده شیشه شده بود. تمیز کردن خونه هم مونده. ساعت دو نیم بعد از ظهر بود. سریع دمپاییم رو پوشیدم و با جارو خاک انداز رفتم تو سالن. خیلی سخت بود. مخصوصا چون غذا هم توش بود. نمیتونستم جمعش کنم. کل لباسام کثیف شده بود. بالاخره تموم شد. رفتم میز توی سالن رو هم جمع کردم. حالا نوبت اشپزخونه بود. واقعا خسته بودم. با خونه چی کار میکردم؟ کار اشپزخونه خیلی وقتمو گرفت. ساعت رو نگاه کردم. ۶ بود. میخواستم برم سر وقت خونه که یاد عمه خانوم افتادم. دوباره به برنامه نگاه کردم. ساعت ۶ امپول داشت. خدا رو شکر این بار دیر نکرده بودم. اسمشو حفظ کردم. سرمش تموم شده بود. دوباره سرم رو عوض کردم. امپول رو زدم توش. رفتم سمت اتاقم که لباسم رو عوض کنم. خیلی خسته بودم. روی تخت دراز کشیدم که خستگی در بره که نفهمیدم چی شد... با صدای در از جام پریدم. دنبال روسریم گشتم ولی پیداش نکردم. سریع از جام پاشدم.

- میدونی ساعت چنده؟

نگاهم رفت سمت ساعت. ساعت ۸ شب بود. نه غذای عمه خانوم رو درست کرده بودم... نه شام... و نه خونه رو تمیز کرده بودم.

- برو به عمه خانوم برس. بقیه وظایفت رو فردا جبران میکنی.

جبران میکنی رو با حالت خاصی گفت. رفتم سمت اشپزخونه. میخواستم غذای ظهر رو گرم کنم که نگاهم به کیسه ی روی میز افتاد. نگاه کردم. یه ظرف سوپ و یه ظرف فسنجون. پس غذا خریده بود. غذای عمه خانوم رو بردم و بهش دادم. سوندش رو هم خالی کردم. این بخشش از همه سخت تر بود. تو چشمای عمه خانوم یه جور قدردانی میدیدم. بهش لبخند زدم. نمیدونست که من واسه چی اومده بودم خوش.

بعد از کارای عمه خانوم رفتم تو اتاقم. خدا رو شکر اون پسر رو دیگه ندیده بودم. دنبال روسریم گشتم. ولی نبود. اعصابم داشت خورد میشد. مطمئن بودم گذاشته بودمش روی صندلی ولی نبود. رفتم سمت لباسایی که برام خریده بود. یکی از دامنا رو برداشتم. با دست پارش کردم. خیلی نامنظم پاره شد ولی بهتر از هیچی بود. سه گوشش کردم و انداختم روی سرم. خودم رو توی آینه نگاه کردم. خیلی خنده دار شده بودم ولی نمیشد کاریش کرد. رفتم پایین غذاش رو ریختم تو ظرف گذاشتمش روی میز اشپزخونه. با بلند شدن بوی غذا تازه فهمیدم چقدر گرسنمه. ولی برای من غذا خریده بود. اشکال نداره. اینم میگذره. اوادم صداس کنم که دیدم دم در اشپزخونه وایساده و داره جدی نگام میکنه.

- اون چه چیز مسخره ایه سرت کردی؟

- شما برام روسری خریدین منم مجبور شدم از اون دامناي خوشگل کمک بگیرم. الان هم غذاتون امادس. بفرمایید میل کنین.

- دستت درد نکنه که زحمت کشیدی.

این رو با یه حالت مسخره گفت. و ادامه داد: این بار اول و اخره که غذای بیرون میاد تو این خونه.

چیزی نگفتم. صدای فریادش بلند شد. یعنی میشه به فریادش عادت کنم و بدنم نلرزه؟

- نشنیدم چی گفتی.

- چشم اقا.

صدام خیلی اروم بود. بدون این که حرف دیگه ای بزنم رفتم سمت اتاقم. هنوزم خستگی تو تنم بود. بدون این که بفهمم خوابم برد. صبح با یه صدای تقریباً آشنا از خواب پا شدم ولی کسی تو اتاق نبود.

- به سلام اقا صدرا چی شد برگشتی؟ فکر نمیکردم به این زودی برگردی.

صدرا! پس اسم این آقای ما صدراست... صدا خیلی برام آشنا بود. لباسم رو مرتب کردم و خواستم برم بیرون که فهمیدم در قفله.. چقد بد شد. گوشم رو چسبوندم به در که صداشون رو بهتر بشنوم.

صدرا- کارم زودتر تموم شد برگشتم. مرسی از این که این مدت به فکر عمه خانوم بودی. واقعا شرمندتم تورج جان.

اخ اره صدای تورج بود.

- این چه حرفیه. عمه خانوم کم در حق ما لطف نکردن. این دیگه کمترین کاریه که میتونم انجام بدم.. الان هم دیگه رفع زحمت میکنم. عمه خانوم هم که حالش خوب بود.

دیگه صدا ها دور میشدن و شنیدنشون برام مشکل رفتم و روی تختم نشستم. فکر اینجاشم کرده بود. اومده در منو قفل کرده. صدای چرخش کلید اومد و پشتش باز شدن در با صدای خیلی بلند. با دیدنم که حاضر و آماده نشستم تعجب کرد. ولی سریع خودش رو جمع کرد.

- امروز باید همه ی وظایف رو انجام بدی....

و رفت بیرون. اول رفتم سراغ عمه خانوم... سرمشو عوض کردم و آمپولشو تزریق کردم... نشستم کنارش... زل زدم توی چشماش... آروم زمزمه کردم : کمکم کنید... من باید برم... بابام اگه بفهمه من نیستم ...
 بغضم ترکید... سرمو گذاشتم کنار دستش... با صدای لرزوم گفتم : من باید برم... نمیخوام بابا رو از دست بدم... یه کاری کردم... حالا هم پشیمونم ...

سرمو بلند کردم... نگاش کردم... زمزمه کردم : کمکم کنید ...

بی اختیار دستشو بوسیدم... از اتاق اومدم بیرون... رفتم سمت آشپزخونه... آقا یا همون صدرا داشت جلوی آینه لباسشو درست میکرد... نگاهی به من انداختو گفت : من باید برم جایی... عصر برمیگردم ...
 و رفت بیرون... درو بست... پشت سرش صدایی اومد... درو قفل کرده بود... نگام افتاد به تلفن... دویدم سمتش... برش داشتم... هیچ صدایی نمیومد... قطعش کرده بود... با حرص کوبیدمش روی میز... رفتم سمت اتاقی که همون شب تهمنه رفته بود توش... درش باز بود... رفتم توش... یه صفحه گنده جلوم بود... باید رمز میزد... لعنتی... سرمو گرفتم بین دستانم... از اتاقک اومدم بیرون... رفتم سمت در... در باز نمیشد... باید شیشه رو میشکستم... اطرافو نگاه کردم... یه گلدون بود... رفتم سمتش... با این میشد شکستش... خیلی سنگین بود... به زور بلندش کردم... چشمو بستم و گفتم : خدایا کمکم کن ...

زدمش به شیشه... گلدون هزار تیکه شد... صدای آژیر بلند شد... اشکام سرازیر شدن... زانو زدم روی زمین ...

- خدا

بغضم شکست ...

- یکی کمکم کنه... ترو خدا کمکم کنید ...

چشمم به در بود... شاید امیدوار بودم باز شه... ولی دریغ از یکم حرکت... صدای آژیر روی مخم بود... یه تیکه از گلدون رو گرفتم توی دستم... قصدم خودکشی نبود... بلند شدم... رفتم سمت اتاقک... با خشم روی صفحه لمسش خط انداختم... اشکام با شدت بیشتری پایین میومدن... تیکه گلدون رو پرت کردم سمت دستگاه... برگشتم... خوردم به یکی... یه قدم عقب رفتم... از عصبانیت کبود شده بود... چهارستون بدنم لرزید... اومد جلو... رفتم عقب... اونم اومد

جلو...خوردم به دستگاه...نگاهشو دوخته بود توی چشم...دستشو بلند کرد...داشتم میلرزیدم...دستش رفت سمت دستگاه...یه چیزی رو زد...آثیر قطع شد...نگاهم کشیده شد سمت دستش...برگشتم به چشماش که از عصبانیت قرمز شده بود نگاه کردم که دستاش فرود اومد روی صورتم...از شدت ضربه نشستم روی زمین... دستمو گذاشتم جای سیلی...داشتم به زانوش نگاه میکردم...به شلوار کرمش...درد توی سرم پیچیده...موهامو پیچیده بود دور دستش...بلندم کرد...سرشو آورد نزدیک ...

صدرا - فکر میکنی میتونی فرار کنی ؟

ولی من باید میرفتم...نباید سر بابا بلایی میومد...بغضم ترکید...بی توجه به درد موهام گفتم : تروخدا بزار برم...بابام اگه بفهمه غییم زده میمیره...تروخدا دکترا گفتن اگه شوکی بهش وارد بشه میمیره...تروخدا بزار برم . نگاه خالی از احساسشو دوخت به من ...

صدرا - اون موقع که اومدی دزدی فکر اینو نکردی؟! فکر نکردی این اتفاق میفته ؟

موهامو ول کرد...با چهارتا انگشتش محکم زد توی پیشونیم و با صدای بلندی گفت : تو اصلا فکر هم کردی ؟ سر خوردم...نشستم روی زمین ...

- التماس میکنم...حداقل بزار بهشون بگم که سالمم...نزار بخاطر این کارت یکی بمیره

رفت عقب...نگاهشو دوخت بهم و محکم گفت : هیچی تقصیر من نیست...اتفاقی واسه پدرت بیفته گردن توئه...همش تقصیر توئه بی فکره ...

لرزیدم...راست میگفت همش تقصیر من بود ...

صدرا - میری سرکارت...امیدوار نباش به ملایمت دیروز باهات رفتار کنم .

و رفت بیرون...بازم صدای قفل شدن درها...من محکوم بودم به موندن در اینجا...باید میموندم...بلند شدم از جام...نمیخواستم بازم مثل دیروز سرم بیاره...نمیخواستم باز کارامو بیشتر کنه...باید کارا رو میکردم...دست به کار شدم ...کارای عمه خانوم رو به نحو احسن انجام دادم...خونه رو هم تمیز کردم...درختا هم که آب نمیخواستن...به گلدونای داخل آب دادم...غذای عمه خانومم داده بودم...رفتم توی آشپزخونه...یکمم از سوپه خوردم...از هیچی بهتر بود حال نداشتم چیزی درست کنم...از خستگی نا نداشتم تکون بخورم...سرمو گذاشتم روی میز و چشممو بستم .

با صدای شکستن چیزی از خواب پریدم...گیج با اطراف نگاه کردم...با دیدن صدرا اخمام رفت توهم ...

- من که چیزیم نمیشه جمعشون میکنم ولی به وسایلی خونه اون پیرزن رحم کنید .

بلند شدم و بی توجه بهش شیشه ها رو جمع کردم .

- راه های آسون تری هم برای بیدار کردن هست .

هیچی نگفتو رفت بیرون . نگاهی به جای خالیش کردم و لبخندی روی لبم نشست...نمیتونم برم ولی کاری میکنم بندازیم بیرون . شیشه ها رو جمع کردم کمی از سوپ ظهر بردم و به عمه خانوم دادم...اومدم پایین...داشت تلوزیون نگاه میکرد...ایستادمو گفتم : برای عمه خانوم یه پرستار پیدا کنید .

با بی تفاوتی برگشت سمتمو گفت : به تو ربطی داره ؟

- نه ولی من فقط آمپولاشو میزنم ، سرمشو تعویض میکنم و بهش غذا میدم . بقیه اش با من نیست .

خواستم برم که خیز برداشت سمتم . بازمو محکم گرفت توی دستش و گفت : اینم جزء وظایفته باید انجام بدی .

- من کارایی که در توانمه انجام میدم...به من ربطی نداره عمه خانوم چش میشه

دهنشو باز کرد تا چیزی بگه که صدای زنگ پیچید توی خونه...سرشو بهم نزدیکتر کرد و گفت : به وقتش به حسابت میرسم ...

منو کشید توی یکی از اتاقا و پرتم کرد داخلش ...

صدرا - وای به حالت صدات دربیاد .

و درو محکم به هم کوبید...صدای چرخیدن کلیدو توی قفل شنیدم...از خوشحالی داشتم با دمم گردو میشکستم...همش که نباید اون منو اذیت کنه . بلند شدم...گوشمو چسبوندم به در...چون به سالن نزدیک بودم راحت میشنیدم صداشونو...صدای نازک یه زن بود ...

- صدرا جان تنهایی ؟

صدرا - پرستارا رو اخراج کردم .

دختره - کاری خوبی کردی عزیزم .

صدرا - الینا قهوه میخوی یا چای ؟

دختره که اسمش الینا بود با ناز گفت : تو که میدونی من به چای حساسیت دارم . میخورم تموم دهنم زخم میشه

ای جان حساس...خنده ام گرفته بود ...

صدرا - پس قهوه میارم ...

صداش کمی دورتر شد .

صدرا - کی برگشتی ؟

الینا - دوروزه...اشکان گفت اومدی گفتم پیام بهت سر بزnm

صدرا - خوش اومدی عزیزم

ای خدا...چه قربون صدقه هم میرن...راسا نیستی بیرون چه صحنه هایی رو بینی...خنده ام گرفته بود...نشستم

روی زمین و گوشمو چسبوندم به در ...

الینا - صدرا ؟

صدرا - جانم ؟

الینا - من امشب پیشتما .

فکرکنم صدرا چایی پرید توی گلوش ...

الینا - چی شد ؟

صدرا - هیچی هیچی...پدرت اینا نگران میشن

الینا خنده ای کردو گفت : میدونن اومدم پیش عشقم

دستم گذاشته بودم روی شکمم بهشون میخندیدم...عشقمو عزیزمو...وای خدا چه فیلمی ان ...

صدرا - راستش من میخواستم امشب برم خونه تورج اینا...اونجا مهمونم

گوشام تیز شد...الینا با لحنی که عصبانیت توش موج میزد گفت : اه...باز داری میری خونه اون دهاتیا ...

ای دلم میخواست الان اونجا بودم جفت پا میرفتم توی دهنش .

الینا - آخه عزیزم تو با اینهمه ثروت چرا میری خونه اونا ؟

پس بگو...این صدرا ی بیشعور مالک اینجا بود...ای کوفتت بشه...ای توی گلوت گیر کنه...نمیدونم چرا عصبانی

شده بودم...رفتم سمت گوشه دیگه اتاق...نمیخواستم صدای نحسشون رو بشنوم...مردم گشنه ان بعد این آخه

واسه بیدار کردن من بشقاب میشکنه...مردم گشنه ان بعد این آقا غذا به اون خوبیمو میریزه روی زمین...ای خیر

نبینی...بابای من توی زندانه بعد این باز یاده بابا افتادم...زانو هامو جمع کردم توی بغلم و به گوشه اتاق خیره

شدم...من بهشون خیانت کردم...من به اعتماد بابا خیانت کردم...اگه بلایی سر بابا بیاد تقصیر منه

صبح با صدای در از خواب پریدم . با بلند شدنم تمام بدنم درد گرفت . اصلا یادم نبود دیشب چجوری خوابیدم .

صدرا - درو نمیبندم...وقتی ما رفتیم میای بیرون . من تا عصر برمیگردم . تا اون موقع باید تمام کارای خونه رو انجام بدی ..

و رفت بیرون . اصلا حس نداشتم که چیزی بگم ... با شنیدن صدای در که یکم بلندتر از حد معمول بود رفتم بیرون . خونه نیاز به تمیز کردن نداشت...دیروز تمیز کرده بودم .. غذای عمه خانوم رو درست کردم . حالا وقت جست و جو بود ..این بار با خونسردی شروع کردم به گشتن..طبقه اول..هیچ جایی نبود ..حتی پنجره ای که ازش اومده بود توی خونه..رفتم طبقه ی بالا..فوقش این بود که یکم پام درد میگرفت..ولی دریغ از یه پنجره باز..تک تک اتاقا رو گشتم...بعضیاش که کلا درشون بسته بود ..امیدم به کل دود شد رفت هوا..خب حداقل یکیش رو باز میذاشتی هوا عوض شه..زیر پنجره اخرین اتاق نشستم. سرم رو گذاشتم رو زانوم .دوباره گریه...کاری جز این بلد نبودم. من تا حالا نشده بود انقد از خانوادم دور باشم..دلم برای همشون تنگ شده بود..بابا..مامان..اخرین لحظه باهاش قهر بودم...کسی توی خونه نبود..فریاد کشیدم..

- مامان.....مامان..بابا...اخه کجایی؟ نمیدونین من بدون شما نمیتونم؟ چرا ؟

هق هق گریه بلند شد..دیگه بس بود..نباید بیشتر از این اشک میریختم...نباید..اشکام رو پاک کردم اما هنوز بغض توی گلویم با خونسردی جا خوش کرده بود و نمیرفت..بی توجه بهش..به دردش..بلند شدم...کارای عمه خانوم رو کردم...امپولش ..غذاش...ساعت حدودای دو بود..اونم که نهارش رو میخورد..نشستم روی کاناپه و زل زدم به تلوزیون خاموش...هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای در اومد...ترسیدم..صدرا گفته بود عصر میاد..دویدم سمت آشپزخونه...

- کجایی ؟ هی دختره ...

صدای خودش بود...ایش..خب اسم دارم..چرا اینجوری صدا میکنه؟رفتم جلوی در آشپزخونه

- این دختره اسم داره...

صدرا- به من چه؟غذا رو بده که خیلی گرسنمه..

والای الان من غذا از کجا میاوردم..این که نگفته بود غذا میخواد..

- امممممم..چی؟

صدرا- نگو که درست نکردی؟ پس تو تو این خونه چه غلطی میکنی؟ اینجا نگهت نداشتم که فقط بخوری

بخوابی ..اینجا موندی که کار کنی..میفهمی ؟

صداش همینجور اوج میگرفت..و رو اعصابم قدم رو میرفت..یه لحظه..نتونستم..نتونستم تحمل کنم..

- اصلا تو کی هستی؟ چرا باید به حرفت گوش کنم؟ چرا؟ تو هیچ کس نیستی..من فقط به خانوم این خونه رسیدگی میکنم..و کارای خونه رو انجام میدم..من وظیفه ای ندارم که برای تو غذا درست کنم...اتاقو مرتب کنم...میفهمی؟؟

صدای منم مثل خودش اوج میگرفت..یه لحظه..بازم یه لحظه..صدرا جلوی چشمم بود...دستش رفت بالا..نه..نمیخواستم غرورم باز بشکند...فرود اومد...روی صورتم..حس کردم دندونام هم شکست..خوردم زمین.. بلندم کرد...چونه مو گرفت توی دستش و داد زد

صدرا- میخوای بدونی من کیم؟ اره؟ من وارث این خونم...صاحب این خونه...فهمیدی؟میخوای بازم تکرار کنم؟تو باید به حرفم گوش کنی..فهمیدی؟

نگاهمو بهش دوختم...آروم گفتم : بذار برم...اصلا منو بفرست زندان.. از دستم راحت میشی ...

بغض یه ساعت پیش..درد سیلی ای که خوردم..درد شکسته شدن غرورم جلوی کسی که یه ذره هم ارزش نداشت..همه و همه به چشمم هجوم آورد...صدای هق هقم تو کل خونه پیچید..

صدرا- الکی اشک تمساح نریز..از این اشکا زیاد دیدم...به من هیچ ربطی نداره..میخواستی وقتی بهت گفتم بیشتر فکر کنی..بعد تصمیم بگیری..همین الانم پا میشی غذای منو درست میکنی..فقط سریع..

ولم کرد...رفتم سمت آشپزخونه...این بود..همونی که ندیده ازش بدم میومد..مثله این که حسم کاملا درست بود..

سرم گیج میرفت..نمیتونستم گریم رو خفه کنم..با گریه سعی کردم یه غذای نسبتا خوب درست کنم..واقعا نمیدونستم دارم چی کار میکنم..بالاخره یه چیزی سر هم کردم...روی همون میز آشپزخونه چیدم و صداش کردم...اومد نشست پشت میزد...ظرف غذا رو گذاشتم جلوش...رفتم عقب تر...سرمو پایین انداختم...چشامو بسته بودم...هرلحظه منتظر بودم صداش بلند شه ...

صدرا - بشین .

بدون اینکه نگاش کنم نشستم...یه قطره از خون لبم چکید روی میز...دست مشت شده مو گذاشتم روش...بغض داشت به گلوم فشار میورد ...

صدرا - اسمت چیه ؟

آروم زمزمه کردم : راسا .

صدرا - خونواده ات بهت یاد ندادن وقتی با کسی حرف میزنی نگاهش کنی ؟

سرمو بلند کردم...نگاهم دوختم توی چشماش...چشمای اشکیم نمیخواست بییتش ...
صدرا - یعنی چی ؟

گنگ نگاش کردم...یه قاشق از غذا خوردو گفت : معنی اسمتو میگم .
- صاف و هموار .

یه ابروشو داد بالا و گفت : چرا روت این اسمو گذاشتن ؟
- اسم مادر مادر بزرگم بوده ...

صدرا به صندلیش تکیه دادو گفت : پس فردا شب یه مهمونی دارم...این دو روز افرادی رو میارم اینجا رو تمیز کنن...درضمن واسه عمه خانومم پرستار پیدا کردم...عصر میاد...

نگاش کردم...دستمو گذاشتم روی میز تا بلند شم که گفت : هنوز حرفم تموم نشده...

نشستم...دوباره رها شدم روی صندلی...دوباره دستام مشت شدن...دوباره بغضم سنگینی کرد ...

صدرا - نمیتونم اینجا تنهات بزارم...با اومدن اون خدمتکارا ممکنه خرابکاری کنی...وسایلتو جمع کن...میبرمت توی یه خونه دیگه...سه روز بعدش دوباره برمیگردی اینجا ...

بغضم شکست...ولی بیصدا...اشکام جاری شدن روی گونه ام...هیچ تلاشی برای پاک کردنشون نکردم ...
صدرا - خودت خواستی .

بلند شدم...اینبار دیگه برام فرقی نمیکرد چی بگه...صداش بلند شه...فقط میخواستم برم...رفتم بیرون...هیچی نگفت...پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا...نرفتم سمت اتاق خودم...در اتاق عمه خانومو باز کردم...رفت

توش...نگاهش مثل همیشه طرف در بود...زانو زدم کنارش...نگاهمو دوختم توی چشای بی روحش ...

- این حق منه؟! یعنی اینقدر گناهم بزرگ بوده؟! گناه کبیره بود؟! حق کسی رو خوردم؟! چیزی برداشتم از اینجا؟ چیکار کردم؟

صدای حق هقم بلند شد...دستشو گرفتم توی دستم ...

- تروخدا...تنها امیدم تویی...خدا باهام قهر کرده...حداقل تو حرف بزن...تو کاری کن خلاص شم .

گریه ام شدت گرفت...پیشونیمو چسبوندم به دستش...میخواستم اشکام دستاشو بشورن...شاید فهمید بهش احتیاج دارم .

با احساس دستی روی شونه ام از جا پریدم...دختر جوونی بود...چند قدم رفت عقب...آروم گفت: سلام.

- سلام .

دختره - آقا گفتن بیدارتون کنم .

لبخندی روی لبم جا خوش کرد...این بهتر از تهمنه بود...حداقل روسری سرش بود...از سرجام بلند شدم ...

- ممنون .

دختره - خواهش میکنم خانوم !

خانوم شدم...بیچاره فکر میکرد منم مثل اون آقا میشم صاحب کارش...نمیدونست من بدبخت تر از اونم...از اتاق اومدم بیرون...آروم از پله ها اومدم پایین...با آرامش...انگار اون خواب بهم آرامش داده بود...یه آرامش وصف نشدنی

با چشم دنبالش گشتم...نشسته بود روی مبل روبروی تلویزیون...ولی اینبار داشت با لپ تاپش کار میکرد...رفتم جلوتر...کمی دورتر ازش ایستادمو گفتم : کاری داشتید ؟ آقا .

نگام کرد اخماش رفت توهم...بخدا کاری نکردم...همین اخم کردنش باعث میشد بلرزیم...ازش میترسیدم...بخاطر اون دوتا سیلی نبود...از چشمای قهوه ایش میترسیدم که توی هم میرفت...که رنگ خشم میگرفت ...

صدرا - وسایلتو جمع کردی ؟

- دوتا تیکه لباسه...توی پلاستیکن ...

صدرا - مانتو شلوار تو بیوش...قبلش باید بری جایی .

سرمو بلند کردم...زل زدم توی چشماش...آرومتر گفتم : لبتو هم پاک کن .

نگاهمو ازش گرفتم...تازه یاد لب بدبختم افتادم...رفتم توی دستشویی و شستم...دوباره زخمش باز شدو خونش جاری...چندتا دستمال گذاشتم روش و اومدم بیرون...از توی آشپزخونه چسب زخم پیدا کردم...دستمالو بر میداشتم تا بخوام چسبو بندازم خونم همه جا رو به گند میکشید ...

- خانوم جان چیزی شده ؟

نگاش کردم ...

- میشه اینو بندازی روی لبم ؟

دختره اومد جلو و گفت : چشم خانوم جان .

دستمالو برداشتم...سریع چسبو انداخت روش...ازش تشکر کردم از آشپزخونه اومدم بیرون . لباسمو پوشیدم...پلاستیکو برداشتمو اومدم بیرون...صدرا جلوی در داشت قدم میزد ...

- من حاضرم ...

نگاهی بهم کرد و رفت بیرون... پشت سرش از خونه اوادم بیرون پایین پله ها جنسیس نقره ایش پارک شده بود... آروم سوار شدم... اونم سوار شد و پاشو گذاشت روی گاز... ماشین یک باره از جا کنده شد... چشامو بستم... از سرعت میترسیدم... حس میکردم هر لحظه سرعت بیشتر میشه... گوشه های صندلیمو گرفتم... کف دستم روی روپوش چرمی صندلی عرق میکرد... کل بدنم عرق کرده بود... خدا لعنتت نکنه سهند... که باعث شدی از سرعت بدم بیاد... بغض گلومو گرفت... کجایی سهند... کجایی داداشم... دلم واست تنگ شده... ایستاد... نفس حبس شده ام به یک باره رها شد... چشامو آروم باز کردم... برگشتم سمت صدرا... منو نگاه میکرد .

صدرا - اون خونه تونه ؟

خشکم زد... چی داشت میگفت... برگشتم... در ما بود؟! در سفید ما بود؟! دست مشت شده مو آروم تکیه دادم به شیشه... نگاهم کشیده شد سمت دخترکی که داشت با دوستاش بازی میکرد... بلوز شلوار صورتی همونی که زن عمو واسش خریده بود... چقدر التماسش میکردم بزاره موهاشو خرگوشی ببندم... نامرد الان با روبان صورتی بسته بودتش... همون دمپایی ای پاش بود که سر خریدنش منو سهندو توی کل بوشهر چرخونده بود... آخرشم از همون اولین مغازه خریده بود... اشکام جاری شدن... داشت با دوچرخه دوستش بازی میکرد... لبخندی روی لبم نشسته بود... ولی اشکام... داشتم میخندیدم یا گریه میکردم...؟! نمیدونم... زانتیای سهند جلوی در ایستاد... رها با خوشحالی دوچرخه رو رها کرد و رفت سمت ماشین... رفت سمت در راننده... هزار باز بهش گفتم نرو توی خیابون... مگه گوش میدی؟! سهند پیاده شد... خشکم زد... این سهند نبود... چرا اینقدر لاغر بود... چرا ته ریش داشت... چرا سیاه پوشیده بود... نکنه بابا... بغضم ترکید... دستم رفت سمت دستگیره ولی خیلی وقت بود از جلوی چشمام محو شده بودن... دستگیره رو چندبار فشار دادم ...

- بازش کن ...

برگشتم سمتش... داشت توی آرامش رانندگی میکرد ...

- لعنتی بازش کن... من باید بدونم چرا لباس سیاه تنش بود... لعنتی باز کن این درو ...

دوباره حمله ور شدم سمت در... چرا باز نمیشد... چرا؟! قاعدتا باید باز میشد... این چیکار کرده بود... برگشتم سمتش ...

- تروجون عزیزت نگه دار... من باید بدونم چرا لباس سیاه تنش بود .

صدرا - به فرض که یکی مرده باشه .

عصبانی شدم... حمله ور شدم سمتش... از عکس العمل من شوکه شد... فرمونو از توی دستش گرفتم... توی خیابون بودیم... رفت سمت دیگه صدای بوق ماشینا... برام مهم نبود... من باید میرفتم خونه... باید میفهمیدم چرا سیاه پوشیده... باید ثابت میکردم به خودم که برحسب اتفاق سیاه پوشیده ...

با کوبیده شدنم به شیشه به خودم اومدم... نگاهم چرخید سمت صورت کبود شده صدرا... خیلی عصبانی بود؟! سرمو گرفتم بین دستام... من راسا مشفق... ۱۵ ساله... پدر خودمو کشتم... لعنتی چجوری میخوای زندگی کنی؟! - پیاده شو ...

سرمو بلند کردم... اینجا کجا بود؟! آها همون خونه ای که باید میومدیم... پیاده شدم... کنار در ایستاده بود ... صدرا - یه لحظه به فرار فکر کنی جنازه تو میبرم داخل .

خیلی عصبانی بود... رفتم داخل... بهم نشون میداد کجا برم... جلوی یه در ایستاد .. بازش کردو گفت : برو داخل . رفتم داخل... در محکم به هم کوبیده شد... برگشتم سمتش ...

صدرا - توه لعنتی چی فکر کردی؟! هیچی نگفتم .. فکر کنم بخاطر اتفاق توی ماشین عصبانی بود... داد زد : منو باش دلم واست سوخت بردمت تا خونواده تو ببینی ...

اشکام جاری شدن .. کلافه دستشو کشید توی موهاش و گفت : بس کن . همین حرفش باعث شد بغضم بشکنه ...

صدرا - بس کن ...

ولی نمیتونستم جلوشو بگیرم... درو باز کردو رفت... از خونه رفت بیرون... نشستم روی زمین و بغضمو رها کردم... بالاخره دست از گریه کردن برداشتم... برای این که حوصلم سر نره رفتم خونه رو دید بزنم . هنوز بغض تو گلوم بود ولی بهش توجهی نمیکردم .. خونه ی نسبتا معمولی ای بود... هم اندازش هم وسایلیش .. انگار برای افراد معمولی بود . مثله من .. یا برای خوش گذرونی آقا... توی هردو اتاق خونه تخت دو نفره بود و همون گواه اینو میداد این بچه مثبت نیست . من چیکار مثبت یا منفی بودن این داشتم؟! بی توجه به چیدمان اتاق ها به سمت اشپزخونه رفتم . امیدوار بودم یه چیزی برای خوردن پیدا کنم . دلم داشت ضعف میرفت . در یخچال رو باز کردم . پر مواد غذایی بود از شیر مرغ تا جون آدمیزاد .. نمیتونستم خیلی صبر کنم . دنبال ماهیتابه گشتم . سریع یه نیمرو درست کردم و خوردم . بهترین و خوشمزه ترین غذای دنیا .. البته برای من که حس نداشتم غذا درست کنم .. ظرفای کثیف رو شستم . نمیدونستم این دو روز چی کار باید بکنم

.. تنها توی یه خونه که تقریبا هیچی نداشت . البته تلوزیون بود ولی انچنان رغبتی بهش نداشتم . ولی بهتر از هیچی بود...رفتم و روشنش کردم.بیشتر از ده بار شبکه ها رو جا به جا کردم ولی دریغ از یه برنامه جالب...بدون این که تلوزیون رو خاموش کنم رفتم سمت یکی از اتاقا .. میخواستم این دو روز واقعا استراحت کنم . بیشتر از نظر فکری .. هرچند نمیشد...یکم تو اتاق ها چرخیدم .. با دیدن تلوزیون که تیتراژ یه فیلم رو نشون میداد از خوشحالی بال دراوردم .. حداقل امشب رو بیکار نبودم .. نشستم پای تلوزیون .. فیلمش طنز بود .. نمیدونم کی فیلم تموم شد .. و من کی خوابم برد

صبح با احساس کرختی بیدار شدم .. باز بد خوابیده بودم.تقصیره خودم بود .. نباید خیلی محو فیلم میشدم دست از دعوا با خودم برداشتم و رفتم سمت حموم .. شاید یه دوش آب گرم حالم رو بهتر میکرد ..از حموم بیرون اومد و به سمت اشپزخونه رفتم . یه صبحانه مفصل .. خودم رو به پختن نهار سرگرم کردم .. خوب بود نیم ساعت نشدم بود صبحانه خورده بودم .. خونه عمه خانوم که به زور میتونستم یه لقمه بخورم .. حداقل اینجا دلی از غذا در بیارم . بعد از غذا رفتم توی یکی از اتاقا و خودمو پرت کردم رو تخت...خیلی حس خوبی داشت .. خیلی هم خوابم میومد .. همیشه وقتی غذا میخوردم خوابم میگیرفت .. آخرین چیزی که یادم بود این بود که من چرا انقدر میخوابم ؟

ساعت ۷ بیدار شدم...احساس کوفتگی داشتم .. رفتم سمت اشپزخونه...گرسنم نبود...ولی .. با دیدن چیپس سرکه این که حتی یه ذره هم جا ندارم رو فراموش کردم...رفتم دوباره پای تلوزیون .. شبکه ۴ فقط فیلم داشت .. بهتر از هیچی بود .. بی توجه به عدد ۱۲ که با رنگ قرمز بالای صفحه نوشته شده بود با اشتیاق فیلم رو دنبال کردم فیلم تموم شده بود و نمیتونستم از جام تگون بخورم .. باید برای این فیلم میزدن زیر ۱۸ سال ممنوع نه ۱۲ سال...پاهام رو توی سینم جمع کردم . حتی توان روشن کردن چراغ ها رو هم نداشتم .. از طرفی تاریکی .. تنهایی .. بهم فشار میآورد . بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم که چیزی نیست به سمت کلید لامپ رفتم و روشنش کردم .. واقعا اگه از ترس سخته نمیکردم خیلی بود . دوباره برگشتم سمت مبل و روش نشستم . صحنه های فیلم جلوی چشمم رژه میرفتن . جایی که از دیوار بی دلیل خون می اومد...یا جایی که دماسنج اتاق دمای صفر درجه رو نشون میداد .. و کسی که تو اتاق بود داشت یخ میزد .. این همون فیلمی بود که سهند نداشت نگا کنم...سهند گفته بود فیلم ترسناکیه .. مناسبه سن من نیست .. غلط کردم نگاه کردم...حالا چجوری بخوابم ؟! داشتم دیوونه میشدم . همون جا روی کاناپه دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم . با این که میدونستم

دوباره بدنم درد میگیره اما با لجبازی نمیخواستم از جام پاشم .. هر چند خوابم هم نمیومد . هم زیاد خوابیده بودم و هم این فیلم زیادی برام ترسناک بود ..

ساعت ۱۱ از خواب پاشدم. دیگه امروز رو نمیتونستم تحمل کنم .. این دو روز رو به زور تحمل کردم...دوباره کارای دیروز .. البته به جز خواب بعد از ظهر .. چون نمیتونستم .. میترسیدم .. از شب میترسیدم . اگه دیشب سخته نکرده بودم امشب حتما سخته میکردم...با تمام تلاشم ولی بالاخره شب اومد. با تنهاییش... با ترسش...دیگه جرئت نداشتم تلویزیون رو روشن کنم...ساعت حدودای ۸ بود .. تمام چراغ های خونه رو روشن کردم .. حتی چراغ حموم رو .. میترسیدم...دلم صدا میخواست .. که یادم بره تنهام .. تلویزیون رو روشن کردم .. بین دی وی دی های موجود توی کشوی میز تلویزیون یکی که روش نوشته بود (شاد) انتخاب کردم و گذاشتم تو دستگاه... صداش رو بالا بردم...خب...یه نگاه به خودم انداختم...بی معطلی رفتم سمت اتاقی که وسایلم رو توش گذاشته بودم...همون تاپ و دامن بنفش رو برداشتم .. میخواستم خوشحال باشم . مگه امشب صدرا مهمونی نداشت ؟ خب منم میتونستم مهمونی داشته باشم . بازم تو خونه صدرا . شروع کردم رقصیدن .. الکی جیغ میزد . واقعا برام مهم نبود .. فقط نمیخواستم ساکت باشم...نمیخواستم ترس بهم غلبه کنه.صدای اهنک قطع شد. برگشتم

صدرا - معلوم هست اینجا چه خبره ؟

صداش بلندتر از حد معمول بود . نگاش از صورتم رفت پایین و برگشت . تازه یادم اومد چی پوشیدمموندنو جایز ندونستم...سریع رفتم توی همون اتاق و در رو بستم .. ولی لباسام تو اون یکی اتاق بود...نشستم رو تخت . امیدوار بودم نیاد تو اتاق .. اصلا چرا بیاد؟! چیکاره من داره...کارشو انجام میده میره ...نمیدونم چقدر گذشته بود .. شاید یه ساعت .. میدونم که هنوز تو خونه بود . صدای در نیومده بود .. روی تخت دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روم .. اخه من که هیچ وقت دامن نمیپوشیدم .. چرا یهو الان پوشیدم ؟

خوابم نمیبرد . به زور چشمام رو روی هم فشار دادم . ولی صدای در باعث شد که بازش کنم . حتما اومده بود دعوام کنه...دوباره لرزیدم .. بی اون که اون حرفی بزنه .. ای کاش میدونست حتی بدون ای که حرفی هم بزنه من ازش میترسم . اونوقت اینجوری سکت میداد . حرفی نمیزد .. اتاق تاریک بود و نمیتونستم حالت چهرش رو تشخیص بدم . چراغ خواب رو روشن کردم .. نور چراغ اذیتم کرد . هنوز همونجور ساکت سر جاش وایساده بود .. عصبانی شدم .

- امری داشتن؟؟

یکم حرص هم چاشنی حرفم بود . اومد جلوتر .. دستش یه بطری بود که نتونستم روش رو بخونم. با نزدیک شدنش تونستم صورتش رو بهتر ببینم..چشمش قرمز بود. یکم ترسیدم. بهتر بود برم و لباسم رو عوض کنم. این که منو دیده بود. بدون گفتن حرفی رفتم سمت در. چند قدم مونده بود به در خواستم بدوم که احساس کردم رو هوا معلق ام. یه جیغ فرابنفش. صدرا پرتم کرد که سریع پاشدم. دوباره به سمت در حرکت کردم ولی اینبار با دو. همه بدنم نبض بود و قلبم داشت از جاش در میومد. نفس نفس میزد. فاصله بین تخت و در شاید به زور ۲ متر می شد ولی برای من بیشتر از دو کیلومتر بود. دستم خورد به دستگیره که باز از پشت کشیده شدم. دوباره جیغ.. که خودم از شنیدنش گوشام درد گرفت. دستش رو گذاشت روی دهنم و فشار داد. کنار گوشم گفت: جیغ نزن. کسی نجات نمیده.

نفس کشیدن واسم سخت شده بود. پرتم کرد روی زمین. از برخورد با زمین تمام بدنم درد گرفت. رفت سمت در و قفلش کرد. کلیدش رو از زیر در به سمت بیرون هل داد. یعنی من باید تا صبح با این تو اتاق میموندم؟ نه نباید بذارم. توی یه لحظه. یه تصمیم انی.. به سمت گلدون گوشه اتاق رفتم. پرتم کردم. خیلی راحت جاخالی داد. خورد به دیوار و با صدای بدی شکست.

صدرا- بعدا پولشو ازت میگیرم.

اومد سمتم. نه.. نمیخواستم. دویدم سمت تخت. خواستم از روش رد شم و چراغ خواب رو بردارم که سنگینی رو روی کمرم حس کردم. دیگه نتونستم تکنون بخورم.

گریم شدت گرفته بود. بازوم رو گرفت و چرخوندم . فاصله ی صورت هامون به اندازه یه کف دست بود. از زور گریه نفسم بالا نمیومد. دستم رو گذاشتم روی سینش. زدمش... التماسش کردم. ولی انگار گوش هاش کر شده بود. دو تا دستام رو با یه دستش گرفت و برد بالای سرم. احساس میکردم میچ دستهام دارن میشکنن. دستام رو میکشیدم ولی دریغ از یک سانت جا به جایی. با دست ازادش کمر بندش رو درآورد. ترسیدم. دیگه تکنون نمیخوردم. خندید.. قهقهه زد. گریم شدت گرفت.. بیشتر و بیشتر... صدای خنده هاش تو حق هقم گم شد. ساکت شد و من هنوز اشک میریختم. با کمر بندش دستم رو بست به تخت. لگد زدم به پاهاش.. دیدم که ضعف کرد.

خودم رو کشیدم بالاتر که با دهنم کمر بند رو باز کنم. فقط یکم مونده بود. فقط یه ذره که باز بشه. پاهام کشیده شد. این بار پاهام رو جوری قفل کرد که دیگه حتی نمیتونستم پام رو تکنون بدم. یه سیلی جایزه حرکتیم بود.. سرم رو برگردوند.

صدرا- اخی.. از لبت داره خون میاد.. (با یه لحنه دلسوزانه).. ولی حقت بود.. (با یه لحن عصبانی)

دیگه هیچی نمیفهمیدم. انگار داشتن جونمو میگرفتن. هیچی رو جز درد حس نمیکردم. درد...درد...درد...اروم هم نمیشد. نمیدونم کی بود که ولم کرد...نمیدونم چقدر گریه کردم. نگاهش کردم...خوابید...خودمو کشیدم بالا..بالاخره دستام رو باز کردم. دور مچ هام قرمز بود..سرم درد میکرد..دیگه نفهمیدم چی شد..

چشامو باز کردم...نگاهمو دوختم به سقف...دردی توی ناحیه شکم بود...اه باز شد آخر ماه...اخمام رفت توهم...الان شاید این تخت بدبخت قرمز شده...چرخیدم تا از پهلوم بلند شم تا دردش کمتر باشه...با دیدن صدرا خشکم زد...این اینجا چیکار میکرد؟! .. به یکباره همه چیز جلوی چشمم جون گرفتن...بغض به گلوم چنگ انداخت...عقب رفتم...از تخت افتادم پایین...دردم بیش پست امشب...تر شد...ملحفه رو کشیدم روی خودم...خودمو کشیدم گوشه اتاق...کز کردم...ملحفه رو محکمتر پیچیدم دور خودم...نگاهمو چرخوندم سمت کسی که واقعا نفهمیدم ازش متنفرم...چه راحت خوابیده بود...بایدم راحت میخوابید سرمو گرفتم بین دستام...چرا اینجوری شده بود؟! چرا؟! یعنی گناه من اینقدر بزرگ بود؟

بغضم شکست...صدای حق هقم بلند شد...سرمو گذاشتم روی زانوم و گریه سر دادم ...

- چی شده باز؟

هیچی نگفتم...برام فرقی نمیکرد دیگه میخواد چه بلایی سرم بیاره .. هرچقدرم منو بزنه برام فرقی نداره...چون من فقط آرزوی مرگ میکنم ...

صدرا - میگم چ ...

ادامه نداد...حتی سرمو بلند نکردم بدونم چرا حرفشو ادامه نداد...برام اهمیتی نداشت...صدای تختو شنیدم...بعدش صدای در...سرمو از روی زانوم برداشتمو داد زدم : ازت متنفرم عوضی !

برام فرقی نداشت...فوقش یه دوتا سیلی میخوردم...ولی باید یکم از درد رو آرومتر میکردم ...

ولی صدایی نیومد...در بازو بسته شد...رفت...هیچی بهم نگفتو رفت...

سرمو به دیوار تکیه دادمو گفتم : یعنی همه اونایی که میرن دزدی این بلا سرشون میاد؟!

لبخندی زدمو گفتم : یادم باشه توی روزنامه آگهی بزنم نرید دزدی...خیلی بده...من زجرشو کشیدم...خیلی سخته

بغضم شکست...داشتم چی میگفتم؟! خودمم نمیدونستم...فقط اینو میدونستم که الان دوست داشتم مامان

اینجا باشه...الان آغوش مامانو میخواستم...مامان غلط کردم...اصلا دیگه نمیرم اردو...دیگه اذیت نمیکنم...دیگه

درسامو میخونم...قول میدم هرروز صبح از خواب بیدار شم کاراتو انجام بدم...بخدا غلط کردم...مامان منو ببخش ...

سرمو گذاشتم روی فرش .. از ته دل داد زدم : غلط کردم . سهند بخدا غلط کردم...بیا دنبالم داداشم...بیا نجاتم بده...نمیخوام اینجا بمونم...نمیخوام...نمیخوام ...

داشتم از ته دل زار میزد...ته مونده های غرورمو هم شکسته بود...چیزی نمونده بود . من شکستم...شکستم شکوند منو . ولی همش تقصیر خودم بود...همش تقصیر خودم بود...بابا بخاطر توقع بیجای ما کل سرمایه شو گذاشته بود توی کار .بخاطر ما کل زندگیشو داده بد دست اون نامرد . بخاطر ما ورشکست شده بود .بخاطر من افتاد زندان .من اون نقشه احمقانه رو ریختم تا پیام دزدی .من بودم که از دیوارشون رفتم بالا .من بودم که بدون فکر قبول کردم شرطشو .من بودم که قبول کردم توی خونه اش کار کنم .من بودم ...من بودم که بابا رو کشتم .هق هقم بلند تر شد .من بودم که با پوشیدن لباس ناجور اغفالش کردم .من بودم...من بودم...من

چشمامو باز کردم...کمرم خشک شده بود...خیلی درد داشتم...نمیتونستم از جام بلند شم . ولی آب گرم برام خوب بود...وقتی عادت می رفتم زیر آب گرم...باز اشکام جاری شدن...کاش یه عادت بود...کاش یه کمر درد ساده بود...بلند شدم...به سرگیجه ام دهن کجی کردم...باید می رفتم حموم...به آب احتیاج داشتم ...توی وانو پر از آب کردم...آروم پای راستمو گذاشتم داخلش...گرماشو دوست داشتم...پای چپم هم رفت توش...آروم خزیدم زیر اون آب دوست داشتنی...تنها دوست داشتنی این خونه...چشام بستم...میخواستم فقط به آرامش فکر کنم...به بعد از اون یه سالی که می رفتم خونه...ولی نمیشد...نمیتونستم...نمیتونستم جای بابا رو خالی ببینم...پامو جمع کردم توی شکمم...هق هقم بلند شد...تقصیر من بود...من بابا رو کشتم ...نمیدونم چقدر گذشت...از توی وان اومدم بیرون...گشنه ام بود...زیر دوش ایستادم...چشامو بستم...دلم واسه دوش حموم خونمون هم تنگ شده بود...حوله رو پیچیدم دورم...از حموم اومدم بیرون...بی توجه به خیس شدن کف خونه نشستم روی میز...وسایلی که از توی یخچال بیرون آورده بودم رو یکی یکی گذاشتم روی میز...کنارم شروع کردم به خوردن...هر لقمه ای که میرفت پایین یکی از اشکام روی گونه ام جاری میشدن...کو اون مقاومتی که ترنم میگفت...وای ترنم...دلم واسه تو هم تنگ شده...دلم حتی واسه اون سروش مخ هم تنگ شده بود...شرط میبندم حتی نمیدونه من نیستم...لبخند تلخی روی لبم نشست...بدون جمع کردن وسایل روی میز یه کاسه بستنی برداشتمو برگشتم توی سالن...جلوی تلوزیون نشستم...شیر شده بودم...میخواستم فیلم ترسناک نگاه کنم...هه شیر شده بودم .

خیلی بده دو روز تمام بشینی جلوی تلویزیون...یه شبکه رو بزنی و نگاه کنی...خیلی بده واسه اینکه ترس بهت غلبه نکنه همراه با پیام بازرگانی حرفاشونو تکرار کنی...خیلی بده همراه فیلم طنز گریه کنی...همه اینا رو من توی دو روز تجربه کردم...اونقدر یه جا نشستم که دیگه نمیتونستم برای دستشویی رفتن هم بلند شم ...

صدای چرخیدن کلید توی قفل شنیدم ولی خودمو به نشیندن زدم...شنیدمو بغضمو فرو دادم...شنیدمو مشتمو محکمتر فشار دادم روی پاهام...شنیدمو لرزش بدنمو نتونستم متوقف کنم ...اومد داخل...بی هیچ حرفی...از توی شیشه تلویزیون دیدمش...من حس میکردم زیادی خسته هست یا شیشه تلویزیون اینجوری بود؟! سرمو تکیه دادم...به من ربطی نداشت...کنترل بعد از دو روز برداشتم...شبکه رو عوض کردم...با دیدن شبکه پویا بغض نشست توی گلو...رها عاشق این شبکه بود...اشکام جاری شدن...خدا منم میخوام برم خونه...نمیخوام بمونم ... حس کردم از توی اتاق بیرون اومدم...حس کردم بهم نزدیک شد...خودمو جمع کردم گوشه مبل ... ایستادم...منصرف شد از نشستن...سرش پایین بود .

صدرا - وسایلاتو بردار ببرمت خونه .

هیچی نگفتم...به صفحه تلویزیون زل زده بودم...رفت سمت آشپزخونه...از سرجام بلند شدم...رفتم سمت در...بسته بود...لعتی ...

صدرا - فکر نکن همه چی تمومه...قرارداد یه ساله .

بهش نگاه کردم...داد زدم : قرارداد این بود که من برات کار کنم نه اینکه زندگی منو به تاراج ببری .

باز با یادآوری اونشب پاهام سست شدن...روی زمین زانو زدم ...

- چی از جونم میخوای ؟ بزار برم .

پوزخندی زدو گفت : هیچی تموم نشده . یه سال تموم شد تو میری ...

بازم داشت همون حرفا رو میزد ...

صدرا - حالا هم وسایلتو جمع کن .

رفت سمت آشپزخونه...بلند شدم از سرجام...وسایل لعتیمو ریختم توی پلاستیک...از اتاق اومدم بیرون...از خونه

خارج شدیم...جنسیش داغون شده بود...کی تصادف کرده؟! اصلا به من چه...ایشالله تصادف میکرد نمیموند

...سوار شدم...بازم سرعت داشت...بازم داشت از بین ماشینا لای میکشید...و بازم چشمای من بسته بود

صدرا - چقدر ترسویی تو .

چشامو آروم باز کردم...توی باغ بودیم...از ماشین پیاده شدم...از پله ها رفتم بالا ...

- سلام خانوم جان .

نگاش کردم...با لبخند داشت نگام میکرد...لبخندی روی لبم نشست...رفتم داخل...بی هیچ حرفی رفتم توی اتاق خودم...دراز شیدم روی تخت و چشامو بستم...من عمرا دیگه باهاش راه بیام...هنوز حرفم تموم نشده بود که با صدای در از جام پریدم ...

صدرا - وظیفه ات چیه ؟

نگا کردم...بلند شدم از سرجام...چرا یهو شیر شدم؟! نمیدونم...جلوش ایستادمو گفتم : میدونی با یه داد من اون دختره میفهمه چی شده ؟ میدونی اگه پلیس خبردار شه تو رو به جرم تعدی میگیره؟! دستش پیچیده شد توی موهام...کشید...درد وجودمو پر کرد ولی نگاهمو ازش نگرفتم ... صدرا - میتونی بزنی...داد بزن .

راحت میگفت داد بزن...باشه...منم بهت نشون میدم...دهنمو باز کردم تا داد بزنم که دستشو گذاشت روی دهنمو منو پرت کرد روی تخت...اومد سمتم...باز همون ترس...رفتم عقب .. خوردم به دیوار...اومد نشست روبروم...روی تخت...سرشو آورد نزدیک...نزدیکتر از یک وجب...آروم گفت : میدونی که میتونم راحت کاری کنم که صدات بریده شه ؟

قلبم ریخت...چی داشت میگفت ...

صدرا - به نفع خودته باهام راه بیای...چون یه فرد عصبانی با یه فرد مست مثل هم نیستن...فرد عصبانیه بی رحم تره .

و لبخندی زدو بلند شد...از اتاقم رفت بیرون...من خیره بودم به در...خدایا این چه موجودی بود؟! خدایا بدتر از اینم خلق کردی؟! نه خدا نکنه...با حرفاش...لرزی بدنمو گرفته بود...نمیخواستم حرفشو عملی کنه...نباید عملی میکرد...حداقل تا وقتی که من راهی پیدا نکردم واسه فرار ...

روی تخت دراز کشیدم...نمیدونستم به چی فکر کنم یا این که دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم...غلط زدم..با صدای در برگشتم...این که همین الان اینجا بود...دوباره اومد سمتم...همون لباسایی رو پوشیده بود که اون روز پوشیده بود..تو که این همه لباس داری خب نمیتونستی یکی دیگه بپوشی؟ دستش رفت سمت کمر بندش..اخه من چی کار کردم؟ روی تخت خودمو جمع کردم..نکنه اومد تهدیدش رو عملی کنه؟ خدای من..اومد نزدیک تر...سرمو چرخوندم...توی همون اتاق بودم...اتاقی که...ازش متنفر بودم..چرا من اینجا؟ کی منو آورد اینجا؟

نمیدونن من از این خونه و از این اتاق بدم میاد؟ جیغ کشیدم...بلند...گوشای خودم از جیغم درد گرفت...اومد سمتم.دستشو گذاشت جلوی دهنم...ولی صدام قطع نمیشد...با همون صدا جیغ میکشیدم...زد توی گوشم.خواستم برم عقب تر.میدونستم جا دارم که برم. ولی نمیتونستم تگون بخورم. انگار چسبیده بودم...نگاهش کردم.قهقهه زد..از ته دل..دوباره گریه کردم...دوباره...جیغ کشیدم..فریاد زدم..چرا کسی صدامو نمیشنوه؟
- خانوم...خانوم جان..بلند شین..خانوم..

حس کردم صورتم خیس شده.چشامو باز کردم.تو اتاق خودم بودم..یعنی یه کابوس بود ؟
- وای خانوم چه عرقی کردین..اشکال نداره فقط یه خواب بود..
ای کاش فقط یه خواب بود...هق هقم بلند شد..
- اینجا چه خبره؟

- اقا شما خودتون گفتین خانوم دارن خواب بد میبینن پیام...
با چشم غره ی صدرا بقیه حرفشو خورد...بدون هیچ حرفی رفت بیرون..
زیر لب زمزمه کردم:نرو..نرو..منو با این دیوونه تنها نذار..نرو..
اشکام همراه حرفام از چشام میومد پایین:گفته بود کاری میکنه که صدام بریده شه؟ ای کاش حرفشو عملی میکرد..منصرف شدم از زندگی ..اینجوری دیگه من گناهی نداشتم..نمیرفتم جهنم.نمیرفتم؟؟
صدرا- بسه دیگه..

یعنی همه ی حرفامو شنید؟ من که اروم گفتم.اومد سمتم.وای خدا..نکنه کابوسم به حقیقت پیونده؟پیونده؟
یه قطره اشک دیگه.مگه بدتر از اینم میشه؟ از جام تگون نمیخوردم..
- برو بیرون..برو.بروو

وسط راه متوقف شد.رفت بیرون..گریه کردم..بلند شدم..رفتم سمت حموم..دوباره صدای هق هقم بلند شد..
چشمم افتاد به تیغ..رفتم سمتش.دستمو دراز کردم...وسط راه...دستم..نرفت..جرتشو نداشتمدردش به کنار..اون دنیا..خدایا منو ببخش..سریع لباسامو شستم..همین چند دست بود..باید میشستمشون..نمیتونسم هق هقمو خفه کنم..حالا دیگه اصلا نمیتونم برگردم پیش خانوادم..با چه رویی برم؟ بگم من سالم رفتم....بعد...هق هقم بلد شد.با صدای در به خودم اومد...سریع کارامو کردم..رفتم بیرون..

دختره داشت به عمه خانوم رسیدگی میکرد...رفتم توی آشپزخونه...هنوز کمرم و زیر دلم درد میکرد . نشستم پشت میز . به صندلی تکیه دادم نفس عمیقی کشیدم .. ولی بغضم پایین نمیرفت...ظرف کمتر از یه ماه

بدبخت شده بودم... اومدم دزدی بخاطر یه دلیل الکی. گیر افتادم چون بچه بودم. اینجا موندم چون یه لحظه هم فکر نکردم... یه لحظه فکر نکردم بقیه با نبودن من چیکار میکنن. بازم موندم... راهی برای فرار پیدا نکردم... صدرا حتی وقتی این دختره توی خونه بود درو میبست... و میرفت. میخواست مهمونی بگیره چیکار من داشت؟! چرا اومد ؟ حتی از صورتش بدم میومد... به معنای واقعی منو کشت. پدرمو کشت... بغضم شکست... باز سهند اومد جلوی چشمم با لباس سیاهش... لعنتی... چرا اینکارو کردم؟! حتی یک لحظه هم فکر نکردم چه بلایی سر بقیه میاد... صورت خسته سهند... انگار شکسته شده بود... همیشه میگفت عمو رو بیشتر از بابا دوست دارم... منم دوش داشتم... داشتم؟! یعنی باور کرده بودم بابا رفته؟! باز حرفای سهند... اگه یه حمله دیگه به جون بابا بیفته بابا رو میکشه... یعنی بهش خبر داده بودن دخترش از شیراز فرار کرده؟! یعنی خبر دادن دخترش گم شده؟! بدبخت کردم خودمو

- خانوم جان؟

سرمو از روی میز بلند کردم... خم شد طرفم... آروم گفت: حالتون خوبه؟

نمیدونم چرا یهویی پرسیدم: اسمتون چیه؟

- گلنار، خانوم!

دستم باز کردم... دلم میخواست حداقل از یکی آرامش بگیرم... خودمو انداختم توی بغلش و زار زدم ...

- گلنار من بابامو کشتم... عزیزترین کسمو کشتم... حماقت کردم.. فکر نکردم ..

گلنار - خانوم جان آروم باشید. میخواهید به آقا زنگ بزنم بیاد؟

یه لحظه ترس توی وجودم چنگ انداخت... نه نمیخواستم ببینمش ...

خواست ازم جدا شه که به التماس افتادم: ترو خدا کمکم کن... من میخوام از اینجا برم... برم پیش خانواده ام.

گلنار - میرید... با آقا میرید.

خواستم بگم که اون لعنتی منو زندانی کرده که با صدای در خفه شدم... نمیدونم چرا ولی گلنارو سفت چسبیدم

بودم. صدرا اومد داخل... نگاهی به ما دوتا کرد... دوباره چشماش عصبانی شدن.

صدرا - گلنار خانوم شما بفرمایید به کارتون برسید.

قبل از اینکه دستشو محکمتر بگیرم دستشو از توی دستم بیرون کشید و رفت... به سرعت نور.

صدرا اومد نزدیک: باز چته زر زر میکنی؟

نگاهمو دوختم توی چشماش... نگام نکرد... داد زد: وظیفه تو توی این خونه چیه؟

چشم‌ام بی اراده بسته شدن... گرمی اشک رو روی گونه ام حس کردم... موهام کشیده شد... چشم‌امو باز کردم .
صدرا - کارت چیه توی این خراب شده ؟

بی توجه به حرفش آروم گفتم : چرا نمیزیاری برم ؟
نمیدونم چرا حس کردم دستش شل تر شد ! دیگه برام فرقی نداشت چجوری جلوش گریه کنم... میخواستم برم... میخواستم برم پیش خونواده ام .

- ترو به خدا بزار برم .

دستشو رها کردو با صدای بلندی گفت : اینجا میمونی پس خودتو اذیت نکن... به نفعته کاراتو انجام بدی .

- مثلاً چیکار میکنی؟! دوباره بهم تعدی میکنی؟! یا مثلاً میزنیم؟ یا شایدم میکشیم؟
اومد جلو .

- یه قدم دیگه بیای جلو همه چیو به گلنار میگم ...

خیز برداشت سمتو با پوزخند گفت : جراتشو نداری .

آره جراتشو نداشتم... خودمم میدونستم . چونه مو گرفت توی دستش و گفت : گردنبند دوست عزیزتو بردم توی اتاقش گذاشتم... باید بخاطر این دعام کنی .

چونه ام میلرزید .

صدرا - کاری نکن که وقتی کارم تموم شد ولت نکنم .

و چونه مو ول کرد... از آشپزخونه زد بیرون... صدای در نیومد... رفت بالا توی اتاقش ...

نشستم روی زمین... روی کاشی های سفید آشپزخونه... سرمای کاشی ها کمی از آتیش توی وجودم رو کم کرد... دست مشت شده مو گذاشتم روی زمین... تهدیدم کرد؟! تهدیدم کرد دهنم بسته شه؟! آره کاری کرد که دهنم بسته شه . مشتمو تکیه گاه کردم... من باید برم به گلنار بگم .. باید کمکم میکرد... ولی دستام شل شد... من میترسیدم ازش نمیتونستم برم... چرا میترسیدم؟! خودمم نمیدونستم .

لباسا رو ریختم توی ماشین لباسشویی و درشو بستم . چرخیدم سمت گلنار خانوم... روی میز نشستم و آروم گفتم :
گلنار خانوم ؟

گلنار - جانم ؟

- شما که فهمیدید من خانوم این خونه نیستم و اینجا کار میکنم و نمیتونم برم بیرون... بهم کمک م ...
حرفمو قطع کرد... برگشت سمتم .

گلنار - من نمیتونم...توی این شهر کسی رو ندارم...اگه آقا منو اخراج کنه ...

- یعنی زندگی من اهمیتی نداره ؟

بغض گلومو گرفته بود .

گلنار - بخدا اگه اینجا گیر نبودم بهتون کمک میکردم...میبینید که...آقا وقتی میره بیرون بیشتر برق خونه رو

قطع میکنه حتی آیفونو...منم راهی برای بیرون رفتن ندارم...این خونه جوریه که همیشه ازش بیرون رفت .

اشکام جاری شدن...اومد روبروم و گفت : بخدا اگه میتونستم کمک میکردم .

اشکامو پاک کردم و گفتم : آره . میدونم...ببخشید شمارو هم اذیت میکنه .

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

از آشپزخونه زدم بیرون...رفتم توی اتاقم . رفتم سمت پنجره . حتی باز هم نمیشد که داد بزنم . آخه چرا باید خونه رو اینهمه محکم میساختن ؟! مگه اینجا زندادن بود ؟

کنار دیوار سر خوردم . من نمیخواستم موندنم اینجا بیشتر از دوماه بشه . میخواستم برم ...

رفتم سمت تختم...روش دراز کشیدم . حتما که نباید زنده باشم...نمیخوام اینجا بمونم...از اتاق اومدم

بیرون...رفتم سمت حموم...یکی از شیشه های عطرشو محکم کوبیدم توی آینه . شیشه خورد شد...یه تیکه شو

برداشتم... گذاشتم روی رگ دست سمت چپم...این چند وقت اومد جلوم .

حرف بابا : حتی اگه به بهترین کل عذاب بکشم خودکشی نمیکنم .

حرف مامان : خودکشی گناه کبیره هست ...

همه اش اومد توی ذهنم...ولی من تحمل موندن توی این عذابو نداشتم...تحمل نداشتم سه هفته تهدید بشم ..

تحمل نداشتم هرروز کارای تکراری بکنم. تحمل نداشتم هرشب به امید این چشمامو ببینم که فرداش شاید

برم .

تحمل نداشتم دیگه قیافه نحس صدرا رو ببینم . من میخواستم برم خونه ...برم پیش خانواده ام .از موندن توی

این خونه بیزار بودم . میخواستم برم .باید میرفتم . فشار روی رگم بیشتر شد...کمی کشیدمش...تیزی شو احساس

کردم...سرمای شیشه...میسوزید...گرم میشدم...مچ دستم داشت گرم میشد...چشمم افتاد به کف حموم . سفیدی

داشت با قرمزی خون من تریزین میشد . به قطره های خونم نگاه کردم...زمین میخوردن پخش میشدن...دوست

داشتم قرمزشو . سرم داشت گیج میرفت...پاهام سست شدن...زانو زدم توی سرخی خون . شیشه رو انداختم...
لبخندی روی لبم نشست...تموم شد...داشتم خلاص میشدم . چشمامو بستم .. دیگه نمیتونستم باز نگهشون
دارم...کم کم گرم شدن و دیگه چیزی نفهمیدم .

چشمامو باز کردم . آروم . نور مهتابی اذیتم میکرد . چشمامو بستم و سرمو چرخوندم سمت دیگه...کجا بودم...؟!
شیه بیمارستان بود . صدای ظریفی اومد : مثبت جواب آزمایش .

صدای عصبی صدرا - امکان نداره .

دوباره همون صدای ضعیف : چرا امکان نداشته باشه؟! چیز دور از ذهنیه ؟

صدرا - نه ، نه ولی ...

نگاهم افتاد بهشون که داشتن کنار تخت حرف میزدن...صدرا با دیدن چشمای باز من حرفشو خورده بود...زنی
شیه دکتر که کنار صدرا بود با لبخند اومد طرفمو گفت : به به خانوم گل خوبی ؟

زبونمو حرکت دادم توی دهنم...خشک بود...آب میخواستم .

- آب .

بلندم کرد . زیر دلم به شدت درد میکرد...اشکام جاری شدن .

دکتر - چیه دختر خوب ؟

نگاش کردم .

- درد دارم .

لبخندی زدو گفت : این آبو بخور تا واست مسکن بزنم .

کمی ازش خوردم...کمکم کرد دوباره دراز بکشم . یه چیزی تزریق کرد توی سرمم و گفت : با اجازه .

و رفت بیرون...سرمو روی بالش درست کردم . نمیخواستم ریختشو ببینم .

صدرا - به چه امیدی این کارو کردی ؟

برگشتم سمتش...نگاش کردم...عصبانی بود با کلافه؟! نمیدونستم...ولی چشماش حالت عادی نداشت ..

اینبار با صدای بلندتری داد زد : فکر کردی اگه خودتو بکشی میری پیش خونواده ات ؟ یا من ولت میکنم ؟

- خواستم راحت کنم .

صدرا - راحت شدی ؟ با نابود کردن خودتو یکی دیگه راحت شدی ؟

نگاش کردم...من فقط میخواستم خودمو بکشم...همین .

صدرا - با اجازه کی اینکارو کردی ها ؟

- خودم .

صدرا - خودت غلط کردی .

چشمم داشت گرم میشد

- زندگی خودم به خودم ربط داره .

صدرا - زندگی تو نبود ...

صداشو از دور میشنیدم...هرچی تلاش کردم نتونستم واضح بشنوم...چشمم اومده بود روی هم...بازم چیزی نفهمیدم .

صدرا - بیرونم چیکار داری ؟

چشممو باز کردم...صداش واقعا عصبی بود ...

صدرا - میگم بیرونم .

...

صدرا - نمیتونم .

...

صدرا - آره نمیخوام پیام خوب شد ؟

...

صدرا - برو بابا !

و گوشی رو آورد پایین برگشت سمت من...با دیدنم اخمی کردو گفت : خانوم بالاخره بیدار شدن !

- به من چه مسکن زده بود .

دست چپمو بلند کردم...نگام ثابت موند روی باند سفید دور دستم . چه راحت داشت تموم میشد...ولی ...

نگاهمو چرخوندم سمت صدرا...این منو نجات داد .

- چرا نجاتم دادی ؟

خواست حرفی بزنه که گفتم : خدمتکار میتونستی پیدا کنی پس چرا منو نگه میداری ؟

صدرا - قبلا میخواستم تنبیهت کنم ولی الان بیشتر به این فکر افتادم .

- چرا بخاطر خودکشیم ؟

اومد نزدیک .

صدرا - میدونی دکتره چی میگفت ؟

نگاش کردم .

صدرا - چجوری حامله شدی ؟!

خشکم زد...چی ؟! درست شنیدم ؟ حامله ؟ من ؟

با تته پته گفتم : چ ...ی ؟

صدرا - تو لعنتی حامله بودی !

لبخندی نشست روی لبم .

- شوخی بیمزه ایه .

داد زد : تو با خودکشیت اونو کشتی .

صدای منم بلند شد : دروغ نگو . شوخی بیمزه یه .

از روی میز یه تیکه کاغذ برداشتو پرت کرد سمتم...خورد به صورتم و افتاد پایین ...

صدرا - جنین سقط شده میفهمی ؟

جنین ؟ بچه ؟! حامله بودن من ؟! سقط شدن ؟! نه داره دروغ میگه .

صدرا - چجوری حامله شدی ؟

کلافه رفت سمت در و برگشت...عصبی کل اتاقو قدم میزد .نگاهمو دوخته بودم به ملحفه سفید بیمارستان...داره

دروغ میگه میخواد منو بترسونه .. میخواد بازم تهدیدم کنه...لعنتی باز میخواد منو بترسونه آره داره منو

میترسونه...سرمو بلند کردم و گفتم : چرا ؟

نگام کرد...دهنشو باز کرد تا حرف بزنه که در باز شد . یه پرستار بود...سرشو آورد داخلو گفت : جنسیس توی

حیاط مال شماست ؟

صدرا با کلافگی گفت : بله !

پرستار - بفرمایید جابجاش کنید...مزاحم بقیه است .

صدرا - چشم .

پرستار - سریعتر لطفا .

صدرا - چشم خانوم .

پرستاره که دید صدرا عصبیه رفت بیرون...منم چیزی نگفتم...رفت سمت در...بدون هیچ حرفی رفت بیرون...نگاهمو از در گرفتم و گفتم : من حامله بودم؟! چجوری!؟

دلم نمیخواست فکر کنم راست میگه...باز سرمو چرخوندم سمت در...در باز...سریع مغزم آنالیز کرد...من باید فرار میکردم...سرمو از توی دستم کشیدم بیرون...چشمامو بخاطر سوزشش بستم . پامو گذاشتم روی زمین . باز درد پیچید توی شکمم...فشار دادم تا از دردش کم شه . رفتم سمت در...باید میرفتم...نگاهی به اطراف کردم . انتهای راهرو زده بود خروج...باید از اون طرف میرفتم...ولی با این لباسم...خیلی ضایع بود...نگاهمو چرخوندم سمت ایستگاه پرستاری ...

یه پرستاری از توی ایستگاه در اومد و گفت : خانوم دکتر ؟

و رفت توی یه اتاق...نگاهمو چرخوندم سمت دیگه راهرو...کسی نبود...یکی از پرستارا سریع اومد بیرون از اتاق...یه جایی نزدیک بود سکندری بخوره و بیفته .

پرستار - خانوم کاظمی ؟ خانوم احتشام منش ؟ مری اتاق ۹۸ دوباره مشکل پیدا کرده .

و رفت سمت یه اتاق دیگه...چند تا پرستار از کنارم مثل گلوله رفتن سمت همون اتاقه...از اتاق اومدم بیرون...کسی نبود...با اینکه شکمم درد میکرد ولی شروع به دویدن کردم...کف راهرو لیز بود...ولی میتونستم بدوم .. رسیدم به خروجی...درشو باز کردم از پله ها دویدم پایین...وای دلم...بیمیری صدرا که داغونم کردی . دستمو به دیوار گرفتم و کمی استراحت کردم .

- خانوم اینجا چیکار میکنید ؟

سرمو بلند کردم...یکی بود با لباس فرم...فکر کنم خدمتکار بیمارستان بود .. نظافت چی احتمالا...جوابشو ندادم...خواستم برم که جلومو گرفت و گفت : تصفیه حساب کردید ؟
نگاش کردم...این امکان نداشت بزاره من برم...ولی باید میرفتم .
- من باید برم .

و چشمامو بستمو محکم زدم بین پاش...بیچاره خم شد . سریع پله ها رو رفتم پایین .

- صبر کن آخ .

یه دری رو باز کردم و دویدم سمت خیابون...از روی نرده ها رفتم طرف دیگه ی خیابون...دستمو واسه تاکسی بلند کردم...نگاهم چرخید سمت در بیمارستان...چند نفر سعی داشتن دنبالم بیان...مامورای حراست بودن .
یه تاکسی ایستاد...پریدم توش و گفتم : دریست .

نگام کرد .

راننده - پیاده شو آبجی...دنبال در دسر نمیگردم .

- ترو خدا آقا منو ببرید . من نباید برگردم .

راننده - پیاده شو .

صداش بلند شده بود...پریدم پایین...چند متر مونده بودن بهم...برگشتم تا بمر که خوردم به یکی

خواستم از کنارش رد شم که مچ دستمو گرفت و آروم گفت : راسا ؟

قلبم ریخت...صدای سهند بود ؟! سریع برگشتم...با دیدن سهند خشکم زد .. اونم دست کمی از من نداشت...بی

توجه به اخطارای مامورای حراست بودم .

- ممنون آقا که گرفتیش .

و یکی بازوی منو گرفت...بغض داشت خفه ام میکرد...سهند هنوز توی شک بود...منو خواستن ببرن که سهند

گفت : وایسید .

امد طرف ما...رو به مردی کردو گفت : چرا گرفتیش ؟

مرد - تصویه حساب نکرده .

سهند با خشم - فقط به خاطر همین ؟ من پرداخت میکنم .

دستشون دور بازوم شل شد...سهند اومد طرفم...نگاهشو دوخت توی چشمام و منو گرفت توی بغلش...محکم

بغلم کرده بود انگار بازم میترسید من برم...صدای لرزانش باعث شد قلبم بریزه : کجا رفتی دختر ؟

دستمو دور کمرش حلقه کردم...نفس عمیقی کشیدم...حالا میفهمیدم عاشق این عطرش بودم...بغضم

ترکید...دیگه نمیتونست منو از خونواده ام جدا کنه...دیگه سهندو داشتم ...

سهند - هشش عزیزم . آروم باش عزیزم .

چنگ زدم به پیرهنش...انگار نمیخواستم ازش جدا شم .

- آقا ؟

سهند بی توجه به حرف مرده رو به من گفت : برو توی ماشین...برمیگردم .

و سوییچو گذاشت توی دستم . با ترس نگاهش کردم .. دیگه نمیخواستم تنها باشم...آروم پیشونیمو بوسید و

گفت : درو قفل کن میام .

به ماشینش اشاره کرد...دستشو ول نکردم...منو برد طرف ماشین...نشوند روی صندلی جلو و گفت : الان برمیگردم ...

و درو بست...قفل مرکزیو زدم و زانومو گرفتم توی بغلم...کف پام میسوخت...پا برهنه توی خیابون دویده بودم...چشمامو بستم...سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم...یعنی تموم شد؟! یعنی از دستش راحت شدم؟ با صدای کسی که دستگیره رو تکون میداد چشمامو سریع باز کردم...چشمم ثابت موند روی صدرا . صدرا - بیا بیرون لعنتی .

از کنار در فاصله گرفتم...مشتی زد توی شیشه و داد زد : میای بیرون یا ...
یه مردی اومد طرفش و مشکوک نگاش کرد .
مرد - چیزی شده آقا ؟

صدرا با عصبانیت برگشت سمتش و داد زد : به شما ربطی داره ؟
مرده یکه خورد و برگشت سمت من...ترس منو دید گفت : مزاحم نشید آقا .
صدرا یقه مرده رو گرفت و چسبوندش به ماشین...جیغ خفه ای زدم . الان میزنه بدبخت مرده رو میکشه...این تعادل روانی نداره . از شانس گند مرده کسی اطراف نبود . نگاهمو اطراف ماشین چرخوندم...با دیدن سوییچ رفتم سمت راننده...نشستم...استارت زدم . بی توجه به نگاه صدرا که چرخید سمت دنده رو عوض کردم و راه افتادم...خدایا خودت کمک کن...نگام از آینه به صدرا افتاد که مرده رو ول کرد و دوید سمت دیگه...فکر کنم رفت سوار ماشینش شه...با دیدن سهند چرخیدم سمت بیمارستان...بیخیال بوق ماشینا شدم...کنارش زدم روی ترمز...ماشین خاموش شد...سهند با وحشت نگام کرد...درو باز کردم و پریدم سمت کمک راننده...سهند سریع سوار شد ...

سهند - چی شده راسا ؟

عقبو نگاه کردم داد زدم : برو سهند برو ...

اونم حرفمو گوش دادو ماشینو روشن کردو گاز داد...دوباره عقبو نگاه کردم...نمیدیدمش ...
سهند - راسا چه خبره ؟

نگاش کردم - فقط برو خونه خودت .

سهند - داری میترسونیم بگو چی شده لعنتی ؟

با بغض گفتم : ترو به علی برو...میگم .

و سرمو گذاشتم روی زانوم...اونم دیگه چیزی نگفت هرچند میدونستم داره از فضولی میمیره .
با صدای سهند چشمامو آروم باز کردم...ماشین ایستاده بود . نگاهمو برگردوندم سمت سهند...لبخندی آرومی زد
و گفت : پیاده شو...رسیدیم .

و خودش پیاده شد...منم پیاده شدم . جلوی آپارتمانش بودیم...دلم نمیخواست نشون بدم مشکلی دارم...همه درد
وجودمو به جون خریدم تا سهند متوجه چیزی نشه...هفت طبقه رو رفتیم بالا...آسانسوری وجود نداشت...لبمو به
دندون گرفته بودم تا صدام بلند نشه .. بالاخره رسیدیم...سهند در آپارتمانشو باز کردو کنار ایستاد...رفتم
داخل...اونم پشت سرم اومد و درو بست...رفتم سمت یه مبل و آروم نشستم روش ...

سهند - گرسنه ای ؟

نگاش کردم...بغض گلومو گرفته بود...چرا هنوزم لباس سهند تیره بود...پیرهن طوسی پررنگ و شلوار سیاه .

- سهند ؟

اومد سمتم و آروم گفت : جانم عزیز دلم ؟

- بابا ...

بغضم ترکید...سهند آروم منو کشید توی بغلش و گفت : آروم باش...چیزی نشده عزیزم .

- پس تو چرا لباس تیره پوشیدی ؟

با لبخند منو از خودش جدا کردو گفت : چه ربطی داره...یعنی تو مانتو مشکی بپوشی من باید فکر کنم کسی
چیزیش شده ؟!

- تو فرق داری...همیشه از رنگهای تیره بدت میومد .

لبخندی زدو گفت : نگار گفته طوسی بهت میاد .

خشکم زد...این پسر یه چیزیش شده .

- برو بابا حالا چون دختر خاله من گفته بهت میاد تو باید بپوشی ؟

سرشو انداخت پایین و گفت : بله دیگه .

با تعجب گفتم : سهند ؟ سرتو بلند کن .

نگام کرد .

- نگو که بالاخره نگار رضایت داد ؟!؟

سرشو تکیه داد...سرمو کمی تکیه دادم و جیغی از خوشحالی کشیدم...مرض بگیری تو ..

- وای سهند خیلی خوشحالم...ایول . فقط دستم به این نگار نرسه . چقدر مارو حرص داد .
چشمم افتاد به سهند...داشت با لبخند نگام میکرد ...

- مبارکه داداش .

همینجوری داشتم خوشحالی میکردم که دردی توی شکمم پیچید...نتونستم خودمو کنترل کنم...خم شدم و
صدام بلند شد...سهند با نگرانی پرید طرفم و گفت : چی شدی ؟ حالت خوبه ؟
دستم فشار دادم روی شکمم و سرمو بلند کردم و گفتم : آره .
سهند جدی شده بود...نشست کنارمو گفت : این مدت کجا بودی ؟
نگاش کردم .

- نمیتونم بگم .

با عصبانیت بلند شد و گفت : میدونی توی این مدت چی کشیدیم ! همه به خیال اینکه مرده باشی تموم پزشک
قانونی ها و بیمارستانای شیراز و بوشهر و اصفهانو گشتیم .. سینا به پلیس خبر داد ولی اونام خبری ازت پیدا
نکردن . دو ماهو نیم توی بی خبری بودیم...بعد تو کجا بودی نمیدونیم ...
برگشت سمتمو ادامه داد : میدونی سر اون بیچاره ها چی اومد؟! ما به درک...مادرت تا مرز سخته رفت . همش
میگفت لحظه آخر نبوسیدمش...میفهمی چه به روز خودش آورد؟! بینی نمیشناسیش...رها که هیچی...مجبور
شدیم واسه اینکه چیزیش نشه ببریمش خونه سینا اینا...عمو که ...
صداش میلرزید...بغض نداشت ادامه بده...اشکای منم همینجوری میومدن پایین...اومد سمتمو داد زد : دِ لعنتی
بگو کجا بودی !

نگاش کردم ...

- یه غلطی کردم که خودمم موندم توش .

سهند خشکش زد...داشت با ناباوری نگام میکرد ...

سهند - راسا...تو ...

برگشت

سهند - نه امکان نداره .

مغزم فسفر بیشتری سوزوند...نه سهند داشت به چی فکر میکرد...از تصورشم مو به تن سیخ شد...من به میل
خودم کاری نکردم ...

- چیزی که فکر میکنی نیست .

نمیتونستم بگم رفتم دزدی... نمیخواستم ذهنش نسبت بهم عوض شه... ولی بهتر از این طرز فکر بود .

- نمیتونستم تحمل کنم بابا توی زندان باشه... میخواستم یه جوری کمکش کنم ...

سهند برگشته بود سمتم... نفس عمیقی کشیدمو ادامه دادم : حتی فکرشم نمیتونستم بکنم برم... رفتم تا به بابا کمک کنم .

هنوزم نمیتونستم بگم رفتم دزدی .

سهند - راسا بگو چه خاکی تو سرمون کردی .

- بخدا چیزی که فکر میکنی نیست .

داد زد : من به چیزی فکر نمیکنم تو حرفتو بزن .

- نمیخواستم برم ...

دوباره داد زد : راسا برو سر اصل مطلب .

چشمامو بستم و گفتم : من رفتم دزدی .

یک...دو...سه...چهار...پنج...شش .. هفت .. هشت .. نه .. ده...چشمامو آروم باز کردم...داشت نگام میکرد...هیچی نمیگفت...الان وقت خوبی بود که همه چیو بهش بگم ...

- من رفتم دزدی...فکر نکردم توی اون خونه کسی باشه...ولی بود...منو نگه داشت...قرار بود یه سال بمونم تا به پلیس خبر نده...ولی من خودکشی کردم و منو بیمارستان و ...

ادامه حرفمو نزد...درد سیلی ای که بهم زد...خیلی بد بود...دردش خیلی برام گرون تموم شد...اشک چشمام سرازیر شدن...چشمامو بستمو گفتم : آره بی فکر بودم...به چیزی فکر نکردم ولی میخواستم به بابا کمک کنم .

سهند - کمک کردی؟! عمو افتاد گوشه خونه فقط به خاطر توه لعنتی...میفهمی؟

چشمامو باز کردم...داشت گریه میکرد!؟

سهند - من که نمیبخشمت...اونا رو دیگه نمیدونم .

و رفت سمت اتاقش...صدای در باعث شد بغضم بترکه ...

- آره خرابکاری کردم .. زندگی خودمو خراب کردم...کاری کردم که دیگه روی نگا کردن توی چشم هیچ

کدومتون رو ندارم...آره...هرچیزی بگی حقمه ...دیگه نتونستم ادامه بدم...سرمو گذاشتم روی دسته مبل و زار

زدم...ازت متنفرم صدرا که منو به این روز درآوردی...وجدانم داد زد : همش تقصیر اونه؟! یکم فکر کن بی

انصاف...مسبب همه شون خودتی . قبول داشتم خودم همه کارا رو کردم ولی اگه صدرا نبود الان ما داشتیم زندگی میکردم به آرومی...یعنی واقعا زندگی میکردیم؟! نمیدونم...واقعا نمیدونستم .

با احساس قرار گرفتن چیزی روی شونه ام از خوابم پریدم...سهند نشسته بود کنارم...سرمو تکون دادم تا بفهمم کجام ...

سهند - من باید برم بیمارستان . عصر میبرمت خونه تون .

و بلند شد...از لحنش حرصم گرفت...چقدر بی تفاوت بود ...

- سهند ؟

برگشت سمتم...بغض داشت خفه ام میکرد...چرا چشماش اینقدر یخ بودن؟! چرا اون شیطنت توی نگاش نبود .

- میخوام برم خونه .

سهند - الان نمیتونم ببرمت...سروش بیمارستانه...بعد میبرمت .

- سروش؟! چیزیش شده؟؟

سهند - از وقتی تو رفتی سر خیلی ها بلا اومده ...

مکشی کردو گفت : کلیه اش مشکل پیدا کرده .

- حالش خوبه ؟

سهند - نمیدونم...برمیگردم .

و رفت...صدای بسته شدنو چرخیدن کلیدو توی قفل شنیدم...از سرجام بلند شدم...به ساعت نگاه کردم...ساعت

یازده بود...سه ساعتی بود از دست صدرا راحت شده بودم...صدرا؟! باز یادش افتادم...چرا نیومد دنبالم...یعنی به

این راحتی منو بیخیال شد...آره خب .. از این راحت ترم ولم کرد...فقط کرم داشت منو گرفت...سرمو تکون

دادم...نمیخواستم بهش فکر کنم...رفتم سمت آشپزخونه...گرسنه ام بود . یه چیزی درست کردم تا

بخورم...صدای تلفن از توی هال میومد...خیز برداشتم سمتش تا بردارم که یهو یادم اومد فعلا نه .. تلفن رفت

روی پیغام گیر : سهند حال عمو بد شده...بردیمش همون بیمارستانی که اوندفعه بود...سریع خودتو برسون .

زانو هام سست شدن...خم شد...روی زمین نشستم .. نه...بابا ...

زمانی به خودم اومدم که گوشی رو برداشته بودم و داشتم شماره سهندو میگرفتم خاموش است...لعتی . آب

دهنمو قورت دادم...شماره سینا رو گرفتم...باید میفهمیدم بابا چش شده ...

سینا - الو سهند ؟ پسر کجایی؟! چرا گوشیت خاموشه؟! مگه نگفتم بیا بیمارستان

حرفشو قطع کرد...صدای گریه منو شنیده بود ...

سینا - سهند ؟

لبمو گاز گرفتم تا صدام بلند نشه ...

سینا - سهند کجاست ؟

نتونستم تحمل کنم : سینا ؟

ساکت شد...صدای نفس هاشو میشنیدم...با شک و تردید گفت : راسا ؟

بغضم شکست ...

سینا - راسا تو کجایی ؟

- بابا چش شده ؟

سینا - سهند کجاست ؟

- گفت میرم بیمارستان پیش سروش .

سینا - حالش خوبه .. همونجا باش نیا بیرون .

و قطع کرد .

گوشی از دستم رها شد...لعنتی چرا قطع کرد ؟!

- خدا مگه من چقدر ظرفیت دارم ؟! یعنی گناهم اینقدر بزرگ بود ...

زار زدم...دیگه تحمل نداشتم ...

نمیدونم چقدر گذشته بود...کلید چرخید توی قفل...در باز شد...با دیدن سینا لبخندی نشست گوشه لبم ولی

خیلی زود جای خودشو به نگرانی داد...پریدم سمتش .

- بابا ...

نگام کرد...یهو منو کشید توی بغلش و گفت : کجا بودی تو ؟!

بغضم ترکید ...

- سینا بابام ...

سینا - حالش خوبه خواهرم .. حالش خوبه .

اینبار از خوشحالی زار زدم...سینا منو نشوند روی مبل و گفت : گریه نکن دیگه...خوشحالیتم به درد خودت

میخوره ...

نگاش کردم...خنده ام گرفته بود ...

- منو میبری ببینمش ؟

سینا - آره قربونت برم ..

سریع گونه شو بوسیدمو گفتم : ممنون .

سینا - برو لباستو بپوش .

نگاهی به خودم کردم...هنوز همون لباس تنم بود...لباس صورتی بیمارستان...نگاهمو دوختم به سینا ...

- من لباس ندارم .

سینا یه پلاستیکو گرفت سمتم و گفت : سلیقه خانوممه .

ازش پلاستیکو گرفتم...ایول لباسای خودم...سریع پریدم سمت اتاق سهند و عوضشون کردم...حتی لباس زیرم بود توشون .

پوشیدم و اومدم بیرون...سینا درو قفل کردو سوار ماشین شدیم تا بریم بیمارستان ...

تا رسیدن به بیمارستان دل تو دلم نبود.این که بابام چه تغییراتی کرده میترسوندم.بالاخره رسیدیم. با یه سرعت عجیب از ماشین پیاده شدم و دوییدم سمت بیمارستان ولی وقتی رفتم تو سرجام وایسادم. نه میدونستم کدوم اتاقه و نه این که جرأتشو داشتم که تنها برم. وایسادم که سینا بیاد.همون یکی دو دقیقه برام یه قرن گذشت. وقتی اومد دستشو کشیدم.

سینا- بابا اروم باش. نه من فرار میکنم نه بابات. بیا بریم از این طرف.

دنبالش به راه افتادم. ضربان قلبم روی هزار و سیصد بود.سینا جلوی یکی از اتاقا وایساد.نگاهش کردم.با دست اشاره کرد.بعد از این که رفتم تو سینا رفت بیرون و درو پشت سرم بست.

هیچ کس تو اتاق نبود. به تختی که وسط اتاق بود نگاه کردم.یعنی کسی که رو تخت بود بابای من بود؟ نه باورم نمیشد.میتونم به جرأت بگم نصف شده بود. حس کردم لباس تکون میخورن. مثل این که تو خواب داره حرف میزنه.رفتم و دستشو گرفتم توی دستم و اروم صداش زدم.نمیتونستم بیشتر صبر کنم.دلم براش یه ذره شده بود.اروم صداش زدم. چشماشو اروم باز کرد. یه پلک اروم زد..

بابا- راسا..بابایی..بالاخره اومدم پیشت؟ یعنی ما الان...

دیگه ادامه نداد. اشکام اروم اروم و بی صدا از گونه هام سر میخوردن. دیگه نمیتونستم خودمو نگه دارم. صدای گریم بلند شد.سرمو گذاشتم رو دستش.

بابا- راسا..راسایی گریه نکن دیگه...این همه صبر کردم که تو رو ببینم.اون وقت تو..گریه نکن..خواهش میکنم.. بابام داشت ازم خواهش میکرد.که منی که این همه ظلم در حقش کرده بودم دو قطره اشک نریزم.به احترامش ساکت شدم.ولی بغض گلومو چنگ میزد.

با صدای در برگشتم. با دیدن کسی که رو به روم بود بی اختیار دستمو محکم روی صورتم زدم. با نگاهی نامطمئن به طرفم اومد و بعد...سمت چپ صورتم سوخت. صدای بابا بلند شد. داد زد. اولین بار بود.

- مریم معلوم هست چی کار میکنی ؟

صدای گریشو که شنیدم منم بی اختیار گریم گرفت.بغضی که گلومو اذیت میکرد.بالاخره.....

رفتم تو بغلش.صدای حرفاش با صدای هق هقش توی گوشم میپیچید.

مامان- نگفتی میری دیوونه میشیم؟ نگفتی؟ نگفتی یه بلایی سر بابات میاد؟

همین طور که حرف میزد با مشت به کمرم میزد. حتی اینا هم برام لذت بخش بود.دیگه حرفی نمیزد.دستشم پشتم ثابت بود. فقط تو بغل هم گریه میکردیم. صدای شاد بابا بلند شد.

- بسه دیگه...حالا وقت برای گریه کردن هست..خب راسا نمیخوای تعریف کنی؟

گریم قطع شد. از بغل مامان اومدم بیرون که تازه اطرافو دیدم.همه تو اتاق بودن.اول از همه نگام تو نگاه یه نفر قفل شد.تو یه نگاه سرد. یه نگاه یخ. تمام درخواست کمکی که تو وجودم بود و تو نگام ریختم. با التماس نگاش میکردم. سهند نگاشو ازم گرفتی رو به بابا گفت:عمو جان فعلا وقت هست. راسا که حرف زیاد داره ولی فکر میکنم خسته باشه. بذارین واسه بعد.

بعد هم نگاشو دوخت بهم.از اینا که میگن این لیاقتت نبود. از اینا که میگن واقعا که. حیف این خانواده که تو دخترشونی. تمام حرفاشو تو همون یه لحظه خوندی. میدونستم.همشو میدونستم. نگاه محزونمو به بابا دوختم.

بابا- نبینم دختر بابایی ناراحت باشه ها.بخند دیگه.هر چی هم شده مهم اینه که تو الان پیش مایی.

یه لبخند محزون تر از نگاهم جواب حرف بابا بود.

سینا- عمو اگه اجازه بدین راسا رو ببرم پیش رها.از وقتی فهمیده راسا برگشته یه جا بند نمیشه.

خندم گرفت..همش چقد گذشته بود مگه؟ از مامان اینا خدافظی کردیم و رفتیم بیرون.سهند هم پشت ما اومد.

سهند- سینا بذار من راسا رو میارم. میخوام یکم در مورد خانوم ایندم باهاش حرف بزنم.

اینو با یه لحن شیطون گفت که سینا خندید و فقط سرشو تگون داد.سهند ادامه داد: فقط ممکنه یکم دیر بیایم نگران نشین.

سینا رفت. نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم. فقط اروم تشکر کردم. دستمو با ضرب گرفت پشت سر خودش به حرکت درآورد. تند میرفت و واسه این که بهش برسم یه جاهایی باید میدویدم. رسیدیم به ماشین. درو باز کرد و پرتم کرد تو ماشین. دیگه اشکم داشت در میومد. واقعا این حقم بود؟ اره بدتر از اینش حقم بود. اومد و سوار شد. دیگه نفهمیدم چجوری رسیدیم به اپارتمانش رفتیم تو.

سهند - خب، میخوای چی کار کنی؟ چی میخوای بگی؟ اونجوری نگام کردی که بحثو بیچونم. امروز نه. فردا نه... تا کی میخوای فرار کنی؟ تا کی؟

صداش اوج میگرفت. نشستم رو مبل و خودمو جمع کردم... بازم اشک. دیگه ترسی نداشتم از ریختنشون. جلو داداشم بودم. کلافه سرشو تکون داد. اومد بغلمو سرمو گرفت تو بغلش.

سهند - باشه باشه گریه نکن. خودم درستش میکنم. یعنی با هم الانم پاشو باید بریم خونه سینا بعدم باید بری خونه خودتون بابات فردا مرخص میشه.

انقدر خوشحال شدم که گریه که یادم رفت هیچ سریع لپشو بوس کردم فقط با محبت نگام کرد. بلند شد. سهند - من یه پیشنهادی دارم. بیا تو راه بهت میگم.

بلند شدم و راه افتادیم. تا نشستیم گفت: اول کامل گوش کن بعد نظرتو بگو. اروم حرکت میکرد.

سهند - ببین به نظرم بهتره بگی تصادف کردی و حافظت رو از دست دادی. این بهترین راهیه که به ذهنم میرسه.

یکم فکر کردم. خب نمیتونستم.. اومدم حرف بزنم که گفت: صبر کن حرفمو بزنم دیگه. میدونی که این نقشه پر ایراده باید بتونیم اشکالاتشو رفع کنیم. اولاً این که این مدت کجا بودی؟ دوما چطور یهو حافظت برگشت؟ سوماً اصلاً چرا تصادف کردی؟ چهارماً چرا ما پیدات نکردیم؟ و غیره.

خودمم داشتم به همین فکر میکردم... یه جرقه تو ذهنم خورد. یه خانواده.. که منو نگه داشتن. از سر خیر خواهی منو نگه داشتن تا حافظم برگرده. منم سر یه اتفاق مثلاً یه زمین خوردن حافظم برگشته. طرح جالبی بود.. ولی ای کاش واقعا این اتفاق افتاده بود. حداقل... بی توجه به بغضی که مهمون همیشگیه گلوم بود نظرمو به سهند گفتم. کامل گوش کرد و بعد گفت: میگم خیلی فکر کردی تا به این نتیجه رسیدی؟ یا کسی کمکت کرد؟ اخه چی بگم به تو؟ بعد نمیگن اون خانواده کجاست؟ یا این که میخوای اون صاحبخونه رو برداری بیاری بگی این نگهم داشته بود.

خورد تو ذوقم. خب اینم یه راه بود دیگه...دیگه حرفی نزدم...گذاشتم خودش به یه نتیجه ای برسه.
سهند- صب کن صب کن...بدم نیستا...

با یه حالتی نگاش کردم..خندید..

سهند- میتونی بگی اون خانواده منتظر بودن من حافظم برگرده برن خارج.تو این مدت هم دنبال خانوادت بودن.الانم که خیالشون راحت شده رفتن.
نگاش کردم.

- خب اون وقت نمیتونستن ۱۰ دقیقه دیرتر برن که خانواده منو ببینن؟

سهند- میخوای یه خانواده پیدا کنیم .بعدم که دیگه کاری نداریم.میگیم اینا رفتن خارج..

به معنای واقعی هنگ کرده بودم.رسیدیم به خونه سینا..انقدر ذهنم مشغول بود که هیچی نفهمیدم.

سهند- فعلا نمیخواد بهش فکر کنی. مطمئن امشب کسی چیزی ازت نمیپرسه. ولی این رفتار خوب ادامه پیدا نمیکنه.اگه کمکت میکنم فقط به خاطر عمو ا که حالش چندان خوب نیست. میدونی که اگه شک بهش وارد بشه براش اصلا خوب نیست. این بار هم تقریبا معجزه شده.

و بعد پیاده شد. خدایا ممنونم به خاطر این فرصت. قول میدم قول میدم دیگه کار بدی انجام ندم. قول میدم..ولی یه چیزی بود که ازش فرار میکردم و نمیدونستم چجوری میخوام حلش کنم. واقعا نمیدونستم. پیاده شدم و حرکت کردم.دلم برای رها یه ذره شده بود...همین که وارد خونه شدم حتی مهلت نداد سلام کنم.سریع پرید بغلم..محکم به خودم فشارش دادم

رها- راسا فکر نکردی میری من تنها میشم؟ نمیدونی پشت سرت چیا که نمیگفتن..

یه چیزی درونم فرو ریخت. اروم گذاشتمش زمین و به سمانه و سینا سلام کردم...صدای طاها اومد:رها بیا بازی دیگه..

خندیدم بهش.انگار اصلا منو ندیده بود.رفتم سمتش و دستامو باز کردم:نمیای بغلم طاها خان؟

پشت مبل قايم شد و با لحنی که انگار ترسیده باشه گفت:برو...نمیخوام ...تو بدی...تو فرار کردی...

بقیه حرفش تو دادی که سینا زد گم شد. دستشو گرفت و بردش تو اتاق. هیچ کس حرفی نمیزد.نگاهم به سهند افتاد و یه قطره اشک. بچه تقصیری نداشت. فقط حرف بزرگتراشو تکرار کرده بود.چرا در مورد همچین فکری کرده بودن؟ چرا کسی به چیزای دیگه فکر نکرده بود؟ اخه چه دلیلی داشت فرار کنم؟

- سهند میشه بریم خونه؟

سمانه - راسایی ناراحت نشو... بچس یه حرفی از رو نادونی زده... بعد چند وقت اومدی خونمون بعد سریع میخوای بری؟

به سهند نگاه کردم. تحمل اون فضا سخت تر از اون چیزی بود که من توان تحملشو داشته باشم.

سهند - نه سمانه جان... باید بریم راسا باید یکم استراحت کنه. اومدیم دنبال رها.

با قدردانی نگاهش کردم. نفهمیدم چجوری خدافظی کردم و اومدیم بیرون. هر سه تامون ساکت بودیم. تا

رسیدن به خونه کسی حرفی نزد. وقتی رسیدیم سهند به رها گفت: رهایی برو تو ما هم الان میایم.

رها بی حرف قبول کرد.

کلیدو گرفت سمت رها و رها آرام پیاده شد... دلم میخواست سریع از ماشین پیاده شم... میخواستم یه دل سیر

گریه کنم... باید این بغض لعنتی رو میشکستم... بهم گفته بود فراری... یعنی من فرار کردم؟! آره دزدی که بدتر

از فرار کردنه... اشکام روی گونه ام جاری شدن... نگاهمو دوختم به سهند و آرام گفتم: توهم نظرت این؟ تو هم

مثل اونا فکر میکنی؟

سهند کلاقه دستی توی موهایش کشید و گفت: راسا ببین ...

داد زدم: جوابمو بده... توهم نظرت این بوده؟!

هیچی نگفت... قلبم ریخت اونم داشت مثل اونا فکر میکرد... کسی که برادرم بود... نمیتونستم تحمل کنم... در

ماشینو باز کردم زدم بیرون... رها درو واسم باز گذاشته بود... توجهی به سهند که صدام میزد نکردم... درو

بستم... بغضم ترکید ...

سهند - راسا ترو خدا درو باز کن .

- نمیخوام ببینمت... هیچ کدومتون یه لحظه هم فکر نمیکنید من میمخواستم به بابا کمک کنم... من

نمیخواستم اینجوری شه... نمیخواستم... همه تون به این فکر میکنید که من رفتم... حتی یه لحظه هم فکر

نکردید مردم... همه تون گفتید فرار کرده... رفته قاطی دختر خیابونی ها شده... به اون بچه هم یاد دادید ...

دیگه نتونستم ادامه بدم... دویدم داخل... درو قفل کردم... پشت در نشستم و زار زدم ...

توجهی به رها که کنار در آشپزخونه ایستاده بود و آرام گریه میکرد نکردم... میخواستم گریه کنم... تا قبل از

اینکه مامان اینا بیان ...

با احساس گرم شدن گونه ام از خواب پریدم...توی تاریکی یکی نشسته بود بالای سرم...بوی عطرش آشنا بود...با وحشت خودمو جمع کردم رفتم عقب...اونم اومد نزدیکتر...چقدر سایه اش شبیه اون لعنتی بود...دستشو آورد نزدیک...با تمام توانم جیغ کشیدم...بلکه کسی نجاتم بده ...
با پاشیده شدن آب روی صورتم از خواب پریدم...چراغ اتاقم روشن بود ..
- راسا .. راسا عزیزم آروم باش .

نگاش کردم...ترنم؟! اومد نزدیکم و آروم گفت : چیزی نیست کابوس دیدی ...
آره ترنم بود ! بغضم ترکید...خودمو رها کردم توی بغلش...ترنم با بغض گفت : جانم...گریه نکن قربونت برم .
محکم به خودم فشارش دادم .. میخواستم واقعا حسش کنم...میخواستم بدونم که واقعه ...
ترنم - چیزی نیست ...

انگار تازه فهمیدم توی بغل کی ام...توی بغل کسی که ازش دزدی کردم...توی بغل خواهرم...توی بغل عزیزترین دوستم...گریه ام شدت گرفت...اینبار بخاطر خجالت ...
ترنم منو از خودش جدا کردو گفت : گریه نکن دیگه...من اینهمه راه اومدم بینمت بعد تو
- ترنم خواب نمیبینم ؟

زد زیر خنده...با تعجب نگاش کردم ...
ترنم - این چند وقته زیادی خوش گذشته توی خونه اون خونواده بهت...خیلی خوابیدی نه ؟
نگاش کردم...آروم سرمو تکون دادم...پس سهند گفته بهشون ...
ترنم - بلند شو بریم یه چیزی بخور...از ظهر چیزی نخوردی نه ؟
- اوهوم ...

ترنم بلند شدو گفت : خودمون تنهایییم...سهند رها رو برد ...
- بابا ...

ترنم - گفتن پس فردا مرخص میشه ...
دستمو کشید و بلندم کرد ...
- تو چرا اومدی ؟

ترنم نگاهی به من کردو گفت : میخوای برگردم !?
- جدی میگم ...

رفت طرف یخچال و گفت : اومدم ببرمت تبریز ...

سرجام ایستادم ...

- ها ؟!

نگاهی به چهره بهت زده من کردو گفت : مرضو ها اومدم...ببرمت...تبریز ...

- اصلا نمیفهمم چی میگی ...

ترنم زد زیر خنده و گفت : خیلی خنگی بخدا .

عصبی گفتم : ترنم حرفتو درست بزن ...

با دیدن عصبانیت من گفت : دوماه از مدرسه زدی...اون مدرسه اخراجت کرده ...

- چی ؟!

ترنم نشست جلوم و گفت : من حرف میزنم تو فقط گوش بده باشه ؟

نگاش کردم ...

- ترنم چی شده ؟

نفس عمیقی کشیدو گفت : میدونی چه حرفایی پشت سرت میزنن ؟

دستام مشت شد...یه قدم رفتم جلوتر ...

- ترنم تروخدا بگو چی شده ...

ترنم نگاهی به چهره من کردو گفت : اون حرفا باعث شدن ...

نتونست ادامه بده...خودم تا آخرشو خوندم...اونا راجبم چی فکر کردن ! دستم به لبه این گرفتم...نتونستم خودمو

کنترل کنم...خوردم زمین...ترنم کنارم زانو زدو آروم گفت : راسا ...

نگاش کردم ...

- کی ؟

ترنم - چی کی ؟

داد زدم : کی اخراجم کردن ؟

ترنم - یه هفته بعد از گم شدن ...

نگاهمو ازش گرفتم ...

- حتی نتونستن صبر کنن تا خبری ازم شه...واسه خودشون حرف دراوردن ...

ترنم دستمو گرفتمو گفت : راسا گوش کن بین چی میگم .
نگاش کردم ...

ترنم - به احتمال زیاد کل مدراس اینجا میدونن چرا اخراج شدی...میدونم دروغ میگن...ولی حرفشون پخش شده...نمیتونی اینجا بمونی .. باید بری یه جای دیگه...پیش خانواده های مادر و پدرت نمیتونی بمونی چون اونام بهت انگ بستن .. تصمیم بر این شده ببرمت پیش خودم...پیش یکی از فامیلای مادریم...یه پیرزنه...خیلی خانوم خوبیه .

نگاش کردم ...
- تنها ...

ترنم - پدرت باید تحت مراقبت پزشکی باشه...دکتر اقدسی اینجااست فقط...نمیتونه بره تبریز ...
اشکام جاری شدن...ترنم سر منو گرفت توی بغلش و گفت : به نفع خودته عزیزم ...
- سهند...سینا...همه شون میگن من فراری ام ...

خودمو ازش جدا کردم و گفتم : تو نظرت این بود ؟
بدون معطلی گفت : نه قربونت برم...ما همه مون میگفتیم تو تصادف کردی...حالا هم همین شده ...
از حرفاش خجال کشیدم...من به اعتمادش پشت پا زدم...من ...خودمو رها کردم توی بغلش...به بهانه دلتنگی گریه سر دادم...ولی درد من چیز دیگه ای بود...اونم بدبختی بود ..

نشستم روی صندلی کناریش...آروم دستمو گرفتمو گفت : راسا جان ..

بغضمو فرو دادم و گفتم : جانم بابا ؟

دستم بوسید...اشکام جاری شدن ...

بابا - یادته من همیشه میخواستم دکتر شی ؟

فقط تونستم سرمو تکیه بدم ...

بابا - حالا باید دختر من بره تا بشه دکتر ...

اشکام با شدت بیشتری جاری شدن...بابا با اخم گفت : باز تو گریه کردی ؟

سرمو گذاشتم روی دستش و گفتم : عاشقتم بابا ...

بابا سرمو بلند کرد و گفت : من بیشتر دخترم ...

دستشو آروم کشید به صورتمو گفت : اگه اون خونواده نجات نداده بودن داغون میشدم...خدارو شکر نجات دادن...حتما باید ازشون تشکر کنم ...

- سهند گفت که بهشون زنگ زده تا بیان خونمون ...

بابا - کی میان ؟

- فردا شب .. شماهم عصر مزخص میشید ...

بابا - پرواز تو کی هستش ؟

- فردا صبح ...

بابا - پس نیستی ...

- نه بابا ...

بابا - وسایلاتو جمع کردی ؟

- اوهوم ...

بابا لبخند زدو گفت : مراقب خودت و ترنم باش . شیطونی نکنیدا ...

لبخند تلخی نشست روی لبم ...

بابا - ولی من بهت اطمینان دارم عزیزم .

بغضی جا خوش کرد توی گلوی تنگم...فشار میداد...داشت زور میزد...داشت سواستفاده هامو به

رخم میکشید...داشت میگفت که خاک تو سرت راسا .. خاک تو سرت که همه چیو خراب کردی ...

با صدای در برگشتیم سمتش...مامان بود...خدارو شکر...سریع بلند شدم و از اتاق زدم بیرون...بدون هیچ

حرفی...درو بستم...اشکام جاری شدن ...

- راسا ؟

سرمو چرخوندم سمتش...توی نگاش غم بود...پوزخندی جا خوش کرد روی لبم ...

سهند - باید باهات حرف بزنم ...

- ببخشید وقت ندارم...باید برم وسایلمو جمع کنم...برم تبریز...میدونی که چرا ؟!

چشماشو بست...کلافه دست توی موهاش کشید...از کنارش رد شدم...میخواه باهام حرف بزنه...؟! مسخره است

سهند - صبر کن راسا ...

بی توجه به حرفش ادامه دادم .. صدای قدمهاشو پشت سرم میشنیدم...دستم کشیده شد...عصبی برگشتم سمتش و گفتم : چیه ؟

ملتمس گفت : راسا ...

- راسا مُرد...میفهمی مُرد ...

دستم از دستش کشیدم بیرون...پشت بهش ایستادم و خواستم برم...ولی باید خالی میشدم ...برگشتم سمتش...چشم دوختم توی چشماش .

- ایندفعه دارم میرم جایی که همه تون میدونید چرا...دارم میرم تبریز زندگی کنم...چون شما و بقیه مثل هم فکر میکنید...چون فکر میکنید ...

حرفمو بریدم...زیادی نباید میرفتم جلو ...

سهند - اصلا اونچیزی که فکر میکنی نیست ...

با خشم گفتم : چیه پس ؟! من هنوز چیزی نگفته بودم که جنابعالی توی ذهنت بهم انگ زدی...هنوز چیزی معلوم نبود...هنوز نمیدونستید من مردم یا زنده ام ، توی ذهن اون بچه کاشتید که من فراری ام ...

صدام میلرزید...بلند تر گفتم : آره من فراری .. اگه میدونستم اینجوریه زودتر فرار میکردم...ولی از یه چیزی خیلی مایوس شدم...تمام اون مدتی که اونجا بودم دعا میکردم تنها داشتم بیاد دنبالم...داداشی که خیلی دوش داشتم...ولی اون فقط به این فکر میکرد که من فرار کردم . اشکام جاری شدن...واقعا بهم فشار وارد شده بود...اهمیتی به چهره سهند ندادم...دویدم سمت آسانسور و دکمه شو پشت سر هم فشار دادم...بغضم

ترکید...سرمو به در آسانسور تکیه دادمو مشتمو زدم توی در...راسای لعنتی چرا باید این کارو میکردی ؟!

در باز شد...خودمو انداختم توش...دکمه همکفو فشار دادم تا در بسته شه...دیگه از تنهایی نمیترسیدم...آب از سرم گذشته بود...حتی اگه اون لعنتی منو پیدا میکرد...دستمو واسه یه تاکسی بلند کردم...و آدرس خونه مون رو گفتم ...بعد از آماده کردن وسایلم به ترنم زنگ زدم...ساعت دقیق پروازو پرسیدم...تلفنو گذاشتم روی دستگاه...خواستم برم سمت آشپزخونه که تلفن زنگ خورد...رفتم سمتش ...

- الو ؟

صدایی نیومد ...

- الو ؟

- میخوای بری ؟

پاهام سست شد... یخ بستم... دستام شل شد... یک باره جون توی بدنم خالی شد ...

- راسا خانوم ؟ جواب نمیدی نه ؟

گوشی از توی دستم افتاد... نتونستم تحمل کنم .. خوردم زمین... صداشو میشنیدم : خواستم فقط زنگ بزنم بگم که از دست من راحت نمیشی ...

و صدای بوق ادامه اش بود... دستام افتاده بود کنارم... حرفش توی سرم منعکس میشد : از دست من راحت نمیشی

بغض گلومو گرفت... اشکام جاری شدن... داشت راست میگفت ؟! یا میخواست فقط تهدیدم کنه ! نه میخواست تهدیدم کنه... اون نمیتونست دیگه اذیتم کنه... آره نمیتونست... انگار جون اومد توی بدنم از سر جام بلند شدمو رفتم توی آشپزخانه ...

زن عمو مامانو کشید عقب و گفت : مریم بسه... جیگر این بچه رو خون کردی ...
مامان - اصلا نرو ...

سینا - زن عمو پیشنهاد خوبی داد ..

زورکی لبخندی زدم... روی به تورج کردم و گفتم : خدا حافظ داداش ...

تورج دستمو فشرد و گفت : احساس غریبی نکنی .. چند روز دیگه خودم میام ...

لبخندی زدم... کنار ترنم ایستادم... دسته چمدونمو محکم فشار دادم... با اینکه از دست سهند ناراحت بودم ولی توقع نداشتم نیاد .. نگاهمو چرخوندم سمت در ورودی... خشکم زد .. این اینجا چیکار میکرد ؟!
ترنم - داداش صدرا نیاد ؟

تورج - باید برسه الانا ...

صدرا ؟! چرا داره میاد ؟! حرف دیروزش... یا خدا... زانو هام سست شدن... روی زمین دو زانو نشستم... همه به طرفم هجوم آوردن... ولی صدای هیچ کدومشون رو نمیشنیدم... ولی صدای قدمهای اونو... به وضوح میشنیدم... چپ... راست... چپ... راست... چپ... راست... جفت... پاهاش جفت شدن... ایستاد... نگام به کفش آل استار اصلش بود... منم قبلا همین رنگو داشتم... سبز لجنی... ستاره کنار کفشو خیلی دوست داشتم... یادم میاد یه هفته دلم نمیومد بپوشمش... خیلی دوشش داشتم... بابا میگفت واست یکی دیگه میگیرم اینو بپوش ولی دلم

نمیومد... جاش توی کمد لباسام بود... لبخندی او مد روی لبم... چقدر دوش داشتم ولی یه هفته پوشیدمش ولی
 ترنم خرابش کرد... انداختش توی دیگ آش... داغونش کرد... دیگه نمیشد پوشیش ...
 - راسا؟

از فکر او دم بیرون... نگاهمو به چهره های نگران بقیه دوختم ...

مامان - چی شده دخترم؟

لبخندی زدم ..

- هیچی ماما!

بلند شدم... دوباره لبخند زدم تا آرومشون کنم... من کنار خانواده ام آرامش داشتم... امنیت داشتم... نباید میترسیدم
 ازش ...

تورج - خاله جان صدراست یادتونه؟

صدرا آروم سلام داد... وای بچه ام مظلوم شده... سرم پایین بود... نمیخواستم نگاش کنم ..

سینا - کو اون موقع که توی حیاط عمه خانوم بازی میکردیم ...

زن عمو - بزرگ شدید دیگه ...

شماره پروازمون رو اعلام کردن ...

تورج - برید دیگه ...

مامان - صدرا جان شما هم میری تبریز؟

صدرا - بله خاله... باید به یکی از شرکت هامون سر بزنم .

تورج - بچه زیادی فعال .

ترنم - خب دیگه ما بریم ...

تا او دم به خودم بجنبم ماما یه بار دیگه منو گرفت بغلش ...

مامان - مراقب خودت باشیا .. دیگه بزرگ شدی... خانوم باش .

- چشم ماما جان... شمام مراقب خودتون باشید .

ترنم دستمو کشیدو گفت : بریم دیگه ... بسه خاله لوس میشه ..

دستمو تکیون دادم و رفتیم طرف تحویل بار ...

ترنم - تو چیزی نمیخوری؟

- نه .

ترنم - تو چی صدرا ؟

صدرا سرشو از توی گوشیش کشید بیرون و گفت : نه ممنون !

ترنم - من باید برم قرصمو بخورم .

- باشه...منم میام .

نمیخواستم با صدرا تنها بشم...پشت سر ترنم رفتم .. ترنم یه شیشه آب معدنی گرفت...قرصشو خورد و گفت :

یادته بهش فحش میدادی؟! این همونه ...

نگاش کردم...با لبخند گفت : منو میتونه بخره تو رو هم همینطور .

لبخند زورکی ای زدمو گفتم : بیخیال بابا ...

و راه افتادم ...

ترنم - وای چند روز پیش خونه یکی از بچه ها بودم...بعد صدرا اومد دنبالم...با فراریش...دختره ولم

نمیکرد...همین نیم ساعت پیش بهم زنگ زده ...

لبخند تلخی زدم...بیچاره نمیدونه چه حیوونیه ...

نشستم پیش سفره...خاله مهوش دیس برنجو گذاشت توی سفره و گفت : بفرمایید ...

ترنم - خاله مگه محمد نمیاد ؟

خاله - رفته ماموریت...چند روز دیگه میاد ...

و رو به صدرا گفت : بخور پسر .

ترنم واسه خودش کشید و گفت : محمد دبیرستانو ثبت نام کرد ؟

خاله - باید خود دانش آموز میبود...حالا محمد میاد میرید ثبت نام میکنید .

خاله رو به من گفت : اینجا دیگه کمتر شیطونی کن تا اخراج نشی عزیز دلم .

سرمو انداختم پایین و گفتم : من بچه خوبی بودم بخاطر یه تهمت اخراجم کردن ...

دیگه کسی چیزی نگفت...غذا رو خوردیم...ظرفا رو به هزار زور منو ترنم شستیم...بعد از شستن ظرفا به بهانه

استراحت رفتم توی اتاقی که قرار بود مال من و ترنم باشه...خط جدیدمو انداختم روی گوشیم و روشنش

کردم...به مامان زنگ زدم...با رها حرف زدم...بعد از کمی حرف زدن خوابیدم .

- راسا راسا ...

از خواب پریدم... ترنم کنارم ایستاده بود... پتو رو به خودم پیچیدم و گفتم : ها ؟!

ترنم - بلند شو سریع ...

- ترنم بزار بخوابم ...

ترنم - بلند شو باید بریم ورزش .

چشمام از تعجب گشاد شد... برگشتم سمتش .

- حالت خوبه ؟

ترنم زد زیر خده و گفت : تقصیر محمده .. هرروز صبح بیدارم میکرد حالا دیوونه شدم .

نشستم ...

- ترنم خوبی ؟

دستمو کشیدو گفت : بریم ...

قبل از اینکه چیزی بگم منو از اتاق کشید بیرون... همزمان در دستشویی باز شد... با دیدن صدرا خشکم زد ...

ترنم - سلام علیکم... صبح بخیر

صدرا چشمش به من بود... دستمو از توی دست ترنم کشیدم بیرون و رفتم توی اتاق ...

ترنم - کجا رفتی راسا ؟

توی آینه به خودم نگاه کردم... لباسم که خوب بود... فقط موهام یکم آشفته است... چشم هیز بیشعور .. رفتم

سمت چمدونم تا لباسمو عوض کنم...

ترنم اومد دنبالم.

ترنم - راسا کجا رفتی ؟

خیلی ترسیده بودم. الان چی میگفتم؟ میگفتم این اقایی که با ما اومده همونیه که این مدت منو نگه داشته؟ اونم

به جرم دزدی. و بعد هم... سعی کردم نذارم حتی اشک تو چشام جمع شه. اونجوری نمیدونستم به ترنم چی بگم

- هیچی . اومدم لباس عوض کنم . برو الان میام. میخوای شما برین ورزش من هم میام.

ترنم - باشه. من و صدرا میریم. تو هم بیا

خیالم یکم راحت شد. ولی با این حال من باید یه مدت باهاش میساختم. میساختم؟ مگه میشد؟ اون اشکی که جلوی ترنم نداشتم تو چشام جمع شه هجوم آورد به چشمم. سریع خودمو به دستشویی رسوندم و صورتم رو شستم. اومده بودم اینجا که مثلا از خطر در امان باشم. ولی هیچ کس نمیدونست خودم با پای خودم اومدم تو دهن شیر. صورتم رو چند بار شستم. رفتم تو حیاط. ترنم و اون داشتن تو حیاط اروم قدم میزدن. حتی دوس نداشتم اسمشو تو ذهنم تکرار کنم.

صدرا- راسا ما منتظر تو بودیم بیای با هم ورزش کنیم. زود باش تنبلی نکن.

لحن صداش معمولی بود. اصلا کی گفته بود این با من حرف بزنه؟

ترنم- راسا کجایی؟ بیا یه دور قدم بزن. بعد هم شروع کن به دویدن.

کاری که گفت رو کردم و بعد شروع کردم به دویدن دور حیاط. فقط چند دور زده بودیم که صدرا گفت میره شرکت و خدافظی کرد.. ترنم منو بیست دور دور حیاط چرخوند. دیگه نایی برام نمونده بود که گفت هنوز تموم نشده و تازه اولشه.

دیگه نمیدونم چقدر گذشته بود. فقط میدونم داشتم از خستگی میمردم. رفتیم تو و صبحانه خوردیم. نمیدونستم کی باید برم مدرسه. به خاطر همین از ترنم سوال کردم

- ترنم

ترنم- همم

- ترنم

ترنم- هان

حوصله نداشتم بگم هان نه بعله. انگار اصلا حوصله نداشتم. بعد از اون..

- کی میریم ثبت نام مدرسه؟

ترنم برگشت و یه لحظه با تعجب نگام کرد.. انگار فکر نمیکرد انقدر بی حوصله باشم. بعد بدون این که به روی خودش بیاره گفت: امروز من دانشگاه ندارم. صدرا که بیاد با هم میریم به چند تا مدرسه سر میزنیم. خودم تحقیق کردم. چند تا مدرسه خوبم پیدا کردم.

با شنیدن اسم صدرا نا خود آگاه اخمام رفت تو هم. مثل اینکه راست گفته بود. دست از سرم بر نمیداشت. سرم رو

تکون دادم و اومدم تو اتاق. یکم اهنگ گوش کردم. نمیدونم چقدر گذشته بود که ترنم اومد تو اتاق

ترنم- پاشو حاضر شو. صدرا تا ده مین دیگه میاد.

- ترنم میشه اسم اینو جلو من نیاری؟

ترنم با تعجب به سمتم برگشت- راسا معلوم هست امروز چته؟ اون از صبح که جنی شدی پریدی تو اتاق. اینم از نیم ساعت پیش که خیلی بی حوصله بودی. الانم که الکی برگشتی میگی اسمم صدرا رو نیارم. مگه چی کارت کرده؟ دیدی که چقدر خوب باهات حرف میزنه.. واقعا که. بنده خدا تا فهمید پدرت فعلا چک داره و دستش خالیه گفت خرج مدرستو میده.

با شنیدن این حرف از جام پریدم.

- چی؟ اون خرج مدرسمو میده؟ لازم نیست ترنم..

فقط از خدا میخواستم نگه چرا. ترنم اومد حرف بزنه که در اتاق باز شد و قامت صدرا نمایان. مثل این که اصلا بلد نیست در بزنه.

صدرا- چیزی شده ترنم؟ صداتون رو شنیدم.

ترنم- هیچی.. خانوم میگن دوست ندارن کسی خرج مدرستون رو بده.

صدرا- ترنم جان میشه بذاری من باهات صحبت کنم؟ تا شما حاضر شی منم راضیش کردم.

با ترس به ترنم نگاه کردم. ولی معنی نگاهمو نفهمید. لبخندی زد و وسایلیش رو برداشت و رفت بیرون. خدایا خب حالا نمیشد در حضور ترنم باهام صحبت کنه؟ با ترس نگاهی کردم. یه قدم به سمتم برداشت که باعث شد چند قدم برم عقب و با میز تواتم برخورد کنم. قلبم تند میزد. خودم صدای قلبم رو میشنیدم. یه نیشند زد.

- ببین اگه الان کاریت ندارم فقط به خاطر اطرافیانت. مطمئن باش تو اون یه سال رو به هر حال میگذرونی. دلیل اینکه خرج مدرست رو میدم هم اینه که اولاً دلم به حالت سوخته و دوما چون با این وضعیت فقط مدارس غیردولتی اونم با کلی پول بیشتر حاضر میشن ثبت نامت کنن. خودت که وضعیت خانوادت رو میدونی. بهتره دیگه حرفی نشنوم. وگرنه برت میگردونم همون جایی که بودی.

تو تمام این مدت داشتم اشک میریختم. به حال خودم.. و حال خانوادم که مجبورم از یه همچین ادم پستی کمک قبول کنن. دلم میخواست میمردم. ای کاش همون موقع همراه با اون بچه رفته بودم...

صدرا- بسه دیگه. همین الان اشکاتو پاک کن ترنم میاد فکر میکنه داشتم شکنجت میدادم.

و رفت بیرون. خب مگه داشتی چی کار میکردی؟ غیر از شکنجه بود؟ تو این همه مدت... با کارات... با حرفات... سریع اشکام رو پاک کردم. سریع حاضر شدم و رفتم بیرون. ترنم هم حاضر بود. با هم رفتیم. حدود سه چهار تا مدرسه رو چک کردیم. با دیدن کارنامم قبول میکردن که دانش آموزشون باشم اما با دیدن نامه

اخراجی..دیگه کاملا خورد شده بودم. ترنم خیلی اروم طوری که مثلا من نشنوم به صدرا گفت:این دیگه آخرین مدرسه ایه که تو لیستم هست. تقریبا بهترینش هم هست. فکر نکنم بازم ثبت نامش کنن. اینجوری خیلی آسیب میبینه

خسته تر از اونی بودم که حتی ناراحت شم. بالاخره رفتیم تو. همون رفتار های قبل...سرم رو انداختم پایین و اومدم بیرون. ترنم هم پشت سرم اومد و بغلم کرد.

ترنم - عزیزم ناراحت نباشیا. چیزی که تو این شهر زیاده مدرسه.

سرم رو تکون دادم. بعد از چند لحظه مدیر مدرسه با صدرا اومد بیرون. رو لبای جفتشون خنده بود. مدیر اومد سمتم و گفت:دخترم شما همراه خانم نیازی برین. بهتون کلاستون رو نشون میدن.از فردا هم میتونی بیای سر کلاس.برات کلاس های خصوصی هم میذاریم که مشکلی برای امتحانای ترم نداشته باشی.

فقط یه لبخند کوچیک زدم و دنبال اون خانم که فکر کنم ناظم بود راه افتادم. داشتم به این فکر میکردم که با پول چه کارای دیگه ای میشه کرد...خانوم نیازی منو برد سمت کلاسمون...بخاطر پول چقدر باهام مهربون بود...در زد...درو باز کرد و منو فرستاد داخل...خودشم اومد داخل ...

نیازی - خانم فرحبخش...دانش آموز جدید دارید !

خانوم فرحبخش که بهش میومد خانوم خوبی باشه گفت : ممنون خانوم نیازی ..

خانوم نیازی رفت ...

خانوم فرحبخش با لبخند اومد سمتمو گفت : خودتو معرفی نمیکنی عزیزم ؟

خودمو معرفی کردم...یه جایی رو بهم نشون داد و گفت : میتونی بری بشینی ...

رفتم سمت همون جا و نشستم...خانوم فرحبخش شروع کرد به درس دادن...ادبیات...دوشش داشتم...با لبخند به حرفاش گوش میدادم ...دوتا زنگ بعدی ریاضی و دینو زندگی داشتیم...اونام عالی بودن...ساعت یک بود که زنگ خورد...اومدم بیرون...من که جایی رو بلد نبودم...باید چیکار میکردم !؟

گوشتیمو از توی جیبم بیرون اوردم...شماره ترنمو گرفتم : الو ؟

ترنم - بله عزیزم ؟

- من چیکار کنم !؟

ترنم - مگه صدرا نیومده دنبالت ؟

- صدرا !؟

ترنم - آره...با یه بنز سیاه بود ...

نگاهی به اطراف انداختم...دیدمش ...

- ولی ترنم نیستش...شاید نیومده...آدرس بده خودم میام .

ترنم - راسا ویسا الان میرسه ...

نگاه به ماشین بود...پیاده شد...داشت میومد سمتم

- ترنم آدرسو بده ...

ترنم - الان بهش زنگ میزنم تا بیاد ...

از بین بچه ها مسیری رو گرفتم و دویدم ...

- ترنم تروخدا آدرسو بده حال ندارم بمونم

ترنم - راسا چرا نفس نفس میزنی ؟!

تا خواستم چیزی بگم دستم کشیده شد...دستش روی دهنم قرار گرفت تا صدام درنیاد...گوشی از دستم

افتاد...کنار گوشم گفت : فکر نکن حوصله دارم نازتو بکشم...مثل بچه آدم بیا بشین توی ماشین .

گوشی رو برداشت گوشی خاموش شده بود...داد دستم...ولم کرد...چند قدم رفتم عقبتر...بغض گلومو گرفته

بود ..

- تروخدا راحتم بزار .

صدرا - راسا مثل بچه آدم برو سوار ماشین شو .

- من با تو نمیام .

صدرا - به درک .

و راه افتاد...نگاهمو بهش دوختم...با عصبانیت رفت سمت ماشینش...موبایلمو توی دستم فشار دادم...روشنش

کردم...اشکام جاری شده بودن...شماره ترنمو گرفتم : ترنم آدرسو بده

ترنم - راسا چیزی شده ؟

داد زدم : آدرسو بگو ...

آدرسو آروم داد...جلوی یه تاکسی رو گرفتم...آدرسو بهش دادم و خودمو انداختم توش...راننده بدون هیچ حرفی

راه رو پیش گرفت...بغضمو رها کردم...خدایا چرا باید اینجا هم میبود ؟! چرا ؟

راننده - خانوم رسیدیم ...

کرایه رو دادم...دستمو گذاشتم روی زنگ...در باز شد
ترنم - راسا ...

بی دلیل بهش توییدم : آدم قحطه اون باید همیشه توی همه چی باشه؟! چرا اونو فرستاد دنبالم ؟
ترنم - چرا راسا عصبانی هستی ؟!
- عصبانی نباشم ؟

ترنم - من دلیل عصبانیتتو نمیدونم...اون داره بهت کمک میکنه بدون هیچ چشم داشتی بعد تو
حرفشو برید...از فرصت استفاده کردم و گفتم : نخواستم بهم ترحم کنه...اونم بره به درک...اونم مثل سهند...اونم
مثل بقیه .. نمیخوام کسی بهم ترحم

صدرا - من بهت ترحم نمیکنم ...
برگشتم سمتش...عصبانی بود...اینو میتونستم به راحتی بخونم از توی چشماش ...
ترنم - صدرا راسا از دست بقیه

برگشتم سمت ترنم و داد زدم : بحث من این نیست ...
دستم کشیده شد توی یه لحظه صدرا منو پرت کرد توی ماشین و گفت : ترنم تو برو داخل باید یه چیزی
رو نشون راسا بدم تا بفهمه ترحم نمیکنم ...

ترنم - صدرا ببخشید ...
درو بست و گفت : چیزیش نمیشه تو برو داخل ...
ترنم - منم پیام ...

صدرا - ترنم برو داخل ...
ترنم خواست چیزی بگه ولی صدرا توی ماشین نشست و ماشینو روشن کرد و پاشو گذاشت روی گاز ...
از ترس چسبیدم به صندلی ...

صدرا - نفهم...من دارم به تو ترحم میکنم ؟!
هیچی نگفتم...از ترس نمیتونستم چیزی بگم ...

صدرا - حرف بزن ببینم...اونهمه شکر خوردی...حالا جلوم بزن ...
خیلی عصبانی بود نمیتونستم حرفی بزنم ...نگه داشت...پیاده شد...اطرافو نگاه کردم...بیابون بود...درو باز
کرد...نگام چرخید سمتش...آرومتر شده بود .. ولی هنوز عصبی بود ...

صدرا - چرا میگی بهت ترحم میکنم ؟

از لحن آرومش ترسم کمی فروکش کرد ...

- مگه نمیکنی ؟

صدرا - من با اینهمه ثروت...میخوام فقط بهت کمک کنم .

- فقط از زندگیم برو بیرون .

صدرا - متأسفانه این یکی ممکن نیست .

- چرا؟! چی میخوای از زندگیم ؟

صدرا - میفهمی راستی واست بازم واست سورپرایز دارم .

با ترس نگاهش کردم...لبخندی زدو گفت : نترس دیگه .

- من میخوام برم خونه .

صدرا - باشه بابا . بچه ...

سوار ماشین شد ...

صدرا - کمر بندتو ببند .

کمر بندمو کشیدم و بستم .. اینبار با سرعت کمتری میرفت ...

جلوی خونه که نگه داشت گفت : ترنم شک کرده چیکار کنیم ؟

پوزخندی زدمو گفتم : مگه برات فرقی هم میکنه ؟

صدرا - پای منم گیره .

- من چه میدونم...یه چیزی بگو بهش ...

و پیاده شدم...دستمو گذاشتم روی زنگ...انگار ترنم پشت در نشسته بود...سریع درو باز کرد...منو گرفت توی

بغلش و گفت : ترسیدم سالم برنگردی ...

صدرا - فقط خواستم بهش شرکتمو نشون بدم تا این فکرای بچه گونه رو نکنه .

هیچی نگفتم...رفتم داخل...خوابم میومد...بدون هیچ حرفی رفتم داخل اتاقمون و لباسمو عوض کردم و دراز

کشیدم روی تخت...خیلی سریع هم خوابم برد ...با صدای جیغ یکی از خواب پریدم...نگاهی به اطرافم

کردم...هوای تاریک شده بود...کشو قوسی به بدنم دادم...صدای ترنم میومد از بیرون...باز کی رو دیده خوشحال

جیغ کشیده...موهامو باز کردم دوباره بستم...روسریمو پوشیدم و اومدم بیرون...با شنیدن صدای تورج سرعتمو بیشتر کردم ...

ترنم - دیوونه ...

تورج - بابا به من چه خب ...

داشت میخندید...با دیدن من بلند شدو گفت : به خانوم...ساعت خواب .

- سلام ...

تورج - سلام به روی ماه نشستت ...

- تورج!

تورج - همینجوری هم خواهری خودمی ...

لبخندی نشست روی لبم...چی میشد سهند هم اینجوری باهام برخورد میکرد ...

- من الان برمیگردم ...

رفتم سمت دستشویی...دست و صورتمو شستم .. اومدم بیرون...خاله داشت سفره رو پهن میکرد...رفتم کمکش

خاله - تو برو بشین دخترم...ظهر هم چیزی نخوردی .

- اینا رو ببرم ...

چندتا از وسایلا رو بردم...نشستم پای سفره...تورج نشست کنارمو گفت : روز اول مدرسه خوب بود ؟

- اوهوم .. خیلی از معلمای خودمون بهترن .

تورج - خدا رو شکر...راستی مامانت یه چیزی داد بهت بدم .

- چی ؟

تورج - بعد از غذا .

و برام کمی غذا کشید...مشغول خوردن شدیم...واقعا دست پخت خاله خوب بود...قاشق آخرو گذاشتم توی

دهنم...بلند شدمو گفتم : ممنون خاله .

خاله - نوش جونت دخترم .

از خونه اومدم بیرون...رفتم سمت دستشویی...درشو باز کردم که زنگ زدن...از جا پریدم...اه...ترسیدم بابا...رفتم

سمت در...دوباره زنگ زدن ...

- اومدم!

درو باز کردم ...

- بفرمایید ؟

سرمو بلند کردم...یکی با لباس نظامی جلوم ایستاده بود...چشماشو ریز کردو گفت : شما ؟

- شما اومدید ...

یه قدم اومد جلو و نگاهی توی حیاط کردو گفت : درست اومدم ولی شما رو نمیشناسم ...

خواستم چیزی بگم که صدای تورج اومد : به جناب سرگرد ...

برگشتم سمت صدا تورج با لبخند اومد سمت همونی که بهش گفت جناب سرگرد...کنار رفتم...همدیگه رو

بغل کردن ..

تورج - بالاخره رضایت دادی به خودت مرخصی بدی ؟

سرگرده که اصلا نفهمیدم کیه گفت : آره بابا ...

تورج - بیا داخل ..

اومدن داخل...بی توجه به من رفتن طرف ساختمون...با لگد زدم توی در تا بسته شه که خورد به یکی ...

- آخخنخ

سریع خیز برداشتم سمت در...با دیدن صدرا که دستش روی دماغش بود اخمام رفت توهم ...

- پشت درم جای ایستادنه ؟!

با عصبانیت رفتم سمت دستشویی تا دستمو بشورم ...

صدرا - چته تو؟؟ باز پاچه گیر شد ...

با حرص نگاش کردم که چیزی نگفتو رفت داخل...دستمو شستمو رفتم داخل...صدای خاله میومد : فکر نمیکنی

یه مادر داری اینجا ؟

صدای همو سرگرده - بابا مادر من نمیتونستم پیام...الان اومدم ده روز اینجام ...

ترنم - برو بابا...باز این اومد ...

وارد شدم...همون سرگرده با لبخند گفت : بچه پررو اومدی توی خونه ما بعد منو بیرون میکنی ؟!

رفتم سمت ترنم و نشستم کنارش...سرمو انداختم پایین...حالو حوصله داشتم بمونم توی جمع...دوباره بلند

شدم...رفتم توی آشپزخونه و شروع کردم به شستن ظرفا ..

خاله - چیکار میکنی دخترم ؟

- هیچی خاله ..

خاله - ولشون کن بعد میام میشورم...بریم پیش بچه ها ...

- آخرشه میشورم میام ...

خاله قبول نکرد...منو به زور کشید بیرون و در آشپزخونه رو بست...نشستم پیش ترنم ...

تورج - بابا زرنگ ..

نگاش کردم...با نگام فهمید که دوست دارم بزمنش ...

خواستم نگاهمو از تورج بگیرم که چشمم خورد به سرگردی که داشت با ترنم حرف میزد موهای قهوه ای سوخته که به سیاه میخورد...چشمای قهوه ای...ته ریش هم داشت...جذاب بود...البته توی اون لباس...نگاهمو ازش گرفتم...اونم یکیه مثل بقیه همه شون مردن...همه شون به یه چیز فکر میکنن...حتی تورجی که اینجا باهام شوخی میکرد...همه شون حیوونن .

دیگه طاقتم تموم شد. رفتم تو اتاق و نشستم پای کتابام.امروز هیچی از درس نفهمیده بودم. کی میخواستم این مدت رو جبران کنم؟ یکم درسایی که امروز دادن رو نگاه کردم. من که کتاب نبرده بودم. کتابام سفید سفید. بیخیال داشتم ورق میزدم که ترنم اومد تو اتاق

ترنم - پاشو دیگه بسه هر چی درس خوندی.بلند شو بیا بیرون.

جو بیرون رو دوست نداشتم.با این که حضور ترنم و تورج و خاله دلگرمم میکرد.اما صدرا و اون یکی...

- راستی ترنم..این پسره کیه؟

ترنم - محمد پسره خاله مهوش..

سرم رو به معنی فهمیدن تکون دادم..خاله مهوش رو دوست داشتم.ولی پسرش..میترسیدم..نمیدونم..یه جورایی از تورج هم میترسیدم.کسی که باهاش یه کم راحت بودم سهند بود که اونم...

- ترنم من فردا باید برم مدرسه..الان هم خستم.بذار بخوابم .

ترنم یه نگاهی بهم انداخت که یعنی خر خودتی..نمیدونم چرا من معنی نگاهشو میفهمم ولی اون نمیفهمه.اومد پیشه من که رو تخت نشسته بودم تشست و دستش رو گذاشت رو دستم.

ترنم - راسایی..چی شده؟ خیلی فرق کردی عزیزم.تو انقدر بی حوصله نبودی..تو این مدت....

نداشتم ادامه بده..نمیدونم چی میخواست بگه اما مطمئنم اگه بیشتر حرف میزد مجبور میشدم حرفام رو عوض کنم.

- نه عزیزم...دوری از خانواد بعد از این مدت برام سخت تره. دو ماه تو بی خبری بودم. اون موقع الانم ازشون دورم. بعدم حس میکنم نگاه اطرافیان بهم تغییر کرده همین. اینا یکم بهم فشار آورده. خوبه که تو پیشمی. حداقل تو ارومم میکنی. یکم بگذره درست میشم. نگران نباش. الانم برو بیرون که میخوام بخوابم.

ترنم گونم رو بوسید و رفت بیرون. دراز کشیدم روی تخت و به سقف زل زدم. صدای ترنم میومد که داشت توضیح میداد خستم و خوابیدم. صدای بقیه که حرفش رو تایید میکردن میومد. صدای تورج که میگفت پس امانتی ای که مامانش داده چی...باعث شد یادم بیوفته فراموش کردم بعد از شام ازش بگیرم. نمیدونم چی بود. بیخیال شدم چون زشت بود برم بیرون. سعی کردم بخوابم. فکر کنم خیلی طول کشید اما بالاخره خوابیدم.

صبح با صدای ترنم پا شدم. سریع بلند شدم و دست و صورتم رو شستم و رفتم بیرون. همون پسره که دیشب اومده بود که اسمش...اسمش...محمد بود فکر کنم...اره محمد...داشت جلوتر از همه میدوید و پشتش تورج و صدرا و در اخر ترنم.

- راسا بیا پشت ترنم زود باش.

صدای تورج بود. خیلی از ورزش صبحگاهی بدم میومد. ولی میدونستم حریفشون نمیشم. شروع کردم به دویدن. بالاخره ورزش هم تموم شد. فکر کنم بیست دقیقه ای ورزش کردیم. بعد از صبحانه حاضر شدم که برم مدرسه. نمیدونستم چجوری برم. دیروز اصلا حواسم به مسیر نبود. داشتم پیش خودم فکر میکردم که ترنم اومد تو

ترنم- ا تو کی حاضر شدی؟ صبر کن منم حاضر شم با هم بریم.

خیلی خوشحال شدم. پریدم و بوسیدمش و رفتم بیرون. کسی تو حال نبود خدا رو شکر. حوصله ی هیچ جنس مذکری رو نداشتم. نمیدونم. شاید زیادی محتاط شده بودم. نمیخواستم باهاشون یه جا باشم.

- راسا خانوم شما حاضرین؟

سه متر پریدم هوا. زیادی رفته بودم تو فکر. حالا خوبه به چیز مهمی هم فکر نکردم. هر چند همیچین هم...با دیدن نگاه منتظر محمد متوجه شدم باید حرف بزنم.

- بله من حاضرم. منتظرم ترنم بیاد که با هم بریم.

محمد- خب میخواین شما برین تو ماشین تا ترنم هم بیاد..

ماشین؟ مگه ترنم ماشین داره؟ کمی با گنگی نگاش کردم که صدای ترنم اومد: من حاضرم. بریم.

بلند شدم و پشت ترنم راه افتادم. ترنم روی صندلی جلو نشست و محمد هم پشت فرمون. یعنی قرار بود با این بریم؟ پشت ترنم نشستم.

محمد- راستی راسا ببخشید من دیشب نشناختمت. نمیدونستم شما هم قراره بیای.

اوا اوا چه خودمونی... تو اینه نگاه کردم. اصلا به من نگاه نمیکرد.

- خواهش میکنم. ببخشید ما اومدیم مزاحم شما هم شدیم.

محمد- نه این چه حرفیه. اتفاقا مادر هم تنهاست. وجود شما از تنهایی درش میاره.

تموم شدن حرفش هم زمان شد با ایستادن ماشین.

- بفرمایید. موفق باشید

اروم زیر لب تشکر کردم و ازشون خدافظی کردم. روزم هم مثله روزای دیگه گذشت جز این که معلم ریاضی یه امتحان گذاشت واسه جلسه بعد. و به منم گفت باید آماده باشم. نمیدونم چرا متوجه نمیشه من دو ماه مدرسه نرفتم. خیلی ناراحت بودم. هنوز با کسی دوست نشده بودم. حتی بغل دستیم هم زیاد باهام حرف نمیزد. یعنی اصلا. نکنه اینا هم مثله سهند و بقیه خانواده فکر میکنن... راسا اخه این چرت و پرتا چیه که میگی؟ اینا از کجا فهمیدن که تو اخراج شدی و دو ماه مدرسه نرفتی؟ فقط معلم ها میدونن. صدای یکی از دخترها باعث شد به خودم بیام..

- اره دو ماه اصلا خونه نبوده. احتمالا از خونه فرار کرده. قیافشم که بد نیست. مطمئنم دوست پسر داشته بعدا دوست پسرش ولش کرده... وگرنه مدرسه بی دلیل اخراج نمیکنه...

- اره بابا. منم شنیدم خانوم نیازی داشت به خانوم حبی میگفت این دختره دو ماه مدرسه نرفته... واقعا که.

با شنیدن این حرف ها... عصبانی شدم... میدونستم اومدن نزدیکم این حرفا رو میزنن که من بشنوم. پس حداقل سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و تو ظاهرم نشون ندنم. به ارومی به سمتی که رفتم و یک راست دفتر مدیر. یه لبخند موزیانه... تمام حرفایی که شنیده بودم رو به مدیر گفتم. میدونستم با پولی که گرفته حتما با اونا برخورد میکنه... اضافه کردم که تو این دو ماه من به خاطر تصادفی که داشتم حافظم رو از دست دادم و بقیه ماجرا. در تمام مدت بغضم رو حفظ کردم.

با خوردن زنگ از مدرسه اومدم بیرون...یادش بخیر با بچه ها کلاسمون تا دم در همدیگه رو دنبال میکردیم...نفس عمیقی کشیدم و گفتم: حالت نمیکنم صدرا...اطرافو نگاه کردم...کسی رو نمیشناختم...خواستم برم طرف دیگه خیابون تا تا کسی بگیرم که با صدای یکی برگشتم سمتش ...
- راسا ؟

نگاش کردم...محمد بود...از بین بچه ها رفتم سمتش...آروم سلام دادم ...

محمد - خوبی ؟ خوش میگذره مدرسه ؟

لبخند تلخی زدمو گفتم : تا خوشی رو چی تعبیر کنی ...

هیچی نگفت...راه افتاد...منم آروم دنبالش میرفتم ...

محمد - ماشینم اینجا جا نداشت بردم توی یه کوچه گذاشتم ...

چیزی نگفتم ...

محمد - چند وقت دیگه درست میشه...دوست پیدا میکنی...ما بهت کمک میکنیم .

نگاش کردم...جلوتر ازم راه میرفت...پیرهن سیاه و سفیدی پوشیده بود و یه شلوار سیاه .. موهاشم بالا زده

بود...از تیپش خوشم میومد...سرمو انداختم پایین...نفس عمیقی کشیدم . به یه آزرا سفید رسید...بازش کرد...سوار

شدم...اونم سوار شد بدون هیچ حرفی ماشینو روشن کردو راه افتاد...منم نگاهمودو ختم به بیرون...هرچی تلاش

کردم نتونستم اشکمو مهار کنم...روی گونه ام سر خوردن...بدون هیچ ابایی برای ریخته شدن آبرو یا ابهتم...آبرو

؟! ابهت ! اینا چی بودن میگفتم...من دیگه چیزی نداشتم زندگی ، دختریم...همه رو صدرا گرفته بود...هنوزم

بیخیالم نمیشد...بازم دنبالم بود...خدایا خلاصم کن از این عذاب ...

محمد - بهتره گریه نکنی...فکر میکنن مشکلی پیش اومده ...

اشکامو پاک کردم از ماشین پایین اومدم...هنوز دستم به زنگ نرفته بود که در باز شد...چهره عصبی صدرا

پیش چشمم جوون گرفت ...

صدرا - با محمد اومدی ؟!

میخواستم بگم به تو ربطی داره! ولی با صدای محمد هیچی نگفتم : آره...این چند روز که اینجام میرم دنبالش

صدرا نگاهشو به محمد دوخت ...

- میتونم برم داخل ؟

صدرا کنار رفتو گفت : فردا میام واست سرویس میگیرم ...

محمد - نمیخواه بابا خودم میبرمش ...

صدرا - نه یکی از راننده هامو میذارم ببره و بیارتش...مزاحم تو نمیشه ...

شاخ درآورده بودم...محمد یعنی نمیگه به تو چه ربطی داره ولی محمد بیخیال رفت داخل...خواستم دنبالش برم داخل که صدرا بازومو گرفت...برگشتم نگاش کردم ...

صدرا - همین که گفتم میشه فهمیدی ؟

با حرص گفتم : میشه بپرسم چرا ؟

ازش میترسیدم...ولی الان آروم بود...و حد امکان نمیتونست با وجود بقیه کاری کنه .

صدرا - چون من میگم .

بازومو از توی دستش بیرون اوردم...با شجاعتی که با وجود افراد داخل خونه گرفته بودم گفتم : اختیار من دست خاله و تورجه...نه تو...فهمیدی ؟

خواست چیزی بگه که گفتم : اجازه نمیدم بهت باز زندگیمو خراب کنی...مثل خودش گفتم فهمیدی ؟!

با عصبانیت خواست خیز برداره طرفم که دویدم طرف خونه...ای به خشکی شانس...کفشم بندی بود...تا خواستم خم شم صدرا رسید بهم...خواست چیزی بگه که با صدای ترنم یه قدم رفت عقبتر ...

ترنم - به سلام خانوم محصل ...

لبخندی زدمو درحالی که بند کفشمو باز میکردم گفتم : ترنم ...

ترنم - باز چی شده ؟!

- امروز حال بچه ها رو گرفتم ...

و کفشمو گذاشتم توی جا کفشی و اومدم داخل...با صدای بلند سلام دادمو با ترنم رفتیم توی اتاق...قضیه فهمیدن بچه ها و گزارش من به مدیر رو بهش گفتم ...

ترنم - خب ؟

- هیچی بابا جرعت نداشتن دیگه نزدیکم راه برن .

ترنم - بله بله...خانوم قلدر شدن...همینم مونده .

با خنده گفتم : راستی ترنم جوونم ؟

ترنم - ها باز چی شده ؟!

با نیش گشاد گفتم : میشه بهم کمک کنی...؟ خواهش ...

ترنم - چی میگی تو...من تو درسای خودم موندم ...

- ترنم بخدا از همه عقب ترم...عین خنگا میشینم سر کلاس...تروخدا ...

یهو ترنم از اتاق پرید بیرون...دنبال رفتم ...

ترنم - محمد ؟

محمد - باز چی شده ؟!

ترنم - چند روز اینجایی ؟!

محمد - سه هفته ای هستم خدمتون امر ؟

ترنم برگشت سمت من که داشتم با استفهام نگاش میکردم ...

ترنم - راسا توی درساش مشکل داره...منم نمیتونم کمکش کنم...زحمتشو میکشی...؟

محمد نگاهشو بهم دوخت و گفت : چشم...راسا مهمونه...هرچی مهمون بخواد ...

بی اراده لبخندی زد ...

- ممنون...سعی میکنم جبران کنم .

محمد - تو درستو بخون جبران پیشکش ...

با صدای خاله همه رفتیم توی آشپزخونه...غذا رو خوردیمو هرکی یه طرف رفت خاله نداشت ظرفا رو

بشوریم...منو محمدمو فرستاد توی هال تا بهم یاد بده ...

محمد - اول برو ریاضیتو بیار ...

رفتم سمت اتاق...چیزایی رو که لازم داشتم رو اوردم...روبروی محمد نشستم...چهارزانو نشسته بودم...کتابو ورق

زد ...

- اینجاست ...

محمد کف دستشو کشید روی تا ورقه ها و گفت : خب ...

و شروع کرد به توضیح دادن مبحث ها...منم با دقت گوش میدادم تا بیشتر از این مزاحمش نشم...با تموم شدن

هر مبحث چندتا مسئله بهم میداد تا حل کنم ...

- این چرا اینجوری میشه ؟

دفترم و چرخوند سمت خودش و گفت : کو...اینو میگی...نگا ...

دوباره شروع کرد به توضیح دادن ...

محمد - نگا مثلا اینجا ...

نگاهی به من کردو گفت : بیا اینجا بشین تا لازم نباشه خم شی...گردنت درد گرفت ...
به کنارش اشاره کرد...با کمی خجالت رفتم کنارش نشستم...سعی کردم فاصله مو حفظ کنم...از یه طرفی
چندشم میشد از اینکه اینقدر به پسری که نمیشناختمش نزدیک شم از طرفی هم از فکر خودم خجالت
میکشیدم ...

محمد - حواست با منه راسا ؟

نگاش کردم...با لبخند گفت : بلند شو برو بخواب...خیلی خسته ای ...

- نه...خسته نیستم ...

محمد کتابو آروم زد به سرم و گفت : میدونم .. من میخوام بخوابم ...

و بلند شد...رفت سمت اتاقش...کتاب افتاد توی بغلم...لبخندی روی لبم نشست...در حالی که جدی بود و
حواسش به درس دادن به من بود ولی فهمید که چقدر دوست دارم بخوابم...با خوشحالی وسایلامو جمع کردم
رفتم سمت اتاق...روی تخت دراز کشیدم...با وجود معادلاتی که توی ذهنم بود خیلی زود خوابم برد ...چشمامو
آروم باز کردم...اتاق تاریک بود...توی تخت نشستم...کشو قوسی به بدنم دادم...موهامو دوباره بستم...روسریمو
کشیدم روی سرم و بلند شدم...از اتاق اومدم بیرون...صدایی نمیومد...رفتم سمت آشپزخونه...یه لیوان آب
خوردم...از آشپزخونه اومدم بیرون...از پنجره توی هال دیدم که همه بیرون نشستن...همه به جز صدرا و با وجود
چند نفر دیگه...بیخیال نشستم و کتابمو که آورده بودم رو گرفتم توی دستم...فردا امتحان دینو زندگی
داشتم...خیلی بدم میومد از این کتاب ولی مجبور بودم بخونمش ...با صدای در از جا پریدم...برگشتم سمت
صدرا...صدرا درحالی که داشت با یکی حرف میزد اومد داخل...انگلیسی حرف میزد...بابا باکلاس...بی توجه بهش
دوباره مشغول شدم

با صدای تورج که داشت با صدرا حر میزد اعصابم ریخت بهم : باز باید بری ؟

صدرا - چیکار کنم ؟!؟ دوماه دیگه مسابقه است...بعد من اینجام ...

تورج - تو که میدونی حال عمه خانوم بده .

صدرا - نمیتونم بمونم .. نباید بمونم .

تورج - اونا نمیان تو رو بیرون کنن که

صدرا - دِ همین کارو میکنن ...

تورج - با خودته ...

صدرا - تورج یه چیزی پیش روم بزار تا مجبور نباشم برم .

تورج - تو داری یه حرف دیگه میزنی ها...نه به باید رفتنات نه به این که میگی بمونم ...

از سرجام بلند شدم...رفتم سمت اتاق...تنهایی و سکوت بهتر بود دوباره شروع کردم به خوندن...باید امتحان

فردا رو خوب میدادم ...

ترنم با سروصدا وارد شد ...

ترنم - خوبی تو ؟

- ترنم صدا نده...میخوام بخونم .

ترنم نشست کنارمو گفت : نمیخوای پرسی چرا خوشحالم ؟

- نه ...

ترنم - ای به ذوق ...

نگاش کردم...دلخور شده بود ...

- بگو بینم چی شده آبجی من خوشحاله ...

ترنم با ذوق گفت : آرمان زنگ زد ...

نگاش کردم ..

- آرمان کیه ؟!

وا رفت ...

- آها اون...خب ؟

دوست داشتم اذیتش کنم ...

ترنم - به نظرت چی گفت ؟

- کی ؟!

با حرص گفت : راسا ...

با خنده گفتم : ببخشید .. بفرما ...

ترنم - گفت میخواد منو ببینه ...

- خب ؟ مگه توی جشن نگفت بهت چیزی ؟

ترنم - نه بابا...بیشعور گفت تو که با همه پسرا میرقصی برو با بابا بزرگ هم برقص

خنده ام گرفت...ترنم با حرص گفت : تا الان قهر بودیم عصر زنگ زد...کپ کردم اومده تبریز ...

- بابا این پاک عقلشو از دست داده ...

ترنم - میترسم ...

- کی باید همو ببینید ؟

ترنم - پنج شنبه .

با حرص زدم پس کله اش و گفتم : پنج شنبه است بعد تو الان گیر دادی به من ؟!

ترنم - یه بار ازت یه کمک خواستما .

- برو سه روز دیگه بیا...روز پنج شنبه بهت مشاوره میدم ...

بیرونش کردم تا بشینم بخونم...درو قفل کردم ...

ترنم - ایشالله صفر شی ...

- کور خوندی !

ترنم - خودم میام بهشون میگم کاری کنن تجدید شی .

خنده ام گرفت...عین پیرزنا نفرینم میکرد...با لبخند دوباره شروع کردم به خوندن .با خوشحالی از کلاس اومدم

بیرون...خدایا شکر ت کامل شدم با رقص و مسخره بازی اومدم بیرون کمی آب خوردم...برگشتم تا برم

بالا که یکی صدام زد...نگاش کردم...یکی از دخترای کلاسمون بود

- بله ؟

اومد نزدیکم روبروم ایستادو گفت : دنبال دردرس میگردی ؟!

- متوجه منظورتون نمیشم ...

دختره با تمسخر گفت : متوجه نمیشی نه ؟! منم اگه هرروز یه پسر خوشتیپ میومد دنبالم نمیفهمیدم چی

میگفتم

نگاش کردم ...

دختره - فکر نکن بخاطر اینکه اون پسره دو برابر پول درخواستی مدرسه رو داد منم مثل بقیه تحویل

میگیرم...تو یه دختر فراری پا پتی هستی...پس برای من دم درنیار ...

نمیدونم چیکار کردم ولی وقتی به خودم اومدم که توی دفتر ایستاده بودیم ...

مدیر - که توی محیط آموزشگاه دعوا راه میندازید ؟

دختره که فهمیدم فامیلش ذوالفقاری هستش گفت : خانوم همش تقصیر اینه ...

مدیر نگاهی به من که خونسرد ایستاده بودم کردو گفت : ذوالفقاری چی میگه ؟

- جواب توهینشو گرفت ...

مدیر - جواب توهین یه کلامه...نه ربع ساعت کتک کاری که آخرش اینجوری بیایید دفتر ..

- زندگی شخصی من به خودم ربط داره نه به کس دیگه ای...این خانوم به خودشون جرعت دادن توی این

مسایل فضولی کنن ...

ذوالفقاری - دروغ گو چی میگي ؟

با تعجب نگاش کردم...به سنگ پای قزوین گفته بود زکی ...

مدیر - شما همین جا باشید باید به والدیتون زنگ بزنم .

ذوالفقاری - تروخدا خانوم...مامانم مریضه اگه بفهمه ...

مدیر - باید بدونه دخترش چیکار کرده ...

من که عین خیالم نبود...حقش بود...دختره عوضی...نگاهی به مقنعه پاره شده و مانتوم کردم...چقدر خوشگل

شده بودم...دعوا کردنم برای خودش تفریحی بود...من باید دیگه اینجوری میبودم...لبخند رضایتی نشست روی

لبم...نباید میذاشتم هرکسی به خودش اجازه بده بهم توهین کنه ...

با گرم شدن دستم به صاحب دست نگاه کردم...با دیدن صدرا دستمو با نفرت از توی دستش بیرون اوردم و

دورتر ازش ایستادم ...

صدرا - راسا اهل دعوا نبود...احتمالا خیلی بهش فشار اومده ...

مدیر - بله...امیدوارم دیگه تکرار نشه ...

و رو به من گفت : زنگ آخر چی دارید ؟

- مطالعات .

مدیر - پس میتونید ببریدش اما باید تعهد بده که دیگه تکرار نکنه ...

- من کار درستی کردم شما از اون تعهد بگیرید که دیگه حرف بزرگتر از دهنش نزنه ...

و بدون توجه به نگاه هاشون از اتاق زدم بیرون...کیفمو که یکی از بچه ها آورده بود پایین روی شونه ام جابجا کردم...کنار در مدرسه ایستادم...باز این ماشینشو عوض کرده...با دیدن یه کت شلواری توی ماشینش رفتم سمتش...راننده شه...سوار شدم ...

راننده - سلام خانوم .

هیچی نگفتم...با دیدن وضعم بهم حق هم میداد...سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم...چشمامو بستم...به بازو بسته شدن در هم توجهی نکردم ...

راننده - کجا برم آقا ؟

صدرا - بیمارستان ...

- من حالم خوبه .. میخوام برم خونه !

صدرا - تروخدا حرف اضافی نزن حالو حوصله تو یکی رو دیگه ندارم...از کارم افتادم ...

چشمامو باز کردم کنارم بود...با عصبانیت داد زدم : مگه مجبور بودی بیای ؟! نمیومدی ...

صدرا پوزخندی زدو گفت : نمیومدم که تو رو همونجا نگه میداشتن ...

- بهتر از کنار تو بودنه ...

با سوختن یک طرف صورتم دستم بی اراده رفت روش...میسوخت ...

صدرا - گفتم بهت که فعلا از دست من خلاصی نداری ...

اشکام جاری شدن...شور بودن اشکا باعث میشد لبم بسوزه...اخمام میرفت توهم ...

صدرا - به نفعت باهام مدارا کنی .

آروم گفتم : من لعنتی بخاطر یه فکر بچه گونه اومدم دزدی...با یه فکر بچه گونه تر موندم توی اون خونه...با فکر بچه گونه ترم باهات لجبازی کردم...باید میموندم...باید آروم میبودم تا این بلاها سراغم نیاد...ولی نبودم...آره تقصیر خودمه...زندگیمو داغون کردم...تو اصلا تقصیری نداشتی...خودم به تنهایی حامله شدم...خودم باعث شدم خودکشی کنم...تو که یه قدیسه ای...من نجسم ... من تو رو اغفال کردم...من به زور سن سیو چند سالگیمو به یه دختر شونزده ساله تحمیل کردم...منبغض نداشت ادامه بدم...سرمو برگردوندم سمت پنجره و بی توجه به کسی که از همه بیشتر ازش تنفر داشتم اجازه دادم اشکام با شدت بیشتری بیان پایین جلوی بیمارستان ایستاد...بدون اینکه چیزی بگه از ماشین اومدم پایین...رفتم داخل بیمارستان...به پرستار گفتم تا نگاهی به صورتم بندازه...داشت صورتمو ضد عفونی میکرد که صدرا اومد داخل ...

صدرا - میدونم...بله...میدونم...چشم میرم...خودم میدونم باید برم...چشم...خدانگهدار ...

و گوشیشو آورد پایین...پرستار نگاهی به من کردو گفت : تموم شد ...

و رفت بیرون...از روی تخت اومدم پایین...مقنعه مو کمی کشیدم جلو...بدون توجه به صدرا اومدم بیرون که

بازومو گرفت...آروم زیر گوشم زمزمه کرد : میخوای چیو ثابت کنی ؟

نگاش کردم...پوزخندی زدمو آروم گفتم : که دلم نمیخواد شکل نحستو ببینم ...

و بازومو ز توی دستش بیرون کشیدمو رفتم سمت در بیمارستان...قبل از اینکه صبر کنم صدرا بیاد تاکسی ای

رو دربست گرفتم و آدرس یه جایی رو که ترانه میگفت خیلی قشنگه رو دادم ...

راننده - جای قشنگیه ...

هیچی نگفتم...فقط میخواستم جایی باشم که ارامش بگیرم ...

پیاده ام کردم...پولشو دادم...رفتم سمت کوه...جایی که کل شهر زیر پام بود...از اینجور منظره ها خیلی خوشم

میومد...رفتم جلو...چشم دوختم به شهر...نفس عمیقی کشیدم...سرمو بلند کردم ...

- گناهم چی بود ؟!

اشکام جاری شدن داد زدم : ها لعنتی ؟! گناه من چیه ؟ گناهم چیه که باید اونو تحمل کنم...گناهم چیه که

باید یکی رو نداشته باشم که بهش بگم چه بلایی سرم داره میاد ..

زانو زدم روی زمین...دستمو گرفتم جلوی دهنم ...

- گناهم چی بود ؟! من فقط میخواستم پدرمو نجات بدم...نمیخواستم اینجوری کنم...چرا صدرا همون روز

اومده ؟! چرا ؟! چرا نداشتی من برم...چرا یه چیزی جلومو نگرفت ؟ چرا بابا اجازه داد برم ؟؟؟ یعنی همه اینا رو

چیده بودی که منو بدبخت کنی ؟ که بهم ثابت شه از همه برتری...که قدرتمند تری ؟!

داد زدم : آره فهمیدم...تو قدرتمند...تو برتر...من کی گفتم نیستی ؟!

آروم تر شدم : ترو به قدرتمندیت قسم از این باتلاق بیارم بیرون...غلط کردم...فقط نجاتم بده ...

صدای گریه ام بلند شد...سرمو روی زمین گذاشتم زار زدم...من باخته بودم...میگفتن اگه از ته دل دعا کنی شاید

تقدیرت عوض شه...شاید خدا حرفاتو بشنوه...خدایا بشنو حرفامو...کمکم کن.

با کلیدی که خاله داده بود درو باز کردم...رفتم داخل .. داشتم بند کفشامو باز میکردم که صدای گریه شنیدم ...

ترنم - بدبخت شدیم...حالا چجوری بگیریم ؟

تورج - ترنم ترو خدا بس کن... بدبختیم یکی دوتا نیست توهم زر بزن ...

محمد - به دوستم گفتم به مراکز کلانتری خبر بده .

ترنم با داد گفت : وقتی نمیتونستی نگهش داری چرا بردیش ؟

صدرا - بابا به من چه... خودش رفت ...

رفتم داخل ...

تورج - دیوونه اون یه بچه بود نباید تنه‌اش میذاشتی !

وارد حال شدم... هرکی به یه وضعی نشسته بود ترنم ایستاده بود و پشتش به من بود... تورج و صدرا هم

نشسته بودن و پشتشون به من بود... محمد هم که روبروی من بود و سرش پایین ...

- سلام !

محمد سرشو بلند کرد... اون سه تا هم برگشتن سمت من... ترنم با عجله اومد سمتمو پرید بغلم ...

ترنم - دختره بیشعور کجا بودی تو؟! نمیگی دق میکنم من ؟

خودمو ازش جدا کردم ...

- ببخشید احتیاج داشتم تنها باشم ...

تورج اومد نزدیک و آروم گفت : خوبی ؟

لبخندی زدمو با اطمینان گفتم : آره داداش ...

رو به ترنم گفتم : من میرم بخوابم ...

و ازشون جدا شدم... لباس داغونمو عوض کردم یه لباس تمیز پوشیدم... روی تخت دراز کشیدم... حالا میفهمیدم

چقدر بدنم درد میکنه... ولی خستگی بهم چیره شدو خوابم برد ...

با صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم... اطرافو گشتم... پیداش کردم... خاموشش کردم و دوباره خوابیدم...

حسش نبود برم مدرسه ...

با صدای خاله چشمامو باز کردم : دخترم تو چرا نرفتی ؟!

- سلام خاله ...

خاله - سلام... چیزیت شده ؟

خاله نمیدونست من توی مدرسه دعوا کردم... دیروز خونه خواهرش بود ...

بلند شدمو گفتم : یه دعوی معمولی بود ...

خاله - الان خوبی ؟

بلند شدم و بوسیدمش و گفتم : آره خاله مهربونم !

لباسامو برداشتمو رفتم توی حموم...با اینکه صورتم هنوز درد میکرد ولی دوش آب گرم حالمو آورد
سرجاش...اوادم بیرون...رفتم سمت آشپزخونه ...

- خاله چرا اینهمه خلوته اینجا ؟

خاله - تورجو صدرا رفتن بوشهر...محمد رفته پیش یکی از دوستاش...ترنم دانشگاه ...

نشستم و مشغول خوردن شدم...ای تورج نامرد باهام خداحافظی نکرده...راستی قرار بود یه چیزی بهم بده...یادم
باشه ازش بپرسم حداقل چی بود...صبحونه مو خوردم و رفتم توی اتاقم...شماره تورجو گرفتم ...
- الو ؟

تورج - یه چند لحظه صبر کن .

و به انطرف خط گفت : بابا برو دیگه این هواپیمای وامونده پرید .

صدای صدرا بود - کیه ؟

تورج - به توجه...دوست دخترمه !

صدرا - آها پس من رفتم ...

تورج - خداحافظ .

بعد از چند لحظه تورج گفت : این دیوونه معلوم نیست چی میخواد .

- با منی ؟

تورج - نه عزیزم .. با خودمم دارم فحش صدرا میدم...به سلامتی رفت...نه به اون نیومدناش...نه به این
نرفتنش ...

- بیخیال اون بابا...راستی تورج اون چی بود مامانم داده بود ؟

تورج - نمیدونم .. بازش نکردم...یه جعبه بود...گذاشتم روی میز...ندیدیش ؟

نگاهمو به اطراف چرخوندم...نه نیست

- نیست تورج !

تورج - ولی من گذاشتمش اونجا...یه جعبه بنفشه ...

- نیست ...

تورج - مگه ممکنه...از خاله پیرس ... ولی من گذاشتمش اونجا .

- حالا زنگ میزنم از مامان میپرسم چی بوده !

تورج - ولی بگرد پیداش کن...من گذاشتمش اونجا .

- باشه کاری نداری ؟

تورج - نه...سلام برسون .

- باشه خداحافظ .

تورج - بای کوچولو .

تا خواستم چیزی بگم قطع کرد...شیطونه میگه جفت پا برم توی صورتش...حیف اینجا نیستیا ...

زنگ زدم به خونه...سه تا بوق خورد که صدای یکی پیچید توی گوشم : بله ؟

خشکم زد...صدای سهند بود...بغض گلومو گرفت...نامرد...ولی نباید نشون میدادم ناراحتیمو ...

- سلام !

سهند - سلام بفرمایید ؟

- مامانم هست ؟

سهند - مامانت؟! راسا ...

صدای رها از اون طرف اومد : راسائه ؟

سهند - خوبی ؟

- لطف کن گوشو بده به رها .

صدای نفس عمیق کشیدنشو شنیدم...بعد صدای رها پیچید توی گوشم : سلام خواهی !

- سلام عزیز دلم...خوبی ؟

دیگه بیخیال سهند شدم .. با همه حرف زدم...مامان میگفت یه گردنبند بوده...از اینا که عکس میزارن

توش...عکس چهارتاییمون توش بود...پس واقعا باید دنبالش میگشتم ...

- خاله تورج میگه یه جعبه بنفش گذاشته روی میز من شما ندید ؟

خاله - نه مادر من اصلا توی اتاق نیومدم ...

اومدم بیرون...رفتم توی اتاقم...همه اتاقو زیر و رو کردم نبود...آه گذش بزنن...بیخیال نشستم تا کمی

بخونم...باید یه سری مسائلو هم از ترنم میپرسیدم ...

با صدای در به طرفش نگاه کردم...محمد با دیدن من جاخورد و سرشو انداخت پایین و گفت : ببخشید...فکر نمیکردم شما باشید...ترنم نیومده ؟

نگاهمو دوختم به کتابم و گفتم : نه هنوز نیومده .

محمد - بازم ببخشید .

و رفت بیرون...توی آینه به خودم نگاه کردم .. روسری سرم نبود .. روی صورتم پر بود از کبودی...نفس عمیقی کشیدمو بی توجه شدم...بازم رفتم توی خط خوندن...ولی این مساله رو هر جور میکردم نمیفهمیدم . از سرجام بلند شدم...روسریمو سرم کردم...وسایلامو برداشتم...اومدم بیرون...اطرافو نگاه کردم...نبود...رفتم توی آشپزخانه ...

- خاله ؟

خاله نگام کردو گفت : جانم ؟

- آقا محمد کجاست ؟ میخواستم چندتا مسئله رو واسم حل کنه .

خاله - توی اتاقش باید باشه .

رفتم سمت اتاق محمد...در زدم ...

محمد - چند لحظه ...

نگاهی به اطراف کردم...نفسمو بیرون دادم...در اتاقش باز شد...نگام رفت سمتش ...

- میشه چندتا مسئله رو بهم نشون بدید ؟

محمد - بله حتما...بفرمایید داخل .

و کنار رفت...رفتم داخل...خواستم به اطراف توجهی نکنم ولی نمیشد...یه تخت سورمه ای بود کنار اتاقش...روبروش یه قاب بود...یه شعر توش بود...یه میز هم کنار تختش بود...روش چندتا کتاب بود...یه قاب عکس هم بود...صاحبش یه پسر بچه با توپی بود که توی دستاش بود

محمد - بفرمایید بشینید .

بی توجه به اینکه اشاره کرد بشینم روی تخت نشستم روی زمین...اونم نشست روبروم...کتابمو گرفتم سمتش و گفتم : اینو نمیفهمم .

نگاهی به مسئله کردو گفت : دلتا رو یاد گرفتید ؟

- فکر نکنم .

محمد - باید یاد گرفته باشید... چون این مسئله با اتحادها حل میشه .

- ولی من که چیزی ندیدم .

محمد شروع کرد به ورق زدن... نگاهمو از دستش گرفتم و اوردم بالاتر... یه تیشرت طوسی... یه علامت نایک گوشه لباسش بود... کوچولو بود... نگام رفت روی صورتش... ته ریش داشت... با صداش به خودم اومدم ... محمد - نگا ...

نگام کرد... نگاهمو از چشمش گرفتم و گفتم : چی شد ؟

بعد از مکثی گفت : اینجوری حل میشه ..

و شروع کرد به توضیح دادن .. دوتا گوش داشتم دوتای دیگه هم قرض گرفتم به دقت گوش دادم . محمد - فهمیدی ؟

- آره ممنون .

خواستم بلند شم که گفت : بقیه اش رو هم حل کن... اگه اینو نفهمیده باشی دوباره برمیگردی ... مدادمو گذاشت روی کتابم ... برداشتم و شروع به حل کردم... چندتا سوال بعدشو حل کردم ولی سوال آخر رو گیر کردم .

محمد - میتونی ؟

- چرا ...

دوباره شروع کردم... یکی یکی بررسی کردم... آه اینجا خراب کرده بودم... حلش کردم ...

- جواب میشه ۱۳ ...

محمد - درسته .

بلند شدم و گفتم : ممنون .

و اومدم بیرون .

رفتم توی اتاق خودمون... کتابامو گذاشتم روی تخت... صدای گوشیم بلند شد... نگاش کردم... شماره نا آشنا بود... دست بردم تا قطع کنم ولی باز گفتم جواب بدم تا ببینم کیه .

- بله ؟

سکوت .

- بله ؟

سکوت .

- الو ؟

صدای نفس های تندشو شنیدم .

- سلام .

نفسم حبس شد...مغزم به کار افتاد...به چه حقی بهم زنگ زده ؟! خواستم قطع کنم که سریع گفت : راسا ترو خدا به حرفام گوش بده !

- حرفی هم مونده ؟! همه چی تموم شده آقا .

نفس تندی کشید و گفت : راسا این حرفو نزن .

- من با تو حرفی ندارم .

و قطع کردم...با حرص مشتمو کوبیدم روی تخت...بیشعور...چجوری میتونه بهم زنگ بزنه...چجوری توقع داره به حرفاش گوش بدم ؟!

- چی میگی ترنم ؟

ترنم نشست روی تخت و در حالی که با گوشیش ور میرفت گفت : محمد ما رو مییره !

- محمد ؟! ما ؟!

ترنم - من نمیتونم تنها برم...تو هم باید باشی...بعدش اونجا تو تنها میشی پس محمد میاد .

- چی چیو محمد میاد...اصلا کی گفته من میام ؟

ترنم نگام کردو گفت : یعنی نمیای ؟

نشستم کنارش ...

- شما میخواهید حرف بزنید...سر خر میخوایی چیکار ؟

ترنم - اگه بابا اینا بفهمن .

- محمد بفهمه تا عمو اینا نفهمن ؟

ترنم - محمد پایه تر از تورجه ...

- دلیل نمیشه...احتمالا همه چیو بهش گفتی ؟

ترنم - اوهوم .

با حرص گفتم : چجوری روت شد بگی ؟

ترنم - میدونست...همون موقع که اومدم اینجا فهمید .

- دهن که نیست دروازه است .

ترنم - خب به من چه اون تیزه .

- دیوونه !

ترنم - یعنی نمیای ؟

- نه !

ترنم - راسا...به کمکت احتیاج دارم...نمیدونم میخواد درمورد چی حرف بزنه...باید باهام باشی .

- فوقش خواست چرت بگه دوتا فیلیپینی نثارش کن .

ترنم - راسا ...

- جانم ؟!

ترنم - بیا دیگه...اینجوری نه تو تنهایی نه محمد .

- بابا به من چه اون میخواد تنها باشه .

ترنم - راسا اذیت نکن .

- من تنها هم راضی ام نمیخواد اونو برداری بیاری .

ترنم - ولی گفته حتما باید بیاد .

- چرا مثلا ؟!

ترنم - میخواد ببینه آؤمان چجور آدمیه .

- پس من نمیخوام پیام .

ترنم - راسا جون عزیزت...اصلا چه گیری دادی به نیومدن محمد ؟

- بخواد بیاد بعد شما میرید منو اون تنها میشیم ...

ترنم - خب ؟

- نمیخوام تنها باشم .

ترنم - نترس زیاد جرف نمیزنه...بعدشم فکر میکنه تو زیادی کوچولویی ارزش حرف زدن نداری .

نگاش کردم...نیشش گشاد شد...بالشو کوبیدم تيو سرش و داد زدم : ترنم !

ترنم - باشه باشه ...

نشستم روی تخت و گفتم : باشه میام...ولی به یه شرط ...

ترنم - هرچی باشه قبول .

- بعد از رستوران بریم شهر بازی .

خشکش زد...برگشت سمتم...شونه هامو بالا انداختم .

ترنم - آخرش که بچه ای !

- قول دادی...قبول کردی .

ترنم با کلافگی گفت : باشه .

میدونستم از شهر بازی متفهره...بخاطر همین دوست داشتم اذیتش کنم ...

ترنم - حالا من چی بپوشم ؟

- به نظرم اون مانتو آبی کاربنیتو بپوش ...

ترنم - با چی ؟

- با شال آبی من...شلوار آبی...کفش آل استار آبی من .

نگام کرد ...

ترنم - بد نیست .

- اوه ! حالا کلاس میذاره .

ترنم - آخه میشم یه دست آبی !

- آبی بهت میاد !

ترنم - نه دیگه تا این حد .

- حالا تو بپوش...اگه بد بود یه نظر دیگه میدم ...

ترنم بلند شد...لباسا رو پوشید...جلوی آینه چرخید ...

- چطوره ؟

ترنم - خیلی خوب میشه .

بلند شدم ...

- یه چیز کم داری !

ترنم با یه علامت سوال بزرگ نگام میکرد ...

- بود یه بار داشتیم میرفتیم خونه سروش اینا...تو به اون مانتو قوه ایت یه تل نازک زدی...موهاتو یه وری ریختی روی چشمت ...

ترنم - خب ؟

- اونجوری خیلی خوب میشی...اونجوری بزن .

ترنم - وایسا ببینم ...

در کشو رو باز کرد...با دیدن جعبه بنفش قبل از اینکه من حرف بزنم ترنم گفت : تو که جعبه تو برنداشتی .
اوردش بیرون .

ترنم - روی میز بود...گفتم میفته میشکنه...گذاشتمش داخل کشوم .

ازش گرفتم...آروم بازش کردم...گردنبند مامان بود...برش داشتم...نگاهمو دوختم به قلب...از طلا بود...جعبه رو گذاشتم روی میز...در قلبو باز کردم یه طرفش عکس مامان و بابا بود...طرف دیگه اش عکس منو رها...همون عکسی که با سهپند رفته بودیم تا بگیریم...همو عکسی که خودمو کشتم تا به رها نشون بدم چجوری مثل من بایسته...تا درست لبخند بزنه ...بغض گلومو گرفت...انگشت شصتمو کشیدم روی عکسا...آروم بوسیدمشون...به قلبم فشارشون دادم...دلم واسشون یه ذره شده بود...نفس عمیقی کشیدم و به ترنم فارق از دنیا نگاه کردم...داشت موهاشو درست میکرد...گردنبندو بستم به گردنم ...

ترنم - اینجوری خوبه ؟

نگاش کردم ...

- عالی شدی .

ترنم با شک گفت : واقعا ؟!

بوسیدمش و گفتم : از خدایم باید باشه .

اونم منو بوسید و گفت : ممنون .

و رفت از اتاق بیرون...توی آینه به خودم نگاه کردم...چرا من نباید مثل ترنم میبودم ؟!

چرا باید اینقدر ذلیل باشم ؟!

ترنم خوشحال بود...چون فکر میکرد آرمان دوش داره...ولی من...خوشحال نبودم چون میدونستم آرمانم مثل اون عوضیه...شاید یه درجه بهتر .. ولی اونم یه پسر بود...یه پسر عوضی .

با صدای گوشیم چرخیدم سمتش... روی تخت بود... رفتم نزدیک... با دیدن اسم سهند دستم رفت سمت دکمه ریجکت... ولی اشتباهی به دکمه جواب دادن خورد... صدای سهند اومد : راسا به قرآن اگه جواب ندی برمیدارم میام تبریز ...

گوشی رو آروم برداشتم... نزدیک گوشم اوردم... دلم واسه صداش تنگ شده بود... دلم واسه داداشم تنگ شده بود... بغضم شکست ...

سهند - عزیزم... راسا جان !

سکوت کردم... فقط صدای هق هقمو میشنید ...

سهند - باز تو نی نی شدی ! من فکر میکردم رفتی اونجا درست شدی... بزرگ شدی... خانوم شدی... ولی نه... هنوز همون راسا زر زرویی... هنوز همونی هستی که دفتر منه بیچاره رو پاره میکرد... بعد تا میومدم چیزی بهش بگم سریع میزد زیر گریه... هرکی نمیدونست این فیلمته فکر میکرد من زدمت... حالا هم فیلمت ؟ هیچی نگفتم ..

سهند - بخدا غلط کردم... خودم فهمیدم چی گفتم .. خودم فهمیدم... پشیمونم... بخدا پشیمونم... من به پاک ترین فرشته روی زمین تهمت زدم . موقعی که اون فرشته سعی میکرد خرابکاریشو جبران کنه . صداش داشت میلرزید : بخدا حاضرم از همه کارام بزنم تا کاری کنم برگردی... دیگه نمیتونم عمو رو ببینم... شده یه پوست استخون... همش چشمش به در... تا بینه سوگولیش میاد داخل... دیگه نمیتونم زن عمو رو ببینم... هنوزم فکر میکنم تقصیر اون بوده... اگه اجازه نمیداد تو بری اردو این نمیشد ... آرومتر گفت : حاضرم هرکاری کنم تا دوباره بهم بگی داداش... تا دوباره بریم شهر بازی... بخدا ایندفعه دیگه کاری میکنم اون خرس گنده هه رو ببریم... رفتم تمرین کردم .. دیگه میتونم... دیگه یاد گرفتم ... تحمل نیوردم... با عجز نالیدم : سهند ؟

سهند - جان سهند .. بگو خواهرم... بگو عزیز سهند... بگو ..

نمیتونستم حرف بزنم... نمیتونستم... گوشی رو قطع کردم... روی تخت افتادمو زار زدم... برای بدبختیم .. برای اینکه بازم سهند فکر اشتباه میکرد... برای اینکه فکر میکرد من پاکم... برای اینکه میگفت غلط کردم ...

نمیخواستم... سهند... میخواستم پیشم باشه... میخواستم همه چیو بهش بگم تا آروم شم... ولی یه مهری روی لبم بود... نمیتونستم به کسی چیزی بگم .

از اتاق بیرون رفتم... خوب گریه کردم... خالی شدم... بلند شدم... لباسامو برداشتمو رفتم سمت حموم... آب حالمو جا میورد به ترنم قول داده بودم برم... باید میرفتم سر قرار... قرار با آرمان... زیاد خوشم نمیومد... ازش... ولی برای دل ترنم شامپو ریختم روی موهام

با صدای ترنم نگاهمو چرخوندم سمتش ...

ترنم - آماده شدی ؟

نگاهی به سیاهی مانتوم کردم ...

آروم گفتم : آره .

شال قرمزمو سر کشیدم... اومدم بیرون ...

ترنم - خاله نگران نباشید دیگه .

خاله - محمد حواست بهشون باشه .. امانتن !

محمد - شم مامان ...

رفتم کنار در... نشستم روی زمین تا کفشمو بپوشم ...

ترنم بالای سرم ایستادو گفت : عین روحی !

- ممنون !

بلند شدم... نیم نگاهی توی آینه به خودم کردم اومدم توی حیاط .

ترنم اومد... پشت سرش محمد... درو باز کرد... سوار شدم... ترنم رفت جلو... مثل دفعات قبل... گوشه سمت راست نشستم... سرمو تکیه دادم به شیشه... سرماشو دوست داشتم... کف دستمو چسبوندم بهش... آرومم میکرد .

محمد - کجا باید برم ؟

ترنم اسم یه جایی رو گفت که نشنیده بودم .. محمد بدون هیچ حرفی دور زد ...

ترنم - آهنگ نداری ؟

محمد - نظامی مملکت ! استغفرالله ...

ترنم با خنده گفت : محمد !

محمد - بابا ندارم !

ترنم - دروغ... اونروز داشتی !

محمد - پیدا کردی بزار .

نگام افتاد به سی دی...توی جیب پشت صندلی ترنم...لبخندی روی لبم نشست...دست بردم...درش اوردم...گرفتم طرف ترنم...باذوق گفت : ایول !

محمد - بله ...

نگاهشو روی خودم حس کردم...سرمو برگردوندم سمت بیرون...به حرکت اطرافم چشم دوختم...به آسمون سیاه ... به نور چراغا...چشممو بستم...صدای آروم آهنگ باعث شد چشمم گرم شه .

با تکون های آرومی چشممو باز کردم...ترنم با دیدن چشم باز من گفت : خوب خوابیدی ؟
لبخندی زدمو گفتم :ببخشید .

لبخندی زدو گفت : پیر پایین که آرمان میکشتم !

خودش سریع پایین پرید...اومدم پایین...محمد ماشینو قفل کرد...نگاهی به کفشم کردم...باز شده بود ..

- شما برید من الان میام !

پامو گرفتم کنار ماشین و شروع به بستنش کردم...شلوارمو صاف کردم و وارد رستوران شدم...اطرافو نگاه کردم...نبودن...رفتم طبقه دوم...با دیدن ترنم و محمد رفتم سمتشون...آرمان پشت به من بود ...

- سلام !

برگشت سمت من...حس کردم نفس راحتی کشید...لبخند عمیقی زدو گفت : سلام...خوب هستید ؟

- ممنون ...

نشستم کنار ترنم که محمد گفت : منو راسا میریم یه میز دیگه میشینیم...شما راحت حرفاتون رو بزنید ...

ترنم - ولی محمد ...

محمد نگاش کرد...ترنم چیزی نگفت...آروم بلند شدم...آخه نمیشد ما بلند نشیم...پشت سر محمد با حرص رفتم

...

محمد - بعد ترنم همه چیو بهت میگه حرص نخور !

نگاش کردم...به یه میز اشاره کرد...نشستم پشتش...شروع کردم به شکستن مفصلام .. نگاه روی آرمان و ترنم بود .

محمد - باید باهم حرف بزنم...معلومه همدیگه رودوست دارن .

نگاهمو چرخوندم سمت محمد...با گوشیش بازی میکرد...حرصم گرفت...ای خدا...نمیشد حالا خاله یه دختر مجرد داشت ؟! بعد با اون میومدیم...همینه من شانس ندارما .

محمد - چی میخوری ؟

کوفت ! نگاهی به منو کردم...اشتها نداشتم...منو رو کنار زدم ...

- چیزی میل ندارم !

محمد اخم ظریفی کردو گفت : ظهرم چیزی نخوردی

نگاش کردم...چه با توجه...خودمم یادم رفته بود ظهر غذا نخوردم .

- گرسنه ام نیست !

محمد - یه سالاد سفارش بده...اینجوری ضعف میکنی .

با حرص گفتم : گفتم چیزی نمیخورم !

و نگاهمو ازش گرفتم...دست مشت شده مو گذاشتم روی پام...عصبانی بودم...ولی از چی ؟! خودمم نمیدونستم .

محمد دیگه چیزی نگفت...غذاشو سفارش داد...بدون اینکه حتی به من نگاهی کنه مشغول خوردن شد ...

بازی انگری بردز رو اوردم...بدون اینکه نگاهی به اطرافم کنم مشغول بازی شدم ...

گوشیم از دستم بیرون اومد...با گیجی به صاحب دست نگاه کردم ...

ترنم - دو ساعته توی این گوشی چی پیدا کردی ؟

- ترنم اذیت نکن بده...داشتم تمومش میکردم ...

ترنم - خب آفرین ! بلند شو بریم

با تعجب گفتم : کجا ؟

ترنم - نخیر...این کلا از مرحله پرته ...

با حرص نگاش کردم...دستم کشید و جلوتر از پسرا از رستوران اومدیم بیرون ...

ترنم - خانوم نگران تنهایی خودشون بودن...بیچاره محمد فقط نجات میکرد بلکه بیخیال اون گوشی شی

حرف بزنی !

- میخواست نگام نکنه میخواست واسه خودش سرگرمی پیدا کنه .

ترنم - راسا تو یه چیزیت میشه...اون چند روزه پاچه صدرا رو گرفتی...حالا شد محمد ...

در ماشینو باز کردو گفت : سوار شو ببینم برنامه شون چیه ...

بیخیال شدم...سرمو تکیه دادم به پشتیش و چشمامو بستم...ترنم بیخود گوشیم گرفت...آه...حوصله ام سر میره

.

در بازو بسته شد... ماشین راه افتاد... آروم چشمامو باز کردم... فقط محمد بود .
- ترنم ؟

محمد - پشت سرمون دارن میان !

بی اختیار برگشتم و پشت سرمون رو نگاه کردم... چیزی رو نمیدیم... گوشه ماشین خودمو جمع کردم... میترسیدم از اینکه باهاش تنها باشم... میترسیدم... اشکام جاری شدن... دیگه نمیخواستم کسی بهم دست بزنه... بغضم شکست

محمد سریع چراغو روشن کرد... نگام کرد ...

محمد - چیزی شده ؟

سرمو تکون دادم... نگاش نکردم ...

محمد - پس چرا گریه میکنی ؟

بی اختیار گفتم : اونام میان ؟

محمد نگام کرد ...

محمد - منظورت چیه ؟

دوباره نگاه کردم به عقب... نبودن... گریه ام شدت گرفت .

- نیستن !

داشتم میلرزیدم... محمد ماشینو یه گوشه نگه داشت... برگشت سمت من... منی که گوشه... چسبیده به در... مچاله شده بودم ...

محمد - راسا ؟

دستم رفت سمت در... ولی قفل مرکزیو زد . ته دلم خالی شد .

محمد - چته تو دختر ؟

- بزار برم... تروخدا !

تعجب محمد بیشتر شد... خواستم درو باز کنم که صداش بلند شد : به اون در دست نزن !
خشکم زد .

محمد - چرا اینجوری میکنی ؟

دستم روی صورتم قرار دادم ...

- ترو خدا... کاری باهام نداشته باش ...

ساکت شد...هیچی نگفت...صدای نفسهای عمیقشو شنیدم...ماشینو روشن کرد...صداش پیچید توی ماشین :
ترنم ما میریم خونه ... حال راسا خوب نیست آره خوبه خوبه دختر خوب ... نه شما برید...من میبرمش
خونه گفتم نمیخواه...باشه...نگران نباش خداحافظ !

گوشیو انداخت روی داشبورد...آروم گفت : کی باعث این ترست شده ؟!

حق هقم اوج گرفت...هیچی نمیتونستم بگم...حالا میفهمیدم چرا ترنم گفت همه چیو سریع میفهمه...البته منم
بی اختیار لو دادم...لعنت به من...حالا همه میفهمیدن...لعنت به من دهن لق ...

محمد - باید حرف بزنی راسا !

نگاهمو دوختم به کفشای قرمز...هیچی نگفتم...نمیتونستم چیزی بگم...اگه میگفتم بدبخت میشدم .

محمد - خونواده ات میدونن ؟!

با ترس نگاهش کردم...کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت : پس دلیل اینکه فرستادنت اینجا اینه !
اشکام جاری شدن .

- بهم تهمت زدن !

محمد - تهمت ! چیزی دیدن که تهمت زدن ...

حرفاش داشت با طعنه میشد...من اینو نمیخواستم...بی اختیار داد زدم : لازم نیست واسه تو توضیح بدم ! به
خودم مربوط .

محمد اینبار خونسرد تر گفت : پس وظیفه من اینه که به خونواده ات بگم...دخترشون اینجور که فکر میکنن
پاک نیست .

- من پاکم !

محمد شونه شو انداخت بالا و گفت : ثابت کن .

نگاهش کردم...چه راحت حرف میزد...چه راحت تهدید میکرد...هرکی پیدا مید منو تهدید میکرد...هیچکی باهام
خوب نبود ...نگاهمو دوختم به روبرو ...سه نفر از بزرگترین رازهای زندگیم خبر دارن .سهند...محمد...صدرا .با هر
یه کلمه ای هرکدومشون بگن بدبختی من حتمی...مرگ بابا حتمیه .

چرا باید سه تا پسر اینا رو میفهمیدن ..

- لازم نمیبینم واسه تو ثابت کنم...همونجور که واسه سهند نکردم...من نمیخوام واسه پدرم اتفاقی بیفته...پس حاضرم هرکاری بکنم نگید...ولی اگه بفهمه کاری میکنم که از زندگی کردن پشیمون شید .
درو باز کردم و پیاده شدم...اینبار با قدمهای محکم رفتم توی خونه...اینبار دیگه ترسی نداشتم...اینبار دیگه میدونستم...باید زندگی میکردم...محمد چیزی نمیدونست .. چرا الکی خودمو عذاب بدم . روی تخت دراز کشیدم...چشمامو بستم...نباید به چیزی فکر میکردم...نباید میترسیدم...ترس برادر مرگ بود...نباید به دستشون چیزی میدادم که بر علیه خودم استفاده کنن...لبخندی رو لبم نشست...دستم رفت سمت گردنبند.
راسا...راسا..بیدار شو

صدا مردونه بود...ترسیدم...سریع چشمام رو باز کردم و روی تخت نشستم...محمد روی صندلی میز توالت نشسته بود...باز این ترس لعنتی...میدونستم یعنی مطمئن بودم کاریم نداره...ولی...
محمد- خب بلند شو که کلی داریم امروز. اول ورزش..صبحانه. بعدم باید بشینی درسات رو کامل بخونی..میخوام ازت یه امتحان کلی بگیرم...بعدم شب میریم شهر بازی..پس زود پاشو..
بلند شد که بره بیرون..الان من از ترس سخته کردم که آقا اینو بگه..با نفرت نگاهش کردم..یک دفعه برگشت و یه جورایی مچ گیری. جهت نگاهمو عوض کردم.
- باشه الان میام..

لبخندی زد و رفت بیرون...بلند شدم...دست و صورتم رو شستم...بعد از ورزش و صبحانه نشستم پای درسم.. طبق چیزی که گفته بود حجم زیادی از درسا رو باید میخوندم...چون تو این مدت مجبور شده بود مقدار زیادی از درسا رو یاد بگیرم درسا تا حدودی برام اسون بود. فقط باید مرور میکردم. قبل از اون هم که زیاد نبود..فقط یکم وقت گیر بود. شروع کردم به خوندن. نمیدونم چقد گذشته بود که صدای ترنم بلند شد...فقط یکم وقت گیر بود.

ترنم- خدا بگم این محمدو چی کار کنه...نگاه کن یه روز که بچه تعطیله براش کار درست کرده..ول کن بابا..بیا بریم یه استراحتی بکن.

خودمم خسته شده بودم. رفتم بیرون

ترنم- محمد این بچه فیلسوف شد. بیخیالش شو.

محمد- نخیرم. همیشه...اصلا تا زمانی که ازش امتحانو نگیرم از شهر بازی خبری نیس...تازه باید نمرش بالا هم باشه..

ترنم - راسا پس زود برو درستو بخون..

تقریبا از تعجب شاخ درآورده بودم. ترنم؟ شهر بازی؟؟

بیخیال به حرفای محمد و ترنم داشتم میخوندم...خودمم دلم میخواست نمره بالایی بگیرم...باید هر جور شده کمبود ها رو جبران میکردم...نباید امتحانو رو خراب میکردم...

- مشکلی نداری ؟

سرمو بلند کردم...بی اختیار با دیدن محمد اخمام رفت توهم...دوباره به صفحه کتاب نگاه کردم...نشست کنارمو گفت : حالا مثلا قهری ؟

از این صمیمیتش بدم اومد...نگاهمو چرخوندم سمتش و گفتم : کسی گفته باهام صمیمی بشید؟! نکنه دلتون واسم سوخته ؟

نگاش رنگ تعجب و حیرت گرفت...خواست حرفی بزنه که گفتم : نمیخوام بخاطر چیزای بی ارزش نتونم درست بخونم...پس بفرمایید بیرون .

مطمئن بودم عصبانی میشه...برای همینم این حرفو زدم...نمیخواستم پیش خودش فکر کنه ازش ترسیدم...یه بار از یکی ترسیدم برای هفت جدم بسه...نابودم کرد...اینو دیگه نمیزارم ... محمد - یک ساعت دیگه میام ازت امتحان بگیرم .

و رفت بیرون...لحنش آروم بود...نگاهمو دوختم به کتاب...برای ضایع کردنش باید درس میخوندم ... نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای در از جا پریدم...محمد با دیدن چشمای نیمه باز من خشکش زد چشمامو مالیدم ...

محمد با صدایی که عصبانیت توش موج میزد گفت : تو خواب بودی ؟ کمی هوشیار تر شدم ...

- من؟! نه !

اومد داخل...کمی هوشیار تر از قبل شدم...ولی خدایش چسبید خوابه...اگه محمد نمیومد داخل بیشتر میچسبید . محمد - معلوم...راسا با این وضع خوندن به جایی نمیرسی ها !

نگاش کردم چشاش خندون بود ...

- شش صبح بیدارم کردی توقع داری واست انیشتین بشم؟!

خنده اش گرفت ...

محمد - توقع ندارم انیشتین بشی ولی یکم بیشتر تلاش کن...حالا هم بلند شو برو یه آبی به صورتت بزن...من از این در برم بیرون تو درس نمیخونی .

بلند شدمو گفتم : تو زندگی نداری ؟

محمد - نه ندارم .

- معلوم ...

از اتاق اومدم بیرون...رفتم سمت دستشویی...آبی زدم به صورتم...خواهم پرید ولی هنوزم دوست داشتم بخوابم...ولی با تصور اینکه عصر باید میرفتیم شهر بازی یه بار دیگه آب زدم به صورتم ...صورتمو خشک نکردم تا خواب دوباره نیاد سراغم...رفتم توی اتاق...محمد نشسته بود روی تخت من و داشت کتابمو زیرو رو میکرد ...

محمد - امتحانات کی شروع میشه ؟

- چون نبودم...امتحانای ترم اولو از دست دادم...مدیرمون گفته ازم همه شو توی هفته آینده امتحان میگیرن .

سرشو بلند کرد و نگام کرد...بیخیال بهش نشستم روی زمین...الان توی سرش این سوال وول میخورد که کجا بودم...بدم میومد اکه میپرسید کجا بودی...ولی نپرسید...شیمی رو برداشتم ...

- شما میتونید برید...من دیگه نمیخوابم !

محمد - نه من راحتم !

بچه پررو...خوب من راحت نیستم...حرصم گرفته بود . گوشه اتاق نشستم...زانومو کشیدم توی بغلم...کتابو گرفتم توی دستم...هنوز خط اول رو نخونده بودم که صدای گوشیم بلند شد . از سرجام بلند شدم...کنار محمد بود...برش داشتم...سهند ! لبخندی نشست روی لبم .

- سلام .

سهند - سلام خانوم خانوما خودم !

- خوبی ؟

سهند - به مرحمت شما .

- چی شده یادی از ما کردی ؟

سهند - دلم تنگ شده واست !

- میای دیدنم ؟ منم دلم واست تنگ شده !

حواسم به محمد که توی اتاق بود نبود ...

سهند - خودمم دلم میخواد پیام قریونت برم ولی فعلا نمیتونم .

- چیزی شده ؟

سهند - نه !

- بابا اینا خوبین ؟ بهم که زنگ نمیزنن...من مجبورم بزنگم .

سهند - آره اونام خوبین .

نشستم کنار کتابام و آروم گفتم : سهند ؟

سهند - جانم ؟

- بهم دروغ که نمیگی ؟

سهند - نه خانومی...دروغم چیه ؟ خودت دوماه دیگه میای میبینیشون !

- باشه...راستی سهند ؟

سهند - هوم ؟

- چرا اون دفعه با یه شماره دیگه زنگ زدی ؟

سهند - تا جواب بدی...شمام که گفتم حرفی بین ما نمونده و قطع کردی .

- حقت بود !

سهند - اون که بله .

- من باید بشینم درست بخونم کاری نداری ؟

سهند - نه عزیزم . مراقب خودت باش .

- باش . بای بای .

و قطع کردم...نگام چرخید سمت محمد...سرش توی گوشیش بود...رفتم سمت کتاب شیمی...نشستم و شروع به خوندن کردم ...

بدو اینکه نهارم رو کامل بخونم برگشتم توی اتاقم...چندتا مبحث دیگه مونده بود...باید تموم میکردم ...

ترنم - مشکلی نداری ؟

نگاش کردم و گفتم : نه فعلا .

ترنم - یکم استراحت کن بعد دوباره بخون .

- بیخیال...میخونم بعد یکم میخوابم تا شب انرژی داشته باشم .

ترنم - باشه پس من میخوابم .

و دراز کشید روی تخت...من مشغول شدم باز .

لباسمو پوشیدم...ترنم جلوی آینه داشت به خودش میرسید...شالمو انداختم روی سرم ...

- میدونی عین اسمارتیزیم ؟

ترنم برگشت سمتم .

- دیشب تو آبی من قرمز...امشب تو سبز من زرد ...

خنده اش گرفت .

نگاهی به مانتو مشکی و زردم کردم و گفتم : بریم ؟

ترنم هم بلند شد و اومد بیرون...محمد توی ماشین منتظرمون بود...سوار شدیم .

محمد - فقط یه شهر بازیه ها ! این چه سرو وضعیه ؟

ترنم - محمد ترو خدا گیر نده ! نترس هیچ آشنایی تو رو با من نمیینه !

محمد - اینبار دیگه باید باهم باشیم !

ترنم لبخندی زد که من خنده ام گرفت .

- نگو که آرمانم هست !؟

ترنم - من بهش خبر ندادم محمد بهش گفته بیاد .

- بمیرم همچین تو بی میل نیستی .

نیشش شل شد صدای خنده محمد پیچید توی ماشین . منو ترنم هم زمان نگاهش کردیم ..

محمد - عالی بود !

ماشینو روشن کرد...هنوز میخندید...منم بی اختیار لبخندی زدم ...

محمد - راستی خبر نداری صدرا مسابقه شو چیکار کرده ؟

ترنم - والله تورج میگفت با خودش حرف نزده ولی یکی از رابط هاش میگفت شده سوم !

محمد - همونم خوبه ...

کنجکاو شدم...چه مسابقه ای ؟! ولی با یادآوری شکل نحس صدرا بیخیال شدم...سرمو چرخوندم سمت پنجره

ماشین...صدای گوشیم بلند شد...کیفمو برداشتم از کنارم...توش نبود ...

ترنم - چرا جواب نمیدی ؟

- میخوام بدم ولی کو ؟!

ترنم - شاید تو خونه جا گذاشتیش!

خشکم زد...توی خونه ؟! گوشیمو ؟! داشت زنگ میخورد...برگشتم...به ترنم نگاه کردم...هنوز داشت نگام میکرد...بی اختیار نگام کشیده شد سمت محمد ... از خنده کبود شده بود ...

- گوشیمو توی خونه جا گذاشتم ؟!

محمد مثل یه بمب منفجر شد...با خنده اون منم زدم زیر خنده...ترنم داشت گیج نگامون میکرد...محمد ماشینو زد کنار...همینجوری داشت میخندید...تکونی خوردم...دستمو گرفته بودم به شکمم...وای خدا...سوتی سال بود...گوشیمو از کنار کیفم برداشتم...شماره ناشناس بود...سمج هم بود...داشت همینجور زنگ میزد...جواب دادم : بله ؟

سعی میکردم به خنده محمد نگاه نکنم و جواب کسی رو که پشت خط بود رو بدم...ولی با صدای خنده اش منم میخندیدم ...

- خوش میگذره ؟!

صداش عصبی بود...این صدا منو میترسوند...خنده ام قطع شد...بی اختیار دستم رفت سمت دستگیره...صدای فریادش باعث شد درو باز کنم...نمیدونم چرا هیچ تلاشی برای قطع کردن نمیکردم ...

صدرا - خوش میگذره نه ؟!

دستمو به بدنه ماشین گرفتم ...

صدرا - از این فرصت هات خوب استفاده کن...این خوشی دووم نمیاره ...

ته دلم خالی شد...بی اختیار نشستم...بغض گلومو گرفت ...

- چی از جونم میخوای ؟!

صدرا - جونتو !

اشکام جاری شدن ...

- دِ لعنتی کل زندگیمو بهم ریختی دیگه ولم کن .

صدرا خنده ای کرد...عصبی...یه خنده عصبی ...

صدرا - هنوز تموم نشده کوچولو !

صدای خنده اش روی اعصابم بود... قطع کردم... سرمو گرفتم بین دستام... (هنوز تموم نشده)... خدایا دیگه چی از جونم میخواد!؟

ترنم - چیزی شده راسا؟

نگاش کردم... نگرانی رو میشد از توی چشماش خوند... لبخندی به زور زدمو گفتم: نه.

اشکامو پاک کردم و سوار ماشین شدم... دیگه هیچ کدوم حرفی نمیزدیم... هیچ کدوم حال حرف زدن نداشتیم... البته من اینجوری بودم.. اونا رو نمیدونستم... چشمامو بستم و بدون اینکه سعی کنم به حرفای صدرا فکر کنم به آهنگ بی کلامی که پخش میشد گوش دادم...

بالاخره رسیدیم. دیگه دل و دماغ بازی نداشتیم. همه حسم پرید. آرمان قبل از ما رسیده بود. ترنم با دیدنش رفت پیشش. بعد از سلام و احوال پرسی آرمان رو کرد به ترنم و گفت: نظرت راجع به ترن چیه؟ تا اونجا که یادم بود ترنم کلا با بازی ها مشکل داشت ولی با ترن یه پدرکشتگی دیگه داشت. پس پیشبینی کردم که قبول نکنه. منم که کلا با ترن مشکل داشتم. از رنجر نمیترسیدم ولی ترن.. ترنم نگاهی به من کرد..

ترنم - باشه. راسا محمد شما هم میانین؟

من بدون این که فکر کنم گفتم: نه ترنم میدونی که من میتروم محمد هم پشت سر من گفتم: پس من پیش راسا میمونم.

ترنم و آرمین قبول کردن و رفتن. حالا مثلا قرار بود از هم جدا نشیم. صدای محمد منو از فکر دراورد.

- خب راسا جان.. چه بازی میخوای اول سوار شی؟

- هیچ بازی ای. شما اگر میخواین سوار شین برین. من منتظر میمونم

محمد - باشه... خب من اول میرم ماشین... بعدم... میرم کشتی بعد... یه سر هم به رنجر میزنم... بعد..

با شنیدن ماشین چشمام برق زد. ولی خب گفته بودم سوار نمیشم...

محمد - بلندشو بلند شو چشمتا لوت داد. اول میریم ماشین بقیشم خدا بزرگه. یا خودت میگی چی دوست داری یا جبوریم اسمه تک تکشون رو بگیریم ببینیم دخترمون کدومو دوست داره.

خوشحال از این که فهمیده بود چه بازی ای رو دوست دارم دنبالش راه افتادم. کلی تو صف وایسادیم تا بالاخره نوبتمون شد. خیلی خوش گذشت. با خوشحالی اومدم بیرون.

محمد - خب حالا کدوم؟

تعارف رو گذاشتم کنار. اومده بودم اینجا که بهم خوش بگذره. کلا شهر بازی باعث میشد ادم ناراحتی هاش رو فراموش کنه

- خب..بریم کشتی

محمد- از این طرف..

دنبالش راه افتادم...یه لحظه سرعتش رو کم کرد که بهش برسم. کنار هم حرکت میکردیم که چشمم افتاد به پشمک های صورتی که جلوی یکی از مغازه گذاشته شده بود. سریع نگاهم رو گرفتم. خیلی دوست داشتم ولی درست نبود به محمد بگم پشمک میخوام. خودم هم که نمیتونستم برم بخرم. یه آهی کشیدم و جهت نگاهمو عوض کردم.سوار کشتی شدیم. بر خلاف ماشین زیاد تو صف نبودیم. انقدر جیغ زده بودم دیگه صدام در نمیومد.

محمد- بیا بریم من دلم یه چیزی میخواد..

دنبالش رفتم...جلوی همون مغازه ای که پشمک داشت.

- تو چیزی میخوای؟

الان انتظار داشت بگم اره من پشمک میخوام

- نه مرسی.

سر تکون داد.اقا نیم کیلو تخمه بده.

به اطافم نگاه کردم. تشنم شده بود

- من الان برمیگردم.

محمد- کجا میری؟

- میرم آب بخورم.

محمد- باشه.زود برگرد.همینجا وایمیسم.

یه ابسرد کن نزدیک ماشین دیده بودم. سریع پیداش کردم و یکم آب خوردم و برگشتم. هنوز دم همون مغازه بود. برگشت .اخ دستش پشمک بود. رفتم نزدیک . گرفت سمتم. بدون تعارف گرفتم و تشکر کردم. خندید

محمد- تو که چیزی نمیخواستی

- دیگه نخواستم دستتون رو رد کنم.

بازم خندید.

محمد- نگات لوت میده. بیا بریم سینما چهار بعدی.. بعدش هم ...

دیگه ادامه نداد. معلوم نبود ترنم اینا هم کجان. احتمال میدادم تازه سوار شده باشن یا این که هنوز نوبتشون نشده باشه. چون صف ترن سه برابر صف ماشین و کشتی بود. سینما هم رفتیم. اونجا هم الکی جیغ میکشیدم و وسط جیغ زدنم پشمک میخوردم. محمد هم فقط به کارای من میخندید. خنده هاش از ته دل بود. دلم نیومد بگم نخند. چی کار کنم دلرحم دیگه. کلا بهم خوش گذشته بود. فقط دلم یه بازیه دیگه میخواست که خوشیم تکمیل شه.

- میگم میشه یه بازی دیگه هم بریم.

محمد- البته.. فقط اول اون پشمکت رو بخور بعد بریم که من خندم نگیره.

لبخندی زدم و بقیشو خوردم. بعد از تموم شدنش گفتم بریم. راه افتاد. یک راست رفت سمت رنجر و دو تا بلیط گرفت و رفت تو صف. تمام این مدت داشتم با تعجب نگاهش میکردم. خب این از کجا فهمید من کدوم بازی رو میخوام؟ دیگه علم غیب نداره که دیگه.

- ببخشید میشه پپرسم کی گفت بریم رنجر؟

محمد- من علم غیب دارم.

- جلال خالق

با گفتن این حرف صدای خندش بلند شد. منم خندم گرفته بود.

محمد- نمیخواه شاخ در بیاری. این یکی رو ترنم گفته بود.

- فقط همین یکی رو؟

محمد- نه.. پشمک هم اون گفته بود. ولی ماشین رو خودم فهمیدم.

سوار رنجر شدیم. این بار دیگه جیغ هام از روی ترس و هیجان بود. دسته ی صندلی رو سفت گرفته بودم. انقدر فشار داده بودم که دستم درد گرفته بود. یه لحظه دستم از دسته جدا شد. محمد دستمو تو دستش گرفته بود. تلاشی برای بیرون آوردن دستم نکردم. اینجوری حس میکردم یکم از ترسم کم شده. بالاخره تموم شد. نفسم بند اومده بود.

محمد- خب.. خوش گذشت؟

- اره. عالی بود.. مرسی

داشتم به این فکر میکردم که بعد از چندین وقت بالاخره من هم طعم خوشی رو چشیدم. دوست داشتم اینو. هرچند خیلی زود گذر بود ولی برای من کافی بود... امشب رو دوست داشتم. اگه یه بخششو فاکتور میگرفتیم. چقدر درس خوندیم اینا روم تاثیر گذاشته از اصطلاحات پیشرفته استفاده میکنم. به فکرای خودم خندیدم. بالاخره از ته دل خندیدم.

آرمان برگشت... ترنم خوشحال بود... آرمان بالاخره اعتراف کرده بود... براشون خوشحال بودم... برای خوشحالی ترنم خوشحال بودم... امتحانامو دادم... راضی بودم ولی باید بیشتر تلاش میکردم... باید میدیدم که نتیجه ها چی میشه... ترنم درگیر درساش بود.. بخاطر من تعطیلی بین ترم هاش رو نرفت بوشهر... موند پیشم... محمد هم فعلا توی مرخصی بود... ترنم اذیتش میکرد که تو چرا نمیری سر زندگیت از دستت راحت شیم ولی اون فقط میخندید... توی درسای خیلی هوامو داشت... بعضی مواقع منو ترنمو میبرد بیرون... یه بارم رفتیم بیرون واسه تولد برادر زاده محمد لباس بخریم... پولم داشت ته میکشید... یه ماه دیگه داشتم... ولی پولی برام نمیموند... از اینکه زنگ بزنم به مامان اینا هم خجالت میکشیدم... باید خرجامو پایین میوردم ...

دیگه کمتر بیرون میرفتم... بیشتر روی درسای تمرکز میکردم ...

یه هفته مونده به چهارشنبه سوری... نشسته بودیم توی حیاط .

ترنم - محمد ؟

محمد درحالی که چشماشو بسته بود گفت : هوم ؟

ترنم - تو مگه چند وقت مرخصی گرفتی ؟

محمد - پستم منتقل شده اینجا .

ترنم - ای خدا!!! .

محمد با خنده چشماشو باز کردو گفت : تو چه پدرکشتگی با من داری ؟

ترنم - تو باشی دیگه خاله مارو تحویل نمیگیره ...

محمد - دروغ گو ! مامان شما رو تحویل نمیگیره !؟

نگاهمو به ترنم دوختم ...

- ترنم !

محمد - خیلی بدی ترنم ...

ترنم - اه... منظورم این نبود ...

محمد - فهمیدم منظورت چی بود !

ترنم با حرص بلند شد و گفت : من اون فکری که توی ذهنته رو نمیخواستم بگم .

و رفت داخل به رفتنش نگاه کردم ...

محمد - هنوز بزرگ نشده .

نگاهمو به محمد دوختم ...

- منظور ترنم این نبود که خاله کوتاهی میکنه...داشت شوخی میکرد .

محمد به عصبانیت من نگاه کردو گفت : بیا...حالا شدن دوتا...آقا شما چرا حالا گیر دادید به رفتن من؟! خونه

خودم .

با حیرت گفتم : من چیکار دارم به تو...بحث من یه چیز دیگه است آره ما اضافی هستیم درست...ولی یه

هفته دیگه میریم از دستمون راحت میشی ...

خواستم بلند شم که گفت : راسا ...

تُن صداش...یه جوری بود...بی اختیار ایستادم ...

محمد - دارم شوخی میکنم چرا شما اینجوری شدید یهو ؟

نگاش کردم ...

- فرق شوخی با جدی تو معلوم نیست ...

محمد - ببخشید خب .

مثل پسر بچه ها شده بود...انگار از مادرش تقاضای عفو میکرد...نگاهشو توی چشمم دوختو گفت : میبخشی ؟

- من باید ببخشم ؟

سرشو بالا و پایین کرد .

- این یعنی آره یا نه ؟!

خواست چیزی بگه که گفتم : باید از ترنم عذر خواهی کنی نه من ...

محمد - اون الان به خون من تشنه است !

- اینم مثل دعوای قبلیتون ...

محمد صورتشو بامزه جمع کردو دستشو کرد توی موهایش و گفت : خراب کردم ایندفعه...الان وضع خرابه !

خنده ام گرفت...همیشه وقتی دعوا میکرد من باید میرفتم وساطت

- نخیر آقا محمد... اینبار دیگه با خودته !

با حرص گفت : اینبار برو...دیگه نمیخواه ...

- نه !

دوباره دراز کشید روی تخت و گفت : پس من نمیرم !

چشم گشاد شد...بالشو از زیر سرش بیرون کشیدم و زدم توی سرش ...

- محمد بلند شو !

بالشو گرفتو گفت : منو میزنی ؟

باز تصور اون روز که روش آب ریخته بودم اومد جلوی چشمم...این میخواد تلافی کنه ...

سریع بلند شدمو گفتم : نه !

محمد - راسا شانس بیار نگیرمت !

سریع دویدم سمت در...درو باز کردم و پریدم بیرون...چون در به بیرون باز میشد پشت در ایستادم تا نتونه درو باز کنه ...

محمد - جرعت داری برو کنار .

- جرعتشو ندارم و نمیرم کنار .

محمد لگدی توی در زد که باعث شد تعادلمو از دست بدم و برم جلوتر...تا خواستم پیام سرجام بایستم چشمم توی تاریکی ایستاد...چشم تو چشم شدم باهانش...از این فاصله هم میتونستم عصبانیتو از توی چشماش بخونم...ترس برم داشت...با خوردن در به کمرم افتادم روی زمین...دردی که داشتم باعث شد همه چی یادم بره ...

محمد - چی شدی ؟

دستم به کمرم گرفتم و داد زدم : ناقصم کردی !

محمد با نگرانی گفت : ببخشید نمیخواستم اینجوری شه...میتونی بلند شی ؟! درد داری ؟

نگاش کردم...لبخندی به روی نگرانش زدم ...

- نه درد ندارم...بریم داخل ...

محمد - مطمئنی ؟

بلند شدم...از زور درد چشمامو بستم ...

محمد - بریم داخل آماده شو بیرمت بیمارستان !

- گفتم خوبم !

چشمامو باز کردم...بی اختیار برگشتم عقب .. نبود...رفته بود...نفس آسوده ای کشیدم ...

محمد - چیزی شده ؟

رفتم داخلو گفتم : نه !

دستم از روی کمرم برداشتم...نمیخواستم بقیه رو هم ناراحت کنم . ترنم توی هال نشسته بود و داشت فیلم نگاه میکرد...رفتم توی اتاق...روی تخت دراز کشیدم...درد پیچید توی بدنم...ولی بیخیال بودم...چشمامو بستم...اینجا جام امن بود...توی این خونه...کنار خاله...کنار ترنم...کنار محمد...محمد ! چرا باید کنار اون جام راحت میبود...؟! چرا نداره...این مدت خیلی مراقبم بوده ...راسا خانوم یادت رفته میگفتی اونم مثل بقیه است ! حالا چرا پیشش جات امن ؟ اون فرق میکنه...با اینکه فهمید مشکلی دارم ولی توی این مدت چیزی ازم نپرسید...اون بهم کمک میکنه ...آها...بله فقط کمک میکنه به خانوم ! با صدای در از افکارم بیرون اومدم ..

- بفرمایید !

در باز شد .. محمد آروم اومد داخل...به لیوان دستش بود...اومد طرفم...خواستم راست بشینم که نداشت...قرصی رو گذاشت کف دستم و گفت : کل شق هستی...ولی فکر نمیکردم تا این حد .

لیوانو بهم داد و گفت : بخور...مسکن .

خوردم و آروم گفتم : ممنون .

نگاهشو بهم دوختو گفت : بازم ببخشید...نمیخواستم اینجوری شه .

- تلافی کردی همین .

محمد - ولی شدت مال من زیادی زیاد بود !

لبخندی زدمو گفتم : چیزیم نیست بخدا .

محمد پتومو کشید روم و چشاشو دوخت توی چشمام و گفت : پس استراحت کن . من میرم دنبال مامان .

مکشی کردو رفت بیرون...درو که بست لرزیدم...کل بدنم نلرزید...فقط تیکه سمت چپم لرزید...فقط یه تیکه کوچولو از سمت چپم لرزید...داشت تند تند میزد...قلبم داشت تند تند میزد قلبم لرزیده بود...از تصور این فکرم پتومو محکم چپوندم توی دستم...فشارش دادم...نه نباید این فکرم درست میبود...دستم رفت سمت جیبم...گوشیمو بیرون اوردم...شماره سهندو گرفتم...دستم داشت میلرزید...با اون یکی دستم گرفتمش تا

نلرزه...بعد از پنج شیش تا بوق ریجکتم کرد...حتما جایبه که نمیتونه جواب بده...اشکام جاری شدن...چرا اینجوری شد؟! چرا داشتم میلرزیدم...من فقط به خاطر ترس میلرزیدم...ترس از چی؟! از اینکه قلبت جلوی محمد لرزیده؟ نمیدونم. راسا خانوم...لرزیدی...ولی یادت باشه اونم مثل صدرا عوضیه! نه...اون خوبه! چند وقته میشناسیش ها؟! یک ماه؟ دوماه...راسا تو دوماهو نیمه میشناسیش...یعنی این مدت شناختیش؟! اون آدم خوبیه! باشه...اون ادم خوبیه...به ظاهر سینا و سمانه هم میومد ادم خوبی باشن ولی راجبت چه فکرای کردن؟! پتو رو کشیدم روی صورتم و بغضمو رها کردم...نباید هیچ اتفاقی بیفته...من باید یه هفته دیگه برم...نباید...نباید بمونم...سعی میکردم باهاش برخوردی نداشته باشم...سعی میکردم توی اتاقم باشم و وقتی اون نیست پیام بیرون...هرچی به گوشی سهند زنگ میزدم جواب نمیداد...با حرص شماره خونمون رو گرفتم...بعد از چندتا بوق جواب دادن: بله؟

سروش بود.

- سلام سروش خان گل!

سروش - سلام راسا خانوم...خوبی دختر عمو؟

- ممنون. تو خوبی؟

سروش - بد نیستم. با درسا چطوری؟

- خوش میگذرونم...

سروش - اون که بله.

- مامان نیست؟

سروش - نه.

- کجاست؟

سروش - رفتن دکتر.

- برای چی؟

سروش - رها سرما خورده بود.

- الهی بمیرم واسش...حالش بد بود؟

سروش - ها...نه زیاد.

- بابا هست؟

- سروش - عمو؟!
 - آره ..
 سروش - نه ...
 - کجاست ؟
 سروش - با یکی از دوستاش رفت...بیرون .
 ابرو هام پرید بالا ...
 - مگه بابا اونقدر حالش خوب شده که بره بیرون ؟
 سروش - آره ...
 - پس تو خونه ما چیکار میکنی ؟!
 سروش - من ؟!
 - آره .
 سروش - اومدم اینجا درس بخونم .
 مشکوک میزد این سروش ...
 - سروش ؟
 سروش - هوم ؟
 - اتفاقی افتاده ؟!
 سروش - نه نه نه ...
 معلوم بود اتفاقی نیفتاده ...
 - سروش چی شده ؟
 سروش - هیچی ...
 - اصلا گوشیه بده به یه بزرگتر ...
 سروش - دختر میگم کسی خونه نیست .
 - پس صدای منه اونور میاد ؟
 باید یکم بهش کلک میزدم تا لو بده خودشو ..
 سروش - صدایی نمیداد ...

- سروش منو سیاه نکن...گوشیو بده سهند .

سروش آروم گفت : فهمید اینجایی .

- گوشیو بده بهش .

سروش - ولی راسا

انگار گوشیو سهند ازش گرفت...صدای جدیش پیچید توی گوشم : سلام .

- سلام...خوبی ؟

سهند - ممنون .

- تو چرا این چند وقته جوابمو نمیدی ؟

سهند - مشغولم...نتونستم جوابتو بدم .

بهم برخورد ...

- آها...من فقط میخواستم بدونم اتفاقی افتاده یا نه ...

سهند - اتفاقی که لازم باشه تو بدونی نه نیفتاده .

با حرص گفتم : ممنون

صدای داد سروش پیچید توی گوشم : عموو ...

و صدای بوق ممتد...قلبم ایستاد...چی شده بود ؟! دوباره شماره رو گرفتم...کسی جواب نمیداد...بغض گلومو

گرفت...همینجور داشتم شماره رو میگرفتم...یه اتفاقی افتاده...ولی هیچ کدوم جوابمو نمیدادن...از اتاق اومدم

بیرون ...

- ترنم ؟

نگاش چرخید سمت صورت رنگ پریده من...با نگرانی اومد طرفمو گفت : چی شده راسا ؟

- یه اتفاقی افتاده...جوابمو نمیدن .

ترنم دستمو گرفتو گفت : چیزی نیست عزیزم .

عصبانی شدم ...دیگه بدم میومد آروم کن .

- چرا چیزی شده...یه اتفاقی افتاده ...

با صدای فریاد من خاله و محمد هم بیرون اومدن ...

محمد - اتفاقی افتاده ؟

ترنم بی توجه به حرف اون گفت : به دلت بد راه نده ...
فکری مثل برق از ذهنم گذشت...من باید برمینگشتم ...
- من میخوام برم بوشهر .

ترنم یکه ای خوردو گفت : تو هنوز تعطیل نشدی .
- مرده شور اون مدرسه رو بیرن...من میخوام برگردم .
ترنم - باشه عزیزم...باشه .. آروم باش ...

و کردم به محمد و گفتم : برام بلیط میگیری ؟ برای همین امشب ؟
محمد با بهت داشت نگام میکرد ...
ترنم - راسا

بغضم ترکید - تروخدا کمکم کنید .. من باید برم .
زانو زدم...داشتم زار میزد...نمیدونم ولی دلشوره داشتم...میدونستم اتفاقی بدی میفته ...
محمد - باشه باشه ...

و رو به ترنم گفت : برای توهم بگیرم ؟

ترنم نگاهی به من کردو گفت : نمیتونم تنهاس بزارم .

محمد سوییچشو از روی میز برداشتو رفت بیرون...ترنم نشست کنارمو سرمو گرفت توی بغلش...داشت همراه
من گریه میکرد ...

- بهم هیچی نگفتن...من میدونم بلایی سر بابا اومده ...
نگاش کردم .

- ترنم بابا چیزیش بشه من خودمو میکشم .

ترنم - قربونت برم این حرفو زن...عمو چیزیش نیست .

اما خودشم به حرفی که میزد ایمان نداشت ...

محمد واسه ساعت هشت بلیط گرفته بود واسمون...برای خودشم بلیط گرفته بود...میخواست باهامون
بیاد...نمیخواست تنها بزاره بریم...با شنیدن این حرفش لبخند محوی زدم...خوشحال بودم...؟! نمیدونستم ...

از ماشین اومدم پایین ترنم هم پشت سرم پیاده شد...زنگو زدم...دستم میلرزید...از تصور چیزهایی که به فکر میومد قلب فشرده میشد...صدای تیک باز شدن در...دستم آروم رفت جلوتر...ولی مشت شد...اشکام جاری شدن...خدایا کمکم کن...قدم برداشتم...قدم اول...دوم...سوم .. چهارم...زانو هام داشت سست میشد...پنجم... ششم...صدای خنده رها...هفتم ...

رها - من میرم !

ایستادم...ترنم هم ایستاد...چشمامو بستم...صدای دویدنش...صدای جیغش...صدای راسا گفتنش...باعث شد چشمامو باز کنم...پرید بغلم...آویزون شد از گردنم...زانو زدم روی زمین...محکم چسبوندمش به خودم ...

رها - فکر کردم رفتی دیگه برنگردی ...

بغضم شکست...همونجور که رها آویزون بود بهم بلند شدم...شم تو چشم مامان که کنار در بود شدم...دستشو به دیوار گرفته بود...رها آروم اومد پایین...زانوهای مامان خم شدن...جوون اومد توی پاهام...دویدم سمتش...قبل از اینکه زانوهایش برسه به زمین فرو رفتم توی آغوشش...دستم محکم حلقه کردم دور گردنش...سرمو فرو بردم توی موهایش که حالا جو گندمی شده بود...آروم دستش پیچید دور کمرم...منو به خودش بیشتر فشار داد...آروم با صدایی لرزون گفت : اومدی عروسکم...اومدی دخترکم .

منو از خودش جدا کرد صورتمو گرفت بین دستاش و گفت : خوش اومدی .

اشکامو پاک کرد...با لبخندی گفت : برو داخل که یکی منتظرته ...

منو وادار به بلند شدن کرد...بلند شدم...رفتم داخل...نگاهی به اطراف خونه کردم...نگام روی در اتاق بابا ثابت موند...بی اختیار قدمام سریع تر شد...بابام بود...درو باز کردم...نگاش گره خورد توی نگام...پاهام سست شدن...این بابام بود ؟!

بابا - اومدی بابا...اومدی راسای بابا ...

دستشو به طرفم دراز کرد...رفتم سمتش...خودمو رها کردم توی بغلش...توی آغوشی که حالا نحیف تر شده بود...اینبار دلم نمیخواست گریه کنم...اینبار فقط بغض کرده بودم...دست بابا رو بوسیدم...بابا موهامو بوسید...سرمو بلند کرد...خجالت میکشیدم نگاش کنم...خجالت میکشیدم از اینهمه مهربونی ...

بابا - منتظرت بودم بابا...چرا این قدر زود اومدی...مگه مدرسه ات تموم شده ؟

چه راحت داشت بحثو عوض میکرد ...

- نه بابا...تموم نشد ولی من اومدم .

بابا - هنوزم از درس فرار میکنی .

- نه بخدا...دلم واستون تنگ شده بود

در باز شد...مامان اومد داخل ...

مامان - مهمون داریم .

بابا - کیه ؟

مامان - پسر مرضیه خانوم و ترنمو تورج .

بابا - پس بلندم کن بریم ..

مامان رفت سمت بابا...منم بهشون کمک کردم...بابا رو گذاشت روی ویلچر . پشتش قرار گرفتم...مامان درو باز

کرد...رفتم بیرون...رفتم سمت پذیرایی...محمد و ترنمو تورج نشسته بودن کنار هم...با دیدن ما بلند شدن ...

بابا - خوش اومدید بشینید ...

و رو به ترنم کردو گفت : خوبی عمو ؟

ترنم - ممنون عموجان .

توی صداش بغض بود ..

محمد - مشتاق دیدارتون بودم آقای مشفق .

بابا با لبخندی گفت : ممنون پسر م .

نشستم روی یکی از مبلا...سرمو انداختم پایین...بغضمو قورت دادم...باید این بغضو نگه میداشتم...باید میشد

تنفر...باید اضافه میشد به اون تنفرام...باید نگهشون میداشتم...لازم میشد...لازم میشد !

با صدای زنگ از سرجام بلند شدم...رها از روی میز پرید اینور و داد زد : من میرم !

ایستادم...خنده ام گرفته بود ..

- باشه...مراقب باش نخوری زمین .

کنار در ایستادم...رها با سرعت رفت سمت در...بازش کرد...صدای سهند و سروش بود...اومدن داخل...رها

اویزون گردن سهند بود پشت سرشون سینا و خانومش و طاها هم اومدن...ازشون دلخور بودم ولی

ایستادم...اومدن داخل ...

- سلام !

همه شون همزمان بهم نگاه کردن...لبخندی زدم...دستم به طرف سروش که اول از همه اومده بود دراز کردم...لبخندی زدو باهم روبوسی کردیم ...

سروش - بابا سرعت عملت خیلی بالاست !

خندیدمو گفتم : تقصیرشما دوتااست .

رفت داخل...با سینا و خانومش هم روبوسی کردم...طاها رو هم بوسیدم...رفتن داخل...برگشتم سمت سهند...همونجا ایستاده بود و نگام میکرد ...

- چیزی شده ؟

لبخندی زدو گفت : دلم واست تنگ شده بود !

از اعترافش لبخند روی لبم قرار گرفت...از اینکه سهند پشت تلفن نبود خوشحال بودم...باهم روبوسی کردیم...دستشو انداخت دور گردنم...آروم گفتم : چه خبر از خانومتون ؟

موهامو بهم ریختو گفت : فوضولی موقوف ...

رفتیم داخل

- ! سهند بگو دیگه .

سهند - بعد میگم ..

با دیدن جمعیت از هم کمی فاصله گرفتیم...سهند با محمدو ترنمو تورج احوال پرسى کرد ...

همه نشستن...مامان بلند شد تا بره چیزی بیاره واسه پذیرایی ...

بابا - عمو خبری نشد ؟

سینا - نه عمو...هنوز همون فامیلو داریم ...

با کنجکاوی گفتم : اتفاقی افتاده بابا ؟

بابا با لبخند گفت : هیچی عزیزم !

ولی چهره درهم سینا چیزی دیگه ای رو نشون میداد...

سهند - راستی ...

نگاه همه چرخید سمت سهند ...

سهند - سه ماه دیگه توی تبریز بخون بعد میای همینجا .

- چجوری ؟

سهند - یه مدرسه پیدا کردم ...

- احتمالا یه مدرسه دربو داغون .

سهند - اتفاقا...یه مدرسه غیرانتفاعیه...مدرسه خیلی خوبیه .

لبخندی زدمو گفتم : واقعا ؟!

سرشو تکون دادو گفت : آره خانومی .

از خوشحالی لبمو به دندون گرفتم...به ترنم نگاه کردم ..

ترنم - آقا سهند این چه کاری بود کردید ؟

سهند با تعجب - چی شده مگه ؟

ترنم - من دلخوش بودم به راسا بعد باید برگرده .

بغضو توی صداش هم میشد شنید...لبخند مهربونی زدمو گفتم : حالا تا سه ماه دیگه تازه مدرسه ام تموم میشه

...

نگاهمو دوختم توی چشماش و گفتم : شاید یه چیزی باعث شد از هم دور نشیم .

لبخند محوی روی لبش نشست...نگام چرخید سمت محمد تا ببینم اونم فهمید منظورم چیه ولی سرش پایین

بود و داشت عصبی پاشو تکون میداد ...

سروش - راستی راسا ؟

نگام چرخید سمت سروش ...

سروش - المپیاد ...

- خب ؟

سروش - اول شدم !

با ذوق گفتم : واقعا ؟!

سروش - آره بابا...سه ماه پیش نتایج اومد . شما عقبی .

- باید ببینم لاله چیکار کرده .

سروش - جزو تیم شده...فکر کنم سوم شده .

- وای خدا...ایول ...

سروش - علی احتشما یادته ؟

- خب ؟

سروش - اون توی فیزیک شرکت کرده بود...ولی قبولش نکردن
زدم زیر خنده ...

- پسر دماغ عملیه بیخود...خوبش شد...اینقدر ادعاش میشد ...

سروش - آره وقتی از اتاق مدیر اومد بیرون تا چند ساعت بهش میخندیدیم ...

سهند نشست کنارم و گفت : سروش تا یه مدت مخمون رو خورد حالا داره مال تورو میخوره .

لبخندی زدمو با ذوق گفتم : خیلی اتفاقی خوبی افتاده خب .

سهند با لبخندی گفت : آره خیلی

از لحنش خنده ام گرفت...با مرموزی گفتم : برای شما اتفاقی نیفتاده ؟

سروش سری و آروم گفت : میخواد بره خواستگاری !

و بلند شد...سریع...رفت کنار تورج نشست...سهند با چشماش براش خطو نشون میکشید ...

- واقعا ؟

سهند برگشت سمت من ...

سهند - چی واقعا ؟

حالا یعنی من توی کوچه علی خانم !

- سهند...بگو دیگه .

سهند سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت : بعدا میگم...مفصله .

بالجبار قبول کردم...به نیم ساعت نکشید که تورج و ترنم و محمد رفتن...ازشون تشکر کردیم...واقعا اگه ترنم یا

محمد نبودن نمیدونستم چجوری میرسیدم اینجا .

با صدای مامان از خواب پریدم...یه لحظه حس کردم اتفاقی افتاده .

مامان - راسا ...

پریدم بیرون...کنار در بود...داشت نگاهی به ساعتش مینداخت ..

- چی شده مامان ؟

نگاه به صورت رنگ پریده من کردو گفت : راسا تو چرا اینجوری شدی مامان جان ؟

- اتفاقی افتاده ؟

کفششو درآورد و گفت : نه مامان...مگه باید چی میشد ...

بغض کردم ...

- پس چرا اینجوری داد میزدی ؟

مامان - داد ؟!

- آره شما داد زدی از خواب پریدم ...

مامان - بمیرم ! خواب بودی دخترکم ؟

- اوهوم .

مامان - ببخشید...نمیدونستم...فکر کردم بیداری .

نگاهی به لباسش کردم و گفتم : کجا میرید ؟

مامان - دکتر بابات...رها رو هم بردیم پیش طاها . تا دوسه ساعت دیگه برمیگردیم .

- باشه .

مامان - نمیای تو روهم ببریم خونه سینا اینا ؟

- نه .

مامان - باشه پس مراقب خودت باش .

- باشه...خداحافظ .

مامان رفت بیرون...همونجا دراز کشیدم روی زمین...چشمام کم کم گرم شد ...

با صدای آیفون از خواب پریدم ...

- مگه میزارن من بیچاره بخوابم

- کیه ؟

جوابی نیومد .

چادر مامانو برداشتم...با حرص دمپایی رو پوشیدم...صدای تلفن خونه هم بلند شد...گندت بززن...یه لحظه موندم

طرف کدومش برم...رفتم سمت دررسیدم به در. چادرم رو یه بار باز و بسته کردم و روی سرم درستش

کردم.درو باز کردم.هنوز کامل باز نکرده بودم که در به داخل هل داده شدم. به خاطر شدت ضربه افتادم روی

زمین . در با صدای بدی بسته شد. حس میکردم هر آن ممکنه قلبم از جاش در بیاد. هنوز جرئت نکرده بودم

سرم رو بالا بگیرم. بالاخره آروم سرم رو بالا آوردم. از دیدن کسی که رو به روم بود قالب تهی کردم. کسی که ازش میترسیدم. کسی که تهدیدم کرده بود. کسی که خوشیمو ازم گرفته بود...دنیامو...زندگیمو...

حالا چی کار میتونستم بکنم؟ نمیدونستم چی کار کنم. گیج و میبهوت بهش خیره شده بودم. اونم فقط نگام میکرد. بالاخره تکون خورد و اومد جلو. با این کارش خودم رو کشیدم عقب. خیلی آروم اومد جلوتر. میدونستم فایده ای نداره. بلند شدم و زل زدم بهش. از این که کسی خونه نبود میترسیدم. مثل این که اون هم دقیقا همین رو میخواست. عقب عقب رفتم. اون هم میومد جلو. چرخیدم و به سمت در دویدم. فکر نمیکردم بتونم در برم. رفتم تو. فقط مونده بود بستن در. قلبم تند تند میزد. تو یه لحظه...باز پرت شدم. درد بدی توی بدنم پیچید. چشمم خیس شده بودن. نمیخواستم گریه کنم ولی به خاطر درد اشک از چشمم اومد پایین.

صدرا- اخی تو که میدونی نمیتونی در بری. خب واسه چی تلاش میکنی؟ فقط نگاهش کردم. خم شد و از بازو هام گرفت و خیلی راحت بلندم کرد. بعد هم دستشو انداخت زیر زانو هام و بغلم کرد هیچ کاری نکردم. دیگه برام مهم نبود. خودم رو یه فرد مرده حساب میکردم. منو برد سمت نشیمن. گذاشتم رو مبل و خودش رو به روم نشست.

صدرا- کاریت ندارم. فقط اومدم باهات حرف بزنم. بهتره بشینی و درست به حرفام گوش کنی. دلم نمیخواست صداشو بشنوم. به خاطر همین گفتم: لطفا از اینجا برو. من حتی طاقت شنیدن صداتم ندارم. خندید. حس میکردم خندش عصبیه ولی خودم هم میدونستم تو حدس زدن احساس افراد وارد نیستی. نمیتونستم دقیق بفهم چه حسی داره.

صدرا- به نفعته به حرفام گوش کنی. البته میل خودته. اگر پدرتو دوست داری. اگه نه که هیچی. نمیدونستم چی بگم؟ هر کاری از دستش بر میومد. اینو میدونستم با اون همه پولی که اون داشت..فقط نگاهش کردم.

صدرا- خب مثله این که گوش میدی. باشه...منم دیگه طولش نمیدم. فقط بگو اول دوست داری کدوم رو بشنوی..راه نجات دادن خانوادت از این وضع یا ارتباط من با این مسئله؟

گیج شده بودم. اصلا منظورش رو نمیفهمیدم. ترجیح دادم اول راه نجات دادن خانوادم رو بدونم.

-اولی

صدرا- باشه. هر جور خودت دوست داری. خودم ترجیح میدادم دومی رو بگم ولی خب..

یه نفس عمیق کشید...نمیدونم چرا انقدر طولش میداد.حاضر بودم برای خانوادم هر کاری بکنم.ای کاش راهش جوری بود که خودم تنهایی انجامش میدادم.تمام این فکر ها در کمتر از یک ثانیه از ذهنم گذشت.منتظر چشم دوخته بودم بهش.

صدرا- تنها راهش اینه که با من ازدواج کنی

بیخیال نگاهش کردم.

- سرکار گذاشتی؟

ولی یه لحظه بیشتر فکر کردم..اون میخواست...هنوزم نفهمیدم.

صدرا- باید از دومی میگفتم.تو میدونی الان مشکل پدرت چیه؟

گیج شده بودم.اگه الان میپرسید چند سالته هم جوابش رو نمیدونستم. سعی کردم فکر کنم. حرف اولش تو سرم میپیچید و بغض داشتم. گلوم درد گرفته بود.

- خب الان پدرم دست مردم چک داره.اگه اشتباه نکنم.

صدام بغض داشت.کامل حس میکردم. واقعا به اون چه ربطی داشت؟منتظر ادامه حرفش شدم.

صدرا- حالا ربط من با این موضوع. تمام چک های پدرت دسته منه.از طریق یک نفر همه رو از طلبکارا گرفتم.الان هم همه ی چک های پدرت در اختیار منه. شرطم رو هم گفتم. تو باید با من ازدواج کنی.تنها در این صورته که کاری ندارم و پک ها رو نمیذارم اجرا. وگرنه که...با وضعیتی هم که پدرت داره...

دیگه ادامه نداد. باور نمیکردم حرفاشو...داشت دروغ میگفت...اشکام میومدن پایین. تلاشی برای جلوگیری نداشت. فقط زل زده بودم بهش و اشک میریختم. ولی هنوز بغضم اذیتم میکرد. با صدای آرومی که ناشی از همون بغض بود گفتم: دروغ میگی..تو فقط میخوای منو اذیت کنی.

صدرا- هرچور میخوای فکر کن. البته...بذار یه چیزی نشونت بدم.

اومد سمتم.از تو جیب کتش یه پاکت درآورد. یه کاغذ کوچیک از توش درآورد و گرفت سمتم.

صدرا- بیا این یکیشونه از بزرگترین طلبکار بابات. به مبلغ پانصد میلیون تومان خدمت شما.

در تمام طول صحبتش یه لبخند رو لبش بود. حاله بد شده بود. داشت مسخرم میکرد. با این که نمیخواستم اما ناخود آگاه نگام رفت سمت چک...مبلغش همون بود. در وجه ..اینا رو بیخیال شدم. نگاهم رفت سمت امضا. یه قطره اشک دیگه. سرم رو چرخوندم. دیگه نمیخواستم ببینم. چک رو برگردوند توی پاکت و گذاشت توی جیبش.

صدرا- البته دارم بهت لطف میکنم. خب هر چی باشه...تو...دختر نیستی.

با این حرفش گریم شدت گرفت. تمام نفرتمو جمع کردم...افتادم به جوش...با لگد و مشت افتادم به جوش ...

- همش تقصیر توئه لعنتیه...تو باعث شدی...من دختر بودم ...

دستشو دورم حلقه کرد...بلندم کرد.جیغ میکشیدم. با مشت میکوبیدم توی صورت و گردنش ...درست رفت سمت

اتاقم. میترسیدم.هنوز ازش میترسیدم. منو گذاشت رو تخت.خودش نشست کنارم. دستامو گرفت توی دستش.

محکم

صدرا- هیس.اروم کاریت ندارم.

دیگه جیغ نمیکشیدم ولی هنوز هق هق میکردم.

صدرا- من انتخاب رو به عهده خودت گذاشتم. خودت میدونی. هیچ اجباری در کار نیس.هر وقت قبول کردی

میام خاستگاریت.الانم دیگه گریه نکن.

تو تمام این مدت نگاهش میکردم.سعی در آروم کردنم داشت. اینو حس میکردم. ازش بعید بود. با دستش

اشکامو پاک کرد. بعد بدون هیچ حرفی رفت بیرون..صدای در خونه نشون میداد که رفته. نمیدونم چقدر گریه

کردم. واقعا نمیدونستم چی کار کنم.

با صدای باز شدن در خونه سریع چشمامو بستم...میدونستم با قرمزی چشمام و چشمای پف کرده ام نباید برم

بیرون...صدای مامان میومد ...

مامان - احتمالا خوابه !

حدس میزدم داره میاد طرف اتاقم...در باز شد...چراغو روشن نکرد...اومد سمتم...پتو رو کمی کشید بالاتر و

پیشونیمو بوسیدو رفت بیرون...اشکام جاری شدن...خدایا این چه بلایی بود سر ما اومد...نشستم...زانوهامو

کشیدم توی بغلم...خدایا...مگه چه گناهی کردم که دیگه حتی بهم نگاه هم نمیکنی؟! چرا باید اینهمه زجرم بده

? چرا همه چی باید بر وفق مراد اون لعنتی باشه ...

گوشتیم لرزید...نگاش کردم...شماره محمد بود...داشت زنگ میخورد . بغض بیشتر گلومو گرفت...اونجا که بودم

امنیت بیشتری داشتم...چرا الان باید اینجوری میشد ؟

دستم رفت سمت گوشی...ولی قطع شده بود...قفل گوشی رو باز کردم...نگاهمو دوختم به اسم محمد...یه اس

اومد...از محمد بود...بازش کردم ...

محمد - نمیخوای جواب بدی ؟

کارم داشت؟! نمیدونم!

- نمیتونم!

دراز کشیدم...پتو رو تا گلوام بالا کشیدم...دستم رفت سمت گردنبدم...خونواده ام!

بابا...همیشه بخاطر اینکه منو لوس کرده بود مامان بهش گیر میداد...همیشه پشتم بود...حتی موقعی که چندتا از بچه ها کتابمو سوزوندن بابا گفت منم همون کارو بکنم...ولی بعدش که من اون کارو کردم و مامان از طریق مدیر مدرسه خبر دار شد حسابی حال دوتامون گرفته شد...مامان منو تنبیه کرد که باید هرروز پیاده میرفتم مدرسه...و این از من تنبل بعید بود...فکر کن! ساعت پنجو نیم بخوای بیدار شیو ساعت شش راه بیفتی...تا شاید با این سرعت لاکپشتی من ساعت هفت به سلامتی برسم مدرسه .. بابا هم تا یه ماه بدون چایی میرفت سرکار...یعنی آخر عذاب بود...البته میدونستم میره سرکار پنج شش تا لیوان میخوره ولی چایی مامان یه چیز دیگه ای بود! گوشیم وایره رفت...از فکر اومدم بیرون...نگاش کردم...محمد...بازش کردم.

محمد - میخواستم ازت خداحافظی کنم...دارم میرم!

داشت میرفت؟ کجا؟ تبریز. داشت میرفت سرکارش...از کارش گذشته بود و مارو آورده بود بوشهر...باید ازش خیلی تشکر میکردم.

- به سلامتی...ایشالله صحیحو سالم برسید...درضمن بابت اینکه مارو آوردید بوشهر...خیلی ممنون.

گوشیمو گذاشتم کنار بالشتم ...

مامان...بهترین مامان دنیا...عزیزترین فرد زندگیم ...

همیشه سعی میکرد منو یه دختر محکم بار بیاره...یکی مثل خودش .. ولی کو گوش شنوا! من به قول بابا...لوس بابا بودم...خوشم میومد وقتی سهند اذیتم میکرد جیغ بزنم...گریه کنم...خوشم میومد برای اینکه عروسکمو از ترنم پس بگیرم برم پیش خاله چغلیشو بکنم...ولی مامان همیشه بهم چشم غره میرفت...میگفت این کارا زشته...نباید اینهمه لوس باشم...ولی بنده از هفت دولت آزاد...چون بابا رو پشت خودم داشتم همیشه به این کارام ادامه میدادم...و اعصاب مامان خورد میشد...بابا هم همیشه میگفت یه دونه دخترمه میخوام لوسش کنم...مامان هم سر همین باهاش دعوا میکرد .. دعوا هاشون دیدنی بود...مامان غر میزد...بابا هم با لبخند نگاش میکرد...آخر سر هم مامانو میکشید توی بغلش و میبردش توی اتاق خوابشون...مامان دیگه چیزی نمیگفت ...

گوشیم باز لرزید...برش داشتم...پیامو باز کردم ...

محمد - تو و ترنم کشتید منو از بس تشکر کردید...بابا جان وظیفه ام بود...دلم نمیخواست دوتا خانوم متشخص رو تنها بفرستم...غیرت یه نظامی این اجازه رو نمیداد!

خنده ام گرفت...باز این از تیپ نظامی بودنش استفاده کرد ...

- بله فهمیدیم نظامی هستی .. لازم نیست روزی دوسه بار تکرار کنی برادر!

نگام افتاد به عکس رها که روی میزم بود ...

خواهر و روجکم...چقدر سر به دنیا اومدنش منو بابا رو لرزوند...یادمه دکتر گفت که یا مادر یا بچه...بابا بیچاره کپ کرد...من از همونجا داد میزد من خواهرمو میخوام...بابا نگاه کرد .. اومد سمتم .. جلوم زانو زدو گفت : خانوم کوچولوی من ؟

- بابا...بگو رها رو بفرستن بیرون!

بابا با اخم گفت : یعنی مامانی رو نمیخواهی ؟

کمی فکر کردم...من مامانی رو بیشتر دوست داشتم ولی میخواستم نخود بابا رو ببینم...میخواستم ببینم نخودی که بابا دوشش داشت چه شکلی بود ...

- مامانو دوست دارم ولی میخوام ببینم اون نخودی که شما دوشش دارین چه شکلیه...مثل همون نخوداست که من جمع کردم ؟!

بابا با این حرف من زد زیر خنده...منو بغل کردو محکم به خودش چسبوند ...

بابا - آخه من با تو چیکار کنم ؟! مامانت راست میگه...هنوز بزرگ نشدی ...

منو بغل کردو بلند شد ...

- بزرگ شدم...میرم سوم دبستان .

بابا - بله خانوم !

و رو به دکتر ایستاد...آروم گفت : همسرم مهمتره آقای دکتر .

دکتر - پس تمام سعی خودمون رو میکنیم...شما هم امیدتون به خدا باشه !

و رفت داخل...بعد از چند ساعت رها و مامانو دادن بیرون...خیلی نخود زشتی بود...اصلا ازش خوشم نیومد...ولی بعدها خوشگل شد...البته اگه خودشو کثیف کردنا و جیغ جیغ هاشو فاکتور میگرفتیم...البته همیشه مامان پیش اون بود...بدم میومد ! من مامانو میخواستم...اون نخود بد بود !

گوشیم لرزید...اس رو باز کردم ...

محمد - میخوام بدونی تا دست از پا خطا نکنی !

با شیطنت نوشتم : حالا که رسید به من باید دست از پا خطا نکنم؟! چجوری ترنم میرفت بیرون با آرمان خان؟!

گوشیمو گذاشتم کنارم...لبخندی روی لبم نشسته بود...همین خوب بود...من نباید به صدرا فکر میکردم...ولی فکرم میرفت سمت اونو پیشنهادش...لعتنی ! چجوری جرعت کرده بود این پیشنهادو بده بهم؟! آخه چقدر میخواست زجرم بده؟! مگه منم حق زندگی نداشتم...ای خدا...یکم پایین رو هم نگا کن...منم هستم . یعنی همه اون مجازاتو برای اینکه من رفتم دزدی ؟ یعنی سرنوشت همه دزدا اینه؟! چه گناه دارن !

ولی آخه مگه من چند سالمه؟! چرا باید اینجوری بشه زندگیم؟! اگه بهش جواب منفی بدم بابا رو میفرسته زندان .. از اون حیوون هرکاری برمیاد...بابا رو با این وضعش میفرسته زندان...ولی اگه بهش جواب مثبت بدم...باید باهاش زندگی کنم...نه ! من نمیخوام...من میخوام درس بخونم...نمیخوام ازدواج کنم...اگه هم بخوام ازدواج کنم صدرا رو هیچوقت انتخاب نمیکنم...اون آدم غیر قابل تحمله .. میخواد منو زجر بده...میخواد کاری کنه از زندگیم پشیمون شم...من اینو نمیخوام ! گوشیم لرزید...قلبم لرزید...برش داشتم...محمد بود...بازم...اشکام جاری شدن ...

محمد - تو فرق میکنی...بعدشم من اونا رو که به حال خودشون نداشتم !

گوشیمو رها کردم...چرا من باید فرق کنم؟! منم میخوام معمولی باشم...فرق کردم واسه صدرا...فرق کردم که حالا داره این بلا رو سرم میاره...نمیخوام فرق داشته باشم...نمیخوام !

مثل چند روز قبل از اتاقم بیرون نیومدم...نمیدونم با چه رویی هرروز میومد اینجا...با چه رویی هرروز حال بابا رو میپرسید...دوست داشتم برم بیرون و داد بزنم از خونه مون گم شو بیرون...ولی نمیتونستم...پشت در نشستم...صدای شادشو شنیدم : نه خاله...واقعا نمیتونم بمونم ...

مامان - چی چی رو نمیتونی بمونی؟! عمه خانوم که پرستار داره...تو میری اونجا تنهایی چیکار کنی ؟

صدرا - خودتون که میدونید من به تنهایی عادت دارم .

بابا - چی چیه عادت داری؟! یه زن بگیر از تنهایی در بیا .

صدرا - در دست اقدامه !

بابا با خنده دست زد...اشکام جاری شدن...وای خدا...چرا باید اینجوری بشه؟!

بابا - مریم کو راسا ؟

راسا مرده !

مامان - از وقتی اومده توی اتاقشه...هروقت میرم خوابه...فکر کنم چیزیش شده باشه ...

بابا - برم ببینم میتونم بیدارش کنم .

سریع رفتم سمت تخت خوابم...چشمامو بستم...در باز شد ...

بابا - ممنون صدرا جان .

صدای ویلچر رو میشنیدم...دست بابا آروم کشیده شد روی موهام ...

بابا - عروسک بابا ؟ خوشگل بابا ؟

بغض گلومو گرفته بود آروم چشمامو باز کردم ...

- سلام بابا .

بابا - سلام قربونت برم...چقدر میخوابی بابا ؟

- خسته ام ...

بابا - بلند شو بلند شو ...

نشستم...بابا درحالی که داشت میرفت بیرون آروم گفت : مهمون داریم !

و رفت بیرون...اسم اون مهمون بود ؟! اون رحمت نبود...اون عذاب بود از سرجام بلند شدم...لباسمو عوض

کردم...یه پیرهن مردونه گشاد سیاهو سفید با یه شلوار لی گشاد و یه شال سیاه پوشیدم...اومدم بیرون...اول رفتم

سمت دستشویی...صورتمو شستم...چشمام هنوز قرمز بود...اینو میتونستم به بهانه خواب بزارم...رفتم توی

آشپزخونه...مامان داشت غذاشو چک میکرد ...

- سلام مامان !

برگشت طرفم .

مامان - خدا خیر بده باباتو...نمیومد تورو بیدار کنه تو تا فردا هم میخوابیدی .

- ساعت چنده مگه ؟

مامان - ۶ ...

یه تیکه از گوجه توی سالادو برداشتم...مامان ظرف میوه و بشقاب هارو داد دستم و گفت : ببر ...

خودمو زدم به اون راهو گفتم : کی اومده مگه ؟

مامان - صدرا !

ای صدرا بمیره... عزای صدرا رو بینم... خودم دفنش میکنم ...

مامان - بیر دیگه !

اومدم بیرون... نفس عمیقی کشیدم... چهره ام باید بی تفاوت میشد ...

- سلام !

صدای بابا و صدرا قطع شد... یه بشقاب گذاشتم جلوی بابا و یه بشقاب جلوی صدرا... اول جلوی بابا

گرفتم... برداشت... جلوی صدرا گرفتم... دستش اومد جلو... کمی دستشو تکون دادو گفت : سیبا ترشن ؟

سرمو بلند کردم... دوست داشتم ظرف میوه رو توی سرش بکوبونم... اونم زل زده بود توی چشمم... فکم داشت از

فشار خورد میشد ...

- نخیر ...

لبخندی زدو یکی از سیب ها رو برداشت... میدونستم ترشن... برای لجش این حرفو زدم ظرف میوه رو

گذاشتم روی میز... خواستم برم که بابا گفت : نمیشینی ؟

- میخوام برم بینم مامان کاری نداشته باشه ...

بابا - بشین... مادرت کاری نداره باهات ...

به ناچار نشستم پیش بابا... چشمم افتاد به رها که داشت فیلم میدید ..

بابا - هرکی ندونه فکر میکنه اونجا ازت بیگاری میکشیدن .

نگام چرخید سمتش... لبخندی زدمو گفتم : بدم میومد از اونجا ...

بابا - خدا خودش جای حق نشسته... الکی بهت تهمت زدن

آره الکی بهم تهمت زدن... ولی همش تقصیر اون مارمولک که مظلوم نشسته اینجا... سرمو بلند کردم... نگاهمو

به صدرا دوختم... نمیخشتم... نمیخشتم... سرشو بلند کرد... نگاهمو با نفرت ازش گرفتم... چی میشد هرچه

سریع تر بلند شه گورشو گم کنه ؟! نمیخوام بینمش چرا اینو نمیفهمه ؟! غذا رو کوفت کردو بلند شد و

رفت... انگار ایندفعه فهمید... فهمید نمیخوام بینمش .. رفتم توی اتاقم ...

- با خودش چی فکر کرده برداشته اومده اینجا ؟!

گوشیم لرزید... نگام رفت سمتش... شماره بود... اه این دیگه کیه... جواب دادم : بله ؟

- خیلی ازم بدت میاد ؟

صدای صدرا بود... نشستم روی تخت ...

- چی فکر کردی پس؟! ازت متنفرم!

داد زد: متنفر باش... ولی من باید داشته باشمت... تو مال منی توی اون گوشت فرو کن ...

- فکر نکن من جواب مثبت میدم ...

صدرا - میدی! میدی... باید بدی!

- هیچ بایدی وجود نداره... من حاضر نیستم با تو زندگی کنم.

صدرا - ولی باید بکنی... زندگی خونواده ات مهم نه؟

اشکام جاری شدن ...

- لعنت به تو... لعنت... چی از جونم میخوای؟

صدرا - یعنی یه بله گفتن اینقدر سخته؟

- من نمیتونم با یه مریض زندگی کنم.

صدرا - نگا خانوم کوچولو حرف دهننتو اول مزه مزه کن بعد بزنی... تا حالا بهت چیزی نگفتم... گذاشتم فکر

کنی... ولی دیگه این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست... تا فردا شب وقت داری ...

و قطع کرد... سرمو فرو بردم توی بالشتم و بغضمو رها کردم... لعنتی عوضی.

ارسال کردم اشکام جاری شدن... به دقیقه نکشید که زنگ زد... ریجکت کردم... نمیخواستم صداشو

بشنوم... حداقل میخواستم از ازادیم استفاده کنم... پیامی اومد... همون شماره بود... شماره ای که حتی دلم

نمیخواست ذخیره اش کنم... خواستم پیامو حذف کنم ولی بازش کردم ...

صدرا - انتخاب درستی کردی خانومی... فردا شب منتظرم باش... شب بخیر عزیزم!

بغضم شکست... ای خدا... چقدر بدبخت بودم که این باید بهم میگفت عزیزم!

گوشیم دوباره لرزید... اینبار اسم محمد بود... دستم رفت سمت گوشی... گوشی رو به گوشم چسبوندم... بی اراده!

محمد - سلام خانوم!

بغض نمیداشت حرف بزنی ...

محمد - چرا اذیت میکنی... تو که نمیخوای جواب بدی؟

- سلام.

محمد - علیک سلام... چه عجب خانوم جواب دادن!

بغضمو فرو دادم ...

- خجالت داره یه نظامی مملکت زنگ بزنه به دختر مردم !

صدای خنده اش بلند شد ...

محمد - اون که صد البته...نظامی هم نظامی های قدیم !

- چه خوششم اومده !

روحیه ام عوض شده بود...دوست داشتم باهاش کل کل کنم...به صدرا فکر کردن فایده ای نداشت ...

محمد - از چی ؟

- نمیدونم...خنده ات ...

محمد - راسا ؟

- هوم ؟

محمد - مردم میگن بله !

- به قول معلمون باید نگهش دارم لازم می

تازه فهمیدم دارم چی میگم...صدای خنده محمد بلند تر شد...ای خدا .. حالا نمیشد پیش این دیگه سوتی ندم ؟!

محمد - وای...تو حرف میزنی قبلش فکر میکنی ؟

- پررو نشو دیگه...یه چیزی از دهنم پرید ...

محمد - آره معلومه از دهنت پریده .

هیچی نگفتم ...

محمد - نگا نمیداری حرفمو بزنا !

- بفرمایید .

محمد - نظرت راجب من چیه ؟

یکه خوردم .

- نظر من ؟! راجب شما ؟

محمد - اولاً شما نه...تو...ثانیا...آره .

- مگه باید نظری داشته باشم ؟

محمد - واهه . دختر تو چقدر پرتی . میگم نظرت راجب من چیه .

- نمیدونم !

محمد - نمیدونم چی شده که گیج میزنی... بعد زنگ میزنم ...

- ببخشید .

محمد - خواهش...شب بخیر .

خدا حافظی کردم...افتادم روی تخت...گوشیمو رها کردم کنار تخت .. چشمامو بستم...نمیخواستم به چیزی فکر کنم !

با صدای سهند چشمامو باز کردم ...

- سلام .

سهند - سلام خانوم ! چقدر میخوابی تو ؟

- چشم نداری ببینی من بخوابم ؟

خمیازه ای کشیدم...خنده اش گرفت ...

- ساعت چنده ؟

سهند - هشت .

پشتمو بهش کردم و گفتم : پس خیلی وقت دارم !

سهند با حیرت گفت : پاشو پاشو...لوس !

- سهند ولم کن...ساعت هشته بابا !

سهند - میخوایم بریم دلوار ...

برگشتم سمتش...روبروش نشستم ...

- واقعا ؟!

سهند - آره . بلند شو آماده شو بریم .

- الان ؟

بلند شد و گفت : آره .

سریع از جام پریدم...به سرعت برقو باد آماده شدم...زودتر از سهند جلوی در بودم...سهند دهن لق نتونست یه

کلام دروغ بگه...باید رها رو هم میبردیم .

- مامان من کاری ندارم بهشا !

مامان - سهند مراقبش .

سهند - شما نگران نباشید زن عمو .

و رو به رها گفت : بریم عروسک ؟

رها - خوبم ؟

سهند بغلش کردو انداخت روی کولش در حالی که رها جیغ جیغ میکرد اومد سمت ماشین سوار شدم

سهند هم سوار شد .

- کیا میان ؟

سهند - نمیدونم...به سروش گفتم آماده شه .

- زنگ بزنم به ترنم اینا ؟

سهند - تورج که نمیتونست بیاد...گفتم به ترنم بگه آماده شه .

دستم رفت سمت سیستم و روشنش کردم و گفتم : ایول !

سهند خاموشش کردو گفت : همینجا بگم...این سیستمو روشن کنی میکشمت...مثل اوندفعه دیوونه مون میکنی !

رها - من دوست دارم .

سهند - شیشه رو بده پایین...صدای بیرون خوب تره .

- ضد حال ...

روشنش کردم...چندتا تراک رد کردم...روی آهنگ لوکا شکیرا ایستادم...سهند با این آهنگ مشکل داشت...منم

به لجش زده بودم توی فولدر شکیرا .

سهند - من یادم باشه این سی دی رو بشکونم .

- نمیخواد بشکونیش بده من !

سهند - بابا رد کن ایرانی بیار ...

رد کردم...رفتم توی آهنگهای مهدی یراحی ...

عبرت الشط علا مودک

خلیتک علا راسی

و بکل خطا احس الموت

گوه اشهگ انفاسی
 عبرت الشط علا مودک
 خلیتک علا راسی
 و بکل خطا احس الموت
 گوه اشهگ انفاسی
 کل هذا و گلت امرک
 احلا من العسل مرک
 وین ترید ارواح ویاک
 بس لا تجرح احساسی
 بی احساسچی میخوای
 از دستت شدم عاصی
 امر و عیونی بعیونک
 و انت عیونک الغیری
 بهم نگو دوسم داری
 برات نداره هیچ کاری
 و ضاع ویاک تقدیری
 امر و عیونی بعیونک
 و انتی عیونک الغیری
 و فضلتک علا روحی
 و ضاع ویاک تقدیری
 اگه چشمات ماله من بود
 نداشتم مشکل خاصی
 خلیتک علا راسی
 و عبرت الشط علا مودک
 خلیتک علا راسی

نکن دیگه با دلم بازی

از دستت شدم عاصی

عبرت الشط علا مودک

خلیتک علا راسی

وصلت الشاطی احلامی

تضحیت و سهر لیلی

چشمات میگن دوسم داری

ولی انگار بیزاری

و انا المنهدم حیلی

گول اشقصرت ویاک

و اشتطلب بعد اکثر

من دوست دارم خیلی

علا چفوفی تنام اللیل

و اگول ارتاح و انا اسهر

اگر چشمات مال من بود

من نداشتم مشکل خاصی

جلوی خونه ترنم اینا ایستاد... پریدم پایین... سهند صدای سیستم رو کم کرد... دستمو گذاشتم روی زنگ... خاله اینا

رو ندیده بودم... در باز شد... رفتم داخل... با دیدن خاله با ذوق دویدم سمتش... اونم با لبخند منو بغل کردو گفت :

بعد از یه هفته یادت اومد خاله ای هم داری !

- شرمنده خاله ...

ترنم - این چند روزه فقط خواب بوده .

نگاش کردم... مثل همیشه مجهز ...

خاله هم نگاهی به ترنم کردو گفت : مراقب باشید !

ترنم - مامان بچه نیستیم . بعدشم تورج گفته عصر میاد .

خاله هردومون رو بوسید و گفت : پس به سلامت .

اومدیم بیرون...رها رفته بود جلو...منو ترنم عقب نشستیم ...

سهند - ترنم خانوم به خاله گفتید شب برنمیگردیم ؟

ترنم - وای یادم رفت ...

خواست پیاده شه که سهند گفت : نمیخواه تورج میدونه...خودش میگه

راه افتاد...سیستمو خاموش کرده بود...هیچی نگفتم ..

ترنم - راستی راسا ؟

نگاش کردم...آروم توی گوشم گفت : مامان آرمان به مامان زنگ زده .

لبخندی روی لبم نشستو گفتم : بابا شما چقدر عجله دارید !

ترنم - آرمان عجله داره .

- نه که تو نداری !

ترنم - تورج میگه همیشه...توی اتاق بودم...صداشون رو میشنیدم...یک کلام میگفت همیشه .

- چرا ؟

ترنم - نمیدونم...دلیلشو نمیگفت .

گوشی سهند زنگ خورد ...

سهند - جانم سینا ؟

دنده رو عوض کرد...گوشی رو گذاشت روی گوش دیگه اش ...

سهند - خب ؟

سینا-

سهند - پیداش نکردی ؟

سینا-

سهند - نمیگن کیه ؟

سینا - ...

سهند - لعنتی...انگار آب شده رفته توی زمین .

سینا- ...

سهند - داریم میریم دلوار .

سینا - ...

سهند - نه بابا...منو راسا و ترنم و سروش...عصر هم تورجو چند نفر دیگه میان . شب میخواییم بمونیم...شما هم بیایید .

سینا - ...

سهند - حالش خوب بود .

سینا - ...

سهند - نپرسیدم .

سینا - ...

سهند - باشه...شب میریم خونه مادر جون .

سینا - ...

سهند - فعلا .

گوشی رو انداخت روی داشبورد .

- چیزی شده ؟

نگام کرد...پیچید توی خیابون خودشون ...

سهند - چیز مهمی نیست .

قانع نشدم...ولی گفتم : سینا اینا هم میان ؟

سهند - گفت احتمالا بیان .

ترنم - کیا مگه با تورج میان ؟

سهند - نمیدونم...چند نفر از فامیلاتون ...

نگاهمو برگردوندم سمت ترنم ...

- نمیدونی کیان ؟

ترنم - نه !

سهند جلوی خونه شن نگه داشتو گفت : راسا بپر پایین به مامان بگو پیک نیک رو هم بده .

پریدم پایین...ترنم هم پشت سرم اومد...رفتیم داخل خونه...سروش وسط یه مشت وسایل نشسته بود .

سروش - مامان کو سبد سبزه ؟

صدای زن عمو از داخل اومد : کنار حصیر بود... کنار ستون

سروش - پیداش کردم .

- سلام علیکم .

سروش برگشت سمتمون... جوابمون رو داد

سروش - سهند دم دره ؟

- آره .

سروش - پس کمک کنید ببریم توی ماشین .

ترنم با چشمهای گرد شده گفت : همه شو ؟

سروش - تازه غذا ها داخلن !

آستین تونیکمو زدم بالا و گفتم : بسم ا

سهند - راسا جلو نرید .

ترنم - باشه بابا هزار بار گفتم .

شالمو دراوردم... چیزایی که توی جیبم بود رو خالی کردم روی صندلی ماشین... نگام چرخید سمت رها که داشت

با سروش بازی میکرد... رفتم سمتشون ...

- آفرین آقا سروش... من نبودم متحول شدیا !

سروش - ! ؟

و یه مشت آب ریخت روم... بدم میومد آب شور بریزه روی صورتم... یا حداقل باید موهامم خیس میشد... آبو از

روی صورتم کنار زدم ...

- منو خیس میکنی ؟

نیش سروش باز شد به طرفشون حمله ور شدم... میخواستم کل هیكلشو خیس کنم... بی توجه به تعجبش

دویدم سمتش... قبل از اینکه بهش بخورم خورد زمین... رفت زیر آب... به لحظه نکشید پای منم گرفت... جیغی

کشیدمو افتادم توی آب... آب شور رفت توی بینی و دهنم... سوختم ! از آب بیرون اومدم... آب شیرین رو ریختم

روی صورتم و گفتم : دارم برات !

دوباره دویدم سمت آب .

سهند - بچه ها بسه دیگه... سرما بخورید بامن نیستا !

رها - خوش میگذره ...

سهند - میدونم فسقلی...ولی سرما میخوری .

رها - خوشمزه نیست...نمیخورمش !

سهند با خنده رها رو بلند کرد و سرو تهش کردو گفت : منو مسخره میکنی ؟

با صدای بوق همه برگشتیم سمتشون...ماشین اول مال سینا بود...ماشین دوم ، ماشین تورج بود...یه ماشین

دیگه هم بود...پیاده شدن...با دیدن جمعیت خنده ام گرفت .

- ترنم نیشو ببند !

ترنم با ذوق گفت : بهم نگفته بود میاد .

از آب بیرون اومدیم...رفتیم سمت جمعیت...طاها از ماشین پایین پریدو رفت سمت آب ...

- سلام !

تورج درحالی که داشت گوشیشو میذاشت توی ماشین گفت : علیک سلام مادامز ...

ترنم - به مامان گفתי شب اینجاایم ؟

تورج - خودمون باید بریم !

وا رفتیم ...

- چرا ؟

تورج - جناب قمر تاج خانوم اینا میان .

منو ترنم همزمان گفتیم : ها ؟!

تورج - قمر تاج خانووم ! مادر مادر بزرگ بنده !

- هنوز نمرده ؟

تورج زد زیر خنده...عین خنگا شده بودیم ...

ترنم - راست که نمیگی ؟

تورج - برو بابا توام ! قمر تاج خاتون که ده سال پیش مرد .

ترنم - پس باید چرا برگردیم ؟

تورج - صولت خان اینا میان .

برگشتم سمت ترنم...اخماش رفت توهم .

ترنم - به ما ربطی داره؟! من نمیام .

تورج - ترنم !

ترنم با عصبانیت گفت : چیه؟! ایندفعه دیگه نمیام توی اون مهمونی کذایی !

تورج روبروی ترنم قرار گرفتو گفت : خودتم میدونی باید باشی .

- چیزی شده ؟

برگشتیم سمت آرمان...تورج بهش توپید : نخیر !

بیچاره آرمان خشکش زد ..

ترنم بی توجه به آرمان گفت : من به همه تون گفتم اونو نمیخوام !

تورج چونه ترنمو گرفت توی دستش و صورتشو برد نزدیک صورت ترنم...عصبانیت رو میشد از توی چشماش خوند

تورج - به نخواستن تو نیست...تو برای اون انتخاب شدی .

و رهانش کرد...خواست بره که ترنم با بغض داد زد : شده خودمو بکشم نمیذارم ...

تورج برگشت سمتش...رفت نزدیکش...ترنم ایستاد...یعنی نمیتونست بره عقب تر...پشتش ماشین بود ...

تورج - تو و احسان مال همید...با هم ازدواج میکنید...همونجور که منو الناز باهم ازدواج میکنیم .

اشکای ترنم جاری شدن...تورج رفت...پام جون گرفت...تورجو تا به حال اینجوری ندیده بودم...ترسیدم ازش...رفتم سمت ترنم...کنار ماشین سر خورد ...

آرمان - چی میگه تورج ؟

ترنم نگاه اشکیشو به آرمان دوختو گفت : کر شدی ؟

نگاه آرمان گنگ شد...زانو زدم کنارش...سرشو برگردوندم سمت خودم...اشکاش جاری شدن .. ولی لبخندی زد

ترنم - دیدی؟! انگار داداش من نمرده ! انگار داداش منم نبوده...فقط دارن خودشون رو میبینن...تورج النازو

دوست داره...قبل از اون اتفاق لعنتی هم میخواستن باهم ازدواج کنن...ولی من چی؟! باید قربانی مست

بودنشون بشم ؟ من باید تقاص کار تیردادو پس بدم ؟ خودشم رفت...خودشم مرد...آخرش مست کردنش کار

دستش داد...کار دستشون داد...ولی من چه گناهی کردم؟!

بغض ترکید...سرشو گرفتم توی بغلم...هنوزم داشتن تقاص کار تیردادو پس میدادن ...

- آروم باش عزیزم .

ترنم - همش تقصیر تیرداد بود... چرا باید همیشه ی خدا مست بود؟! چرا باید بابا واسش ماشین میگرفت؟! چرا اصلا باید میرفت دنبال حسام؟!

باز اون صحنه ها... هیچوقت از تیرداد خوشم نمیومد... برعکس عمو و تورج خیلی لات بود... همیشه دنبال دعوا میگشت... مدرسه هم که میرفت هرروز به یکی دعوا میکرد... تیردادو حسام رفیق جینگ هم بودن... همیشه باهم بودن... هر اتفاقی می افتاد پشتش اسم حسام و تیرداد بود... ولی اون تصادف... باعث شد تا آخر عمر دوتا خانواده بمونن توی عذاب... عذابی که حالا نصیب تورج و ترنم شده بود... تورج النازو میخواست ولی شرط پذیرفتن اینکه الناز و تورج باهم ازدواج کنن این بود که ترنم هم با احسان با برادر کوچکتر حسام و الناز ازدواج کنه... از تصورش بغض گلومو میگرفت .

آروم خوابوندمش توی ماشین... پتویی رو که سهند داد رو انداختم روش... از ماشین اومدم پایین... تورج یه گوشه نشسته بود و داشت روی ماسه ها چیزی میکشید... یه لحظه ازش بدم اومدم... میخواست ترنمو فدا کنه تا النازو داشته باشه... آخر نامردی بود... نرفتم طرفش... رفتم سمت سهند ...

- کی میریم؟

سهند - با این وضعیت برگردیم بوشهر بهتره .

- وضعیتی نیست... میریم خونه مادر جون .

سهند - تو نمیفهمی یا خودتو به نفهمی زدی؟!

- سهند... ترنم اگه بره کار دست خودش میده .

سهند - نزار مثل پارسال دعوا راه بیفته... راسا بفهم به ما ربطی نداره !

با حیرت گفتم : به ما ربطی نداره؟!

سینا - راسا تو داری ...

نگاش کردم ...

- شما میفهمید چی میگید؟ اینا میخوان زندگی ترنمو در عوض زندگی تورج خراب کنن .

سینا - اونا باید خودشون همه چی رو درست کنن... خودمون مشکلائی بیشتری داریم .

نشستم کنار سروش...آره به من ربطی نداشت...من باید به مشکلات خودم فکر میکردم...به اینکه دلم نمیخواست برگردم بوشهر...به اینکه شاید الان صدرا رفته باشه خونمون...به اینکه بابا اینا چی گفتن...خدا کنه جوابشون منفی باشه!

با وجود اصرارم برگشتیم...دلم نمیخواست برم خونه...ساعت تازه هشت شده بود...احتمال داشت صدرا هنوز خونه مون باشه...خوشحال بودم از اینکه گوشیم خاموش. سهند مارو جلوی خونه پیاده کرد.

- نمایید داخل؟

سهند به سروش که خواب بود اشاره کردو گفت: نه...بریم دیگه.

- باشه...ممنون.

خواستم برگردم که سهند گفت: راسا؟

برگشتم سمتش..

سهند - زیاد دخالت نکن توی موضوع ترنم اینا.

باز بغض گلومو گرفت...حرف آخر ترنم توی گوشم بود...(من باید قربانی زندگی بقیه شم)...سرمو تکون دادم

- باشه.

کلیدو انداختم...درو باز کردم...رها رفت داخل...از خستگی نای راه رفتن نداشت...دمپاییمو دراوردم...رفتم

داخل...صدای بابا میومد...توجهی به حرفاشون نکردم...خواستم برم سمت حمام که چشمم خورد به صدرا...

نشسته بود روبروی بابا و داشت عصبی پاشو تکون میداد...

- اومدی؟

برگشتم...مامان بود...

مامان - خوش گذشت بهتون؟

فقط تونستم سرمو تکون بدم...بی اختیار نگام چرخید سمت بابا و صدرا...از چهره بابا نمیشد چیزی رو

خوند...نگاهمو دوختم به چشمای صدرا...نگاشو ازم گرفت...به درک...رفتم سمت حمام...فکر کرده واسم مهمه...

به جهنم...هرچی میخواد بشه...حمام کردم...اومدم بیرون...خوبی حمام این بود که به اتاقم نزدیک بود...سریع

دویدم توی اتاقم...گوشیمو زدم توی برق تا شارژ شه...خودمو روی تخت رها کردم...موهای خیسم اطرافم پخش

شد...با لذت چشمامو بستم...آب کار خودشو کرده بود...فکرم نمیچرخید سمت بیرون از این اتاق...به حرفایی که

زده بودن...فقط به این فکر میکردم خواب!

- راسا ؟

چشمامو باز کردم...رها داشت تکونم میداد...پسش زدمو گفتم : بزار بخوابم .

رها - پاشو یک ساعت دیگه سال تحویل .

چشمام نیمه باز شد .. عید ؟! سال تحویل ؟!

صدای مامان اومد : رها بیدارش کردی ؟

بلند شدم ...

رها - آره مامان ...

رفت بیرون...به سرعت برقو باد دویدم از اتاق بیرون...سریع دستو صورتمو شستم...موهامو چون دیشب شونه

نکرده بودم و خوابیده بودم خیلی توهم بود...با بدبختی تمام شروع به برس کردنشون شدم ...در زدن ...

- هوم ؟

در باز شد ...

سروش - تو هنوز آماده نشدی ؟

- ها ؟!

گیج داشتم دور خودم میچرخیدم ...

سروش - ربع ساعت دیگه مونده سریع باش .

و رفت بیرون بیخیال موهام شدم...سریع لباسمو پوشیدم و اومدم بیرون...زن عمو بیکار بود...نشستم روبروش

و گفتم : زن عمو گیشش میکنید ؟

زن عمو دست به کار شد...یه وری واسم گیس کرد...ازش تشکر کردم...نگام چرخید سمت تلویزیون...سه

دقیقه...برس و حوله رو شوت کردم توی اتاقم...نشستم کنار سروش .

بابا - هر سال همین برنامه رو داریم با تو !

لبخندی زدمو گفتم : مهم لحظه تحویل

بومب ! صدای توپ بود...بعد هم آهنگ مخصوص تحویل سال...رها بلند شد...شروع به تعارف کردن شیرینی

کرد...دستم رفت سمت سنجدا !

مامان - راسا بخدا اگه بهشون دست بزنی .

- مامان !

سهند - مثل پارسال دل درد میگیری .

- پارسالیه بد بود !

سهند با شیطنت گفت : اینم همون پارسالیه است .

اخمامو کشیدم توی هم و دستمو عقب کشیدم ...

نشستم روی تخت...گوشیمو روشن کردم...با ترنم قرار داشتیم هرموقع تحویل سال بود یکیمون باید زنگ میزدیم به اون یکی...امسال نوبت من بود...شماره شو گرفتم...خاموش بود...دوباره گرفتم...انگار امید داشتم روشن بشه...ولی بازم همون...دستگاه مشترک مورد نظر خاموش مییاشد . نفسمو با حرص بیرون دادم...احتمالا دیشب خیلی وضع خونشون متشنج بوده ! گوشیم لرزید...برش داشتم...بدم میومد از این شماره رند ...

- جواب خونواده ات منفی بود...خودت میدونی !

همین...برو بابا...من چیزی نمیدونم...دستشون درد نکنه...پوز این پسره پفیوز رو به خاک مالیدن...ولی علامت تعجب آخرش...من باید چیزی رو میدونستم...نه من باید کاری رو میکردم...دلم نمیخواست فکر کنم فکری که میکنم درست .

- چی رو میدونم ؟!

ارسال زدم...به دقیقه نکشید دوباره گوشیم لرزید...نگاه کردم...داشت زنگ میزد...موهامو زدم پشت گوشم...نفس عمیقی کشیدم...خدایا چرا باید زندگی من به این گره بخوره ؟!

- بله ؟

صدرا - بعد از اینکه دکمه اتصال رو میزنن یه چیز دیگه میگن...البته به بزرگتراشون .

- ما چیزی نمیگیم .

صدرا - باشه ...

- منظورت از اون چی بود ؟

صدرا - واقعا خیلی پیچیده بود ؟

- من چیزی نفهمیدم ...

صدرا - ببین خانوم کوچولو...تنها شرط من برای به جریان ننداختن چک های بابات اینه که باهام ازدواج کنی...دیگه خودت میمونی و راضی کردن پدر و مادرت .

وا رفتم...همون چیزی که حدس میزدم ...

- من چی باید بگم؟!

صدرا - تیکه اول که گند زدی ...

حرفشو قطع کردم ...

- چرا؟!

صدرا - با رفتنت...با دریا رفتنت نشون دادی چقدر ارزش داره واست خواستگاری .

- ارزشی نداشت خب !

اینو فقط جهت اذیت کردن گفتم...نمیگفتم میمیردم !

صدرا - برام اهمیتی نداره واست ارزش داشته یا نه...باید کاری کنی که پدر و مادرت رضایت بدن .

ای خدا...گیر چه ادم خری افتادم !

- میدونم اونو...باید چیکار کنم اجازه بدن با یه مریض ازدواج کنم ؟

سکوت کرد...از پشت تلفن هم میتونستم تشخیص بدم دوست داره سرمو از تنم جدا کنه...ولی نفس عمیقی

کشیدو گفت : آروم میشی وقتی اینهمه توهین میکنی ؟

پوزخندی روی لبم نشست ...

- تو آروم میشدی که اونجوری داغونم میکردی ؟!

هیچی نگفت ...

- حیف کارم پیشت گیره...وگرنه یه لحظه هم دلم نمیخواست قیافه نحستو ببینم یا صداتو بشنوم

و قطع کردم...باز با یادآوری بلایی که سرم آورد اشکام جاری شدن...ولی بلند شدم...همه جا تاریک بود...رفتم

سمت دستشویی...وضو گرفتم...اومدم توی اتاقم...چادر نماز مامان رو برداشتم...رو به قبله ایستادم ...الله اکبر

اشکام صورتمو خیس کردن...سبحان ربی العظیم و بحمدہ: پاک و منزہ است پروردگار بزرگ من و او را سپاس

می گویم... بغضم شکست...زانوم تحمل نداشت...سست شدن...خوردم زمین...بغضم شکست...پیشونیمو چسبوندم

به مهر...سبحان ربی الا علی و بحمدہ: پاک و منزہ است خداوند بلند مقام من و او را سپاس می گویم.

بغضمو فرو دادم...نگام رفت سمت تابلو ان یکادی که مامان روبروی تخته زده بود ...

- بزرگی...رحمانی...رحیمی ...

لبمو گزیدم ...

- چرا من از یاد رفتنم...چرا منو یاد رفتنم...مگه من بنده ات نیستم ؟ چرا داری کاری میکنی که به زندگیم شک میکنم...من بنده تم؟! تو خدامی ؟ چرا داره زندگیم به خواست صدرا میگذره ؟ چرا اون داره حکم میکنه ...من باید بازی کنم؟! به حکم اون؟! پس تو چرا دخالت نمیکنی ؟ چرا نجاتم نمیدی ؟ توبه گناهکارترین آدمی رو بخشیدی ولی مال منو نمیبخشی؟! اینقدر گناهم سخت بود؟! چادرم افتاد روی شونه ام...بغمو قورت دادمو آرومتر گفتم : فهمیدم دیگه نیستم...دیگه هیچی ازت نمیخوام...فقط خونواده مو سالم نگه دار !

با صدای گوشیم چشمامو باز کردم...گردنم درد میکرد...نگاهی به سجاده ای کردم که روش خوابم برده بود...گردنمو مالیدم...صدای گوشیم قطع شد...بلند شدم...پام صدا داد...کشو قوسی به بدنم دادم...چادرو تا کردم...رفتم سمت تخت...گوشیمو برداشتم...نگاش کردم...نفس عمیقی کشیدم...حقم بود...باید میکشیدم...باز گوشی لرزید...صدای آهنگ...با اینکه واسم آرامش بخش بود ولی الان؟! داشت روی اعصابم راه میرفت...اونم با کفش پاشنه بلند...دکمه اتصالو زدم...صدای نفرت انگیز صدرا .

صدرا - عید شما مبارک خانوم .

هیچی نگفتم...نگاهی به خودم کردم توی آینه . رد اشک هایی که دیشب ریخته بودم روی صورتم بود ...

صدرا - بله میدونم...عید منم مبارک .

- کاری داری ؟

صدرا - چرا توپت پره خانوم خانوما؟! با این اخلاقت باهم نمیسازیم !

- اتفاقا میخوام کاری کنم باهم بسازیم...اونم توی جهنم .

یه لحظه ساکت شد...ولی خودشو نباخت .

صدرا - پس خانوم راضی شدن ...

پوزخند صدا داری زدمو گفتم : شرط تو فقط ازدواجه...رفتن اسم تو توی شناسنامه ام ...

حرفمو قطع کرد و گفت : اوه اوه...این فکر رو باید از ذهنت بیرون بیاری خانوم کوچولو...زنم شدی هرکاری رو که میگم میکنی .

- خیلی مطمئن نباش .

خواست حرفی بزنه که گفتم : درضمن...تنها شرط من اینه که به محظ خوندن صیغه چکا سوزونده بشن .

صدرا - نکنه میخوای جلوی جمع اینکارو بکنم؟!

صدای خنده اش بلند شد ...

صدرا - خانوم کوچولوی من ! دیشب نخوایدی و به این فکر کردی که چجوری حال منو بگیری؟! اشتباه کردی... اشتباه .

خودمم میدونستم لجبازی باهش به نفعم نیست... ولی چاره ای نداشتم... نمیخواستم خودمو کوچیک کنم .

صدرا - باشه... به محض اینکه اومدیم خونه چک ها رو جلو خودت میسوزونم... همه شون رو !

- چه ضمانتی هست که تو حتما میسوزونیشون؟!

صدرا - حرف من ضمانتِ دیگه .

- اونم چه ضمانتی !

صدرا - آی آی... دیگه نشد اینجوری بکنیا... از الان تمرین باید کنی که نقش یه عاشق پیشه رو بازی

کنی... من امشب دوباره میام... ولی ایندفعه باید شانس بیاری خونه باشی... وگرنه ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- میدونم نمیخواه تکرار کنی... فعلا !

و قطع کردم... بدون اینکه منتظر بمونم چیزی بگه... میدونستم صدرا ساکت نمیشینه... اون جواب این توهینا رو

میداد... این من بودم که نمیتونستم جلوش وایسم .

نگاهی به لباسم کردم... برای نقش بازی کردن لازم بود بهترین لباسمو بپوشم... صدای گفتگو بابا و صدرا رو

میشنیدم... صدای زنگ خونه بلند شد... کسی قرار نبود بیاد... از اتاق اومدم بیرون... قبل از مامان رفتم سمت اف

اف... سهند بود... با خوشحالی باز کردم... بی خیال به حضور صدرا کنار در ایستادم تا سهند بیاد .

سهند - به به خانوم خانوما خوشگل کردن !

- تو چشم نداری بینی من خوشگلم؟!

لبخندی زدو تعظیم کوتاهی کردو گفت : بنده غلط کنم به شما جسارت کنم بانو !

جلوتر ازش راه افتادم داخل و گفتم : لوس ...

وارد حال شدم...صدرا با دیدن من یا سهند...نمیدونم...بلند شد...نگاشو دوخت بهم...چشماش حالت عادی نداشت .. کاش میتونستم بخونم چی توی فکرشه...نشستم کنار سهند...صدرا سرشو انداخت پایین...عصبی بود...اگه توجه میکردی میشد تشخیص بدی دستشم میلرزه .. نفس عمیقی کشیدو گفت : عموجان ... سرشو بلند کرد...نیم نگاهی به من انداختو گفت : اونروز هم باهاتون حرف زدم...شما گفتید این فکرو از ذهنم بیرون کنم...ولی به قرآن نمیشه ...

بی اختیار سرم بلند شد...عوضی...قسم قرآن میخورد...این آدم چقدر میتونست رذل باشه ؟!

بابا - پسرم چیزی که تو میخوای

صدای سهند مانع شد : چیزی شده عمو ؟

بابا نگاهشو به سهند دوخت صدرا عصبی بود...با حرص به سهند چشم دوخت ...

بابا - صدرا برای خواستگاری از راسا اومده بود ...

اونم چه خواستگاری ای ؟! نگام افتاد به سهند...خشکش زده بود...نگاش روی بابا ثابت مونده بود...با صدای مامان به خودش اومد...از جاش بلند شد...با خشم و عصبانیت گفت : بفرمایید بیرون آقا .

نگاش کردم...بابا با تعجب گفت : سهند !

سهند بدون اینکه به صدرا نگاه کنه گفت : شما به سنو سالتون توجه کردید اومدید خواستگاری ؟! اونم خواستگاری یکی که بیش از پونزده سال از شما کوچیکتره ...

بابا با حرص گفت : سهند...بشین .

سهند نگاهشو به بابا دوخت ...

بابا - این چه حرفاییه میزنی ؟!

سهند - عمو چتون شده شما ؟! چطور اجازه میدید این مرد که سن پدر راسا رو داره بیاد خواستگاریش ؟!

برگشت سمت صدرا...رفت طرفش...بی اختیار بلند شدم .. بازوی صدرا رو گرفت و بلندش کرد ...

سهند - بفرمایید بی ...

با صدای من خفه شد : من صدرا رو دوست دارم !

خشکش زده بود...دستش شل شد...بی اراده برگشت سمتم...چشمای سرخشو بهم دوخت...بی توجه به نگاهشون گفتم : خودم به صدرا گفتم بیاد .

سهند نفس عمیقی کشیدو گفت : چ...ی ؟!

بغض گلومو گرفت... بخدا مجبورم... به پیر... به پیغمبر مجبورم... بی توجه به صورت مات شده مامان... بی توجه به دست سفید شده بابا از فشاری که وارد میکرد به دسته صندلیش... بی توجه به سهند گفتم : من به ...
برق از سرم پرید... دستمو گذاشتم جای سیلی... میسوخت... اشک توی چشمم جمع شد... صدای سهند که از خشم دورگه شده بود روی اعصابم بود : تو غلط کردی... تو بیجا کردی... اگه دست خودت باشه بدون فکر همه کاری میکنی ...

نگام چرخید توی صورتش... چشمماش قرمز بود... اشکام جاری شدن... از بدبختی خودم گریه ام میگرفت... از اینکه باید به خاطر خیلی چیزا خانواده مو از خودم میرنجوندم... تا در آسایش باشن... تا بابام باشه ...
سهند رفت سمت صدرا... نگاش نکردم... سهند نعره زد : برو بیرون تا احترامی که نسبت به سنت دارم رو زیر پا نذاشتم ...

صدرا چیزی نمیگفت... ولی صدای نفس های تند و خشمگین سهند رو میشنیدم ...
سهند - میری بیرون یا

صدای قدم های تند صدرا اومد... صدای در خونه... صدای رفتنش... من تنها موندم... من باید تنها از پشش بر میومدم من باید تنها زندگیمون رو نجات میدادم ...
سهند - که خودت گفتی ها ؟!

نگام سر خورد روی بابا... هیچی نمیگفت... نگاش به گلای قالی بود... میترسیدم... بابا باید حرف میزد ...
- بابا ؟

نگاشو بلند کرد... توی چشمم دوخت... اتیشم زد... ویلچرشو چرخوند... رفت سمت اتاق زانو هام سست شدن... سرمو انداختم پایین زانو زدم... بخدا برای شما دارم اینکارا رو میکنم... میخوام شما زندگی کنید... بخدا میخوام زندگی شما خوب باشه... من اون عوضی رو دوست ندارم... من دارم زندگی شما رو درست میکنم ...
گفتمو گفتم ولی توی سینه ام... توی نگام... نگاهی که خشک شده بود به در بسته اتاق بابا .
سهند - خب میفرمودین.. دیگه چی؟

توی صداش همراه با عصبانیت یه حرص خاصی بود. از اینا که انگار حرف داشت به زور از بین دندوناشون خارج میشد. حرفی نزد... چی میگفتم؟ "آره داداشی من عاشقش شدم و یه چند وقتی هست میشناسمش و دو ماه هم که باهاش همخونه بودم و... و اینکه متاسفانه بچمون هم سقط شد" از فکر اینا لرزیدم.. چی میخواستم بگم؟

من با چه رویی گفتم دوشش دارم؟ چه وقاحتی داشتم اون لحظه! سرم رو انداختم پایین و به سکوتم ادامه دادم. سایش رو بالای سرم حس کردم. موهام از پشت سرم کشیده شد. مجبور شدم سرم رو بیارم بالا سهند - آخه چی داره که ازش خوشت میاد؟ هان؟

گنگ بهش خیره شده بودم. موهام رو ول کرد و نشست پیشم. کلافه بود. حس میکردم. انگار که بخواد یه کتک جانانه مهمونم کنه.

سهند - اون از اون کار بچگانته... اینم از الان که میگی عاشق شدی. آخه بچه مگه تو چه میدونی عشق چیه؟ سن و سالت به این حرفا نمیخوره. انقد خانوادت رو حرص نده..

آروم شده بود. دلم براش سوخت. با این حرفی که الان بهش میزدم از خجالتم در میومدم.

- سهند من... من عاشقش شدم. مطمئنم... اون پسر خوبیه. تو مدتی که تبریز باهامون بود این رو متوجه شدم. نمیتونم ازش بگذرم.

بقیه حرفم رو با دیدنه قیافه سرخ از خشم سهند خوردم. خیلی از این قیافش میترسیدم. مخصوصا چشماش... سرم رو چرخوندم تا چشماش رو نبینم. سرم رو چرخوند و دست دیگش رفت بالا. مقصدش جایی جز صورت من نمیتونست باشه! باید کتک میخوردم. از خیلیا شنیده بودم برای رسیدن به عشقشون خیلی کتک خوردن و سختی کشیدن. اونا عشقشون رو میخواستن و براشتلاش کردن. من برای چی باید تلاش میکردم؟ تمام فکر ها در کمتر از صدم ثانیه به ذهنم اومد.

- صبر کن.

صدای بابا بود. دست سهند اومد پایین. با خوشحالی به صورت بابا نگاه کردم. ولی با دیدن صورت غمگینش....

بابا - دخترم فکر میکنه عقل کله.. نمیدونم چی دیده تو این یارو که عاشقش شده. هیچی برات کم نداشتیم. فکر نکنم بخاطر پولش باشه...

- بابا.. بذارین من..

نداشت حرفم رو کامل بزنم. حرف خاصی هم نداشتیم. همون حرفایی که به سهند زدم. شاید یکم پر و بالش میدادم.

بابا - لازم نکرده. همه حرفات رو شنیدم.

سهند که تا اون موقع ساکت بود به حرف اومد: عمو یعنی میخواین بذارین با کسی که دو برابر سن خودش رو داره ازدواج کنه؟

- خب مگه چیه؟ خیلی ها اینجوری ازدواج میکنن.

هم بابا و هم سهند بهم چشم غره رفتن.

بابا- ازدواج میکنن..ولی نه تو سن تو..چی برات کم گذاشتم که میخوای بری؟ مثل این که تصادف بدجور رو مغزت تأثیر گذاشته. الان باید بچسبی به درست برای خودت کسی بشی و بعد در آینده درست تصمیم بگیری و شریک زندگیت رو انتخاب کنی...الان چه میفهمی؟

قبول داشتم..نمیفهمیدم..اگه میفهمیدم این همه کار احمقانه انجام نمیدادم..ولی چی کار میکردم؟ چی کار میکردم؟ اگه چک ها دست کس دیگه بود شاید میشد راضیش کرد..شاید میشد رفت التماس که یکم مهلت بده و اینا...ولی این چی؟ صدرا فقط منتظر بهانه بود...میدونستم همه منتظر جواب منن ولی با سکوت من نشون میدادم که هنوز پای حرف هستم. سهند بلند شد و از بابا خدافظی کرد و با حالت قهر رفت سمت در. در رو آنچنان با شدت بست که چهار ستون بدنم لرزید. صدای گریه ی مامان رو میشنیدم ولی...ولی...چه عیدی بود امسال..همینجوری وضعیت خوب بود...با این خرابکاری من هم..

نمیتونستم برم پیشش..بغض کرده بودم اما میدونستم نباید گریه کنم..بابا رفت پیشش..منم رفتم تو اتاق..

تقریباً دو روز از اون شب میگذره...تو این دو روز اعتصاب غذا کردم. فقط آب میخوردم و شاید به زور دو قاشق غذا که نمیرم از گرسنگی. واقعا چه کار احمقانه ای. میدونستم جواب میده..هیچ مادر پدری دلشون نمیاد بچشون عذاب بکشه. خیلی ناراحت بودم که انقدر اذیتشون میکنم. ولی بعد از ازدواجم مطمئنن همه چی درست میشه..خدایا کمک کن..تقریباً ساعت ۸ بود که بابا بعد دو روز اسمم رو صدام کرد...رفتم بیرون. بابا به مبل اشاره کرد. مبل رو به روش..جای من همیشه تو بغلش بود. دیگه الان که یکم بزرگ تر شدم کنارش. نه...بی حرف نشستم..مامان تو هال نبود. مطمئنن نمیخواست دختر چشم سفیدشو ببینه. منم بودم نمیخواستم.

بابا- فکر کردی؟

سرم رو تگون دادم

بابا- خب؟ فقط نگو که نظرت همونه.

سرم رو انداختم پایین.

بابا- خودت که بهش گفته بودی بیاد..این بار هم خودت جوابت رو بهش بگو..ولی راسا..نمیشناسمت..واقعا تو دختر منی؟

بغض داشت خفم میکرد. اینبار اشکی هم نداشتم که بریزم. ولی بغض بدجور اذیتم میکرد. سرم رو نیاوردم بالا. بابا- برو تو اتاقت. بگو فردا بیاد حرفای آخر رو بزنم و...
دیگه ادامه نداد. چقد من عذابشون میدادم. بلند شدم که برم. نزدیک بابا که شدم خواستم گوشو بیوسم که سرش رو کنار کشید و دستش رو گرفت جلو صورتم و فقط گفت برو...
رفتم تو اتاقم و گوشیمو برداشتم. چه زود همه چی تموم شد. کاش یکم دیگه طول میکشید. کاش!
دکمه ی اتصال رو زدم. یه بوق... دو... برندار..بذار یکم دیگه زندگی کنم..سه...یعنی میشه؟..چهار..لبخند کمرنگی رو لبام..پن....

- چی شد؟

نفس عمیقی کشیدم. خوشی به ما نیومده. چی میگم واقعا! خوشی؟

- صدای تو نیامد یا من؟ چرا حرف نمیزنی؟

- فردا بیا برای حرف های چرت و پرت قبل از عروسی

گوشی رو قطع کردم. هیچ امیدی به بهم خوردن عروسی نبود. باید از روزای آخر مجریم استفاده میکردم!

توی آشپزخونه نشستم و به حرفایی که بین بابا و صدرا رد و بدل میشد گوش میکردم. بیشتر بابا حرف میزد و گاهی اوقات هم صدای تأیید صدرا میومد.

بابا- ببین صدرا خان من دخترم رو لای پر قو بزرگش کردم...به خدا به پیر به پیغمبر یه مو از سرش کم شه...
صدرا- آقای مشفق جای هیچ نگرانی نیست. من مثل چشمام مواظبش. نمیذارم آب تو دلش تگون بخوره. خواهش میکنم بهم اعتماد کنین.

به هیچ کدوم از حرفاش اعتماد نداشتم. فقط میخواست عذابم بده! مثل این که حرفاشون تموم شد..مامان نداشت من از آشپزخونه بیام بیرون. تو تمام طول مهمونی خانواده عمو هیچ حرفی نزدن. سهپند هم که اصلا افتخار نداده بود بیاد. فقط بابام بود که صدرا رو تهدید میکرد و ازش میخواست مواظبم باشه. من الان مثلا باید ذوق میکردم و با فکر به آینده لبخند رو لبم میومد. خدا رو شکر کسی تو آشپزخونه نبود که غم توی چشمام رو ببینه. از حرفاشون متوجه شدم عروسی برای اخر هفته بعده. یعنی تقریبا یه هفته وقت داشتم. مهریه هم صدرا گفت روز عروسی با خودم هماهنگ میکنه...فکر کنم فهمیده بود نمیذارن بیام بیرون. بعد از این که حرف ها تموم شد صدرا رفت. من هم سعی کردم بدون این که نظر کسی رو جلب کنم برم تو اتاقم. چقد این مراسم با

بقیه ی مراسم ها فرق میکرد. تو تمام مراسم ها عروس و داماد میرن با هم حرف بزنی... آخر تمام مراسم ها میگن بفرمایید دهنتون رو شیرین کنین... نمیخواستم این اتفاق ها تو این مراسم بیوفته. چی میشد این اتفاقا تو خواستگاریه یکی دیگه از من می افتاد ..روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. خیلی سعی کردم..ولی همش فکر یه هفته ی باقی مونده و بعدش بودم.

نگاهی به خودم کردم...عوض شده بودم ولی نه زیاد ...

ترنم - خواهری ماهم عدوووس شد !

نگاش کردم...چقدر خوشگل شده بود...حتی خوشگل تر از من بدبخت...بغض گلومو گرفت ...

آرایشگر - عروس خانم برای بار چندم بگم اخم نکن ؟!

بیچاره عصبی شده بود ...

ترنم پشت سرم قرار گرفتو آروم گفت : به صدرا فکر کن بخند .

بغضم بیشتر شد...چونه ام لرزید...آرایشگر عصبی دست از کار کشید...ترنم جلوم نشست و دستمو گرفت توی

دستش و گفت : چیه قربونت برم ؟!

- من مامانمو میخوام .

خودم از تنهایی خودم گریه ام گرفته بود...از بی کسیم...از اینه کسی نبود باهام بیاد آرایشگاه...از اینکه سهند

حتی نمیخواست بیاد عروسیم...از اینکه مامان اینا به زور زن عمو و بابای ترنم میخواستن بیان...از اینکه داشتم

زن کسی میشدم که ازش بیزار بودم ..اشکم جاری شد...ترنم منو کشید توی بغلش...با بغض گفت : خودم

باهاتم قربونت برم...ما پشتتیم ! ما...میشد ترنم و صدرا...چه آدمایی...ترنم بیچاره خودش بدتر از من بود

وضعش...با احسان نامزد کرده بود...بخاطر من حالا داشت میخندید ...

منو از خودش جدا کردو آروم گفت : گریه نکن باشه ؟ بخاطر من !

بغضم فرو خوردم...گوشیمو توی دستم محکم فشار میدادم ...

ترنم - میخوای یه آبی به صورتت بزنی ؟

- این آرایشگره میکشه منو !

ترنم با خنده گفت : با پولی که صدرا داده ده بارم آرایشت میکنه .

کمکم کرد تا بلند شم رفتم سمت دستشویی نسبتا بزرگ آرایشگاه ...

ترنم - کاری داشتی صدام بزنی .

رفتم داخل...جلوی آینه ایستادم...گوشیمو گذاشتم جلوی آینه...نگاهمو دوختم به موهام که هنوز به طور کامل درست نشده بود...با صدای آهنگ برگشتم سمت گوشیم...اسم محمد روش خودنمایی میکرد...دستم بی اختیار رفت سمتش...برش داشتم...محمد...این چند وقته ازش خبری نبود...احتمالا باز رفته ماموریت . حالا هم فکر کنم واسه عروسیم زنگ زده...آه بدم میومد از واژه عروسیم !

- سلام .

صدای شادش پیچید توی گوشم .

محمد - درود خاتون ! احوال بانو ؟

- خوبم .

محمد - نع ! خوب نیستی ؟ چیزی شده ؟

- نه ...

نشستم روی صندلی...آخه توی دستشویی هم صندلی میزارن !؟

محمد - سرت شلوغه با وقت داری حرف بزنی ؟

شلوغ !؟ شلوغی کجا بود...بیخیال...دوست داشتم با یکی حرف بزنم .

- نه...کاری ندارم .

محمد - خب ...

نفس عمیقی کشید ...

محمد - راستش میدونم من نباید اینو الان به تو بگم...ولی نمیتونم...حس میکنم اگه نگم دیر میشه ...

- راجب چی !؟

محمد - خودم ...

مکثی کردو ادامه داد : خودت ...

هیچی نگفتم...دوباره مکثی کرد...ادامه داد : این چند روزه خیلی فکر کردم...میدونم اگه مامان بفهمه سرمو

میکنه که چرا سر خود اینکارو کردم...ولی...نتونستم دووم بیارم .

دلشوره افتاد توی جونم ...

- چی شده !؟

محمد - هیچی بخدا...بد به دلت راه نده...خیره .

نفسمو به آرومی بیرون دادم ...

محمد - وای نمیدونم چجوری بگم .

صدای ترنم اومد : راسا اتفاقی افتاده ؟

محمد - صدای ترنمه ؟!

- آره...بگو دیگه .

محمد - میخوای بری ؟

- آره باید برم بگو زود تند سریع !

محمد - با من ازدواج میکنی ؟!

اینقدر سریع گفت که خشکم زد...یه لحظه فکر کردم شاید درست نشنیدم .

- ها ؟!

باز صدای ترنم : راسا ؟

محمد - روش فکر کن...چند روز دیگه بهت زنگ میزنم...خداحافظ .

و قطع کرد...گوشی توی دستم خشک شده بود...آروم اوردمش پایین ..

ترنم - راسا ؟! خوبی ؟

این چی گفت ؟! حالش خوب بود ؟ مگه نمیدونست من دارم ازدواج میکنم .

صدای ترنم بلند تر شد : راسا ؟

نگام چرخید سمت در...حرف محمد توی گوشم زنگ میخورد ...

ترنم - راسا درو باز کن .

دستمو گرفتم گوشه صندلی...بلند شدم...میلرزیدم...فکر کنم بخاطر لباسی بود که پوشیده بود...یا نه...بخاطر

حرف محمد...نه بابا...درو باز کردم...صورت نگران ترنم...با دیدن من با حرص گفت : چرا درو باز نمیکنی ؟

نگاش کردم...یعنی نمیدونست من دارم زن صدرا میشم ؟! یعنی نمیدونست ؟! چرا بابا...این ترنم اتن سراسریه .

ترنم - بیا بشین...میدونی ساعت چنده ؟!

منو نشوند روی صندلی...هنوز حرف محمد توی ذهنم اکو پیدا میکرد ...

ترنم - بلند شو !

نگاش کردم ...

ترنم - راسا چت شده؟! میگم بلند شو ...

نگام افتاد به دختر توی آینه...من بودم؟! راسا مشفق بود؟! نمیدونم شاید ...

ترنم شنلمو انداخت روی دوشم...کشیدش روی موهام و آروم گفت : یکم اخماتو باز کن .

نگاش کردم ...

- ترنم ؟

ترنم - جانم ؟

دهن باز کردم که حرف بزنی که دختری که کنار فیلمبردار ایستاده بود گفت : آقای دوما چند ساعته منتظره ها

ترنم آروم بوسید منو و تقریبا هلم داد سمت در...جلوتر ازش رفتم بیرون...نفس عمیقی کشیدم...بابا من بازیگر

خوبی نیستم...بفهمید ...

فیلمبردار - آقای دوما گلو بدید به عروس خانوم دیگه !

دست گل قشنگی جلوم گرفته شد...گرفتم ازش...بی توجه به دستش که جلوم گرفته شده بود رفتم سمت

ماشین...پورششو گل زده بود...بابا بچه پولدار...نشستم توی ماشین...خم شدم تا لباسمو جم کنم که اون زودتر از

من نشست روی زمین...لباسمو داد داخل...قبل از اینکه درو ببندد نگاهی بهم کرد...لبخند آرومی زدو درو

بست...به سرعت نور سوار شد...ماشینو روشن کرد...صدای آهنگ پیچید توی ماشین...دستمو بردم

سمتش...خاموشش کردم...حوصله آهنگو نداشتم...اصلا حوصله هیچ چیو نداشتم ...

صدرا - راسا ؟

جوابی ندادم...کلافه نفسشو بیرون دادو گفت : این چه رفتاریه...واقعا که بچه ای...مثلا قراره نقش بازی کنی .

برگشتم سمتش ...

- آره بچه ام...تازه فهمیدی؟!!

با ناباوری گفت : راسا !

عصبانی بودم...حرف محمد بیشتر ایشم زده بود ...

- ها چیه؟! باز میخوای حرف اینو وسط بکشی که چکای بابام دستته؟!!

صدرا داشت هنوز نگام میکرد...نگامو چرخوندم سمت پنجره ...

- ازت نمیگذرم...هیچوقت .

صدام میلرزید...از بغض بود...یا از خشم نمیدونستم .

انگار فهمید چقدر اعصابم خورده...بیخیال اتلیه شد...اگرم میخواست بره من نمیداشتم...خوش ندارم ببینمش...چه برسه بخوام برم توی اتلیه باهاش عکس بندازم ...

جلوی باغ ایستاد...چقدر تغییر کرده بود...خیلی قشنگ تر شده بود...باز خاطرات دزدیم...چقدر خر بودم...چقدر نفهم بودم من !

ماشین ایستاد...دیگه جلوی عموم بودیم...باید عادی رفتار میکردم...درو واسم باز کرد...دستش که دراز شده بود رو گرفتم...اومدم بیرون...بازوشو گرفت جلو...با حرص بازو مو حلقه کردم دور بازو...با کمترین تماس...ولی اونم نامردی نکرد...حلقه بازو شو تنگ کرد...چسبیدم بهش...راه افتادیم سمت ساختمون ...نگام افتاد به بابا...بدون هیچ حرفی اومده بود جلو و داشت دفترو امضا میکرد...هردوشون لباس سیاه پوشیده بودن...انگار توی مراسم تشییع من شرکت میکردن...نگام نمیچرخید سمت مامان...بغض نگاش اتیشم میزد...میخواستم خوددارتر باشم...صدای آروم صدا کنار گوشم اومد : بریم برقصیم ؟

نگاش کردم...تار میدیدمش...سرشو برگردوند سمت دیگه و گفت : باشه .. نمیریم .
اشکمو پاک کردم...دنبال ترنم میگشتم...نشسته بود کنار احسان...اخماش توهم بود...نگامو دوختم به احسان .
خوشتیپ بود...مخصوصا با اون عینک جذابتر بود...بهش میومد پسر خوییه...باز نگام افتاد به ترنم...میدونستم داره با نگاش دنبال آرمان میگرده...ولی آرمان نیومده بود...نمیدونستم چه اتفاقی افتاده بینشون...باید حتما ازش میپرسیدم ...

ترنم دست های یخ شده مو گرفت توی دستش و گفت : نگران هیچی نباش...باشه ؟
خودمو انداختم توی بغلش...بی توجه به احسان و صدرا بغضمو رها کردم...ترنم با بغض و آروم گفت : گریه نکن عزیزم...نگا منم گریه میکنم ...

- ترنم ترو خدا نرو...تو دیگه تنهام نزار .

ترنم منو از خودش جدا کرد و گفت : این چه حرفیه میزنی ؟! صدرا با این هیکل رو نمیبینی ؟! تنهایی الان ؟
فهمیده بود منظورم چیه...ولی داشت بحثو عوض میکرد...رو کرد به صدرا و گفت : نگا...اگه اشکشو دریاری چشمتو با همین ناخونام درمیارم ...

ناخونای بلندشو نشون صدرا داد...صدرا با خنده گفت : من غلط کنم .

ترنم لبخندی زدو گفت : تهدیدم کارساز بود .

رو به من کردو آروم بوسیدم و آروم زمزمه کرد : هرکاری داشتی زنگ بزن...بیدارم...خودم میام باشه ؟

نگاش کردم...هرکی نمیدونست فکر میکرد چند سالشه...بابا دوسال ازمن بزرگتر بودا !

دوباره منو بوسید و گفت : خداحافظ .

و با صدرا هم دست داد و رفت سمت ماشین احسان...احسان با صدرا دست داد و یه بار دیگه بهش تبریک

گفت...و رفت...همونجا کنار در نشستم...قدرت بلند شدن نداشتم...به ماشین احسان چشم دوختم که به عنوان

آخرین ماشین از باغ بیرون رفت...در باغ بسته شد...چشمای منم بسته شد...بغضم بیشتر شده بود...خدایا غلط

کردم...خدایا!!!

صدرا - راسا ؟

دستم گرفت...دستمو پس کشیدم...چشمامو باز کردم...دستمو به دیوار گرفتم تا بلند شم...جونى توى بدنم نبود

...

صدرا - کمک میخواى ؟

نمیتونستم حرکت کنم...دست صدرا پیچیده شد دور کمرم...دستم رفت سمت دستش...خواستم از خودم جداشون

کنم...حالم بد میشد ...

- ولم کن .

صدرا - دیوونه حالت بده...بزار کمکم کنم .

داد زدم : نمیخوام ...

ولم کرد...چند قدم بیشتر نرفته بودم که چشمام سیاهی رفت...قبل از اینکه بتونم خودمو به جایی بند کنم افتادم

صدرا- کله شق...

نمیدونم چرا یهو اینجوری شدم . بلند شدم واقعا با این لباس ساختم بود...دستم رو گرفتم به دیوار تا حالم بهتر

شه. بازم این خونه. چقد خاطرات خوشی ازش داشتم واقعا..مگه صدرا خونه نداشت که منو آورده بود اینجا؟

پوزخند زدم..حتما باز هم زندانی میشم..صدرا اومد جلوم.

صدرا- میخواى کمکم کنم؟ راسا ...

- شرطم یادت رفت؟ چک ها

حالا اون بود که پوزخند میزد... به طرفم اومد... ترسیدم... مثل هر بار که یاد اون اتفاق می افتادم... ولی الان واضح رو به روم بود و... نمیخواستم... میترسیدم ازش. هنوز اون بار رو فراموش نکرده بودم... فکر کنم رنگم پریده بود. راهشو کج کرد و رفت یه طرف دیگه... پاهام دیگه تحمل وزنم رو نداشت. روی زمین نشستم... خدایا بخیر بگذرون... خدایا... سایه ی صدرا رو دیدم... سرم رو چرخوندم. برام صندلی آورده بود.

صدرا - بلند شو رو صندلی بشین. خوب نیست رو زمین بشینی. نمیداری کمکت کنم که. بی توجه به صندلی به سمت مبل ها حرکت کردم و خودمو رو تقریبا رو یکیش پرت کردم. به لباس سفید عروسیم نگاه کردم. ازش بدم میومد. من؟ منی که از بچگی عاشقه لباس عروس بودم؟ با نفرت به لباس نگاه میکردم ولی حتی حس این رو نداشتم برم درش بیارم. دیگه نخواستم به ادامش فکر کنم...

صدرا - خب... مگه نمیخواستی چک ها رو جلوت بسوزونم؟ ولی خب شرط داره شرط؟ دیگه چی؟ تا الان هر شرطی برام گذاشته بود فقط بدبخت ترم کرده بود... منتظر نگاهش کردم. حرفی نزد و اومد جلو. دستش رو پشت کمرم گذاشت و بلندم کرد. توان داد و فریاد نداشتم. فقط آروم گفتم: بذارم زمین... خواهش میکنم.

صدرا - چرا بذارم زمین؟ مگه زنم نیستی؟ میخوام بغلت کنم
 یخ کردم... خدایا... اینجوری دیگه نه ...
 آروم و با آرامش داشت از پله ها میرفت بالا... چون نداشتم باهاش مخالفت کنم... سر گیجه داشتم... حس کردم معده ام داره بهم میخوره ...

- بزارم زمین

چشمامو بستم... محتوای معده ام جابجا میشد... گذاشت منو روی زمین ...

صدرا - راسا ؟

اطرافو نگاه کردم... با دیدن سطل آشغالی شیرجه زدم سمتش... تمام محتویات معده ام اومد بالا ...

تکیه مو به دیوار گرفتم... صدرا لیوان آبو گرفت سمتم و گفت : خوبی ؟ میخوای بریم بیمارستان ؟

لیوانو ازش گرفتم... دهنمو پر از آب کردم و ریختم توی سطل آشغاله... یکم ازش خوردم... چشمامو بستم... معده ام میسوخت ...

صدرا - راسا ؟

هیچی نگفتم...بازم بلندم کرد...هیچی نگفتم...هیچی نمیتونستم بگم...حالم خیلی بد بود...گذاشت منو روی یه چیز نرم...چشمامو باز کردم...روی تخت بودم...آروم منو خوابوند روش و گفت : تو بخواب برم واست یه چیزی بیارم .

چشمام بسته شد...رفت بیرون...یه طرفم خوابیدم...با اینکه موهام درد میکرد ولی الان خواب بهترین چیز بود واسم...نمیخواستم بیدار بمونم...میترسیدم از اینکه بیدار بمونم...میترسیدم ...

صدرا - راسا ؟ خانومی ؟

چشمامو باز نکردم...بزار فکر کنه خوابم ...

نفس عمیقی کشید و دستی روی موهام کشید...پتو رو کشید روم...صداشو شنیدم...یه چیزی رو گذاشت روی میز...و رفت بیرون...لبخندی روی لبم نشست...خدایا ممنونتم !

چشمامو آروم باز کردم...پتو رو کشیدم بالاتر...سردم بود...همونجور که پتو دورم بود نشستم توی تخت...هنوز لباس تنم بود...تازه یادم اومد چی شده...نگام چرخید طرف دیگه تخت...خواب بود هنوز...منو باش فکر کردم نمیداد اینجا بخوابه...از سرجام بلند شدم...تو آینه به خودم نگاه کردم...چقدر تیپم خوشگل بود...موهام بهم ریخته بود...آرایشم روی صورتم پخش شده بود...لباسمو کمی کشیدم بالا...رفتم سمت یکی از کشو ها...حوله ی سفیده رو از توش برداشتم...اومدم بیرون...رفتم سمت حموم...بدنم درد میکرد...لباسمم خیلی سنگین بود...از پله ها پایین اومدم...رفتم سمت آشپزخونه...از توی کشو چاقویی رو برداشتم و رفتم حموم پایینی ...

به هر بدبختی بود اون لباس نحسو از توی تنم بیرون اوردم...البته با پاره کردنش...انداختمش گوشه حموم و رفتم سمت دوش...زیرش ایستادم...آبو باز کردم...گیره موهامو باز نکرده بودم...ایول...حالا دیگه باز نمیشد...جلوی آینه ایستادم و شروع کردم به باز کردنشون...اه...لعنتی ...

با کشیدن آخرین گیره از توی موهام اشکام هم جاری شدن...چقدر از موهای عزیزم کنده شدن...پامو کوبیدم توی گیره ها...با حرص رفتم سمت دوش آب...زیرش ایستادم...خنکیشو دوست داشتم...با حوصله حموم کردم...حوله رو پیچیدم دور خودم...نگام چرخید سمت سبد لباسا...ای به خشکی شانس .. چجوری یادم نبود لباس بیارم ...

- آه حالا چیکار کنم !؟

نگاهی به توی آینه کردم... با دیشب فرقی نداشتم و صورتمم بدون آرایش بود... بی خیال درو باز کردم... مثلاً حالا میخواست چیکار کنه... باید نشون میدادم ازش نمیترسم... البته با گندی که دیشب زدم یکم سخت بود... از پله ها رفتم بالا... باید به عمه خانومم سر میزدم... رفتم توی اتاق... هنوز خواب بود... بی توجه بهش رفتم سمت کمد... بازش کردم... ایول چقدر لباس... یه بلوز آستین کوتاه قرمز و یه شلوار سیاه بیرون اوردم... آره... این خوب بود ...

بعد از تعویض لباسم موهامو بالا بستم... رفتم سمت اتاق عمه خانوم... در زدم... میدونستم پرستارش داخله... آروم باز کردم... کسی داخل نبود... عمه خانومم یه گوشه رو داشت نگاه میکرد... رفتم سمتش... آروم نشستم کنارش ... - سلام .

هیچ حرکتی نکرد... نفس عمیقی کشیدمو گفتم : یه سوال بپرسم ؟

بازم هیچ تغییری نکرد

- چرا همه ثروتو دادی به اون عوضی؟؟ اون که ازت متنفره... البته متنفر که نه .. ولی یادمه یه جوری راجبت حرف میزد ...

مکشی کردم و گفتم : یعنی توی این خاندان کس دیگه ای نبود منو زجر بده؟! بخدا تورج خیلی بهتر از این ...

- دلایلی بوده که ثروت مال من شده

برگشتم سمتش... تکیه داده بود به چارچوب در... نگامو ازش گرفتم ...

صدرا - پرستارش کو ؟

- من چه میدونم! نبود ...

صدرا - بلند شو بیا بیرون ...

نگاش کردم ..

- چرا؟!

صدرا - چون خوشم نیاد بیای اینجا ...

بلند شدم از سرجام... نگاهی به اطراف کردم ...

- چیز با ارزشی اینجا نیست؟!

صدرا - نه !

- پس چی؟!

صدرا - راسا بیا برو بیرون ...

یا من مشکل داشتم یا عمه خانوم... به لجش خم شدم و گونه چروکیده عمه خانوم رو بوسیدم... نگاهی بهش کردم و از اتاق اومدم بیرون... از پله ها اومدم پایین... نگام افتاد به همون اتاق قیمتی نحس! حتی نتونستم بازش کنم بینم چی توشه... رفتم سمت آشپزخونه... یه زنی توش بود ...
- سلام!

برگشت سمتم... هول شد و تند گفت: سلام خانوم! سلام آقا.

صدرا - ندا خانوم... میشه میزو آماده کنید؟

- خودم میچینم ...

ندا نگاهی به منو صدرا کردو هیچی نگفت... بی توجه به لبخند روی لب صدرا گفتم: ندا خانوم شما میتونید برید ندا رفت بیرون... رفتم سمت یخچال... بازش کردم... از همه جوانب سنجیدمش... طولی... عرضی... محتوایی... پر بود!

- من شیر و کیک میخورم ...

اوردم بیرون... به اندازه یه نفر... یه لیوانم برداشتم و از آشپزخونه اومدم بیرون... روی میز جلوی تلویزیون نشستم... لبخندی روی لبم جا خوش کرده بود... دنبال کنترل تلویزیون میگشتم که چشمم به صدرا افتاد... داشت با حیرت و دهن باز نگام میکرد... شونه مو بالا انداختمو تلویزیونو روشن کردم... گاز دومی زدم... خواستم لیوان شیرو بردارم که برداشته شد... برگشتم سمت صدرا... یه قلپ ازش خورد... لبخندی زدو گفت: ببخشید میخواستی بخوری؟!

نگاش کردم... نمیدونم چرا اینهمه آروم بودم.

- نه تو بخور... بازم میخوای؟

داشت با تعجب نگام میکرد... بلند شدم... روبروش ایستادم... لیوانشو گرفت سمتم... پاکت شیرو باز کردم... گرفتم سمتش... من راسا نبودم اگه میذاشتم زجرم بده... به شیری که روی پیرهنش ریخته میشد چشم دوختم... پاکتو بلند کردم گفتم: تموم شد!

گردنمو کج کردم بهش نگاه کردم... یعنی خشکش زده بود... لبمو گاز گرفتم... نباید میخندیدم... در پاکتو بستم.. گذاشتم توی بغلش و از کنارش رد شدم... پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا... با تصور چهره صدرا توی اون لحظه خنده ام گرفت... نازی... بچه مو خیس کردم... ولی حفته.. بیشتر از اینا واست دارم ...

رفتم توی اتاقم...لباس پوشیدم...حوصله اینجا رو نداشتم...میخواستم برم خونه خاله اینا...از پله ها اومدم پایین...ندای بیچاره داشت زمینو پاک میکرد...صدرا هم با همون تیشرت جلوی تلویزیون بود...رو به ندا کردم و گفتم : ندا خانوم شما تا ساعت چند اینجا بیدار ؟

ندا - پنج خانوم...بعدش سلما میاد ...

- اها ...

خواستم برم سمت در که صدای صدرا اومد : کجا ؟

جلوی آینه ایستادم ..

- بیرون .

صدرا - از این در پاتو بذاری اونور...میشه بیرون...دقیقا کجا ؟

نیم نگاهی بهش کردم و گفتم : یه جایی !

اومد طرفم...کفشمو پوشیدم...باید میرفتم کفش میخریدم...از این رنگ آل استاره خوشم نمیومد ...

صدرا - راسا میگم کجا میری ؟

داشت عصبانی میشد...بیخیال گفتم : هیچی بابا خونه ترنم اینا .

صدرا - وایسا میام میرسونمت ...

و رفت سمت پله ها ..

- برو بابا

به سرعت از خونه زدم بیرون و برای اولین تاکسی دست بلند کردم ...

- دریست !

نشستم توی ماشین...گوشیمو دراوردم...خواستم به ترنم زنگ بزنم که گوشیم زنگ خورد...صدرا بود...لبخندی

روی لبم نشست ...

- بله ؟

عصبانی بود...خیلی هم عصبانی بود ...

صدرا - راسا کدوم گوری رفتی ؟

از پشت تلفن شجاع شده بودم ...

- همون روز بهت گفتم کارای من به خودم ربط داره...اینکه کجا میرم...با کی میرم به خودم ربط داره...پس آقای صدر ...

حرفمو قطع کرد : اون مال اونروز بود...تو دیشب زن من شدی...الان همه چی تو به من ربط داره .
پوزخندی روی لبم نشست : شما زیادی جوگیر تشریف داری...خودتم میدونی اون عقدنامه فقط به خاطر چکای بابام بود ...

صدرا - پس اینجوریه ؟

میخواست چیکار کنه ؟!

صدرا - راسا...به قرآن قسم تا یک ساعت دیگه اینجا نباشی...کاری میکنم کارستون ...

- مثلاً میخوای چیکار کنی ها ؟! درسته من بخاطر چکا ازدواج کردم و خوانواده ام از دستم عصبانی شدن...ولی اگه بخوایی بلایی سرم بیاری حسابتو میرسن ...

صدای خنده اش بلند شد : کی میخواد حساب منو برسه ها ؟! سهند ؟! اینقدر سنگشو به سینه میزدی...اومد عروسی ؟! پشتت ایستاد ؟! نه ! سینا ؟ کسی که واست حرف درآورد...بابات...اونم که روی ویلچره...کی میخواد برات کاری کنه...تو الان دیگه کامل بی کسی

بغض بدی گلومو چنگ انداخته بود...لعنتی عوضی...گوشی رو قطع کردم...اشکام جاری شدن ...

- آقا برید ساحلی ...

مرده هیچی نگفت...راست میگفت...من کسیو نداشتم...شب عروسیم ترنم باهام اومد...بابام اینا بعد از شام رفتن...حتی به زورم واسه شام ایستادن...سهندم که معلوم نیست کدوم گوری بود...سینا هم که...من کسیو نداشتم .. من تنها بودم...بی کس بودم...صدرا راحت میتونست نابودم کنه ...

نشستم روی شنا...نگاهمو دوختم به موجا ...

- خدایا...گناه من چی بود ؟! فقط همینو بهم بگو ...

بغضم ترکید ...

- تو هم تنهام گذاشتی...توهم منو پس زدی ...

گوشیمو نمیدونستم کجا گذاشتم... شماره کسی رو هم حفظ نبودم الا سهند که اونم عمرا بهش زنگ بزnm... بازم باید میرفتم خونه... خونه عمه خانوم... مجبور بودم... بخاطر خونواده ام مجبور بودم... سوار تاکسی شدم و ادرسو دادم ...

جلوی خونه پیاده شدم... نگاهی به لباس خیسم کردم... زنگ زدم... در با صدای تقی باز شد... آروم رفتم داخل... رفتم سمت ساختمون... اصلا حوصله دیدن کسی رو نداشتم... آروم وارد خونه شدم... ندا با دیدن وضع من با عجله گفت : خوبید خانوم ؟

تازه فهمیدم سرده... لرزم گرفت ...

– سردهمه ...

ندای بیچاره دوید سمت یکی از اتاقا... بعد از چند لحظه با یه پتو اومدم... دورم پیچید... دندونام داشت بهم میخورد .

ندا – خانوم ...

نشوند منو روی مبل ...

ندا – تب دارید ...

هیچی نگفتم... کنارش زدم... دراز کشیدم روی مبل ...

ندا – خانوم بیایید بیرمتون روی تختتون ...

نمیخواستم جوابشو بدم... چشمامو بستم ...

– سردهمه ...

کم کم چشمام بسته شد ...

با حس قرار گرفتن چیزی روی پیشونیم بیدار شدم... ندا کنارم نشسته بود... داشت روی پیشونیم حوله خیس میذاشت ...

ندا – بیدار شدید خانوم ؟

– آب ...

یکم آب ریخت توی لیوان... کمکم کرد بخورم... نگاهی به اطراف کردم... هنوز روی مبل بودم ...

ندا – خانوم جان اینو بخورید ...

نگاش کردم... قاشق سوپو گرفته بود جلوم ...

– ساعت چنده ؟

ندا - یک ...

باید یک شب میبود ...

- تو چرا نرفتی ؟!

ندا - حالتون خوب نبود...نتونستم تنهاتون بزارم .

لبخندی بی جونی زدمو آروم گفتم : ممنون .

سوپو خوردم...ندا کمکم کرد تا برم توی اتاقم بخوابم...چون قرص خورده بودم سریع خوابم برد ...

با احساس گرم شدن پیشونیم چشمامو باز کردم...صدرا نشسته بود کنارم...لباس بیرونی تنش بود...با دیدن چشم

باز من گفت : سلام عزیزم...خوبی ؟

عزیزم بخوره تو سرت...نگاهمو با نفرت ازش گرفتم...حرفای دیروزش خیلی تاثیر گذاشت روم...شکست منو...به

معنای واقعی ...

صدرا - خانومی ؟

هیچی نگفتم...اونم فکر میکنه بخاطر نبودش ناراحت بودم .

صدرا - ببخشید...من فکر کردم تو خونه ترنم اینایی...منم باید واسه کاری میرفتم تهران...دیشب زنگ زدم

خونه...ندا بهم گفت...با اولین پرواز خو

برگشتم سمتش ...

- من گفتم توضیح بدی ؟! اصلا من گفتم کجا بودی ؟! اصلا به نظرت واسم مهمه ؟

هیچی نگفت ...

- نگا میدونی...دیروز فکر کردم...تو راست میگی من بی کسم...هیچ کی رو ندارم...اون بالایی هم یادش رفته

بنده ای به نام راسا مشفق داره...هر بالایی دلت میخواد سرم بیار...ولی فقط اینو بدون...با اینکه اون بالایی

یادش رفته منم هستم ولی من به عدلش ایمان دارم...امیدوارم یه جایی یه روزی تقاص همه این ظلمایی رو که

به من کردی رو یه جا بدی ...

نگاهمو ازش گرفتم...پشت بهش خوابیدم...صدایی ازش نمیومد...ولی بعد از چند لحظه صدای درو

شنیدم...پوزخندی روی لبم نشست ...

- نه آقای صدر...منو اینجوری نبین...خودم به تنهایی عدل رو برقرار میکنم...حالابیین ...

از سرجام بلند شدم...شدیدا به دستشویی احتیاج داشتم...پتو رو دور خودم پیچیدم...از اتاق اومدم بیرون...گشنه ام هم بود...اومدم پایین...رفتم سمت آشپزخونه...ندا داشت یه کارایی میکرد ...

- سلام ...

برگشت سمتم ...

ندا - خانوم چرا بلند شدید ؟

- حالم خوبه...غذا چی داریم ؟

ندا - برای شما سوپ درست کردم...آقا شماهم میخوایید ؟

صدای صدرا رو شنیدم : نه ندا خانوم .

تکیه داده بود به این...ندا ظرفو گذاشت جلوم و از آشپزخونه رفت بیرون...کمی از سوپ گرم خوردم...آخیش داغ شدم ...

صدرا - میخوای بریم بیمارستان ؟

بدون اینکه نگاش کنم گفتم : نه حالم خوبه .

اومد طرفم...صندلی رو برعکس کرد و نشست روش ...

صدرا - تو باید بخاطر درس و مدرسه ات بری تبریز ...

مکثی کردو گفت : منم باید برم ایتالیا...مسابقه دارم ...

هیچی نگفتم...به درک برو...بهتر ...

صدرا - چیکار کنم تورو ؟

نگام چرخید سمتش ...

صدرا - تنها نمیتونم بفرستم !

پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد ...

- به لطف تو و قوه قضاییه نمیتونم دست از پا خطا کنم یا سرت کلاه بزارم...نترس فرار نمیکنم .

صدرا - منظورم این نبود ...

نگاهمو ازش گرفتم...بلند شدم...بشقابو گذاشتم توی سینک و از آشپزخونه بیرون اومدم ...

صدرا - دارم باهات حرف میزنم .

- من حال ندارم به حرفای تو گوش بدم ...

بازومو کشید...ایستادم .. منو برگردوند سمت خودش و گفت : چرا اینجوری میکنی ؟

چشمام گرد شد...خدایا چقدر این رووو داشت ...

- من چرا اینجوری میکنم؟! یادت رفته ؟

بازومو از توی دستش بیرون اوردم ...

- من راسا مشفق...۱۸ اردیبهشت میشم ۱۶ ساله...بخاطر چکا بابام...بخاطر اینکه نیفته زندان اومدم

دزدی...قرار نبود توی این خونه کسی باشه ولی بود...معلوم نبود تو از کجا پیدات شد...زندگیمو توی دوماه تباه

کردی...به همه دروغ گفتم که فراموشی داشتم...تصادف کرده بودم...ولی باز دست از سرم برنداشتی...دست از

سرم برنداشتی...به نظر تو الان باید باهات خوب باشم؟!

بغضمو فرو دادم...صدرا کلافه نگاهشو بهم دوختو هیچی نگفت...صدای گوشیم بلند شد از توی جیبم درش

اوردم...با دیدن شماره محمد بغضم بیشتر شد...بدون توجه به صدرا جواب دادم : بله ؟

محمد - سلام خانوم خانوما .

بغضمو فرو دادم...پشتمو به صدرا کردم...رفتم طرف پله ها ...

- سلام...خوب هستید ؟

محمد - ماهم خوب هستیم...شما خوبید ؟

- ممنون ...

محمد - چه خبر ؟

- هیچی ...

محمد - حالت خوب نیست تو ...

- سرما خوردم ...

محمد - اوه اوه دهننتو اونور بگیر سرمام ندی .

لبخندی زدم...درو بستم...رفتم سمت تخت ...

محمد - راجب پیشنهادم فکر کردی ؟

- پیشنهادت؟!

زبونم نمیچرخید بگم ازدواج کردم...بگم الان خونه صدرا هستم...نمیدونم چرا ...

محمد - آره دیگه ...

- نگا محمد...واقعا نمیدونم باید چی بگم ...

محمد - میدونم...خیلی کار اشتباهی کردم الان اینو بهت گفتم...تو هنوز خیلی بچه ای...ولی نتونستم تحمل کنم .

لبمو به دندون گرفتم...لعنتی ...

محمد - الان اگه مامان بفهمه تیکه بزرگه گوشه ...

لبخند تلخی نشست روی لبم ...

- ترنم بهت چیزی نگفته !؟

محمد - بابت چی ؟

پس نگفته...نگام چرخید سمت عکس صدرا که به دیوار زده بود ...

محمد - چیو باید بهم میگفت ؟

- هیچی...اینکه رابطه اش با آرمان ریخته بهم !

محمد - اونو میدونم...به نظر من احسان خیلی بهتره ...

- نمیدونم شاید ...

محمد فهمیده بود نمیخوام راجب اون موضوع صحبت کنم...بیخیال اون بحث شد...راجب بقیه چیزا حرف

زدیم...خوب فهمیدم محمد یه پا زنه...نشسته باهام غیبت میکنه...بعد از نیم ساعت بهم گفت که برم استراحت

کنم...ازش تشکر کردم...واقعا منو از اون حالو هوا بیرون آورده بود ...

ترنم نشست کنارم...زانومو کشیدم توی بغلم ...

- واقعا ؟

ترنم - راسا...راسا نگام کن ...

نگاهمو چرخوند سمت خودش ...

ترنم - اونم داغونه...هنوز باورش نمیشه تو اینکارو کردی ...

اشکام جاری شدن ...

ترنم - به اونم حق بده ...

- فعلا همه حق دارن ...

ترنم - میدونم...منم هنوز باورم نشده ...

از روی تخت بلند شدم...داشتم منفجر میشدم...نه از اینکه چرا صدرا رو انتخاب کردم...از اینکه بقیه بدون اینکه چیزی بدونن منو محکوم میکردن ...

- چرا باورتون نشه؟! مگه چه مشکلی دارم؟ منم میخوام یکیو دوست داشته باشم...منم میخوام زندگی کنم ... بغضم ترکیده بود ...

- باورم همیشه ترنم...حق من این نبود...حق من این نبود که اینجوری باهام رفتار کنن...تنها کسی که خودشو الکی خوشحال نشون میداد زن عمو بود و خاله...بقیه اصلا نگام نمیکردن...پدر مادرم بعد از غذا رفتن خونه...به چه گناهی...من چه گناهی مرتکب شده بودم؟! مگه چند ساله؟! ۱۶ سال...باید اینجوری منو از خودشو برونن؟ باید اینجوری تنهام بزارن؟

ترنم منو کشید توی بغلش...داشتم زار میزد ...

ترنم - عزیزم...قربونت برم...گریه نکن...ما پشتتیم...صدرا هست...صدرا نمیذاره تنها بمونی ... دهنمو باز کردم ولی نتونستم بگم...نتونستم بگم چی شده...نتونستم بگم روزگرم نابود شده...نتونستم ...

کتابمو برداشتم...نشستم پشت میز بهتر بود از بیکار گشتن توی خونه...صدای در بلند شد ...

- بیا تو ...

در باز شد...بسته شد ...

- گذاشتمشون اونجا ندا خانوم...ممنون میشم بریزید توی

گونه ام داغ شد...برگشتم...صدرا بود...با نفرت نگاهمو ازش گرفتم...خواستم بلندشم که گرفت منو...دستشو دور کمرم حلقه کرد ...

- ولم کن ...

حلقه دستاشو تنگ تر کرد...سرشو فرو برد توی موهام...آروم گفت : راسا ...

با دستش کلنجار میرفتم تا رهام کنه ...

- ولم کن ...

صدام میلرزید...حالم داشت بد میشد...یاد اون شب...داشتم میلرزیدم...صدام رفت بالا ...

- ولم کن عوضی ...

منو برگردوند سمت خودش...چشماش قرمز بود...منو چسبوند به دیوار...بازو هامو محکم چسبیده بود ...
صدرا - چته باز تو ...

سرد شده بود بدنم...از ترس یخ کرده بودم ...

- تروخدا ولم کن ...

صدرا - چرا ولت کنم ها ؟ این مدت بخاطر مریضیت نیومدم طرفت...حالا که خوب شدی...حالا دیگه چرا ...
سروشو نزدیک تر آورد ...

صدرا - من باهات ازدواج کردم...من چکای باباتو گرفتم...نه بخاطر اینکه بیارمت توی خونه ام و تو ول بچرخو
بهم تیکه بندازی...من تورو برای یه چیز دیگه گرفتم ...
به حق افتادم ...

صدرا - دو روز فرصت داری...با خودت کنار بیا...چهار شنبه هم بخوای اینجوری کنی دیگه باهات نرم برخورد
نمیکنم...تصمیم با خودته ...

ولم کرد...از اتاق رفت بیرون...سر خوردم...نشستم روی زمین...سرمو گرفتم بین دستانم...بغضمو رها کردم...یه
آدم چقدر میتونه بدبخت باشه ؟!

بعد از این که طبق معمول خودم رو کامل خالی کردم نشستم به فکر کردن...همیشه باید یه راهی میبود. ولی
چه راهی! اگه میشد یه راهی هم باشه که صدرا رو بچزونه هم که چه بهتر. فعلا باید یه راهی برای این پیدا
میکردم. تحملش واقعا برام سخت بود...زانو هام رو بغل کردم و یکم بیشتر فکر کردم...تازه به عمق فاجعه پی
بردم...تا کی میتونستم فرار کنم؟ بخش دیگه ی ذهنم خاموش بود...تا این که صداش در اومد...تا زمانی که خود
صدرا ولت کنه...مطمئنا اگر انقدر اذیتش کنم که ازم خسته شه خودش طلاقم میده! چه راه خوبی واقعا! ای
کاش میشد به یکی بگم. ولی کی؟ تنها همدم هام ترنم و سهند بودن...سهند که کلا باید دورش رو خط
بکشم...حتی عروسی هم نیومد...ترنم هم...ترنم...اونم مشکلات خودش رو داشت...دوست نداشتم درگیر
مشکلاتم بشه...به نتیجه ای نرسیدم...ای کاش میشد فرار کنم برم به یه جای دور...جایی که هیچ کس دستش
بهم نرسه...هیچ کس...ولی فرار...فرار هیچ وقت حلال مشکلات نبوده...مثله دفعه پیش که فرار کردم...هیچ چیز
درست نشد که هیچ...بدترم شد...حالا معلوم نیست تا کی محکومم که اینجا با این غول بیابونی زندگی کنم.
دلم گرفته بود...شاید اگر با ترنم حرف میزدم یکم آروم میشدم...سری شمارشو گرفتم و گوشی رو گذاشتم بغل
گوشم..

ترنم - سلام چطولی دخمله؟

- سلام..خوبم ..تو خوبی؟

ترنم - خوفم میسی..چی خفرا؟ حالت بهتله؟

از طرز حرف زدنش خندم گرفت

- بابا درست حرف بزن بینم چی میگی! هیچی نفهمیدم از حرفات

ترنم - این زبون جدید دیگه..هنوز یاد نگرفتی؟ از دنیا عقبیا..حالا بعدا خودم یادت میدم..

خندیدم..چقدر این بشر شاد بود.

- ترنم

ترنم - باز تو اینجوری حرف زدی؟ الان بغضم گرفت. آدم فکر میکنه اونجا دارن شکنجت میدن که اینجوری

حرف میزنی..همه میدونن هر جا هم بهت خوش نگذره اونجا بهت خوش میگذره..والا

زهرخندی زدم. فکر اولش درست بود...داشتن شکنجم میدادن...دقیقا هم هرجایی غیر از اینجا بهم خوش میگذشت.

ترنم - خب چی کار داشتی مزاحم شدی؟

- ترنم میشه پیام خونتون؟

ترنم - اخی تو که بعد از ظهر اینجا بودی..خب واسه چی دیگه رفتی؟ خب با صدرا شام بیاین اینجا.

صدرا..صدرا..

- صدرا خونه نیست. منم تنهام گفتم پیام اونجا..

ترنم - خب زودتر بگو دیگه..پاشو بیا..شیم بمون.

- باشه اومدم بابای

ترنم - بای

بلند شدم. حاضر شدم. روی یه برگ نوشتم: عمرا دستت به من برسه

در اتاق رو آروم باز کردم و سر و گوشی اب دادم. صداش از تو اتاق بغلی میومد. داشت با تلفن حرف میزد. کاغذ

رو آروم هل دادم توی اتاق و سری رفتم پایین. نفهمیدم چجوری رفتم بیرون. بازم داشتم فرار میکردم...ولی نه

برای همیشه. باید بفهمه من هم انسانم. منم حق دارم...کالا نیستم که بخرتم. سوار تاکسی شدم و ادرس خونه

ترنم اینا رو دادم. گوشیم رو در اوردم و یه اس دادم به صدرا با این مضمون: دنبالم نگرد. هر وقت فهمیدی من هم یه انسانم برمیگردم..

رسیدم خونه ترنم اینا.. سریع زنگ و زدم و بعد از این که در باز شد پریدم تو خونه. رفتم سمت ترنم و بغلش کردم. کسی ندونه فکر میکنه یه پنج شش سالی از هم دور بودیم.

ترنم - باز این صدرا کجا رفت دخمل ما رو تنها گذاشت؟

لبخندی زد و باهاش رفتم تو.. با مادر پدرش هم سلام و احوال پرسیدم و با ترنم رفتم تو اتاقش..

ترنم - خب شام خوردی؟

نخورده بودم ولی میلی هم نداشتم...

- آره خوردم.. ترنم من میخوابم.. آگه کسی زنگ زد بگو خوابه

ترنم - راسا

- هممم

ترنم - با صدرا قهری؟

چی میگفتم؟ کی اشته بودم که الان بخوام قهر باشم؟ بهتر بود بگم آره.. اینجوری اگر صدرا زنگ میزد اینجا ترنم کمکم میکرد

- آره.. ترنم خواهش میکنم بهش نگو من اینجا..

ترنم - تا کی میخوای اینجا بمونی؟ راسا مشکلی برای من نداره اما تو باید پیش شوهرت باشی. اصلا مگه چند وقت گذشته که شما قهرین؟

سرم رو پایین انداختم.. حق با اون بود ولی در حالی که همه چیز واقعا اونجوری بود که به نظر میرسید. که من واقعا عاشق صدرا میبودم...

- بذار یکم بگذره. فوقش چهار پنج روز... تا آخر همین هفته..

ترنم خندید. بعدم گفت: خب بعدشم که قراره بریم تبریز.

راست میگفت. پس همه چی حل بود دیگه. صدرا هم که میخواست بره ایتالیا... منم که هنوز نفهمیده بودم این چی کارس... الانم که نمیشد از ترنم پرسید... باید یه جوری میفهمیدم چی کارس. به ترنم نگاه کردم دیدم منتظره.

- باشه بابا... شب جمعه برمیگردم. البته آگه زودتر بیاد دنبالم زودتر میرم..

حالم از حرفایی که میزد بهم میخورد... ترنم هم ادا مو در آورد و خندید و رفت بیرون. نمیدونستم قراره چی پیش بیاد. ولی اگه اون اتفاق باز هم تکرار میشد... کاملاً خورده میشدم. هر چند که الان هم چیزی ازم نمونده بود... با این فکر به خواب رفتم..

امروز پنج شنبه بود... فقط تا شب وقت داشتم که اینجا بمونم... صدرا حدود صد یا صد و بیست باری زنگ زده بود که هیچ کدوم رو جواب نداده بودم... اس هم داشتم که نخونده پاکشون میکردم. امروز باید جوابش رو میدادم. باید قوی میبودم. باید نشون میدادم من هم هستم... من هم ادمم. برای بار پانزدهم تو امروز داشت بهم زنگ میزد... دیگه معطل نکردم و جواب دادم..

- چیه ؟

صداش پیچید توی گوشم : کجایی تو ؟

- یه جایی ...

صدرا - راسا میگم کجایی...!

- منم گفتم یه جایی ام ...

صدای عصبانیشو میشنیدم... داشت نفس نفس میزد ...

- من برنمیگردم ...

صدرا - راسا دست از لجبازی بردار... بگو کجایی پیام دنبالت ...

- ازه من لجباز... من برات فرستادم چرا نمیام... چرا فرار کردم ...

صدرا - قول میدم نزدیکت نشم تا وقتی که خودت نخوای... حالا بگو کجایی... دیوونه فردا باید بریم ...

- قول میدی ؟

صدرا - آره ...

- فردا صبح بیا خونه ترنم اینا دنبالم ...

و قطع کردم... روی تخت ترنم نشستم... نمیدونم کار درستی کردم یا نه... ولی تنها کاری بود که میتونستم

بکنم... از اتاق اومدم بیرون... خاله اینا نبودن... ترنم توی آشپزخونه بود... صداش میومد : میگم همیشه ...

وارد آشپزخونه شدم... پشتش بهم بود ...

ترنم - اونموقع که باید نشون میدادی منو میخوای که هیچ کاری نکردی...حالا که احسان اومده جلو...حالا فهمیدی منو از دست دادی؟! ...

ترنم - بس کن آرمان...دیگه دلم نمیخواد بهم زنگ بزنی ...
و گوشیه قطع کرد...تکیه شو داد به میز و آروم گفت : نمیتونم بفهمم ...
برگشت...با دیدن من خشکش زد ...

- چیزی شده ترنم ؟

ترنم سریع گفت: نه باید چیزی بشه ؟
معلوم بود نمیخواد چیزی بگه...پیشو نگرفتم ...
ترنم - صدرا بهت زنگ نزد ؟ البته ببخشید شما جواب ندادی ؟
- چرا جواب دادم ...

نشستم پشت میز ...

ترنم - خب ؟

- هیچی...فردا صبح باید بریم تبریز !
ترنم - ایول بریم...حالا حوصله اینجا رو دیگه ندارم ...
- صدرا ما رو میبره...بعد باید بره ایتالیا ...
ترنم - بابت مسابقه دیگه ؟!
- نمیدونم گفت کار دارم ...

ترنم - وای راسا...نمیدونی چقدر دلم میخواد یکی از ماشینای فرمول یکو از نزدیک ببینم ...
خواستم حرفی بزnm که صدای زنگ بلند شد ...

ترنم - شرط میبندم صدرائه ...

- برو بابا...بهش گفتم فردا بیاد دنبالمون ...

ترنم - آها بفرما...بچه ام طاقت نیورده ...

با گفتن این حرفش از روی صندلی پریدم...رفتم سمتش...درو باز کرده بود...ولی با دیدن ماشینش قلبم فرو ریخت ...

ترنم - سلام ...

نگام چرخید سمت صدرا... با ترنم دست داد... اومد داخل... نگاهی افتاد بهم ...

صدرا - سلام ..

نگاه ترنم بهمون بود... سرمو تکون دادم و آروم گفتم : سلام ...

دلهم میخواست خفه اش کنم... میدونستم به حرفش عمل نمیکنه ...

ترنم رفت سمت آشپزخونه و گفت : چی میخوری صدرا ؟

صدرا - هیچی... ممنون... فقط اومدم دنبال راسا ...

ترنم - چی چیو اومدی دنبالش؟! امشب باید بمونه پیش من ...

صدرا - باید بریم آماده شه... وسایلاشو جمع کنه فردا بریم ...

ترنم - خب یه دوتا لباس باید جمع کنه... میریم تبریز دیگه نمیبینمش ...

صدرا - من باید برم ایتالیا... تو و راسا رو باید ببرم خونه خودمون ...

ترنم از آشپزخونه اومد بیرون... لیوان شربتو گرفت سمت صدرا و گفت : برای مسابقه ؟

صدرا - آره دیگه... انتخابی برای مسابقه نهایی ...

ترنم - مگه کیه مسابقه ؟

صدرا - بیستو هشت تیر ...

ترنم - آخ جوون... پس باید منم بیری ...

صدرا - چشم ...

رفتم سمت پله ها... آروم گفتم : میرم آماده شم ...

رفتم توی اتاق ترنم... ماتومو پوشیدم... اون قول داده... بلایی سرت نمیاره... مطمئن باش... اومدم بیرون... از ترنم

خدا حافظی کردم... اومدیم بیرون... سوار ماشین شدم... صدرا هم سوار شد... شیشه رو دادم پایین ...

صدرا - بده بالا... هوا سرده ...

به حرفش توجهی نکردم... گوشیم زنگ خورد... از توی جیبم بیرون اوردمش... خشکم زد... اشتباه میکردم؟! شماره

سهند بود... بغض گلومو گرفت... لعنتی... چرا باید الان زنگ بزنی؟! لبمو گرفتم به دندونم ...

صدرا - کیه؟! جواب بده ...

بدون اینکه نگاهی کنم دکمه اتصالو زدم... هیچ صدایی نمیومد... هیچ کدوم نمیخواستیم حرف بزنینم ...

صدرا - راسا کیه ؟

صدای سهند عصبی شد...راحت میتونستم تشخیص بدم...دهن باز کردم...بوق ممتد پیچیده شد توی گوشم...گوشی از دستم رها شد...اشکام جاری شدن ...

- نگه دار ...

صدرا داشت با تعجب نگام میکرد...داد زدم : نگه دار ..

دستم رفت سمت دستگیره...ماشین ایستاد...از ماشین پریدم پایین...دقیقا نزدیک ساحل بودیم...رفتم سمت پله ها...بغضم ترکید ...

صدرا - راسا صبر کن راسا ...

بی توجه بهش رفتم توی ماسه ها...بازوم کشیده شد ...

- ولم کن عوضی...ولم کن ...

منو نگه داشت...داد زدم : همش تقصیر توئه...همش...چرا دست از سرم برنمیداری؟! چی از جونم میخوای ؟ دستاش دور بازو هام شل شدن...زانو زدم روی زمین...با گریه گفتم : زندگیمو ریختی بهم...همه ازم بردن...دیگه کسی پشتم نیست .. به ارزوت رسیدی...نابودم کردی...دیگه بزار زندگیمو بکنم...خیالت راحت از این به بعد یه روز خوش نمیبینم...مطمئن باش ...

نگاهمو بهش دوختم ...

- بهت التماس میکنم ولم کن...دیگه تحمل ندارم...دیگه بریدم...بخدا دیگه بریدم...مگه همینو نمیخواستی؟! مگه نمیخواستی ببینی بهت التماس میکنم...بفرما به ارزوت رسیدی...دیگه ولم کن ...

پشتشو بهم کرد...نگاهمو دوختم به مشتش...نمیخواستم بهش التماس کنم .. ولی نمیتونستم...دیگه طاقت اینکه بمونم نداشتم...نه جرعت خلاص کردن خودمو داشتم نه اینکه بمونم باهاش...طاقت این زندگيو نداشتم...دیگه بریده بودم ...هیچکدوم حرفی نمیزدیم...من که حوصله نداشتم...اونم که حرف نزنه بهتره...دستش رفت سمت سیستم پخش...صدای شادمهر پیچید توی ماشین ...

درگیر رویای توام

منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت

تو منو انتخاب کن

دلت از آرزوی من
 انگار بی خبر نبود
 حتی تو تصمیمای من
 چشمت بی اثر نبود
 خواستم بهت چیزی نگم
 تا با چشم خواهش کنم
 درآ رو بستم روت تا
 احساس آرامش کنم
 باور نمی کنم ولی
 انگار غرور من شکست
 اگه دلت میخواد بری
 اصرار من بی فایدهست
 هر کاری میکنه دلم
 تا بغضمو پنهون کنه
 چی میتونه فکر تو رو
 از سر من بیرون کنه
 یا داغ رو دلم بذار
 یا که از عشقت کم نکن
 تمام تو سهم منه
 "انتخاب شادمهر"

چشمم گرم شد ... تشنه ام بود...چشممو باز کردم...توی اتاق بودم...نگاهی به طرف دیگه تخت انداختم...خبری
 از صدرا نبود...از سرجام بلند شدم...رفتم سمت در...اومدم از اتاق بیرون...همه جا تاریک بود...از پله ها اومدم
 پایین...رفتم سمت آشپزخونه...از توی یخچال شیشه آبو برداشتم...همونجوری سر کشیدم...خواهم پرید...نگاهی
 به اطراف کردم...گشنه ام بود...در یخچالو باز کردم...کالباس و نون تست رو اوردم بیرون تا ساندویچ درست
 کنم...نگام افتاد به ساعت روی دیوار...ساعت دو بود...وسایلا رو گذاشتم توی یه سینی و رفتم توی

پذیرایی...نشستم روی مبل جلوی تلوزیونا...یکی شو روشن کردم...مردم پولشو زیاده...چه کارا که نمیکنن...آخه
یه تلوزیون میگرفتید چی میشد ؟!

- بیداری ؟

لیوان از دستم افتاد...صدای شکسته شدنش پیچید توی فضا...پامو گرفتم بالا و با حرص گفتم : یه اهنی یه
اوهونی !

صدرا - پاتو نزار روی زمین...فردا ندا خانوم جمعش میکنه ...

هیچی نگفتم...گازی زدم به ساندویچم...اونم دراز کشید روی یکی از مبلا...یه جوری دراز کشیده بود که من
دقیقا روبروش بودم...زل زده بود بهم...تحمل کردم...تحمل کردم...تا چیزی نگم ولی نشد ...
- چیزی گم کردی ؟

صدرا - نه !

مکشی کرد...نفس عمیقی کشید و آرام گفت : همه حرفایی که زدی رو از ته دلت زدی ؟

دستم خشک شد روی هوا...ولی خیلی زود خودمو جمع کردم ...

- اگه یه بار حرف دلمو زدم همین یه بار بوده !

کمی خودشو بالا کشید...نگام ثابت موند روی بازیگر زن...از دیوار رفت بالا...نرو دیوونه...نرو...مثل من گرفتار
میشیا ...

صدرا - میخوای واست یه داستان بگم ؟! داستانی مربوط به زندگی صاحب این خونه ...

هیچی نگفتم...ظاهرم داشت ساندویچ میخورد و مشتاق به صفحه تلوزیون نگاه میکرد ولی کنجکاویم مگه
میداشت...همه حواسم پیش صدرا بود...صاحب این خونه یعنی عمه خانوم...خیلی مشتاق بودم ...

صدرا - خیلی سالا پیش...تقریبا نود سال پیش...خونواده صدر این زمین رو توی یه مزایده خریدن...مال یه
خونواده بود...پدر خونواده میمیره و پسره اینجا رو سریع میفروشه و میره خارج از کشور...پدر پدربزرگم اینجا رو
میخره...پدربزرگم و عموی بابام و خواهرشون به ترتیب ۱۵...۱۳...۱۱ ساله بودن...میان توی این منطقه...بابا
بزرگم بچه درس خون و سربه زیری بوده...دقیقا مخالف برادرش...همین باعث میشد به بابابزرگم بیشتر اهمیت
بدن...یعنی حرفشو بیشتر قبول داشتن...میگذره...میرسه به وقتی که بابا بزرگم ۲۵ سالش میشه...میره
سربازی...میره تبریز...اونجا با عمه خانوم آشنا میشه...دختر ۱۷ ساله ای که از یه خونواده بزرگ بوده...گویا یه
روز بابابزرگ وقتی میخواست به سرپرستش یه گروهو میبینه که باهم دعوا میکردن .. میره به کسی که کتک

میخورده کمک کنه که خودشم یه فصل کتک میخوره و همین باعث میشه بابابزرگ من با بابابزرگ تورج اینا آشنا بشن باهم ...

دیگه بیخیال خوردن شده بودم...زل زده بودم به دهن صدرا...نیم خیز شد ..

صدرا - واسه منم یکی درست میکنی ؟

گیج نگاش کردم ...

صدرا - ساندویچ ...

- آها...باشه ...

برای اینکه شروع کنه به حرف زدن ساندویچو سریع درست کردم...قبل از اینکه بگیرم سمتش نشست کنارم و همونجور که توی دستم بود گازش زد...با تعجب نگاش میکردم...لم داد روی مبل و ساندویچو از دستم قاپید ... نشستم روی مبل...چهارزانو ...

صدرا - چرا اینجوری نگام میکنی ؟

حرصم گرفتم...بچه پررو...منو کنجکاو کرده حالا بیخیال میشه...واقعا بیخیال شده بود و داشت ساندویچشو با ولع میخورد...با حرص از سرجام بلند شدم...قبل از اینکه پامو بزارم روی زمین میچ دستم کشیده شد و ولو شدم روی مبل...البته ولو شدم توی بغل صدرا ..

صدرا - چیکار میکنی؟! اونجا پر از خورده شیشه است !

دستمو گرفتم به گوشه مبل تا بلند شم که حلقه دستاشو تنگ تر کرد و آرام گفت : کجا ؟
- ولم کن !

صدرا - نه دیگه...میمونی اینجا تا داستانت تموم شه .

اخمام رفت توهم ...

- نمیخوام بشنوم ...

پاشو دور پام حلقه کردو زمزمه وار گفت : چشمات یه چیز دیگه رو نشون میدن ...
تا خواستم حرف بزنم گفت...

صدرا - تا کجا گفتم ؟

حرصم گرفتم...خودمو تکون دادم تا از توی بغلش بیام بیرون...نمیتونستم نفس بکشم...بدم میومد...بوی عطرشو دوست نداشتم ...

صدرا - چیکار میکنی ؟

نگاهمو آروم چرخوندم سمتش و با لحن ملتمسی گفتم : ولم میکنی ؟

اخمش رفت توهم ...

صدرا - چرا نمیتونی یه لحظه بمونی اینجا...کاریت ندارم به خدا ...

ولی من مطمئن نبودم...به بخداش اطمینان نداشتم...میترسیدم ...

- نمیتونم نفس بکشم ...

کمی خودشو کشید کنار...آروم گفت : گفتم کاریت ندارم یعنی ندارم...باور کن .

نگاهمو بهش دوختم...چرا نمیتونستم باور کنم...نباید باور میکردم...این همون صدرای اون موقع

بود...نمیتونست توی سه چهار ماه عوض شه...اون داشت منو بازی میداد...میخواست چیکار کنه...نمیدونم...فقط

میخواست بازیم بده...و اینو دوست نداشتم ...

پشش زدم...از روی مبل اومدم پایین...پامو گذاشتم روی زمین که صدام بلند شد...از درد اشک توی چشمام

جمع شد...صدرا سریع صاف نشست...منو کشید کنار...پامو گرفتم بالا...کف پام شکافته شده بود...خون داشت

ازش میومد ...

صدرا - چیکار کردی تو ؟!

اشکام جاری شدن ...

- درد میکنه ...

صدرا بلند شد از روی مبل .. با عصبانیت گفت : حالا دو دقیقه میموندی توی بغل من چیزی ازت کم

نمیشد...فقط میخواستی خودتو داغون کنی ؟

گریه ام شدت گرفت...من میگم درد میکنه بعد اون داره باهام دعوا میکنه ...

صدرا - دو دقیقه آروم باش...الان میریم بیمارستان ...

با این حرف رفت سمت پله ها با سرعت رفت بالا...نگام افتاد به پام...کل مبل کرم رنگو خونی کرده

بودم...صدرا میکشت منو...درد میکرد .. میسوخت...صدای صدرا اومد...مانتو رو تنم کرد...یه شال انداخت روی

سرم و بلندم کرد ...

صدرا - گریه نکن دیگه ...

سریع رفت توی پارکینگ...رفت سمت فراریش ...پ

- صدرا ؟

نگام کرد ...

میترسیدم بعد سرکوفتشو بهم بزنه ...

- ماشینت خونی می

گذاشت منو توی ماشین و گفت : هیچی نمیشه تو نگران نباش ...

سریع درو بست و رفت سوار شد... پامو نمیتونستم بالا بگیرم... پایینم میگرفتم بدتر میسوخت... نمیتونستم چیکار کنم ...

صدرا - الان میرسیم !

- خیلی درد میکنه ...

صدرا - بگیر بالا زیاد خون ریزی نکنه ...

نگران ماشینش بود... بایدم میبود... من اصلا مهم نبودم... الانم داشت منو میبرد بیمارستان از سرمم زیاد بود ... رسیدیم جلوی بیمارستان... اومد منو دوباره بلند کردو برد داخل ...

وقتی کلمه بخیه از دهن پرستار اومد بیرون قلبم ریخت... من عمرا بزارم بخیه اش بزارن ...

صدرا - بیهوشش میکنین ؟

پرستار در حالی که داشت گوشیشو چک میکرد گفت : نه... پنج تا بخیه بیشتر نیست ...

ترس ورم داشت ...

صدرا - باشه... فقط سریع تر... خیلی خون ازش رفته ...

پرستار رفت بیرون ...

- من بخیه نمیکنم ..

صدرا برگشت سمتم ...

صدرا - چرا ؟!

چرا ؟! بابا فهمیدم شجاعی

اومد طرفم و آروم گفت : میترسی ؟

اوه خدایا شکرتم فهمید میترسم... یادم باشه یه نماز شکر بخونم...!

صدرا - ترس نداره... من اینجام ...

وای خدا خیالم راحت شد شدیدا...دیگه نمیترمسم...!

در باز شد...پرستار اومد داخل...ترسم به درد پام غالب شد ...

- پام خوب میشه همینجوری...بخیه نمیخوام ...

پرستار - خونس بند نمیداد عزیزم !

صدرا دستمو آروم گرفت توی دستش و گفت : بزرگ شدی درسته؟! یه خانوم بزرگ نباید بخاطر اینجور چیزا

- صدرا من بچه نیستم که باهام اینجوری حرف میزنی ...

لبخندی زدو گفت : پس قوی باش ...

پرستار - بگیریدش ...

وحشت کردم...ای تو روح صدرا...اگه نبودى حالا پام اینجورى نمیشد...صدرا منو کشید توی بغلش و آروم

گفت : دردت گرفت میتونی هربلایی دوست داشتی سرم بیاری ...

نگاش کردم...لبخند مرموزی نشست روی لبم ولی با فرو رفتن سوزنی توی پام جیغم بلند شد...صدرا منو به

خودش چسبوند...ولی من با گریه التماس میکردم بیخیال شن...ولی کو گوش شنوا ...

صدرا اشکامو پاک کردو گفت : تموم شد...دیگه بسه باشه ؟

با جیغ داد زدم : همش تقصیر تو بود ...

خواستم بزنم توی سرش که دردی توی پام پیچید و گریه ام شدت گرفت ...

صدرا منو خواست بکشه توی بغلش که پشش زدم و گفتم : بهم دست نزن...ازت بدم میاد ...

ولی اون منو کشید توی بغلش و موهامو بوسید و آروم گفت : چه بخوای چه نخوای شدی عزیزترین کسم...چه

ازم متنفر باشی چه نباشی ...

خشکم زد...داشت چی میگفت...؟!

صدرا - بریم ؟

گیج نگاش کردم...با لبخند گفت : برم ویلچر بیارم یا میتونی بیای ؟

نمیدونستم منظورش چیه...منو با خنده بلند کرد و زل زد توی چشمام و آروم گفت : اینقدر دوست دارم معنی

نگاهاتو بدونم ...

هیچی نگفتم...از بیمارستان اومدیم بیرون...گذاشت منو روی صندلی...خودش هم سوار شد...نگام به لخته خون

کف ماشین افتاد ...

صدرا - فردا میدمش کارواش نگران نباش
نگاش نکردم ...

صدرا - ساعت چهاره... میتونیم فردا بریم تبریز ؟

باز هیچی نگفتم... من هنوز هنگ بودم ولی هنگ چی؟! هنگ حرفش؟! نه بابا... اون فقط یه چیزی گفت تا من آرام بشم... بعدشم چرا باید واسم مهم باشه ها؟! اون فقط میخواد بازیم بده... اون همون صدرائه ...
جلوی خونه ایستاد... منو دوباره بغل کردو برد داخل... از پله ها داشتیم میرفتیم بالا که صدرا گفت : به ترنم خبر میدم فردا نمیریم تا منتظر نمونه ...

- من حالم خوبه... باید بریم... سه روز بیشتر نمونده ...

صدرا - چیه عجله داری؟!

گذاشت منو روی تخت ...

- آره دلم واسه کتابام تنگ شده... واسه خاله هم همینطور ...
نشست کنارم ...

- روتختی هم خونی میشه ...

صدرا - تو نگران اون نباش... چیزی نمیخواهی ؟

- نه ...

ماتمو درآوردم... آرام پتو رو کشیدم روم... نگام بی اختیار چرخید سمت صدرا... کشو قوسی به بدنش داد... نگاهمو ازش گرفتم... چشامو بستم... خوابم میومد... تخت تکون خورد... این باز میخواد اینجا بخوابه؟!
صدرا - خوابی ؟

چشمامو باز کردم... با صورتم یکم فاصله داشت صورتش ...

صدرا - درد نداری ؟

چرا درد داشتتم... البته کمتر شده بود ولی داشتم ...

- درد که میکنه ولی بخوابم خوب میشم ...

صدرا - بخاطر اینکه از من فرار کنی نگا چه بلایی سر خودت آوردی !

لبخند مرموزی زد و گفت : حالا اگه دیگه جرعت داری ازم فرار کن ...

دستش حلقه شد دور کمرم و منو کشید سمت خودش ...

- ای

صدرا با نگرانی گفت : چی شد ؟!

چشم غره ای بهش رفتمو با حرص گفتم : درد میکنه پام !

صدرا - شرمنده !

یهو یه چیزی یادم اومد : گفتمی اگه پام درد گرفت هر بلایی دوست داشتم سرت بیارم ...

صدرا با خنده گفت : خب ؟

- هرچی بخوام ؟

چشماشو ریز کردو گفت : بستگی داره !

- جر نزن دیگه !

صدرا - باشه عزیزم...چی هست حالا ؟

- چکا ...

یه لحظه خشکش زد ولی خیلی زود جاشو اخم گرفت...سریع گفتم : خودت گفتمی هرچی !

از روی تخت بلند شد و با خشم گفت : کلا تو رو واسه ضد حال افردن دیگه ؟!

خواستم حرفی بزنم که گفت : میدونی چیه اصلا ؟!

رفت سمت کمدم...رمزشو زد...درش باز شد...از توش یه پاکت دراورد...نگاهشو چرخوند سمت من ...

صدرا - همه غمت همینه ؟! باشه میسوزنمش...ولی اینو بدون که با سوزوندن اینا هیچی عوض نمیشه...تو زن

من میمونی...حتی اگه بری به همه بگی چه بلاهایی سرت اوردم...اون بنزم به نامته...اونم بره به درک...ولی اینو

یادت باشه حق طلاق با منه...حتی اگه روی تخت بیمارستانم افتاده باشم...حتی اگه بهم بگن دو روز دیگه

مونده از زندگیم طلاق نمیدم...بیوه میشی ولی مطلقه نمیشی...اینو توی اون مخت فرو کن ! و چکا رو پرت

کرد طرفم ...

صدرا - خودت بسوزونشون تا خیالت راحت تر باشه ...

نگاهشو بهم دوخت...سرخ بود...از عصبانیت...ولی آروم گفت : میخواستم واست بهشت درست کنم...میخواستم

واسم بهشت شی...میخواستم بفهمی وقتی زندگی کسی میشی نباید بهش بگی حالت ازش بهم میخوره ...

مکشی کرد ...

صدرا - ولی آرزوهای من کجا...آرزوهای تو کجا ...

روشو برگردوند و گفت : درد داشتی خبرم کن...تو اتاق کناری ام ...

و رفت بیرون...آب دهنمو قورت دادم...چرا نمیتونستم نفس بکشم؟! چرا یه چیزی داشت به گلویم فشار میورد؟! خودمم نمیتونستم...نگام سر خورد روی پاکت...یکی از چکا از توش بیرون افتاده بود...اگه توی شرایط عادی بود میرفتم و برش میداشتم...شرایط عادی؟! مگه الان چش بود؟! نمیتونستم...نگام کشیده شد به در بسته...تک تک کلمات صدرا توی گوشم تکرار میشد...دستم رفت سمت گوشم ...

- نمیخوام !

- خانوم کوچولو میدونی صدرا چش بود؟!!

- نمیخوام بدونم...چکای بابام مهمتره !

خم شد و چکا رو برداشتم...روی سینه ام فشارشون دادم...نگام افتاد به پیرهن صدرا...ناراحتش کردم؟! ناراحت؟!!

حقم بود...خودش گفته بود هرچی بخوام میده ...

چرا باید حالا میگفتی؟

مگه حالا چش بود...بعدشم از دستش راحت شدم...میخواستم پیشم بخوابه...بدم میاد !

چشمامو گذاشتم روی هم...فعلا خوابم میومد...فردا چکا رو نابود میکردم...لبخندی روی لبم نشست...ارزششو چشمامو باز کردم...عرق سردی نشسته بود روی صورتم...به زور سرجام نشستم...داشت گریه ام میگرفت...درد داشتم...خیلی هم درد داشتم...نگاهی به زخم کردم...داشت خونریزی میکرد...بغضم ترکید...چیکار کنم؟! اطرافو نگاه کردم...گوشییم روی میز کنار تخت بود...به سختی نزدیکش شدم...برش داشتم .. شماره صدرا رو گرفتم...من نمیتونستم دردو تحمل کنم...باید ازش میخواستم واسم مسکن بیاره ...

صدای ضعیفش پیچید توی گوشم : بله ؟

بغضم ترکید ...

صدرا - راسا ...

نتونستم تحمل کنم...گریه ام شدت گرفت...به لحظه نکشید صدرا اومد توی اتاق ...

صدرا - راسا چی شده ؟

نگاش کردم...چراغو روشن کرد...نگاش افتاد به پام ...

صدرا - این چرا اینجوری شده؟!!

نگاشو چرخوند به طرفم ...
 صدرا - خیلی درد داری ؟
 - پس مرض دارم زار میزنم ؟
 سریع بلند شد و گفت : وایسا ببرمت بیمارستان ...
 - نمیخوام .. یه قرصی چیزی بده ...
 صدرا - بابا اینجوری که خوب نمیشی ...
 سریع یه تیشرت تنش کرد و اومد طرفم...منو بلند کرد...دوباره رفتیم بیمارستان .. دکتر معاینه ام کرد...گفت که مشکلی نیست...گفت میتونم برم...صدرا بلندم کرد ...
 صدرا - تموم شد عزیزم...تموم شد...گریه نکن دیگه !
 هیچی نگفتم...گذاشت منو توی ماشین...خودشم سریع سوار شد ...
 صدرا - خوب میشی دیگه ...
 نیم نگاهی بهش کردم ...
 - به ترنم زنگ زدی ؟!
 صدرا - نه بهش اس دادم ...
 - آها .
 دیگه هیچی نگفتم...ماشینو برد داخل خونه...منو برد بالا ...
 صدرا - اون تخته خونه...میبرمت توی این اتاق...چیزی لازم نداری از اتاق بیارم؟
 - نه ...
 گذاشت منو روی تخت ...
 - این تختم کثیف میشه...یه چیزی بیار بزار زیر پام ...
 صدرا - نمیخواد ...
 و دراز کشید روی تخت...اینبار چیزی نگفتم...چشممو بستم...مسکنا کار خودشون رو کرده بودن ...
 - راسا ؟!
 - بزار بخوابم ...
 صدرا - باید قرصتو بخوری ...

چشمامو آروم باز کردم...نگام به چهره خواب آلودش افتاد ...

صدرا - بگیر بخور .. بعد بخواب .

قرصو ازش گرفتم...با یکم آب خوردم...لیوانو گرفتم سمتش ...

صدرا - کامل بخور .

- خوابم میپره ...

صدرا - خودم خوابت میکنم...تو کامل بخور ...

آبو کامل خوردم...دادم دستش...دراز کشیدم .. اونم کنارم دراز کشید...نگام افتاد به ساعت...ساعت هشت بود ؟!

صدرا - خوابت پرید ؟

نگاش کردم...معلوم بود خیلی خوابش میاد ...

- نه نه ...

چشمامو بستم...به دقیقه نکشیده رفتم !

با صدای یکی بیدار شدم ...

توی تخت نیم خیز شدم...با اینکه صداس مبهم بود ولی میشد تشخیص داد یه زنه ! به سختی از روی تخت

بیدار شدم...نمیدونم چرا یه لحظه حس کردم مامانمه...ولی نه ! مامان کجا بود ! لی لی کنان رفتم سمت پله

ها...از همون بالای پله ها چشمم افتاد به دختری که نشسته بود روبروی صدرا و داشتن صبحونه

میخوردن...این کی بود دیگه ؟ بیخیال ! برای کرم ریزی هم شده بود داد زدم : صدرا ...

نگاش کشیده شد سمت راه پله...با دیدن من اخماش رفت توهم...اوخی...عشقو حال بچه مو خراب کردم...سریع

بلند شد و گفت : تو چرا خودت اومدی ؟! باز میخوای خونریزی کنه ؟

- هیچی نمیشه...

از پله ها اومد بالا...نگام به دختره بود ...

صدرا - صدام میزدی خب !

نگام چرخید سمتش...خوشم میاد کرم ریزی کنم !

دستم بلند کردم و انداختم دور گردن صدرا...بیچاره هنگ کرد .. ولی البته چون دختره نمیدید صورتشو خوب

بود ...

- گرسنه مه ...

صدرا با لبخند گفت : باشه خانومی ...

و با یه حرکت بلندم کرد...روی موهامو بوسید و گفت : چیزی شده اینقدر مهربون شدی ؟

البته آروم گفت...بی اختیار نیشم گشاد شد...اونم با خنده منو بیشتر به خودش فشار داد...از پله ها رفت پایین...نگام افتاد به پاچه شلوار خونیم ..

- صدرا ؟

صدرا - جانم ؟

- ندا خانوم اونجاها رو تمیز کرد ؟

صدرا - گفتم شما نگران اون نباش ...

نگام چرخید سمت دختره...قرمز شده بود...از همونجا با خنده سلام دادم...دختره لبخند زورکی ای زد ...

صدرا - الینا یکی از دوستان...و راسا جان خانوم من !

الینا ؟! آشنا بود واسم...صدرا آروم منو گذاشت روی مبل آها...همون دختری که اونموقع اومده بود خونه

صدرا...براندازش کردم...قشنگ بودا !

صدرا - چی میخوری بیارم ؟

نگاش کردم ...

- نمیدونم...یه چیزی بیار ...

صدرا رفت سمت آشپزخونه ...

الینا - راستش من نمیدونستم شما ازدواج کردید...صدرا که بهم نگفته بود...دعوتمم نکرده بود...انگار نه انگار

سه سال باهم بودیم...بی اختیار سوتی کشیدمو گفتم : چقدر زیاد ...

الینا با لبخند گفت : بله عزیزم

صدرا از توی آشپزخونه اومد بیرون ..

الینا در حالی که داشت صدرا رو میخورد گفت : روزای خوبی باهم داشتیم نه صدرا ؟

صدرا برگشت سمتش...با اخم و جدی گفت : نه !

خنده ام گرفت...ولی جلوی خودمو گرفتم دختر بیچاره ضایع شد بدجور ...

- کلا صدرا با هیچکی روز خوبی رو نداره ...

اوپس ! از دهنم پرید...صدرا نگاهی بهم کرد...الینا با خنده گفت : خیلی سخته دیگه...صدرا نمیتونه هرکسی رو به عنوان معشوقه اش بپذیره !

صدرا نگاهشو به الینا دوخت و گفت : هیچوقت هیچکس واسه من معشوقه نبوده...من هیچوقت عاشق نشدم...پس لطفا این بحث بیخود رو همینجا تموم کن !
دختره دیگه لال شد...منم دیگه هیچی نگفتم و مشغول خوردن شدم ...
صدرا نشست کنارم ...

صدرا - این حرفو نمیزدی میگفتن لالی؟!
یه لقمه گرفتم و بیخیال به اون مشغول خوردن شدم ...
- حالا کیه این ؟

صدرا - مگه واست مهم هم هست؟!
- نه بابا...میخوام چیکار...مهمون توئه!
و زیر نگاه صدرا ادامه صبحونه مو خوردم ...

الینا - صدرا جان ؟
صدرا نگاش کرد ..

الینا - چند روز دیگه باید با بچه ها بریم کیش...تو که میایی ؟
صدرا - چند روز دیگه مدرسه راسا شروع میشه...نمیتونیم بیاییم ...
الینا نگام کرد ...

- من ...

صدرا دستمو گرفت و محکم فشار داد...لال شدم...تو روح ت ...
صدرا - واسه نهار که نیستی ؟

الینا که دید اگه بگه آره دیگه خیلی ضایع میشه گفت : نه...مامان منتظره ...
دستم از توی دست صدرا بیرون اوردم...صدای تلفن بلند شد...صدرا بلند شد...به محض دور شدنش الینا گفت :
چند سالتنه ؟

نگاش کردم ...

- ۱۶

الینا - وای ! صدرا به دختر به این کوچیکی هم رحم نکرده ...
بدون استثنا با این حرفت موافقم ...

الینا - به نفع خودته زودتر از دستش راحت شی...بهت رحم نمیکنه...تا حالا هم باهات راه اومده ...
نگاهمو ازش گرفتم و گفتم : صدرا منو دوست داره ...

آره جووون عمه ام ! ولی میخواستم اینو ضایع کنم ...
الینا - عزیزم...صدرا اینا رو به منم گفته...خواسته فقط گولت بزنه ...
صدرا - کی گول زده شده ؟!

نگام چرخید سمتش ...

- هیچی...الینا میگه تو الکی میگی منو دوست داری ...

الینا چشم غره ای بهم رفت...احتمالا توی دلش بهم صفت دهن لق هم داده ...
صدرا - من چرا باید با کسی که الکی میگم دوشش دارم ازدواج کنم ؟
نگاشو دوخت به الینا ...

الینا نیم نگاهی به صدرا کردو گفت : گفتم شاید

صدرا - نگا الینا توی گوشت اینو فرو کن...راسا زن منه و دوشش دارم...پس دفعه دیگه بشنوم جلوش از این
چرتو پرتا بگی خودم نشونت میدم...فهمیدی ؟

الینا سرشو تکون دادو بلند شد ...

الینا - من برم ..

صدرا - کار خوبی میکنی ...

الینا رفت سمت در صدرا روبروم قرار گرفت و گفت : تو چرا داری اینکارو میکنی ؟

نگاهمو بهش دوختمو گفتم : چیکار ؟

صدرا با حرص گفت : راسا تروخدا یکم بزرگ شو...من بخاطر تو دارم اینکارا رو میکنم بعد تو

- بخاطر من ؟! آخی...ممنون ...

با عصبانیت داد زد : راسا ...

- صدای منم بلنده ...

چشماشو بستو گفت : لازم نیست جلوی همه بگی از من بدت میاد

- من اینو نگفتم...اون اصرار داشت اینو ثابت کنه .

چشاشو باز کرد ...

صدرا - مگه تو چی گفتی ؟

- هیچی گفتم صدرا منو دوست داره و این چرتو پرتا !

نگاهشو ازم گرفت...پشتشو بهم کردو نفس عمیقی کشید و هیچی نگفت ...

- میخوام برم جلوی تلویزیون ...

برگشت سمتم...با تعلل ...

دوباره بغلم کرد ..

صدرا - به تو که بد نمیگذره ...

هیچی نگفتم ... گذاشت منو روی همون مبلی که اونروز روش بودیم...رنگش بل کل عوض شده بود ...

- این چرا اینجوریه ؟!

خودشو رها کرد کنارم و گفت : عوضش کردن ...

ال ای دی رو روشن کردم...پامو آروم گذاشتم روی میز...صدرا دراز کشید...سرشو گذاشت روی پام...نگاش کردم

...

صدرا - دیشب نخوابیدم ...

- خب پاشو برو سرجات بخواب ...

تکونی خورد و خودشو بیشتر نزدیکم کرد و گفت : اینجا بهتره ...

هیچی نگفتم...بخاطر من دیشب نخوابیده بود...پس حق داشت اذیتش نکنم...حتی اگه بخاطر هوش

میخواست اینجا بخوابه...نگاهمو دوختم به صفحه ال ای دی...فیلمشو دوست داشتم...جالب بود...کمدی بود ...

چشمم آروم باز کردم...توی حصار ی گیر کرده بودم کجا بودم...نگاهمو چرخوندم...دست صدرا بود...تازه

فهمیدم...بغل صدرا خوابم برده بود...خواب بود...ولی من اینجا چیکار میکردم ؟!

صدرا - بیدار شدی ؟

صداش آروم و زمزمه وار بود ...

- آره...میشه دستتو باز کنی ؟

حلقه دستشو تنگ تر کرد و گفت : نچ نمیشه ...

- صدرا ترو خدا اذیت نکن...دارم خفه میشم ...

کمی حلقه دستاشو شل تر کرد...دستشو پس زدم...نشستم...پام درد میکرد...سنگینی هم میکرد...ذق ذق که دیگه بیخیال...ولم نمیکرد ...

دستشو دور کمرم حلقه کردو چونه شو گذاشت روی شونه ام و گفت : درد میکنه ؟
- نه زیاد ...

آروم گونه مو بوسید و بلند شدو گفت : گرسنه ات نیست ؟

نگاش کردم و گفتم : ساعت چنده ؟

صدرا نگاهی به ساعت توی هال که از اونجا پیدا بود کردو گفت : یک .

- خیلی گشنه مه...ولی مگه تو بلدی آشپزی کنی ؟

صدرا - خدا داده رستوران ...

- آها گفتم از تو بخاری بلند نمیشه ...

صدرا - پس میخوای بلند شه؟! جنابعالی باید بلد باشی که با وجود لوس بودن بت بعید میدونم بلد باشی چیزی !
من لوس بودم...آره بابام لوسم کرده بود...من لوس شده بودم...بابام...بغض گلومو گرفت...نگاهمو چرخوندم سمت صدرا و گفتم : اگه تو نبودی من همون دختر لوس میموندم ...

اشکام جاری شدن...صدرا با کلافگی دستشو کشید پشت گردنش...خواست چیزی بگه ولی نگفت...رفت...آره بایدم بره...اون که نباید واسش اهمیت داشته باشه...اون فقط داشت عشق میکرد...این من بودم که زندگیم خراب شده بود...من بودم نه اون ! غذا رو گذاشت روبروم...خودشم نشست کنارم ...

صدرا - چیزی نمیخوای بیارم ؟

- نه !

خودش مشغول شد...با اینکه اشتها نداشتم ولی یه قاشق خوردم ...

- کی میریم ؟

صدرا - عجله داری ؟

- آره .

صدرا - عصر میریم شیراز ...

هیچی نگفتم...غدامو خوردم ...

- من میخوام برم حموم...باید چیکار کنم ؟

صدرا - همیشه ...

- بو گرفتم ..

صدرا - نه .. فعلا نمیشه...دو هفته باید پات پانسمان باشه ...

با وحشت گفتم : دوهفته !؟

صدرا - خود کرده را تدبیر نیست !

- همش تقصیر توئه ...

بغض کرده بودم هم از خارش سرم حرصم میگرفت هم از اینکه بو بدم...آه ...

صدرا آروم نشست روبرو و گفت : میدونم...تقصیر منه...همه چی تقصیر منه...ولی لازم نیست هرروز اینو تکرار کنی ...

نگاش کردم...ناراحت بود انگار...بی اختیار برای عوض کردن بحث گفتم : اون داستانی که گفتی ادامه نداشت ؟

نگاه بی رمقشو بهم دوخت ...

صدرا - کدوم داستان ؟

- داستان عمه خانوم .

صدرا - میخوای بشنوی ؟

- آره .

نشست کنارم...نگاهمو چرخوندم سمتش...ولو شد...چشاشو بست ...

صدرا - تا اونجایی گفتم که باهم آشنا شدن ؟

- فکر کنم ...

صدرا - پدربزرگم با بابابزرگ تورج اینا دوست میشه...دو سه باری میره خونشون و همونجا عاشق عمه خانوم میشه...بعد از سربازی بابا بزرگم میاد بوشهر...ولی از قضا خانواده اونام میان بوشهر...بابا بزرگ تورج خبر میده که اومدن و همین باعث میشه که این دوتا باز باهم باشن...توی همین گپو دار عموی بابام عاشق عمه خانوم میشه...و بدون اینکه صبر کنه میگه برید واسم خواستگاری...اونام چون میدونستن وضع پسرشون چه خرابه میرن خواستگاری تا بلکه دختره یکم پسرشون رو درست کنه...اونام ازدواج میکنن...ولی عمه خانوم عاشق بابا

بزرگم بوده...عموی بابام هم عاشق شده بوده...دیگه میرفتم دنبال کار...هرکاری میکردم تا عمه خانوم رو راضی نگه دارم ولی اون...سر هرچیز کوچیک باهاش دعوا میکردم...به دنیا اومدن بچه هاشونم کاری رو از پیش نمیره...بابا بزرگم با یکی از فامیلاشون ازدواج میکنه...و همین باعث میشه زندگی عموی بابام بدتر شه...حتی عمه خانوم میخواست خودکشی هم کنه...ولی نمیتونه...و سر همین عموی بابام کشته میشه ...

- چجوری؟!

سرشو آروم گذاشت روی پام و گفت : نمیدونم دقیقا کجا داشتن میرفتن...پیش یه ایستگاه قطار می ایستن...عموی بابام میخواد بره چیزی بخره...عمه خانوم پیاده میشه و میره توی ریل وایمیسته...همون موقع انگار عموی بابام میاد بیرون و وقت اونو میبینم میره سمتش...بهش که میرسه اونو میندازه اونور...ولی قبل از اینکه خودش بره قطار بهش میزنه ...

- وای !

نگاهشو بهم دوخت و گفت : آدم وقتی عاشق یکی باشی از زندگیت میگذری تا اون خوشحال باشه...تا اون باشه !

چشاشو آروم بستو صورتشو برد سمت شکمم...آروم زمزمه کرد...

- راسا ؟

هیچی نگفتم...بینیشو کشید به لباسم .. نفس عمیقی کشید .

- چی میشه دیگه اینقدر ازم بدت نیاد ؟

صدای گوشیم بلند شد...نگام چرخید سمتش...دست صدرا رفت سمتش...خواست برش داره که خودمو انداختم سمتش و برش داشتم...حدسم درست بود...محمد بود ...

صدرا - چته تو ؟

مکشی کردو گفت : کیه مگه ؟!

دستم رفت سمت دکمه قطع تماس...نمیتونستم جواب بدم...نمیتونستم باز بهش دروغ بگم...قطعش کردم ...

صدرا - کیه ؟

نگاش کردم ...

صدرا - سهند بود ؟

بغض گلومو گرفت...خیلی وقت بود که هیچ کدوم بهم زنگ نزده بودن...نه مامان...نه بابا...نه سهپند...نه زن عمو .. نه سروش...هیچ کدوم...اشکام جاری شدن ...

صدرا بلند شد...کنارم نشست ...

صدرا - راسا جان ؟

بغضم بیشتر شد...از لحن صداس بود یا از اینکه یادم انداخته بود تنهام...نمیدونم...ولی دوست داشتم بزمن زیر گریه ...

منو برگردوند سمت خودش...صورتمو گرفت بین دستاش...مخالفتی نکردم ...

صدرا - میخوای بریم بینیشون ؟

لبمو به دندون گرفتم...بغضمو قورت دادم ...

- اونا منو پس زدن ...

دندونامو روی هم فشار دادم تا از فشار بغضم کم شه ...

- من میخوامستم زندگیشون رو نجات بدم ولی اونا پسم زدن...اونا بدون اینکه بدونن من بخاطر چی این کارو کردم پسم زدن ...

نگاهمو دوختم بهش و گفتم : من بدم یا اونا؟! من حق دارم یا اونا ؟

بغضم ترکید ...

- بخدا منم آدمم ...

یادم رفته بود این آدمی که نشسته روبروم زندگیمو داغون کرده...انگار یکی رو پیدا کرده بودم که بی هیچ واهمه ای حرفامو بزمن ...

منو کشید توی بغلش...موهامو بوسید ...

صدرا - میدونم...میدونم همه چیو از چشم من میبینی...ولی بخدا حاضرم هرکاری کنم که ببخشیم...دیدنی چک ها رو بهت دادم...اونقدر پولو بیخیال شدم ...

- پس چرا منو بیخیال نمیشی ؟ تروخدا ولم کن ...

منو بیشتر به خودش فشار داد ...

صدرا - نمیتونم...بفهم...نمیتونم...نمیدونم باهام چیکار کردی که نمیتونم ازت دست بکشم...اینو ازم نخواه...نمیتونم .

صدای حق هقم بیشتر شد...دیگه یاد گرفته بودم که بحث کردن باهاش فایده ای نداره ...

آروم گفتم : میتونی ببریم تا دم خونه ؟

منو آروم از خودش جدا کرد...اشکامو با نوک انگشتش پاک کرد و گفت : یه چیزی بیوش .. من میرم ماشینو آماده کنم .

بلندم کرد ...

صدرا - میتونی بری یا ببرمت ؟

- نه میرم ...

آروم و لنگان لنگان رفتم سمت پله ها...حالا کی میره اینهمه راهو؟!؟

نفس عمیقی کشیدم...نگاهمو به پنجره هال دوختم...دستم رفت سمت گوشیم...بی خیال غرورم شدم...بیخیال این شدم که اونا هم مقصرن...شماره سروشو گرفتم...تنها کسی که حالا میتونستم ببینمش...و باهاش حرف بزنم خدا کنه اینجا باشه...احتیاج دارم ببینمش .

- بله ؟

بغضم بیشتر شد ...

صدای رها از اونور میومد ...

رها - کیه؟! میشه من جواب بدم ؟

سروش - برو اونور رها .

کمی طول کشید...دیگه هیچ صدایی نمیومد...صدای در اومد...نگام چرخید سمت در حیاط...اومده بود بیرون...دستم رفت سمت دستگیره ...

سروش - راسا ؟

انگار اونم مطمئن نبود...از ماشین پیاده شدم...رفتم سمتش...پشتش بهم بود...دهنمو باز کردم ...

- سروش ؟

صدام اونقدر آروم بود که فکر کنم نشنید...ولی برگشت...برگشت سمتم...گوشیشو آورد پایین ...

بغضم ترکید...سروش اومد سمتم...قبل از اینکه به خودم پیام توی آغوشش فرو رفتم...بغض اونم ترکید ...

سروش - بی معرفت تو کجایی!؟

منو از خودش جدا کرد...تا به حال توجه نکرده بودم که سروش ته ریش داره...تا به حال توجه نکرده چقدر لاغره...لبامو فشار دادم روی هم ...

سروش - خوبی ؟

فقط سرمو تکون دادم...نمیتونستم حرف بزنم ...

- سلام .

نگاه سروش چرخید سمت صدرا...یه لحظه حس کردم اخماش کشیده شد توهم ...

سروش - سلام .

صدرا پشت سرم قرار گرفت...حس میکردم ...

سروش - بیا بریم داخل...همه اینجا جمعن ...

دستمو کشید...ولی من همچنان سرجام ایستاده بودم...برگشت سمتم ...

سروش - بیا دیگه .

- نه...نمیتونم .

سروش - چرا ؟!

هیچی نگفتم...چیزی هم نمیتونستم بگم ...

سروش - بس کن راسا...بیا بریم داخل .

- نه...الان وقتش نیست .

سروش - چی میگی راسا ؟!

یه قدم رفتم جلوتر...دستاشو گرفتم ...

- من باید برم...باید برم تبریز...همه رو از طرفم ببوس ...

گونه شو بوسیدم و برگشتم سمت صدرا...دستشو کشیدم تا قبل از اینکه منصرف شم رفتیم سمت ماشین...سوار

شدم...اونم سوار شد و راه افتاد...سرم پایین بود...انگار نمیخواستم به سروش که کنار در ایستاده بود نگاه

کنم...نمیخواستم بیشتر از این پی به حماقتم ببرم

واقعا دلم پر بود...پامو کشیدم توی بغلم و بغضمو رها کردم...شدیدا احتیاج داشتم بهشون...شدیدا !

ماشین ایستاد ...

صدرا - راسا ؟

نگاش نکردم...میخواستم نبینمش...اون باعث همه بدبختیام بود!

صدرا - راسا...عزیزم؟

- به من نگو عزیزم...من عزیز تو نیستم ...

صدرا - باشه...باشه...تو گوش کن .

دستمو گذاشتم روی گوشم و گفتم : صدرا ترو خدا حرف نزن...تو رو به جون پدر و مادرت حرف نزن ...

هیچی نگفت...آروم ماشینو روشن کرد و راه افتاد ...

با ریموت درو باز کرد...رفتیم داخل...ایستاد جلوی خونه ...

صدرا - وسایلاتو آماده کردی؟

- آره .

صدرا - بشین همین جا میرم میارم تا راه بیفتیم ...

هیچی نگفتم...رفت...دستمو بردم سمت سیستم پخش...روشنش کردم...صدای خواننده پیچید توی

ماشین...صدای احسان خواجه امیری

پی حس همون روزام پی احساس ارامش

همون حسی که این روزا به حد مرگ میخوامش

دلَم میخواد عاشق شَم اخه فکرت شده دنیام

اگه عاشق شدن درده من این دردو ازت میخوام

اگه این زندگی باشه من از مردن حراسم نیست

یه حسی دارم این روزا شاید مردم حواسم نیست

اگه این زندگی باشه اگه این سهمم از دنیاس من از مردن حراسم نیست

یه حسی دارم این روزا که گاهی با خودم میگم شاید مردم حواسم نیست

بعد تو من از همه دنیا بریدم

باورم کن من به بدجایی رسیدم

لحظه لحظه زندگیمون با عذاب

باورم کن حال من خیلی خرابه

اگه این زندگی باشه من از مردن حراسم نیست

یه حسی دارم این روزا شاید مردم حواسم نیست
 اگه این زندگی باشه اگه این سهمم از دنیاس من از مردن حراسم نیست
 یه حسی دارم این روزا که گاهی با خودم میگم شاید مردم حواسم نیس
 نگاهمو به صدرا دوختم که به ماشین تکیه داده بود...پشتش به من بود...ای خدا چرا باید تقدیر این میبود؟! چرا
 باید اینجوری میشد؟ آروم اومد سوار شد...هیچ کدوم حرفی نمیزدیم...حتی وقتی که ترنم هم سوار ماشین شد
 فقط صدای اون بود که توی ماشین میومد ...

- بزن کنار .

ترنم - چی شده؟!

- تو بیا جلو...من برم عقب .

ترنم با تعجب گفت : چرا؟!

- پام درد میکنه .

صدرا زد کنار...پیاده شد ...

ترنم - دعواتون شده؟!

- کمکم میکنی پیاده شم؟

ترنم از ماشین اومد پایین...آروم بهم کمک کرد تا برم عقب...موقعی که میخواست درو ببینده توی گوشم گفت :
 نذار بیشتر از این صدرا زجر بکشه...بزار طعم زندگی رو بچشه...نزار فکر کنه زندگی همش بده ...
 درو بستو رفت جلو...سرمو گذاشتم روی بالشی که صدرا واسم آورده بود...چشمامو دوختم به چهره ی صدرا که
 نیمیش پیدا بود ...

زجر کشیده؟! فعلا که داره منو زجر میده...فعلا که منو داره نابود میکنه...فعلا که نمیذاره من طعم زندگی رو
 بچشم ...

چشامو بستم...ازت بدم میاد صدرای لعنتی !

با صدای ترنم چشامو باز کردم ...

ترنم - بلند شو دیگه تنبل !

کشو قوسی به کمرم دادمو گفتم : کجاییم؟!

ترنم - هتل .

نشستم ...

- رسیدیم ؟!

تا ترنم خواست حرفی بزنه صدای صدرا اومد : ترنم تو برو توی اتاق...من راسا رو ببرم بیمارستان .

- من حالم خوبه .

صدرا - درسته...حالت خوبه...ولی فردا باید بیفتیم توی جاده...دوست ندارم وسط راه خونریزی کنی یا مشکلی

واست پیش بیاد .

ترنم - باشه...من رفتم مراقب خودت باش .

منو بوسید و چمدونشو کشید سمت آسانسور...صدرا سوار شد...از پارکینگ هتل اومد بیرون ...

- من حالم خوبه .

صدرا - میدونم...ولی من حالم خوب نیست .

راست نشستم...هیچی نگفتم...نگامو دوختم به ماشینای بیرون...به من چه که حالت خوب نیست...والله !

- منو میذاشتی هتل...میخواستم استراحت کنم .

پوزخندی زدو گفت : نه که استراحت نکردی !

نگاهمو بهش دوختم ...

- به من چه...لازم نبود که تو بیایی که بخواد خسته شی .

صدرا - بعد شما چجوری میرفتی ؟!

- یکم سر کیسه رو شل میکردی...با هواپیما میرفتیم .

پوزخندش عمیق تر شد ...

صدرا - بعد اونجا جناب سرگرد میومدن دنبالتون نه ؟

نگاه متعجبمو بهش دوختم...منظورش چی بود ؟!

صدرا - خودتو به نفهمی زن لطفاً...میدونم که فهمیدی منظورم چیه .

تعجبم بیشتر شد .

- چی میگی تو ؟!

زد کنار...برگشت سمتم...گوشتیمو از توی داشبورد دراورد و انداخت طرفم ...

صدرا - بفرما تحویل بگیر... آقا محمد بودن... میخواستن حالتون رو پیرسن .

قلبم ریخت... لبمو به دندون گرفتم... محمد؟! کی گوشیم افتاده بود دست صدرا؟!

صاف نشست سر جاش... سرشو به پشتی صندلی تکیه داد... آروم زمزمه کرد : فکر میکردم باهات نرم برخورد کنم

بهتره... ولی انگار تو اصلا قدر شناس نیستی ...

از توی آینه نگاهشو بهم دوخت ...

صدرا - بد کردی بهم راسا... بد کردی ...

پوزخندی روی لبم نشست ...

- نه که تو بد نکردی...؟!

برگشت سمتم ...

صدرا - بد کردم ولی مردش بودم... پاش ایستادم... شده بود به زور عقدت کردم... تنهات که نذاشتم ...

- کمک کردنت توی حلقم ...

مکشی کردم و ادامه دادم : همون کمکم نمیکردی بهتر بود... نمیدونم کی به تو گفته با اجبار و زور میشه همه

چیو به دست آورد ...

صدرا - باهات ملایم بودم که نتیجه اش این شد... درمیاد به زن میگه خانمم ...

نگاهشو دوخت بهم و آرومتر گفت : گذاشتی تا به حال من اینجوری صمیمی باهات حرف بزنم؟!

صداش میلرزید... بی توجه بهش داد زدم : آره نذاشتم... محمد هرچیه بهتر از توئه... هرچیه شرف داره به تو... همه

چیزش از تو ...

حرف توی دهنم ماسید... سیلی که توی صورتم زده بود باعث شد سرم به شیشه ماشین بخوره... دستمو گذاشتم

روی گونه ام... اون یکی دستمو بردم سمت سرم... درد میکرد .

صدرا - داغ اون پسره ی به تمام معنا رو میذارم به دلت !

و از ماشین پیاده شد... سرمو تکیه دادم... کمی مالیدم سرمو... از درد گریه ام گرفت... شوری خونه توی دهنم

احساس کردم... خم شدم... جعبه دستمال کاغذی رو پاره کردم و با همون دست خونیم دستمال برداشتم و گذاشتم

روی دماغم...

- دستت بشکنه... ایشالله بری پیش پدر مادرت

بغضمو فرو خوردم ...

- عوضی آشغال ...

سرم و دماغم درد میکرد...دراز کشیدم روی صندلی...عوضی...هنوز خون میومد دماغمبعد از حدودا نیم ساعت اومد داخل ماشین...بدون حرفی راه افتاد...مسیر هتلو پیش گرفت...پس میخواست فقط کرمشو بریزه... نمیخواست بره بیمارستان...ازش ممنون بودم...حداقل جلوی ترنم آبرومو نبرد...بدون اینکه بهم کمک کنه رفت داخل...منم آروم آروم از پله ها اومدم بالا...رفته بود...رفتم سمت اطلاعات...شماره اطاقمون رو پرسیدم...رفتم سمت آسانسور...به هر زوری بود رفتم توی اتاق...لباسمو عوض کردم...صدای حموم میومد...آروم دراز کشیدم روی تخت...بدون اینکه توجهی به درد صورت و سرم بکنم پتو رو کشیدم روی سرمو چشمامو بستم ...

- راسا ؟

غلطی خوردم...چشامو باز کردم...داشت لباسشو میپوشید ...

صدرا - باید بریم...آماده شو

و رفت طرف دستشویی ...

نشستم توی جام...موهامو جمع کردم...سرم تیر کشید...دستم به گوشه تخت گرفتم و بلند شدم...صدرا از دستشویی اومد بیرون...تیر کشیدن سرم بیشتر شد...دستم گذاشتم روی سرم...صدرا برگشت سمتم تا چیزی بگه که خشکش زد ...

صدرا - حالت خوبه ؟

اومد سمتم...زیر بازومو گرفت...پسش زدم ...

- خودم میتونم ...

بی توجه به حرف من بلندم کرد و برد طرف دستشویی ...

صدرا - نمیتونی !

گذاشت منو روی توالت فرنگی...زانو زد روبروم ...

- حال خوبه .

حوله رو خیس کرد و آورد سمتم...بلند شدم...به زور منو نشوند...حوله رو آورد سمت صورتم...صورتمو بردم عقب

.

- چیکار میکنی ؟

پشت سرمو گرفت ...

صدرا - وول نخور .

حوله به صورتم نرسیده صدام بلند شد...پسش زدم...بلند شدم...چشمام که به خودم توی آینه افتاد خشکم زد...یه گوشه صورتم خون دماغم خشک شده بود به طرز فجیع...زیر چشمم سیاه شده بود...البته بیشتر شبیه بنفش بود...چشمام کبود شده بود...دستمو آروم بردم سمتش ...

- من چرا اینجوری شدم ؟!

نگامو از توی آینه به صدرا دوختم...سرش پایین بود...به لحظه نکشید از گیجی دراومدم...تازه فهمیدم که چرا صورتم اینجوریه .

دستمو به گوشه روشویی گرفتم...چندتا نفس عمیق کشیدم که دردم اومد ...

صدرا - راسا

برگشتم سمتش...با خشم...با بغض...با نفرت...چه رویی داشت بازم صدام میزد ؟!

یه قدم اومد جلو...بدون اینکه توجهی به درد صورتم کنم جیغ زد : گمشو بیرون .

نگاهمو به نفرت دوختم توی چشاش...با کلافگی موهاشو از جلوی صورتش کنار زدو از دستشویی زد بیرون...نفسمو دادم بیرون و برگشتم سمت آینه...اشکام جاری شدن...آبو باز کردم...دستمو بردم زیرش...توی آینه به خودم چشم دوختم و یه مشت آب به صورتم زدم .

پوزخندی نشست گوشه لبم...چقدر راحت دروغ میگفت...واسش مثل نفس کشیدن بود !

ترنم - خوبی عزیزم حالا ؟

سرمو آروم تگون دادمو سوار ماشین شدم...ترجیح میدادم حرف نزنم...جای دیروزیم نشستم...تکیه مو به در ماشین دادم...نگاهمو دوختم به بیرون...خدایا فهمیدم منو بدبخت آفریدی...فهمیدم...بههم ثابت شد !

ترنم - وسایلی توهم خونه خاله است ؟!

- آره .

صدرا - واسش جمع میکنی همون فردا که اومدم دنبال تو بیاریمش ؟!

ترنم نگاهی به من انداختو گفت : باشه ...

- هم وضعیت پام خرابه هم صورتم... نیام بهتره .

ترنم منو بوسید...و آروم پیاده شد...واسمون دست تکون داد...صدرا یه بوق زدو راه افتاد...سرمو تکیه دادم به شیشه و چشمم بستم...دلم میخواست میرفتم باهش...دلم میخواست میرفتم پیش خاله...پیش محمد !

چشامو باز کردم...نگاهی به اطرافی که واسم نا آشنا بود کردم...اینجا کجا بود؟! آروم از روی تخت بلند شدم...چه اتاق خوشگلی بود...نکنه توی بهشتم؟!

با شنیدن صدای صدرا که داشت با یکی حرف میزد حرفمو سریع پس گرفتم...نه بابا توی خوده جهنم بودم ... نگاهمو به خودی که توی آینه بود دوختم...هنوز همونجوری بودم...جالب بود ! بلند شدم...لنگان لنگان رفتم سمت در...قبل از اینکه بهش برسم باز شد ...

صدرا - بیدار شدی ؟

نگاهمو ازش گرفتم...از کنارش رد شدمو از اتاق بیرون اومدم...به اطراف سرک کشیدم...جای خوشگلی بود...خوشم اومد ازش .

صدرا - من دارم میرم ترنمو بیارم...عصرم باید برم...بلیط دارم .

رفتم توی آشپزخونه...در یخچالو باز کردم...بابا ایول پر بود .

صبحونه واسه خودم چیدم روی اپن...مشغول خوردن شدم...البته فقط تونستم چند لقمه بخورم...درد صورتم نمیذاشت بخورم .

صدرا - دیگه سفارش نکنما .. مراقب خودتون باشید...شب درو قفل کنید...ترنم شماره شو که یادته .

ترنم - آره بابا...۱۳۴۵۶۳۷۸

خنده ام گرفت...چجوری اینو حفظ کرده؟!

صدرا - کاری داشتید به راننده زنگ بزنید...هردوتون رو هم راننده میبره برمیگردونه...سعی کنید زیاد از خونه نرید بیرون .

ترنم با خنده گفت : ولمون کن بابا...خیالت تخت این زنتو همینجوری آشولاش تحویل میدم .

صدرا لبخندی زدو نگاهشو دوخت بهم...پوفی کشیدم...بدم میومد حفظ ظاهر کنم...صدرا اومد جلو...

ترنم - من برم أبو قرآنو بیارم .

ترنم رفت توی آشپزخونه ...

منم خواستم برم سمت تلوزیون که مچ دستمو گرفت...برگشتم سمتش ...

- ولم کن !

نالید : راسا ...

- مرد !

روبروم قرار گرفتمو گفتم : این حرفو نزن ...

دستشواورد سمت صورتم که عقب کشیدم صورتمو ...

صدرا - هنوز باورم نمیشه هر دو دفعه شم بخاطر من بوده !

نگاش کردم...پوزخندی روی لبم جا خوش کرد .

- بهم ثابت شده خوب دست بزن داری...ولی اینا هم خوب چیزی ان !

خشکش زد...نگاهش رنگ باخت...منو کشید توی بغلش...با وجود مخالفتی که میکردم...با صدای لرزونی گفت :

راسا تروخدا...تروبه جون مادرت از این حرفا نزن...میدونم توی فکر کوچیکت چی میگذره...ولی نکن ! نابودم

نکن .

دستمو گذاشتم روی سینه اش و هلش دادم عقب ...

- خوش اومدی...بفرما !

و رفتم سمت تلوزیون...روشنش کردم...صدای در اومد...بعدش هم صدای ترنم : کجا رفت ؟

- رفت !

ترنم - آبو قرآن اوردم !

- ول کن بابا .. بیا بشین فیلم ببینیم ...

توی فیلم غرق شده بودم که یهو کانال عوض شد. نگاهی به ترنم که کنترل دستش بود کردم

- خب داشتم نگاه میکردم

ترنم - لازم نکرده..این چیزا مناسب سن تو نیست

- وای ترنم ...بزن ببینم دیگه..

ترنم - لازم نکرده..پاشو برو سر درست..فردا باید بری مدرسه

- فردا؟! با این قیافه..نخیر پس فردا میرم

ترنم - باشه بابا.. اصلا نرو.

با ناراحتی از جام پاشدم و به سمت اتاقم حرکت کردم.. فکر فیلمی که داشت پخش میشد دست از سرم بر نمیداشت. فیلم در مورد یه زنی بود که شوهرش بیشتر اوقات کتکش میزد... زن هم هر وقت کتک میخورد میرفت پزشکی قانونی و نامه میگرفت... اما هیچ وقت شکایت نمیکرد... تا این که بعد از چند وقت تصمیم میگیره که طلاق بگیره... دقیقا زمانی که رفته بود پیش وکیل ترنم کانال رو عوض کرد... من از دست این دیوونه نشم خلیله. رفتم سراغ درسام اما نمیتونستم بخونم... هیچی تو مغزم نمیرفت. کتاب رو بستم. صدرا هم من رو زده بود... یعنی من هم.. نه نمیشه. صدرا نمیداره من ازش طلاق بگیرم... خودش گفت. ولی خب اون برای زمانی بود که چک ها دست خودش بود... نه الان که یه لبخند نشست رو لب هام... ولی باید زود اقدام می کردم. مسلما کبودی صورتم تا چند روز دیگه از بین میرفت... اما آخه چجوری؟

همینجوری تو فکر بودم که صدای زنگ گوشیم تمام افکارم رو به هم ریخت... اصلا فکر نمیکنم ادم داره به یه موضوع مهم فکر میکنه. بدون نگاه کردن به گوشی جواب دادم... احتمال میدادم یکی از دوستانم باشه. به خانوادم که امیدی نبود. محمد هم که احتمالا بعد از صحبت با صدرا دیگه به من زنگ نمیزنه

- الو سلام

- سلام خوبی؟

صداش غمگین بود. چقد با خودم فکر کردم. خب اشتباه حدس زدم. محمد بود

- خوبم مرسی. تو خوبی؟

محمد - به لطف شما بد نیستم.. بی خبر عروسی میکنی!

لحنشو که به معنای واقعی داشت نیش میزد رو در نظر نگرفتم.

- محمد

محمد - بله

- میشه ببینمت؟ باید باهات صحبت کنم

محمد - راسا تو دیگه یه زن شوهر داری. هر وقت شوهرت بود میام با هم میبینمتون. ببخشید که تو این مدت انقد ذیت کردم. اگر میدونستم شوهر داری بهت زنگ نمیزدم.

دوباره این حرفشو با تاکید گفت

- محمد خواهش میکنم. وقتی ببینم خودت متوجه میشی... من ازت کمک میخوام

با کمی مکث جواب داد: باشه میام خونتون.

- منتظرتم

بدون خدافظی قطع کردم. نمیدونستم با ترنم چی کار کنم. نمیتونستم جلو ی اون با محمد حرف بزنم. میخواستم همه چی رو بگم... یعنی نه همه چی... فقط قضیه ی طلاق و اجباری بودن ازدواج.. خب اینم میشه همه چی دیگه

صدای در دوباره رشته ی افکارم رو پاره کرد

- بعله

ترنم اومد تو... راسایی من میرم بخوابم. صبح زود پاشدم. به جای جناب عالی شوهرتون رو بدرقه کنم. بلند شدم و دستمو دور کمرش حلقه کردم. و گوشو بوسیدم... مرسی عزیزم. ممنون از لطف. خودت میدونی که من مصدومم.

خندید و رفت.. یه لحظه از این که با محمد پنهانی قرار دارم و کسی نمیدونه از خودم خجالت کشیدم. ولی برای رسیدن به هدفم... محمد تنها گزینه بود

بعد از شنیدن حرفام حالت صورتش عوض شد. کلا در طی صحبتیم صورتش در هم بود. از جاش بلند شد و دستی لای موهاش کشید. حرفی از چک ها نزده بودم. هر چند که داستانی که براش گفته بودم میلنگید اما حرفی نزد. ازدواج اجباری که دلیل اجبارش مشخص نبود.

یکم نگاهم کرد. مشخص بود دودله.

محمد- راسا فکراتو کردی؟ این که بخوای تو این سن مطلقه بشی چیز جالبی نیست ها

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

محمد- پس پاشو برو لباساتو بپوش بریم ببینیم چه میکنیم.

سریع حاضر شدم و از در اومم بیرون. راننده ی صدرا توی حیاط به ماشین تکیه داده بود. با دیدن ما جلو اومد.

راننده- خانوم جایی تشریف میبرین؟

محمد- با من میاد. فکر نکنم مشکلی باشه

راننده- اخه اقا گفتن هر جا خواستن برن من برسونمشون

با این حرف قیافم رفت تو هم.

محمد- من از دوستان خانوادگی شون هستم. مدتی هم پیش ما زندگی میکردن. فک نکنم مشکلی باشه انگار که راضی شده باشه. سری تکنون داد و گفت: خدا به همراهتون.

با خوشحالی به سمت در حرکت کردم. محمد هم کمکم میکرد. نشستیم تو ماشین و راه افتادیم. یکم که گذشت محمد گفت: راسا دلیل اجباری بودن ازدواج رو نگفتی. محاله خانوادت مجبورت کرده باشن. پس کی مجبورت کرده؟ کی مجبورت کرده؟

نمیدونستم چی بگم. اخه چی میگفتم؟ به خاطر چکای بابا؟ خب اون وقت صدرا مگه مرض داره این کارو بکنه؟ هر چی میگفتم حرفم ایراد داشت

- میشه بعدا به این سوال جواب بدم؟

سرشو تکنون داد و یه اه کشید

رسیدیم پاسگاه. محمد بدون حرف پیاده شد. رفت تو و سریع برگشت. و باز راه افتادیم.

محمد- پیاده شو. اینجا باید معاینت کنن

رفتم تو. یه حالی داشتم. میترسیدم. از عاقبتش. از این کار. معاینم زیاد طول نکشید. بهم یک ماه طول درمان دادن. برگشتیم خونه. شاید کلا یک ساعت یا یک ساعتو نیم طول کشید. حدس میزدم ترنم بیدار شده باشه

- محمد.. نمیخوام ترنم چیزی بفهمه... چی بهش بگم؟

سرشو تکنون داد. یه حالتی که بگه وای از دست تو

محمد- خودم جوابشو میدم. نگران نباش. کارای حقوقیت رو هم خودم انجام میدم... ولی....

ادامه نداد..

- ولی چی؟

محمد- شما تازه ازدواج کردین.. ای کاش یکم صبر میکردی

- محمد نمیتونم تحملش کنم.. تو رو خدا.. نمیتونم صبر کنم

محمد- میتونه اذیتت کنه..

ترسیدم.. اذیت کردنش رو میشناختم... ولی فقط یه مدت بود.. بعدش آزادی

لبخند زد

محمد- حرفم لبخند نداشت ها... میگم میتونه اذیتت کنه.. میخندی؟

- فوقش اینه که دست روم بلند کنه دیگه.. کار دیگه ای هم مگه میتونه بکنه؟

سرش رو تکون داد.منتظر نگاهش کردم

محمد- راسا به خاطر پول باهاش ازدواج کردی؟

کمی فکر کردم...آره من به خاطر پول باهاش ازدواج کرده بودم...ازدواج...چه واژه ی غریبه واسم

سرم رو به نشانه مثبت تکون دادم...با یه حالتی نگام کرد. به حالت تاسف سرش رو تکون داد

محمد- خب چیزی که میخواستی رو گرفتی؟

دوباره سرم رو تکون دادم

محمد- میتونه به جرم کلاه برداری ازت شکایت کنه.درسته که اون هم مجرم شناخته میشه..ولی به هر حال

این کار ها باعث میشه که تو حداقل تا ۵ یا ۶ سال نتونی ازش جدا شی..تو این مدت هم اگر لطف کنه و روت

دست بلند نکنه میتونه اذیت کنه. راسا به این ها هم فکر کن. هر چند

بقیه حرفش رو نزد..بعد از کمی مکث دوباره گفت: راسا خوشبخت باش..بذار منم خیاللم از تو راحت باشه.اگه

فکر میکنی خوشبختیت تو اینه که طلاق بگیری...کمکت میکنم..ولی قبلش خوب فکر کن.

باز سرم رو تکون دادم و یه باشه ی زیر لبی گفتم. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم تو خونه...درست حدس زده

بودم. ترنم بیدار شده بود و حسابی نگران بود

ترنم- خب بچه جون تو میخوای بری بیرون نباید یه خبر بدی؟ یه کاغذ بذاری رفتم بیرون. یا یه اس ام

اس..گوشیتم که موندم برای چی خریدی...اصلا جواب نمیدی

همینجوری داشت گله میکرد که محمد گفت:ترنم جان راسا بی تقصیره...من اومدم اینجا ببینم حالش چطوره...

دیدم حوصلش سر رفته گفتم بیرمش بیرون. دیگه حواسم نبود به تو خبر بدم..بیخشید

ترنم دیگه اروم شده بود:خب نمیشد منم بیدار کنین باهاتون پیام؟ روز سیزده بدر تو خونه پوسیدیم...

دیگه به حرفاشون گوش نکردم. رفتم تو اتاق و درو بستم.خودم رو روی تخت دو نفرم پرت کردم.هم دلم

میخواست بخوابم هم باید فکر میکردم...باید تصمیم آخرم رو میگرفتم. بیشتر دلیل اینکه میخواستم بخوابم این

بود که به چیزی فکر نکنم. دلم برای زمانی که بی دغدغه میخوابیدم و چیزی برای فکر کردن نداشتم تنگ شده

بود. زمانی که تنها مشکلم نمره هام و خوندن درس هایی مثل فیزیک بود.خودم خودمو تو کار بزرگتر ها دخالت

دادم. پس تقدیر چیه؟ این وسط وایساده بودم به هرچی فکر میکردم جز مهمترین مسئله...من تصمیم خودم رو

گرفته بودم..تا ۵ سال دیگه تقریبا شده ۲۰ یا ۲۱ سالم...به همون هم راضیم...تازه اول جوونیمه...با این فکر

لبخندی زدم.گوشیم رو از تو کیفم برداشتم...بیچاره ترنم ۲۱ بار زنگ زده بود...و ...۵۰ بار هم صدرا.گوشی توی

دستم لرزید. با این اتفاق هول شدم و گوشی رو انداختم رو تخت. به اسمی که روی گوشی خاموش روشن میشد نگاه کردم.. اسمی که ازش متنفر بودم... صدرا... خواستم جواب ندم... ولی بد میشد

- بله

صدرا- معلوم هست کدوم گوری هستی؟ اون گوشی رو برای چی گرفتی دستت؟

این هارو با صدای بلند میگفت.. یا در اصل داد میزد.. گوشی رو از خودم فاصله دادم.. وقتی که حس کردم صداش آروم شده گوشی رو گرفتم دم گوشم.. با صدای اروم صدام کرد

- بله

صدرا- گوشی رو گذاشته بودی زمین؟

- اوهوم

صدرا- مرسی عزیزم

- خواهش

چند ثانیه سکوت کردیم... خواستم بگم اگه کاری نداری خدافظی کنیم که خودش حرف زد: خوبی خانومی؟

- مرسی

یه فکری به ذهنم رسید. من تاریخ برگشتش رو نمیدونستم. از ترنم هم که نمیشد بپرسم.

- صدرا

صدرا- جانم عزیزم

حالم داشت به هم میخورد از اینجور حرف زدن. ولی به روی خودم نیاوردم

- کی برمیگردی؟

صدرا با یه لحنی که خوشحالی توش موج میزد گفت: دلت برام تنگ شده؟ اگه بگی همین الان حرکت میکنم برای جلوگیری از هرگونه زود اومدن اون هم به خاطر من به سرعت گفتم: نه عزیزم میخواستم ببینم تا کی صورتم سالم میمونه. هرچی دیرتر برگردی بهتره

و بدون حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم... اه اخرم نفهمیدم کی برمیگرده

دوباره گوشیم ویبره رفت. این بار مسیج بود.

"تا یک ماه و نیم دیگه اونجام... خوب خوشیات رو بکن که وقتی برگردم صورتت دوباره مثله الانت میشه"

از خوشی داشتم بال در می آوردم.. از اس هم میتونستم استفاده کنم... هوورا

الان تصمیم قطعی شده بود... کارای طلاقم رو از فردا شروع میکردم... خوشحال بودم... بدون توجه به آینده ی سختی که ممکن بود جلوی روم باشه

دراز کشیدم روی تخت... دلم نمیخواست با صدرا زندگی کنم... یه چیزی واضح بود... ولی اگه طلاق میگرفتم... جالب بود... تا کمتر از یه ماه دیگه میشدم شونزده ساله ولی باید مهر طلاق توی شناسنامه ام میخورد ... غلتی زدم ...

- کی مقصر بود ؟ بابا ؟! من ؟! صدرا ؟ کی ؟

دستم رفت سمت گوشیم... واسه محمد پیغام گذاشتم که همه جوهره فکر کردم... آره جون خودم... توی پنج دقیقه فکر کردم ...

اونم فقط فرستاد : باشه !

گوشیم لرزید... برگشتم سمتش... اسم سهند... نمیدونم چرا دیگه هیچ حسی نداشتم... حتی اگه جلوم می ایستاد دیگه با خونسردی باهاش حرف میزدم .. گوشی رو برداشتم... نشستم گوشه تخت ... - بله ؟

سهند - سلام .

- علیک سلام پسر عمو... خوبید ؟ زن عمو اینا خوبن ؟ سروش چگونه ؟ البته اون روز دیدمش ... نداشت ادامه بدم : راسا ؟

- بله ؟

صدای نفس های عصبیش رو میشنیدم... میخواست چیزی بگه نمیتونست... پوزخندی نشست گوشه لبم ... - کاری داری پسر عمو ؟

صدام خالی از هر احساسی بود... البته بیشتر تمسخر توش بود ... هیچی نگفت ...

- دلیل زنگ زدنت میتونه چندتا گزینه بشه... یک... زنگ زده باشی حالمو بررسی که مطمئنم این نیست... دو... برای عذر خواهی زنگ زدی که اینم نیست .. سه... باهام دعوا کنی .. که احتمال میدم این باشه... چهار... شایدم زنگ زدی شماره دختر خالمو بگیری... که صد در صد اینه نه ؟ تو که سهند - راسا

گوشی رو از گوشم فاصله دادم ...

- چته تو؟! مگه بد میگم؟ بد میگم بگو ...

سهند - راسا ...

- جونم پسر عمو ...

صداش ضعیف شده بود ...

سهند - من باید زنگ بزنم یا تو؟!

از بی حوصله گی پوفی کشیدم ...

- اگه میخوای این حرفا رو شروع کنی من برم ...

هیچی نگفت...چرا دلم میخواست اینجوری حرف بزنم باهاش؟! لحنم بی رحم شده بود...دوست نداشتم باهاش

نرم برخورد کنم ...

- به بقیه سلام برسون ...

بدون اینکه منتظر جوابش باشم قطع کردم...گوشی رو انداختم کنارم...نگاهمو به خودم توی آینه انداختم...یه

قطره اشک از چشمم سرازیر شد...سریع پاکش کردم...نباید گریه میکردم...ارزششو نداشتم...هیچ کدومشون

ارزششو نداشتم...اونو منو پس زده بودن ...

از اتاق اوادم بیرون...محمد رفته بود...ترنم توی آشپزخونه بود...صداش میومد...داشت با یکی حرف میزد ..

رفتم توی آشپزخونه...نشسته بود روی صندلی پشت این!

ترنم - آرمان تروخدا...تروخدا دست از سرم بردار ...

میدونستم داره از بغض خفه میشه ...

ترنم - آره...اون عرضه اش از تو بیشتره...میفهمی...آره اونو به تو ترجیح میدم ...

قطع کردم...گوشی رو انداخت روی این...نگاهشو به گوشی دوخت...نشستم کنارش ...

- ترنم؟

نگاش چرخید سمتم...لباشو داشت روی هم فشار میداد...نمیخواست گریه کنه...ولی بازم بغضش ترکید...آروم

کشیدمش توی بغلم...درد ترنم بیشتر بود یا مال من؟

دستمو کشیدم روی موهایش...آروم نفس میکشید...گوشیشو که روی سایلنت گذاشته بودم خاموش کردم...بی

توجه به اینکه آرمان چندتا اس داده و چقدر زنگ زده ...

صدای تلفن خونه بلند شد...سریع از اتاق اومدم بیرون برای اینکه صداش زیاد بلند نشه سریع برش داشتم ...
- بله ؟

صدای صدرا پیچید توی گوشم ...

صدرا - علیک سلام ...

با حرص نشستم روی مبل ...

- باز چی شده زنگ زدی؟! تو که چهار ساعت پیش زنگ زدی...همون موقع کارتو میگفتی خب .

صدای خنده عصبیشو شنیدم ...

صدرا - بله منم دوستت دارم عزیزم !

- میخوای چرتو پرت بگی قطع کنم !

مکشی کرد ...

صدرا - یه چیزایی از نظر من ارزشمندن بعد از نظر تو چرتو پرت !

صدای نفس عمیق کشیدنشو شنیدم ...

صدرا - محمد اونجا چیکار میکرده ؟

خشکم زد...این از کجا فهمیده؟! ترنم که بهش نگفته...احتمالا کار اون راننده هه بود ...

صدرا - فکر نمیکردی بدونم!؟

- اتفاقا میدونستم از لحظه به لحظه کارامو باخیر میشی...بخاطر همین بهش زنگ زدم بیاد ...

آب دهنمو قورت دادم...پشت تلفن شیر شده بودم...انگار درد صورتمو یادم رفته بود...!

صدرا - یادت رفته چه بلایی سر صورت خوشگلت اومد ؟

لبخندی نشست گوشه لبم...ای جان حرصش دادم !

- نه...میخوام برم کلاس دفاع شخصی تا بتونم از خودم دفاع کنم ...

صدای خنده اش بلند شد ...

صدرا - ای جان ! باشه کوچولوی من...کلاس هم برو...اصلا میخوای زنگ بزنی از تهران واست بهترین استادو

بفرستن!؟

- لطف میکنی...لازم نیست...محمد قول داده بهم آموزش بده ...

چقدر خوشم میومد هر کلمه از محمد میزدم نفساش عمیق میشد ...

- اون بهتر آموزش میدہ نه ؟!

صدرا - راسا خیلی دلت میخواد اذیتم کنی ؟

نتونستم خودمو نگه دارم...زدم زیر خنده...خوشم اومده بود از حرص دادنش ..

صدرا - خوبه بخند...بخند که گریه تم میبینم !

- واقعا ؟! گرخیدم !

صدرا - پشت تلفن شیر شدی ؟!

- بدجور...جلوی رومم باشی همین حرفا رو میزنم آقای صدر !

صدرا - میبینم خانوم مشفق !

- صدرا ؟

صدرا - جانم عزیزم ؟

- دفعه دیگه خواستی زنگ بزنی خبرم کن تا من گوشو برندارم...خداحافظ .

منتظر موندم ببینم چی میگه...چیزی نگفت...نفس عمیقی کشیدو آروم گفت : خداحافظ عزیزم .

سریع قطع کردم...زدم زیر خنده...اینبار خیلی لذت داشت اذیت کردنش...خیلی !

با صدای ترنم بدون اینکه چشم باز کنم گفتم : ها ؟

ترنم - من میرم دانشگاه ...

- باشه...با راننده برو .

ترنم - باشه !

منو بوسید و رفت...تازه متوجه ویبره گوشیم شدم...دست بردم...از زیر بالشتم کشیدمش بیرون...بدون اینکه

چشامو باز کنم گفتم : بله ؟

صدای شاد محمد توی گوشم پیچید : خوابی خانوم ؟

- اوهوم ...

محمد - توی کدوم اتاقی ؟

چی ؟! یعنی اینجااست ؟ سریع بلند شدم...که این برابر شد با زمین خوردنم ...

- آیی .

محمد - چی شد ؟

- خوردم زمین... کجایی ؟

محمد - خونمون .

- بمیری محمد... پس این چه سوالی بود ! هولم کردی خوردم زمین ...

صدای خنده اش بلند شد... خودمم خنده ام گرفت ..

محمد - تا تو دستو صورتتو بشوری من کله پاچه گرفتم میام باهم بخوریم .

- کله پاچه ؟!

محمد - آره... بدت میاد ؟

- نه نه بیار ...

محمد - پس فعلا !

قطع کرد...وووی... کله پاچه ! عوققق...ولی با تصور اینکه محمد بی دلیل نمیاد اینجا لبخندی روی لبم نشستو از جام بلند شدم ...

محمد اومد... کله پاچه رو خوردیم ..البته من به زور..هر وقت محمد نگام میکرد لبخند میزد و وقتی سرش پایین بود بدون جوییدن سریع قورت میدادم..بعد از اتمامه صبحانه رفتیم تو پذیرایی.

محمد- خب...تصمیمت چیه؟

آب دهنم رو قورت دادم..بار دیگه حرفمو مزه مزه کردم...میخوام طلاق بگیرم

نگاهم کرد...نمیدونم چه بدی در حقت کرده..من هیچ رفتار بدی ازش ندیدم..اگر هم تندی کرده اشتباه نبوده...ولی حالا.....

مکشی کرد..بعد از چند لحظه گفت:تا حاضر میشی من هم زنگ میزنم به یکی از دوستانم که وکیله..

به سمت اتاقم رفتم..سریع حاضر شدم و اومدم بیرون..

محمد- آماده ای؟

سرم رو تکیون دادم..

محمد- پس بریم

تو حیاط دوباره راننده جلومون سبز شد.

راننده- ببخشید اقا..خانوم حق ندارن به جز من با کس دیگه بیرون برن..دستور مستقیم آقاست.

این بار دیگه راه در رویی نداشتم.نشستم رو پله ها و سرم رو گرفتم تو دستام..به معنای واقعی هنگ کرده بودم...محمد داشت باهاش حرف میزد ولی نمیشنیدم..یعنی نمیخواستم بشنوم.محمد اومد سمتم..با خونسردی محمد- زنگ بزن بهش..

تو هنگ بودم بدتر شد.گنگ نگاش کردم..خندید.

محمد- اونجوری نگام نکن دختر خوب.بگو میخوای با من بیای بیرون.میدونم با من لجه ولی بگو حوصلم سر رفته..بقیش با خودت.ببینم میتونی راضیش کنی یا نه؟

گوشتیمو برداشتم..رفتم تو لیست تماس.رو اسم صدرا مکث کردم...دکمه سبز رو فشار دادم و گرفتم بغل گوشم.. صدرا- سلام..بفرمایید

بفرماییدش یه جوری بود...میدونست منمو با یه حالتی که بگه زودتر کارتو بگو گفت

- سلام صدرا.خوبی؟

صدرا- از کی تا حالا حال من برات مهم شده؟این چیزا که از نظر شما چرت و پرت بود.. بیخیال طفره رفتن..

- صدرا من میخوام با محمد برم بیرون..

محمد با شنیدن این حرف با کف دست یکی زد رو پیشونیش..فکر کنم یعنی گند زدم

صدرا- جدا؟خب برو عزیزم..

- این راننده نمیداره

صدای خندش تو گوشم پیچید...

صدرا- جدا؟ خب راضیش کن..

حالم داشت ازش بهم میخورد..سکوت کرده بودم..

صدرا- دور دوره منه نه؟دیروز خوشحال بودی..چی شده الان ناراحتی؟

صدرا- اصلا اون احمق تو اون خونه چی کار میکنه؟؟هان؟من براتون خونه جدا گرفتم که با اون زیر یه سقف

نباشی..بعدا اون از وقتی رفتین اونجا تو اون خونس...ترنم کجاست الان؟

لحنش از حالت خنده و شوخی برگشته بود...

آروم گفتم :دانشگاه

صدای نفس های پر حرصش گوشی رو پر کرده بود..

با حرص گفت: کدوم گوری میخواین برین؟

- صدرا فقط دلم گرفته.. یخوام برم بیرون.. همین.

لحنم ترحم انگیز بود.. میدونستم با این لحن زودتر به حرفم گوش میده تا با پرخاش

صدرا- خب با راننده برو

- با راننده؟ صدرا خودت فکر کن... آخه با اون کجا برم؟

یه فکری به سرم زد

- تازه یه ذره هم خرید دارم.. آخه راننده میتونه نظر بده؟

صدرا- نظر محمد خیلی مهمه؟ وایسا با ترنم برو.

هرچی میگفتم یه چیز دیگه میگفت.. صدای دو تا بوق اومد و بعد... لعنت به شانس من.. شارژم تموم شد.. نمیشد

یه خط دائمی برام بگیره؟

محمد نشست کنارم..

محمد- مدارکت رو بده.. خودم میبرم پیش وکیل.. فقط..

حرفش با اومدن راننده ناتمام موند

راننده- آقا گفتن میتونین برین.. ولی تاکید کردن فقط همین یه بار.

محمد سری تگون داد و بلند شد... رفتیم بیرون.. اخماش تو هم بود.. چیزی نگفتم.

سوار شدیم.. گوشیم یه ویبره خفیف کرد.. اس ام اس داشتم.

صدرا "خوب خوشیاتو بکن.. فقط همین یه باره" بی توجه گوشی رو تو کیفم انداختم

به راه هیچ توجهی نداشتم.. یکم چرخیدیم.. حدودا ساعت ۱۰ بود.. محمد گوشیش رو در آورد و با یک نفر تماس

گرفت

- سلام.. ببخشید واقعا.. شرمندتم پسر

.....

- نه یه مشکلی پیش اومد... ما یکم دیرتر میایم... میدونم سرت شلوغه..

.....

- قربونت.. مرسی داداش.. میبینمت.. فعلا

گوشی رو قطع کرد و پرتش کرد رو داشبور

- چیزی شده؟

محمد- تو شک نکردی صدرا که انقدر گیر بود چه جوری رضایت داد؟

- خب..حتما دلش سوخته..نمیدونم..

محمد- میخواسته ببینه کجا میریم..یه ماشین داره تعقیبمون میکنه.فقط برنگرد نگاه کن.

- مطمئنی؟

محمد- اره...میریم خرید...تو یکم خرید میکنی...باز یکم دور میزنیم....بعد یه کاری میکنم گممون کنه

با سر حرفاش رو تایید کردم..

محمد- پیاده شو...رسیدیم..

از ماشین پیاده شدم. طبق حرف محمد اول رفتیم خرید و من ماتتو مشکی و یک کفش مشکی خریدم.نمیدونم

این چندمین ماتتوی مشکیم بود...دوست داشتم این رنگو.رنگ زندگیم.بعد هم کمی چرخیدیم.بعد هم محمد با

استفاده از فنون پلیسی یه کاری کرد گممون کنن.سرم گیج رفته بود انقد دور زدیم.

رفتیم تو ساختمون...وارد یکی از واحد ها شدیم...زیاد بزرگ نبود..دقیقا رو به روی در ورودی یه در بود..کنار در

یه میز که که دختر جوون پشتش نشسته بود که حدس زدم منشی باشه...سمت چپ هم دو تا در بود..

روی مبل هایی که رو به روی میز منشی بود نشستیم. محمد رفت سمت منشی و کمی باهاش حرف زد.اومد

نشست پیشم

محمد- یکم باید صبر کنی...بعد میریم تو

صبرم زیاد طول نکشید..چون کسی که تو اتاق بود اومد بیرون و منشی ما رو صدا کرد که بریم تو

مثل مطب دکتر بود. ولی کاش مشکل من هم فقط یه مریضی ساده بود و اینجا هم همون مطب دکتر بود

دسته صندلی رو توی دستم فشردم...نگام بین وکیل و صورت اخموی محمد میگذشت...چیز زیادی از حرفاش

حالیوم نمیشد...حالم بد شده بود و فکر کنم همین باعث میشد اصلا نفهمم وکیله چی میگه...فقط موقعی به

خودم اومدم که محمد داشت از وکیله تشکر میکرد...بلند شدم...بدون اینکه حتی نیم نگاهی به وکیله بندازم

اومدم بیرون...محمد هم اومد بیرون...ابروهاش توهم بود ...

- محمد ؟

هیچی نگفت .. تا وقتی که سوار ماشین بشیم یک کلمه هم حرف نزد...راه افتاد...ولی بازم قصد نداشت حرفی بزنه...از استرس گریه ام گرفت ...

- چی شد محمد...حرف بزن .

آروم گفت : مگه نشنیدی ؟!

- هیچی نفهمیدم...تروخدا بگو چی گفت ...

زد کنار...بدون اینکه برگرده سمتم گفت : صدرا فقط یه باره زدنت...اون پاتم بخاطر شیشه بوده و خودت مقصرش بودی...اون یه بار نمیتونه کاری کنه ...

خشکم زد ...

- چی میگی ؟!

محمد - همیشه کاری کرد ...

چشام بسته شد .. قلبم فروریخت...خدایا چرا فقط بلدی منو ناامید کنی...چرا ؟!

دستم رفت سمت دستگیره ...

محمد - کجا ؟!

- نیاز دارم تنها باشم ...

محمد - راسا

بدون توجه بهش پیاده شدم...خلاف جهت خیابون رفتم...کم کم اشکام راهشونو باز کردن...بیشتر از قبل شروع به بارش کردن ...

وارد خونه شدم...راننده با دیدن وضع من گفت : خانوم حالتون خوبه ؟

جوابشو ندادم...رفتم سمت خونه...وارد ساختمون که شدم صدای تلفن باعث شد با حرص برم سمتش و از برق بکشمش...خودمو انداختم روی مبل...اشکام قصد تمومی نداشتن...روسریمو دراوردم...صدای در اومد...نگام چرخید سمتش...راننده بود ...

- چی میخوای ؟

عصبانیت باعث شده بود ادب مدب یادم بره !

راننده - آقا میخوان باهاتون حرف بزنن ..

- توهم فقط آمار لحظه به لحظه منو به آقات بده !

راننده - خانوم

- بهش بگو نمیخوام صداشو بشنوم ...

راننده بیچاره مونده بود چیکار کنه...گوشی رو گذاشت روی میز جلوم و رفت بیرون...بدون اینکه نگاهی به گوشی کنم خواستم بلند شم که گفت : راسا ...

روی میکروفون بود...بی اختیار نشستم روی مبل...خدایا...چرا زندگی من باید با زندگی این بهم گره بخورن ؟! صدرا - حالت خوبه ؟

انگار راننده بهش گفته وضعم داغون بوده !

صدرا - راسا ترو خدا جوابمو بده...دارم دیوونه میشم .

عصبانیتم سر باز کرد : چیه ؟! چی از جونم میخوای ؟ چرا دست از سرم برنمیداری ؟! چرا نمیداری به حال خودم باشم...حالا که نیستی هم نمیداری راحت باشم ؟! روزی ده بار زنگ میزنی چکم کنی که چی بشه ؟! نترس منم بخوام اون نمیخواد...خیلی مرد تر از این حرفاس که حتی نزدیکم بیاد...واسم مثل سهنده...مثل سروشه...حالا خیالت راحت شد ؟ دست از سرم بردار ...

گوشی رو قطع کردم...اینبار دیگه از ته دل زار میزدم...بدبختی هام تمومی نداشتن ...

چشامو آرام باز کردم...صدای ترنم میومد ...

ترنم - باشه...باشه...صدرا گفتم مراقبشم...خداحافظ !

با حرص گفت : دیوونه !

برگشت سمت من...با دیدنم اومد سمتم ...

ترنم - خوبی ؟

سرمو آرام تکون دادم...نیم خیز شدم روی مبل ...

- کی اومدی ؟ ساعت چنده ؟

ترنم - یه نیم ساعتیه اومدم...ساعت...۳...غذا خوردی ؟

- نه !

ترنم - پاشو...صدرا بهم سفارش کرده مراقبت باشم ...

پوزخندی نشست گوشه لبام...مرده شور صدرا رو بیرم با جدو آبادش !

دو ماه بود از صدرا خبری نبود...منو ترنم با هم زندگی میکردیم...یه بارم تورج اومد...هنوز با ترنم خوب نشده بود ولی حس میکردم ترنم احسانو قبول کرده...باهم حرف میزدن...باهاش ملایم بود .. ملایم تر از قبل ! کتابمو برداشتم...حرصم گرفته بود ...

- ترنم ؟

ترنم - ها ؟

- این حل نمیشه !

ترنم کتابو ازم گرفتو گفت : میشه...تو مثل آدم حل نمیکنی !

- بابا یک ساعته دارم حلش میکنم .

ترنم - سواله که خیلی آسونه !

با حرص به سوال نگا کردم...ترنم شروع به توضیح دادن کرد...وسطای توضیحاش بود که صدای تلفن بلند شد...با حرص رفتم سمتش...یا خاله بود یا محمد یا سروش یا اونیکی خاله یا تورج ! دوماه بود که فقط اینا بودن ! دوماه بود که دیگه ناامید شده بودم از خونواده ام !

- بله ؟

صدایی نیومد ...

- الو ؟

- سلام ...

چشام ناخودآگاه از حرص بسته شد...دوماه بود صداشو نشنیده بودم راحت بودم ...

- بله ؟ فرمایش...!

صدرا - راسا !

- مُرد ...

صدرا - خدا نکنه...خانوم من با ندیدن من خوش خرمه نه ؟

- درست حدس زدی !

صدای نفس عمیقشو شنیدم ...

صدرا - حدس میزد...یه خبر خوبم بهت بدم...تا آخر امتحانات نیام...نمیخوام بخاطر وجود من خللی توی امتحانات ایجاد بشه .

- کار خوبی میکنی !

صدای خنده اش بلند شد ...

صدرا - میدونستم خیلی خوشحال میشی...چه خبر ؟ درساتو خوب میخونی ؟

با بیحوصلگی گفتم : صدرا ؟

صدرا - جانم ؟

- بیکاری ؟

صدرا - واسه چی ؟

- تو بیکاری من بیکار نیستم...میخوام برم بشینم بخونم...خداحافظ .

و بدون اینکه منتظر بمونم قطع کردم ...

ترنم - صدرا بود ؟

نشستم کنارش ...

- آره !

ترنم - تو چرا با اون بیچاره اینجوری حرف میزنی ؟؟

- از دستش ناراحتم ...

ترنم - خیلی خری...اون بیچاره له له میزنه با تو حرف بزنه بعد تو

- ترنم ! سوالم !

سرشو تکیه داد و شروع کرد به توضیح دادن ...

با صدای زنگ لیوان از دستم رها شد و خورد شد...با حرص رفتم سمت آیفون...راننده ترنم برده بود...مجبور

بودم خودم باز کنم !

- بله ؟

- منم !

حالا هرکیه...باز کردم...احتمالا محمد بود...رفتم سمت آشپزخونه...خم شدم تا از روی زمین شیشه ها رو جمع

کنم...شیشه های بزرگو برداشتمو ریختم توی سطل آشغال...خواستم برگردم که خوردم به یکی...خواستم خودمو

ازش جدا کنم که دستشو دورم حلقه کرد...بوی عطر صدرا بود...جالب بود یادم مونده بود...سرشو فرو برد توی موهای بازم...نفس عمیقی کشیدو گفت : سلام خانومی ...

- سلام!

منو آروم از خودش جدا کرد...نگاه مشتاقشو دور تا دور صورتم گردوند ...

صدرا - خوبی ؟

- ممنون...تو قرار بود الان بیای ؟

خنده عصبی ای کرد و گفت : نه ! مجبور شدم پیام ...

خودمو ازش جدا کردم ...

صدرا - ترنم کجاست ؟

- کلاس داشت رفت !

صدرا - با راننده رفت ؟

- آره...رفتم سمت انباری کوچیک گوشه آشپزخونه...جارو رو اوردم بیرون ...

- چرا برگشتی ؟

نشست پشت اپن ...

صدرا - عمه خانم مرده !

خشکم زد...جارو رو رها کردم...برگشتم ...

- چی ؟

صدرا - هیچی بابا...عمه خانوم مرده...چی داری بخورم ؟ گرسنه مه !

با حرص گفتم : یکی مرده بعد تو فکر شکمتی ؟

صدرا - میگی چیکار کنم؟! مرده که مرده به من چه !

با حیرت نگاش کردم ...

- حتی یه اپسیلون هم احساسات داری ؟

پوزخندی زد و گفت : ندیدی ؟

- نه !

صدرا - واقعا که !

از آشپزخانه اومدم بیرون...خودمو رها کردم روی مبل...با اینکه زیاد نمیشناختمش ولی از مرگش ناراحت شدم

صدرا - راسا چی داریم واسه خوردن ؟

دوست داشتم چهار میخس کنم سینه دیوار !

- زهرمار !

صدرا - اوممم...خوشمزه است...میای بدی بهم ؟

با حرص برگشتم سمتش ...

- چرا تو اینجوری هستی ؟

صدرا - چجوری ؟

- غیرقابل تحمل !

برگشت سمتم...نگاهشو دوخت توی چشمای عصبانیم ...

صدرا - واقعا ؟

- حتی فراتر از غیر قابل تحمل ...

بلند شد...اومد سمتم...مبلو دور زد و کنارم نشست...زانومو کشیدم توی بغلم...آروم گفت : میگی چیکار کنم ؟

گریه کنم ؟ بخاطر کسی که ازش بدم میومد ؟

- ازش بدت میومد...پس چرا اومدی ؟!

صدرا - تو چه گیری دادی به اومدن من ؟! دوست داشتم برگشتم ...

نگاش کردم...از جام بلند شدم...جلوی روش ایستادم ...

- ولی من نداشتم !

خواستم برم که مچ دستمو گرفت...حرکتش اینقدر ناگهانی بود که افتادم توی بغلش...سریع دستشو دورم حلقه

کرد وگفت : که دوست نداشتی نه ؟

با حرص پشش زدم ...

- ولم کن صدرا !

محکمتر منو گرفت...سرشو فرو کرد توی موهام ...

صدرا - دلم واست خیلی تنگ شده بود...به امید صحبت کردن باهات زنگ میزدm ولی تو که اصلا جوابمو

نمیدادی ...

مکشی کردو گفت : به دوستم حسودیم میشد...زنگ میزد به نامزدش باهم یکی دو ساعت حرف میزدن...بعد من
گفت : میدونی با این کارات بیشتر منو مجذوب میکنی ؟

پوزخندی نشست گوشه لبم ...

- ریخته دختری توی خیابون ..

فشار دستش دور بازو هام زیاد شد ...

صدرا - چرا تو اینقدر از من بدت میاد ؟

- نباید بیاد ؟

منو کمی از خودش جدا کرد...نگاهشو دوخت توی چشم و گفت : چرا ؟! کل زندگیمو دادم چکای باباتو
خریدم...بیخیالشون شدم...همون موقع دادم دستت...چقدرم مهریه ات کردم...با مردن اون زن دیگه هیچی واسم
نمیمونه...ماشینی که باید برمیداشتم رو دادم واسه مهریه ات...خونه رو هم فروختم بخاطر چکای پدرت...دیگه
چیزی ندارم...جز اینجا !

لباشو روی هم فشرد...دستشو برد پشت گردنم ...

صدرا - فقط بخاطر اینکه تو باهام خوب شی...ولی تو

- باهات خوب شم ؟! میدونی چه بلایی سرم آوردی ؟!

دستاش شل شدن...ازش جدا شدم...روبروش ایستادم ...

- ۱۶ سالمه ولی به اندازه یه زن چهل ساله زجر کشیدم...۱۶ سالمه...یه بار بهم تعدی شده...یه بار حامله

شدم...بعدشم به زور ازدواج کردم...۱۶ سالمه از خونواده ام طرد شدم ...

اشکام جاری شدن ...

- کجای قانونای تو نوشته که این چیزا رو میشه راحت فراموش کرد ؟! کجاش نامرد ؟

اشکامو پاک کردم ...

- اینهمه بلا سرم آوردی درست...ولی دیگه دست از سرم بردار...هرجا باشی زندگی میکنم ولی کاری باهام

نداشته باش...میشم خدمتکار خونت ولی نزدیکم نشو...کاری باهام نداشته باش...گور بابای بقیه...بزار همه

بفهمن...دیگه نمیتونم نگه دارم...بفهمن بخاطر چی اینکارا رو کردم...بفهمن بخاطر چکاشون اینکارو کردم ولی

اونا چیکار کردن ؟! منو از زندگیشون بیرون کردن...میخوام بفهمن...دیگه تحمل ندارم ...دیگه نتونستم تحمل

کنم...رفتم سمت اتاقم...خودمو روی تخت انداختم و بغضمو رها کردم ...آروم چشامو باز کردم...همه جا تاریک بود...در اتاقم بسته بود...ولی میدیدم بیرون نور بود...روشنایی بود...آروم بلند شدم...از اتاق اومدم بیرون ...

ترنم - هنوز نرسیده دعوا کردید ؟

صدرا - بیخیال ترنم !

ترنم - چی رو بیخیال ؟! معلوم هست شما دوتا چتونه ؟

صدرا از جاش بلند شد...کتشو برداشت و از خونه زد بیرون ...

ترنم - واقعا که دیوونه اید دوتاتونم !

راه افتادم سمتش...خودمو روی مبل رها کردم...با صدام برگشت سمتم...با دیدنم نشست کنارم ...

- شنیدم حرفات رو...بیخیال !

ترنم - واقعا که

- آره دیوونه ایم !

ترنم - بلند شو برو غذا بخور...ظهرم هیچی نخوردی !

فکر کنم صدرا بهش چیزی نگفته بود راجب مرگ عمه خانوم...منم ترجیح دادم نگم...رفتم توی آشپزخونه...اونم

دنبالم اومد...در حالی که داشت غذا رو از توی یخچال بیرون میورد گفت : صدرا بهت گفت ؟

- چی رو ؟

نگاهشو بهم دوخت...حالا متوجه نگاهش شدم...معلوم بود گریه کرده ...

ترنم - مرگ عمه خانوم رو ...

هیچی نگفتم...سرمو انداختم پایین...میدونستم تورج و ترنم چقدر دوشش دارن...ترنم بیشتر از مادر بزرگش عمه

خانوم رو دوست داشت...واسش خیلی سخت بوده...خیلی !

غذا رو گذاشت جلوم...بی هیچ حرفی مشغول شدم ...

آروم به خاله سلام دادم...داشت گریه میکرد...ترنم توی بغل تورج داشت گریه میکرد...نگاهمو ازشون

گرفتم...بغض داشت خفه ام میکرد...نشستم روی یه صندلی...دورتر از همه شون...به کسایی چشم دوختم که

سیاه پوش بودن...عزادار بودن...چشمم به در بود...ولی منتظر کی بودم ؟ نمیخواستم خودمو گول

بزنم...میخواستم یکی رو ببینم .. یه آشنا...یکی از خونواده ام ...

- راسا ؟

برگشتم سمت صدا...اشکامو پاک کردم...صدرا یه جعبه شیرینی داد دستم و آروم کنار گوشم زمزمه کرد : بیا اینو پخش کن...بهتر از گریه کردنه !

ازش گرفتم...یکی یکی جلوی خانوما می‌گرفتم...ازم تشکر میکردن...تورج بهم گفت طبقه بالا هم هستن...رفتم بالا...اینجایی ساکت تر بودن...بدون اینکه بهشون نگاه کنم یکی یکی جلوشون می‌گرفتم...نمیدونم جلوی چند نفر گرفته بودم...جلوی نفر بعدی ایستادم ...

- بفرمایید ...

چشمم به دستش بود...به انگشترش...قلبم ریخت...یه آشنا...نگاهمو بلند کردم...نگام قفل شد توی نگاه زن عمو زن عمو - راسا

زانو زدم روی زمین...خودمو انداختم توی بغلش...اینبار بغضم شکست...بغضی که از سر دلتنگی بود...اونم آروم نوازشم میکرد و مدام قربون صدقه ام میرفت...محکم به خودم فشارش دادم...تازه میفهمیدم معنی دلتنگی چیه ...

زن عمو - قربونت برم...کجا بودی تو ؟! نمیگی یه زنگ باید بزنی به ما...نمیگی یه خانواده ای هم داری ؟ رفتی حاجی حاجی مکه ؟

خودمو ازش جدا کردم...نشستم کنارش...بی اختیار رفتم جلو و بوسیدمش...اونم منو چندبار بوسید...بدون توجه به بقیه سرمو گذاشتم توی بغلش...با بغض گفتم : دلم براتون تنگ شده بود ...

خم شد و منو بوسید ..

- مامانم نمیداد ؟

نگاهمو دوختم بهش...هیچی نگفت...بخاطر من نمیومدن...لبمو گاز گرفتم...آروم بلند شدم ...

- چیزی احتیاج داشتید بهم بگید ...

بدون برداشتن جعبه شیرینی پله ها رو پایین رفتم...دویدم سمت دستشویی قبل از اینکه بهش برسم محکم خوردم به یکی .. نزدیک بود بیفتم که منو گرفت...چشامو باز کردم تا ازش تشکر کنم که دیدم صدراست ...

صدرا - خوبی ؟

همین حرفش باعث شد اشکام جاری شن...بی توجه به اطرافش منو کشید توی دستشویی...درو بست...خودش پشتش ایستاد...صورتمو با دستاش قاب کرد : چی شده خانوم ؟

نگاهمو بهش دوختم ...

- چرا نیومدن ؟

صدرا - کیا عزیزم ؟

- من میخوام ببینمشون...میخوام ببینمشون ...

بغضم دوباره ترکید...صدرا منو آروم کشید توی بغلش...سرمو بوسید...اشکام میومدن پایین و تیشرت سیاه صدرا

رو خیس میکردن...پیشونیمو چسبوندم به سینه اش ...

- فقط بخاطر اینکه منو نبینن نیومدن...یعنی اینقدر از من بدشون میاد ؟

صدرا - نه عزیزم...اونا از تو بدشون نمیداد ...

- پس چرا نیومدن ؟

هیچی نگفت...تکیه داد به در و منو توی آغوشش فشرد...منم بی هیچ حرفی داشتم گریه میکردم...ولی آرومتر

شدم...بغضم کمتر شد ...

خودمو ازش جدا کردم...لبخندی زدو آروم گونه مو بوسید و گفت : صورتتو بشور بیا باشه ؟

فقط سرمو تکون دادم...رفت بیرون...آبو باز کردم...به صورت خیس از اشکم نگاه کردم...مشتمو پر کردم از آب و

پاشیدم به صورتم...بی توجه به خیس شدن روسریم...بی توجه به خراب شدن یه ذره آرایشم !

صورتمو با حوله خشکم کردم...خودمو درست کردم اومدم بیرون...آرومتر شده بودم...دیگه گریه های بقیه روم

تاثیری نداشت...ترنم هم آروم شده بود...هر دومون با وجود مخالفت های خدمتکارا برای اینکه میتونن کارارو

انجام بدن توی آشپزخونه بودیم...کمک میکردیم ...

نشستم روی تخت...روسریمو دراوردم...موهامو باز کردم...بلند شدم...مانتومو دراوردم...دستم رفتم سمت زیپ

شلوارم که در زدن ...

- بیا تو !

در باز شد...چرخیدم سمتش...صدرا آروم اومد داخل و درو بست ...

صدرا - داشتی لباسو عوض میکردی ؟

- آره ...

روی تخت دراز کشید و چشاشو بستو گفت : عوض کن...نگا نمیکنم ...

پشت بهش کردم...شلوارمو عوض کردم و گفتم : تموم شدم...برگشتم سمتش...چشاش هنوز بسته بود...رفتم سمتش ...

- صدرا تموم شدم میتونی باز کنی ...

ولی هیچ صدایی ازش بلند نشد...نگاهمو دوختم بهش...انگار اونقدر خسته بود که خوابش برد...با لباس هم خوابید...دیوونه...نگاهی به تخت کردم...خوشم نمیومد کنارش بخوابم...رفتم بیرون...اتاقا رو یکی یکی گفتم تا شاید پتویی چیزی پیدا کنم...میترسیدم توی یه اتاق دیگه بخوابم...مخصوصا حالا که توی این خونه یکی مرده بود...یه جورایی ترس داشتم...هیچی پیدا نکردم برگشتم توی اتاق...به اجبار گوشه تخت دراز کشیدم...پتو رو کشیدم روی خودم و پشت به صدرا خوابیدم ...

- راسا ؟

چشامو بدون اینکه باز کنم گفتم : بزار بخوابم ترو خدا ...

پتو رو کشیدم روی سرم ...

صدرا - میخوایم واسه تشییع بریم...نمیای ؟

چشام باز شد...پتو رو کشیدم کنار ...

- منم باید بیام ؟

صدرا درحالی که داشت جوراب میپوشید گفت : میتونی نیای ...

نگاهی بهش کردم یه پیرهن سیاه و شلوار طوسی پوشیده بود...نشستم تیو تخت و گفتم : نه میام !

صدرا - باشه عزیزم...حاضر شو بیا پایین صبحونه بخوریم .

و رفت بیرون...سریع لباسمو عوض کردم...اومدم بیرون...دستو صورتمو شستم .. شالمو که روی شونه ام بود

انداختم روی سرم .. از پله ها اومدم پایین...هنوزم پام درد میکرد...البته بعضی مواقع...رفتم سمت آشپزخونه ...

- سلام ...

چند نفری که هنوز نشناخته بودمشون سرشونو بلند کردن و جوابمو دادن...نشستم کنار صدرا...بدون هیچ حرفی

شروع به خوردن صبحونه کردم...قرار بود ساعت ۹ عمه خانوم تشییع بشه...همه آماده شدن...از خونه زدیم

بیرون...منو صدرا و یه خانومی به همراه پسرش نشستیم توی ماشین صدرا...خانومه نشست جلو...منو پسره عقب

نشستیم ...

خانومه - چند سالتہ عزیزم ؟

۱۶-

اینبار تمسخر توی نگاه هیچکی واسم مهم نبود...نگام به بیرون دوختم...خانومه هم شروع کرد با صدرا صحبت کرد...پسره هم که یه هندزفری گذاشته بود توی گوشاش و چشاشو بسته بود...منم بیرونو آنالیز میکردم ... بعد از نیم ساعت رسیدیم...پیاده شدیم...هنوز جنازه نیومده بود...صدرا اومد سمتم .. صدرا - باید با بچه ها بریم دنبالش آمبولانس و آوردن جنازه ... سوییچ ماشینو گرفت سمتم و گفت : یکی از بچه ها میاد ازت سوییچو میگیره ... - باشه ...

لبخندی زد و رفت سمت ماشینی که منتظرش بود...نگام چرخید سمت قبرستون...کسی رو نمیشناختم...رفتم سمت ماشین .. بازش کردم...نشستم جای راننده...سرمو تکیه دادم به پشتیش و شامو بستم ... با صدای خوردن یه چیزی به شیشه چشامو باز کردم...نگام چرخید سمت شیشه...درو باز کردم...پیاده شدم...یه پسری بود حدودا ۲۷ یا ۲۸ ساله ... پسر - سلام...صدرا گفت پیام از شما کلید بگیرم ...

کلیدو گرفتم سمتش...ازم گرفت و تشکر کردو رفت...رفتم سمت یکی از صندلی ها و نشستم روش...هنوز کسی نیومده بود !

به یک ساعت نکشیده پر شد از آدمایی که نمیشناختمشون...ترنم و یا یکی از آشنا ها رو هم پیدا نکردم...ایستاده بودم یه گوشه و از دور نظاره گر تشییع عمه خانوم بودم...بعد از تشییع قرار بود برن یه رستوران...واسه نهار...نگاهمو اطراف چرخوندم...با وجود اینهمه آدم نمیتونستم پیداشون کنم...غلغله بود...گوشیم رو هم نیورده بودم...ایستادم کنار ماشینا...اطرافو نگاه میکردم تا شاید آشنایی پیدا کنم که صدای یکی باعث شد برگردم سمتش...با دیدن سهند قلبم ریخت...ولی در ظاهر بی نهایت خونسرد و بی تفاوت بودم...اومد جلو...تازه میفهمیدم چقدر دلم واسش تنگ شده بوده ...

سهند - چرا اینجا ایستادی ؟

- سلام ...

سهند - سلام...خوبی ؟

- منتظر صدرا ...

سهند - اونا که رفتن ...

- گفت برمیگرده ..

سهند - اون میزبانه...باید کارا رو انجام بده...بیا با ما بریم ...

- نه منتظر میمونم ...

چشاشو بستو باز کرد...حرصش گرفته بود از لجبازیم...فکر کنم یه به درک گفت و رفت...بی تفاوت

برگشتم...تقریبا همه رفته بودن...به درختی تکیه دادم و گفتم : حالا منتظر باش تا دندت نرم شه !.

نشستم کنار درختا...چشام به جاده ای بود که خلوت شده بود...کسی نبود...نگاهی به ساعت کردم...سه ساعت

گذشته بود...احتمالا خیلی سرش شلوغ بود...منو یادش رفته بود .. حقو بهش میدادم...تقصیر خودم بود که با

سهند نرفته بودم...بلند شدم...اینجا موندن فایده ای نداشت...راه افتادم سمت شهر...دستمو توی جیبم فرو بردم و

آروم آروم راه میرفتم ..

با صدای بوق یه ماشین بی اختیار برگشتم سمتش...به امید اینکه صدرا باشه...با دیدن ماشینش لبخندی روی

لبم نشست...کنارم ایستاد...سریع درو باز کردم و سوار شدم ...

- تو معلوم هست کجایی؟! نمیتونستی یه زنگ بزنی بگی موندم؟

- گوشیم جا مونده بود .

- خب با یکی دیگه میومدی...اینجا موندی که چی؟!

عصبانی بود...بهش حق میدادم...با اینهمه کار باید جور بچه بازی های منو هم میکشید ...

- معذرت میخوام !

نگاهمو به بیرون دوختم...سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشامو بستم...دستم گرم شد...دستمو گرفت توی

دستش...آروم بوسه ای زد پشتش...با دست خودش گذاشت روی دنده و گفت : خداروشکر زود متوجه شدم ...

چشامو باز کردم...بچه پررو !

- زود؟! سه ساعت اینجا بودما !

صدرا - نمیدونی چه وضعیه اونجا...باورت میشه دوهزار نفر اومدن...رفتیم رستوران...جا کم بود...نصفیشون

رفتن خونه...بین خونه و رستوران بودم...یه اوضاعیه ها !

- اینهمه آدم فامیلاتون؟!!

صدرا - آره...چی میشه تموم شه یه دل سیر بخوایم ...

- نه که دیشب نخوایدی !
- صدرا - خدایش نخوایدم !
- آره...اومدی دو دقیقه چشاتو ببندی من لباس عوض کنم خوابت برد ...
- صدرا - بعد که تو اومدی خوابیدی خواب از سرم پرید ..
- آره تو راست میگی !
- صدای خنده اش بلند شد...نگام چرخید سمتش ...
- انگار نه انگار صاحب عزاس !
- صدای خنده اش بیشتر شد...بیخیال صورتمو چرخوندم سمت شیشه...این امروز زیادی خوش بود !
- نشستم کنار ترنم...داشت با الناز ، نامزد تورج ، حرف میزد...باهم خوب شده بودن...حتی حس میکردم ترنم با احسان خیلی خوب شده ...خوب بود !
- داشتم با انگشتم بازی میکردم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد...از توی جیبم درش اوردم...با دیدن اسم سهند پوزخندی نشست گوشه لبم...بازش کردم ...
- سهند - بیا بیرون کارت دارم .
- میخواستم بیخیال باشم ولی بلند شدم...دیگه آخر بچه بازی بود نرم ! از ساختمون اومدم بیرون...زیر درختا واسه مردا صندلی گذاشته بودن...از در اومدم بیرون...نگام اطراف میچرخید که صدرا اومد سمتم ...
- صدرا - چیزی میخوای ؟
- سهندو ندیدی ؟
- صدرا - واسه چی ؟
- چه میدونم...کارم داره !
- با دیدن سهند خواستم برم سمتش که صدرا بازومو گرفت...مجبور شدم بایستم...آروم کنار گوشم زمزمه کرد :
- میخوای پیام ؟
- نگاهمو دوختم توی چشاش و گفتم : نه...ممنون .
- لبخندی زد...لبخندی که میشد نگرانی رو توش خوند...رفتم سمت سهند...دستاش توی جیبش بود و تکیه داده بود به یه درخت ...پشتش بهم بود ..
- سهند ؟

برگشت سمتم...

- کارم داشتی ؟

اضافه کردم : باید برم کمک کنم ...

نگاهشو دوخت توی چشم و گفت : داری چیکار میکنی راسا ؟!

خودمو زدم به کوچه علی چپ !

- هیچی... با ترنم به بقیه کمک میکنیم ...

با کلافگی گفت : فکر نکن باور میکنم اینقدر خری !

نگاهمو دوختم بهش ...

سهند - میخواستی تا کی از ما مخفیش کنی ؟

- راجب چی حرف میزنی ؟

سهند - تحقیق کردم .. یه آقایی به نام صدرا صدر اون چکا رو گرفته بوده... بگو که این اسم فقط مشابه اسم

اون لعنتیه !

با اینکه تعجب کردم ولی خونسرد گفتم : درسته... خوده صدرا بوده که اونا رو خریده منظور ؟!

با حرص بهم نزدیک شد... سعی میکرد صداشو پایین نگه داره ...

سهند - دختره ی کم عقل میدونی چه غلطی کردی ؟!

تو چشاش زل زدمو گفتم : درست حرف بزن... زندگی من به تو ربطی نداره ...

گونه ام سوخت... چشممو بستم... صورتمو چرخوندم سمتش... چشممو باز کردم... سوخت .. ولی دلم بیشتر

سوخت... از اینکه میدونست ولی باز منو مقصر میدونست ...

- توجه کردی دست بزننت خوب شده ؟! قبل دست بزن نداشتی !

دهنشو باز کرد تا چیزی بگه که منصرف شد... از کنارم رد شد... رفت... سر خوردم... پای درخت نشستم... چشممو

بستم... حتی بهشون میگفتم هم تغییری ایجاد نمیشد... اونا فکر نمیکردن که من چی کشیدم... فقط به اشتباهاتم

فکر میکنن ...

دستی روی گونه ام نشستم... چشممو باز کردم... صدرا کنارم نشسته بود ...

صدرا - چی شده ؟

بی اراده لبخندی زدم توی چشاش نگرانش... آرام گفتم : هیچی... دستمال داری ؟

سریع یه دستمال از توی جیش بیرون آورد و داد دستم...تشکر کردم...دستمالو فشار دادم گوشه لبم...بلند شدم...صدرا هم باهام بلند شد...راه افتادم اونم شونه به شونه ام اومد ...

صدرا - نمیخواهی بگی چی شده ؟

- سهند فهمیده چرا ازدواج کردیم ...

و رفتم داخل...صدرا دیگه نیومد...انگار شنیدن این خبر واسه اون حیرت آورتر بود...رفتم سمت دستشویی و گوشه لبمو شستم...خونش بند اومد...اومدم از دستشویی بیرون...بدون اینکه خجالتی بکشم از اینکه کسی قرمزی روی صورتمو ببینه...بدون اینکه ترسی داشته باشم از دیده شدن زخم گوشه لبم ...

بالاخره همه چی تموم شد...اونهمه آدمی که اومده بودن برگشتن خونه هاشون...ماهم مجبور بودیم اینجا بمونیم...صدرا باید واسه کارای وقف این اموال و میراثش اقدام میکرد...منم بیشتر پیش ترنم بودم...از اون روی دیگه نه خبری از سهند داشتم نه از هیچ کدوم دیگه شون...و این شده بودن عادتم...اگه زنگ میزدن تعجب میکردم !

کنار ترنم دراز کشیدم...آروم آروم داشت گریه میکرد ...

- ترنم ؟

چشاشو بهم دوخت ...

- بگو چی شده...دارم دیوونه میشم .

نگاهشو به یه جای دیگه دوخت و گفت : موندم توی دوراهی ...

- چرا ؟

ترنم - آرمان میگه من کوتاهی کردم...میگه همش تقصیر من بوده .

- خودشم بی تقصیر نبوده ...

ترنم - میدونم...ولی میگه نمیذاره آب خوش از گلومون پایین بره .. میترسم راسا

دستم گذاشتم روی گونه اش و آروم گفتم : احسان رو نمیخواهی ؟

نگاهشو دوخت بهم ..

ترنم - پسر خوبیه...تا الان با همه چیم ساخته...هرکی بود پس میکشید ...

- میتونی دوش داشته باشی ؟

ترنم - نمیدونم ...

- بشین فکر کن...اگه واقعا میتونی به عنوان کسی که باید بهش تکیه کنی بهش نگا کنی میتونی باهاش باشی ...

ترنم - تو چی ؟ پشیمون نشدی از انتخاب صدرا ؟

نگاهمو ازش گرفتم...باید چی میگفتم ؟! راضی نبودم...ولی نمیتونستم نادیده بگیرم که چقدر عوض شده بود...چقدر بهم توجه میکرد...

- نه !

خودم هم از حرفم تعجب کردم...واقعا پشیمون نشده بودم ؟! نمیدونستم واقعا نمیدونستم ...نشستم روی مبل...صدرا با خستگی خودشو رها کرد روی مبل...روسریمو دراورد...رفتم سمت آشپزخونه...یکم آب خوردم...از آشپزخونه اومدم بیرون...باز فکر کنم روی مبل خوابش برده بود ...

- صدرا ؟

صدرا - هوم ؟

- بلند شو برو توی اتاق بخواب ...

صدرا - حال ندارم...خیلی خوابم میاد ...

با حرص گفتم :بخواب...!

رفتم سمت پله ها...که بین راه من گرفت...بلندم کرد...جیغ زدم .. از ترس...گردنشو محکم چسبیدم ...

- صدرا بزارم پایین ...

درحالی که از پله ها بالا میرفت گفت : نترس...جات خوبه !

- تو خوابت میومد نه ؟

سرشو تکیه داد و مظلومانه گفت : اوهوم...دلیم میخواد یکی واسم لالایی بخونه...بخوابمو دیگه بیدار نشم ...

- آخی...یاد بچه گی هاتو کردی ؟

سرشو تکیه داد به شونه ام و آروم گفت : دلیم واسه مامانم تنگ شده ...

از غم صداس منم لرزیدم...درو با پاش باز کرد...منو برد سمت تخت و گذاشت روش...خودش دراز کشید روی تخت ...

- بلند شو لباسو عوض کن ...

نگاهی بهم کردو بلند شد...رفتم سمت کمد لباسا...یه بلوز شلوار از توش دراورددم...خواستم برم بیرون بپوشم که صدای صدرا بلند شد ...

صدرا - راسا ؟

برگشتم سمتش ...

صدرا - میدونی داری با این کارات چقدر زجرم میدی ؟

گنگ نگاش کردم ...

صدرا - من شوهرتم...چرا نمیفهمی ؟

اخماف رفت توهم...از اتاق اومدم بیرون...جنبه بهتر شدن رفتارمو نداره...لباسمو عوض کردم و دراز کشیدم روی مبل...تلوزیون رو روشن کردم...زددم به یه شبکه و چشامو دوختم به حرکات بازیگرا ...

- راسا ؟

بدون اینکه نگاهمو از تلوزیون بگیرم گفتم : چیه ؟

ایستاد کنار مبل ...

صدرا - نمیای بخوابی ؟

- خوابیدن منم به تو ربط داره ؟!

خودشو رها کرد روی مبل...نگام چرخید سمتش ...

- بفرمایید بالا !

لبخندی زد و خواست سرشو بزاره روی پام که خودمو کشیدم کنار ...

- من نمیخوابم .. تو برو بخواب بزار منم فیلمو ببینم .

سرجاش راست نشست و گفت : منم میخوام ببینم ...

بی اختیار بلند شدم و گفتم : پس من برم بخوابم .

هنوز یه قدم جلوتر نرفته بودم که گفت : باشه من میرم بخوابم...تو بشین فیلمتو نگاه کن ...

نگام چرخید سمتش...پوزخندی زد و گفت : فقط یادت باشه خانوم مشفق !

رفت سمت پله ها...میدونستم کار اشتباهی کردم ولی بیخیال نشستم روی مبل...به من چه ناراحت شه !

نگاهمو دوختم به تلوزیون ...

با صدای افتادن یه چیزی چشامو باز کردم ...

صدرا - لعنتی !

آروم بلند شدم... خوابم برده بود روی مبل... رفتم سمت آشپزخونه... به صدرا یی که روی زمین نشسته بود نگاه کردم ...

- چی شده ؟

بدون اینکه نگام کنه گفت : هیچی... ظرف عسل از دستم خورد زمین .

یه آهانی گفتم و اومدم بیرون .. نگاهی به ساعت کردم... ساعت هشت بود... رفتم سمت دستشویی ...

دستو صورتمو شستم و برگشتم توی آشپزخونه... صدرا نبود... صبحونه خوردم... حالا ساعت هشتو نیم چیکار کنم ؟!

اونقدر دلم واسه ی دریا رفتن تنگ شده بود... گوشیمو برداشتم... دوست داشتم با یکی برم ساحل... شماره گرفتم... خواب نباش ترو خدا ! البته میدونستم خواب نیست... بچه ی سحر خیزی بود !

- بله ؟

صداش خواب آلود بود ...

- سلام پسر عموی خودم !

- سلام... خوبی ؟

- ممنون... خواب بودی ؟

- آره ! دیشب دیر خوابیدم .

- حوصله ام سررفته میای بریم بیرون ؟

- ساعت هشتو نیم ؟!

- آره خب... میای ؟

- باشه... کجا پیام ؟

- میای جلوی خونه ی صدرا ؟

- خونه ی صدرا ؟!

آدرسو دادم... خندید و گفت : آدرسشو بلد بودم... منظورم اینه که مگه خونه توهم نمیشه ؟! ما نیستید شما ؟

- عادت کردم میگم خونه صدرا !

- باشه...تا یک ساعت دیگه اونجام .

- ممنون بای !

گوشیمو گذاشتم روی میز...خواستم بلند شم که یه چیزی گفت به صدرا زنگ بزن...موافق بودم...حال نداشتم
بعدا بفهمه و پاچه مو بگیره...شماره شو گرفتم...بعد از سه تا بوق جواب داد : بله ؟

- سلام ...

صدرا - سلام .

- میگم صدرا .. میخوام با سروش برم بیرون میتونم ؟

صدرا - باشه...کاری نداری ؟

- نه.

قبل از اینکه حرفم تموم شه قطع کرد...گوشی رو گرفتم جلوی روم...بداخلاق...!

بی خیال رفتم بالا...تا آماده شم...دوست داشتم نشون بدم هیچی کم ندارم !

گوشیمو برداشتم ...

سروش - جلوی درم !

- باشه اومدم ...

سریع اومدم پایین...کفش اسپرت پوشیدم...تا در دویدم...در سریع باز کردم...ولی با دیدن کسی که روبروم بود

خشکم زد !

برگشت سمتم ...

سهند - سلام .

- من با سروش قرار داشتم !

سهند - ولی من باید باهات بیرون میرفتم ..

به طرف ماشینش اشاره کرد و گفت : پیاده بریم یا با ماشین ؟

بدون توجه به حرفش چشم دوختم توی چشاش و گفتم : چیکارم داری ؟

دستشو توی جیبش فرو برد و گفت : باید حرف بزنیم .

راه افتادم .. اونم دنبالم اومد...شونه به شونه ی هم راه میرفتیم ولی کسی نمیخواست سکوتو بشکنه ...

نمیدونم چقدر گذشته بود که سهند سکوتو شکست .

سهند - چرا فکر میکنی بزرگ شدی ؟

دستمو توی جیبم فرو بردم ...

- بزرگ نشدم ؟

پوز خندش صدا دار بود...شنیدم...شنیدمو هیچی نگفتم ...

سهند - هنوز همون بچه ای که بودی !

هیچی نگفتم ...

سهند - چرا هیچ وقت فکر نمیکنی ؟

بازم سکوت کردم...یه جورایی دلم میخواست یکی دعوام کنه

سهند - چرا چیزی بهم نگفتی ؟ از زیر سنگم شده بود پول پیدا میکردیم ...

- کم پولی نبود !

سهند - ولی اونقدر بی غیرت نبودیم که بزاریم این بلا رو سر خودت بیاری !

- من هیچ بلایی سر خودم نیوردم ...

آره جون عمه جانت !

سهند - من خر نیستم راسا...فکر نکن دروغی که به بقیه گفتمی رو میتونی فرو کنی توی کله ی من !

- چه دروغی ؟!

سهند - اینکه اون عوضی رو دوست داری !

برگشتم سمتش...بدم اومد به صدرا گفت عوضی...شاید قبلا بوده ولی الان اینجوری نبود...خوب شده بود ...

- درست حرف بزن...درسته دوشش نداشتم ولی دلیل نمیشه که نخوام باهاش ازدواج کنم !

با حرص ایستاد...الان اگه توی خیابون نبودیم میزد لهم میکرد ...

سهند - تروخدا دهنتم ببند تا نبستمش...معلوم هست چه زری میزنی ؟ مگه رو دستمون مونده بودی ؟! دیوونه

۱۶ سالته...به خودت نگا کن...به کجا رسیدی ؟

با اینکه خودمم حرصم گرفته بود لباسشو کشیدم تا راه بیفته ...

- من اومدم بیرون حوصله ام سر نره نه اینکه بشینی دعوا کنی باهام !

سهند - چرا داری وانمود میکنی چیزی نشده ؟

- چیزی نشده خب...فقط خونوادمو از دست دادم !

سهند - همش تقصیر بچه بازی های توئه...اگه کسی چیزیش بشه تقصیر توئه...یادت باشه ...
 بغض کردم...چرا ازم دفاع نمیکرد...چرا فکر نمیکرد من توی اون لحظه ها چه حسی داشتم...چرا درکم
 نمیکرد...یه قطره اشک از چشمم اومد پایین...سریع پاکش کردم...دست سهند دورم حلقه شد...منو کشید طرف
 خودش...آروم گفت : چرا هیچی نمیگی ؟ چی باعث شده لال بمونی ؟ چرا حرفی نمیزنی ؟ بخدا کاری میکنم
 که از این زندگی خلاص شی...فقط بگو چی شده ...

خودمو ازش جدا کردم...نمیخواستم حرف بزنم...و نمیدونستم چرا...دهنم باز نمیشد ...

- میخوام برم خونه ...

نیم نگاهی بهم کردو گفت : نمیخواهی بری خونتون ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : وقتش نیست...نمیتونم ...

سرشو آروم تکون داد و برگشتیم...دیگه هیچ حرفی نزد ...

جلوی خونه صدرا که ایستادم آروم ازش خداحافظی کردم و رفتم داخل...ولی نرفتم توی ساختمون...نشستم کنار
 یه درخت...توی دورترین نقطه...احتیاج داشتم یه جای آروم باشم ...

با صدای یکی از فکر کشیده شدم بیرون...نگاهمو دوختم به صدرا که روبروم ایستاده بود...ابروهاش توی هم
 گره شده بود...اشکامو پاک کردم ...

صدرا - اینجا چیکار میکنی ؟

بلند شدم ...

- میخواستم تنها باشم

خواستم از کنارش رد شم که گفت : آره دیگه هضم حرفای پسرعموتون واست مشکله !

ایستادم...بی منظور اینو نگفت...هیچوقت اینجوری واسه سروش نمیگفت...نگاهی بهش کردم ...

- منظورت چیه ؟

صدرا - تو به من گفتی با کی میری بیرون ؟

- سروش

فهمیده بود...مطمئن بودم ...

صدرا - بعد با کی رفتی بیرون ؟!

دهنمو باز کردم تا حرف بزnm که گفت : به ریخت من میخوره پیه باشم؟! من زیادی خرم ؟
- صدرا

دستشو گذاشت روی دهنم ...

صدرا - حرف زن...نیمخوام صداتو بشنوم...دیگه بدم میاد از صدات...دیگه بدم میاد از کلماتی که از دهن
خارج میشن...دیگه باورم شده هیچی نیستm...دیگه باورم شده حتی نمیتونم یه دختر بچه ۱۶ ساله رو داشته
باشم

صداش میلرزید ...

صدرا - ولی این رسمش نبود...این رسمش نبود که با وجود من بری با یکی دیگه...این حقم نبود راسا...حقم
نبود بعد از اینهمه مدارا...حقم نبود ...

دستشو آروم از روی دهنم کشید پایین...لباشو روی هم فشرد و نفس عمیقی کشیدو گفت : دیگه کاری باهات
ندارم...دیگه هیچ کاری باهات ندارم...هیچی...خودت میدونی چیکار کنی...برام دیگه فرقی نمیکنه
نگاهشو برای بار آخر دوخت توی چشم ولی خیلی زود ازم نگاهشو گرفت و با قدمهای محکم رفت سمت
ماشینش...از صدای گازی که گرفت چشم اومد روی هم...اینبار فرق میکرد...لحنش اینبار فرق میکرد...لب
زیرنمون گاز گرفتم...اینبار عذاب وجدان داشتم...یا شایدم ناراحت بودم...نمیدونستم...!

گوشیم لرزید...نگاهی بهش انداختم...برش داشتم...یه اس بود...بازش کردم...از صدرا بود : ساعت پنج پرواز
داری...آماده شو راننده میبرت ...

نگام چرخید سمت ساعت...ساعت ۳ بود...آروم بلند شدم...نگاهمو باز چرخوندم توی پیام...چرا گفته بود راننده
منو میبره...یعنی نمیخواست بیاد؟! من باید تنها میرفتم؟!

همیشه تنها بودم...با حرص گوشیمو خاموش کردم و گذاشتم توی جیبم...رفتم بالا .. لباسامو جمع کردم...اوادم
پایین...راننده منتظرم بود ...

راننده - آقا گفتن ببرمتون .

بی اختیار گفتم : خودش نمید؟!

راننده - نه خانوم .

و برداشت کیفمو...نگاهی به اطراف کردم...اوادم بیرون...به درک نیا

جلوی خونه ی خاله پیاده شدم...زنگو فشردم...راننده یکی یکی بسته های کتابمو گذاشت پایین...صدای خاله اومد : کیه ؟

- منم خاله !

در باز شد...با دیدنش لبخندی زدم...منو کشید توی بغلش ...

- سلام .

آروم بوسید منو ..

خاله - بالاخره یادت افتاد باید بیای پیش من پیرزن ؟!

- ببخشید...دوباره باید مزاحمتون بشم ...

خاله اخمی کردو گفت : از این حرفا نزن که ناراحت میشم ...

منو برد داخل...راننده چندتا بسته کتابمو گذاشت داخل و رفت...توی همون اتاق قبلی وسایلامو چیدم...محمد نبود...رفته بود ! یه جورایی ناراحت شدم...با نبود ترنم...با نبود محمد...یا حتی صدرا...نمیتونستم درس بخونم...به کمکشون احتیاج داشتم...صدرا ؟! چرا بهم زنگ نزد...با حرص نشستم روی تخت...زنگ نزن...به درک ! منم نمیزنم ...لباسمو عوض کردم و رفتم پیش خاله ...

توی یه ماه آینده هیچ خبری از صدرا نشد...نه به گوشیم زنگ زد نه به خاله تا حالمو بپرسه...و این نشون میداد که قضیه جدی بود...امروز باید میرفتم بوشهر...دو روز دیگه عقد ترنم با احسان بود...خوشحال بودم...ترنم هم خوشحال بود...حس میکردم احسان واسش عالی بود ...از خاله خداحافظی کردم...سوار ماشی شدم...راننده منو برد فرودگاه...تا وقتی که پروازمو اعلام کردن نرفت...بعدشم بهم کمک کرد...چمدونمو تحویل دادم...ازم خداحافظی کردو رفت...بازم تنها باید میبودمایستادم کنار در خروجی...اطرافو نگاه کردم...منتظر بودم...منتظر یه ماشین...یه ماشینی که سفید بود...یه ماشینی که BMW بود...یه ماشینی که صدرا راننده اش بود...چیزی طول نکشید...ماشین اومد...ولی با راننده ای متفاوت...صدرایی وجود نداشت...سوار شدم...بغض گلومو فشار میداد...از دستش خیلی ناراحت بودم...یه ماه بود خبری ازم نگرفته بود و حالا هم یکی دیگه رو فرستاده بود دنبال...این چه بازی ای بود ؟!

چشامو بستم...نمیخواستم ناراحت باشم...برام فرقی نمیکرد...صدرا اصلا برام فرقی نمیکرد

راننده - خانوم ؟

چشامو باز کردم...اونقدر غرق فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم...پیاده شدم...اینجا که...برگشتم سمت راننده ...
 - چرا منو اوردی اینجا ؟
 راننده - آقا گفتن ...
 چشام بسته شد...دیگه نمیتونستم از زور بغض خودمو نگه دارم...چشامو باز کردم...به درک...اینجا بیشتر بهم
 خوش میگذره ...
 زنگو فشار دادم...چمدونو گذاشت کنارمو رفت...در با صدای تقی باز شد...چمدونمو کشیدم و رفتم
 داخل...چندتایی ماشین داخل خونه بود...صدای آهگ میومد...قبل از عقد اینا عروسی گرفتن !
 - راسا !
 برگشتم...با دیدن ترنم همه چی یادم رفت...یادم رفت از دست صدرا ناراحت بودم...یادم رفت !
 خودمو انداختم توی بغلش ...
 - خوبی عروس خانوم ؟
 ترنم - فکر نمیکردم بیای اینجا ...
 - از فرودگاه اومدم ...
 ترنم - خوب کاری کردی...بریم داخل .
 با هم رفتیم تو ...
 - قبل از عقد عروسی گرفتید ؟!
 خنده اش گرفت...وارد که شدیم با دیدن اینهمه جمعیت توهم خشکم زد ...
 ترنم - مامان ؟
 خاله برگشت سمتم...با دیدنم لبخندی زدو اومد طرفم...و همین شد شروع سلام علیک هایی که یک ساعت
 طول کشید فکر کنم...آخر سر هم تورج نجاتم داد ...
 ترنم - بیا برو توی اتاق من بخواب...خسته ای نه ؟
 - آره ...
 رفتم توی اتاقش ..
 ترنم - من میرم بیرون...استراحت کن عزیزم ...
 - ممنون ...

و رفت بیرون...لباسمو عوض کردم...دراز کشیدم روی تخت...آره خوابم میومد چشمم گرم شدو خواب رفتم
 با احساس نوازش صورتم از خواب بیدار شدم. ولی چشمم رو باز نکردم...مطمئن بودم صدراست...دلهم واسه کل
 کلامون تنگ شده...بیشتر اوقات کم می آورد...صداش اومد
 - راسا..خانومی بیدار میشی؟

با باز کردن چشمم سری دستشو برداشت و اخم کرد..
 صدرا- بلند شو دیگه...چقدر میخوابی؟ کلی صدات زدم.
 به ساعت نگاه کردم. حدود نیم ساعت بود خوابیده بودم. چرا یک دفعه لحنش عوض شد؟
 صدرا- بلند شو لباستو عوض کن. حیف نشد از زیرش در برم. وگرنه عمرا میومدم تو این اتاق.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

تو سکوت نگاش کردم. بی حرف رفت بیرون. بلند شدم و حاضر شدم . ترنم به نظر خیلی خوشحال بود.امیدوار
 بودم که واقعا این طور باشه و ارمانو فراموش کرده باشه.دیگه شب شده بود. دلهم میخواست برم خونه.خونه ی
 صدرا.نگاهم رو چرخوندم. صدرا با تورج و احسان صحبت میکرد. نمیتونستم برم و بهش بگم بیاد کارش دارم.به
 نظرم زشت اومد. ولی...اون شوهرم بود...شوهرم...چه اشکالی داشت؟ رفتم سمتشون. با رسیدن من هر سه
 ساکت شدن و به من نگاه کردن. رو کردم به صدرا
 - میشه یه لحظه بیای؟

سر تکون دادو با یه ببخشید بلند شد. کمی ازشون دور شدیم.
 - من نمیخوام اینجا بمونم.

صدرا بدون این که به چشمم نگاه کنه با بیتفاوتی گفت:خب چی کار کنم؟ میتونی زنگ بزنی به سروش خان
 بیان از اینجا ببرنتون.
 اسم سروش رو با یه حالتی گفت.

- من میخوام برم خونه.نه خونه عموم...وگرنه که فقط کافیه به یکی از پسر عموهام زنگ بزنم. با کله میان منو
 ببرن.

صدرا- از احوال پرسى هاشون كاملا مشخصه.

بدون فکر گفتم: تو که از تماس هاشون خبر نداری. هر روز تماس میگیرن حالمو میپر...
بقیه حرفمو با نگاهی که بهم کرد قورت دادم. دستمو اروم گرفت و برد تو اتاق ترنم. وقتی درو بست هولم داد
تو اتاق.

صدرا- ببین بهت گفتم هر کاری میخوای بکن. برام مهم نیست دیگه هم حق نداری در مورد اون پسر
عموهات یا هر مرد دیگه ای با من حرف بزنی. فهمیدی؟ هر کاری دوست داری بکن.

و رفت بیرون. روی تخت دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم. حتی ازم توضیح نخواست. چقدر نامرد به راست
چرخیدم. منم نمیدونستم سهند قراره بیاد... وگرنه بهش میگفتم. اصلا اون بدون این که اجازه حرف زدن به من
بده قضاوت کرد... حکم داد. تازه اجرا هم کرد. چند ساعتی داشتم به همین چیزا فکر میکردم. از بیرون صدایی
نمیومد. انگار همه رفته بودن بخوابن. با اومدن ترنم توی اتاق چشمام رو بستم. نه که حوصلشو نداشته باشم.
دوست نداشتم ببینم بیدارم چون میخواست بگه چرا بیرون نیومدم. چند لحظه تو اتاق بود و رفت بیرون. صدای
پیچ پیچ میومد. بعدش هم صدای باز و بسته شدن در. حس کردم کسی نشست روی تخت. دوباره نوازش گونم
و... گونم که بوسیده شد... صدای ارومشی که میگفت: شب بخیر خانومم.. بهم آرامش داد..

چرا این کارا رو میکرد؟ وقتی خواب بودم مهربون بود و وقتی بیدار بودم.. حتی اجازه حرف زدن بهم نمیداد. فردا
براش توضیح میدادم. نه به خاطر اون. به محبتش احتیاج نداشتم... فقط نمیخواستم در مورد فکر بدی بکنه و
به خاطر رفع عذاب وجدان خودم. با این فکر خوابم برد.

صبح وقتی پا شدم همه در حال کار بودن. مثل این که قرار بود مراسم تو همین خونه باشه. اومدم بیرون و اولین
کسی که دیدم ترنم بود. چشماش خواب الود بود. معلوم بود اونم تازه از خواب پا شده
ترنم - سلام خانوم خانوما. منتظر بودم بیدار شین با هم صبحانه بخوریم... از گشنگی تلف شدم.

- صبح بخیر... از چشمات معلومه خیلی منتظر بودی..

خندیدیم و من رفتم که صورتم رو بشورم. دو تایی صبحانه خوردیم و رفتیم کمک. یه چند ساعتی داشتیم کار
میکردیم که تورج برای ناهار صدامون کرد. با دیدن تورج تازه یاد صدرا افتادم. از صبح تا حالا ندیده بودمش. از
ترنم هم که نمیشد پرسید.

شب شده بود و خبری از صدرا نبود. یه ربعی میشد که گوشیمو گذاشته بودم جلومو رو اسم صدرا نگه داشته بودم. بالاخره دستمو بردم جلو و دکمه سبز رو فشار دادم. یک بوق... دو... سه... چهار... پنج... شش... هفت... هشت... نه... در حال حاضر مشترک مورد نظر... دوباره زنگ زدم... دوباره... دوباره...

بعد از ششمین تماس... رد کرد... حتی نداشت بوق بخوره... چرا خودمو کوچیک کردم؟ وقتی جلو شمو نمیذاره حرف بزنم... چرا فکر کردم پشت تلفن میذاره؟ گوشیمو پرت کردم رو تخت... نمیخواستم اس بدم... حتی نمیخواستم پشت تلفن حرف بزنم... میخواستم رو در رو باشه... ولی...

فردا روز عقد ترنمه. یعنی نمیداد؟ ما تو این جشن باید پیش هم باشیم. به فردا فکر کردم... مامانم اینا هم هستن... یعنی میبینمشون؟ خدایا یعنی میشه؟ دلم براشون یه ذره شده. با این که اونا حتی یه....

بر خلاف دیشب که تا حدودی اروم بودم امشب با یه بغض تو گلوم خوابیدم. هم کار صدرا... هم فکر خانوادم. صبح زودتر از ترنم بیدار شدم و سری دوش گرفتم. قرار بود من هم باهاش برم ارایشگاه. بعد از حموم ترنم و بیدار کردم که اونم بره دوش بگیره. لباسی که قرار بود بپوشم رو گذاشتم توی ساک که ببرم اونجا. یه پیراهن کوتاه قرمز دخترونه بود. دکلمه بود و روش یه کت داشت که یکم بیپوشونه. لباسو همراه با خاله از تبریز خریده بودم. با اومدن ترنم حاضر شدیم و با احسان رفتیم ارایشگاه.

نیم ساعتی بود که ترنم و احسان رفته بودن... ایستادم کنار خیابون... حرصم گرفته بود... بغض داشتم... به احسان گفته بود بهم بگه میاد ولی کوش؟!

بغضمو قورت دادم... هیچ چیزی هم همراهم نبود... گوشیمو درآوردم... شماره شو گرفتم... اونقدر عصبی بودم که به این فکر نمیکردم که باهام چقدر سرده... فقط میخواستم فحشش بدم... رد تماس زد... اشکام جاری شدن... گوشیمو اوردم پایین... شماره آژانس سر کوچمون رو گرفتم... میرفتم اونجا و از یکی پول میگرفتم و میدادم بهش بعد از نیم ساعت رسیدم خونه عمو... جلوی در پر بود از ماشینهای جورواجور... رو به راننده کردم و گفتم: من میرم واستون کرایه بیارم ...

از ماشین پیاده شدم... جلوی در به تورج خوردم ...

تورج - عاشقیا... حواست کجاست ؟

- دارم میرم داخل پول آژانسو بیارم ...

تورج - با آژانس اومدی ؟

- آره .

تورج - صدرا پس چی ...

- نمیدونم ..

دستشو گذاشت پشت کمرمو گفت : تو برو داخل خودم میدم ...

لبخندی زدمو ازش تشکر کردم...رفتم داخل...آروم آروم میرفتم...انگار منتظر یه تلنگر بودم .. یه تلنگری که بخواد بغضمو بترکونه...جلوی ساختمون نفس عمیقی کشیدم...لبخندی کشیدم روی صورتم و رفتم داخل...ترنم و احسان اومده بودن...نشسته بودن سرچاشون...داشتن با لبخند به بقیه نگاه میکردن...لبخندی زدم...خوشحال بودم .. خوشحال بودم از اینکه بهترین دوستم خوشحال بود...رفتم سمتشون...ترنم منو دید...لبخندی زد ...

- عروسم اینقدر سبک؟! نیشتمو ببند!

احسان - منم بهش میگم .. گوش نمیده!

ترنم با آرنجش زد توی کلیه احسان که فکر کنم ناقصش کرد...درحالی که داشتیم به اونا میخندیدم ترنم گفت :

کو صدرا؟

- نمیدونم!

صدام لرزید...ترنم فهمید ...

ترنم - یعنی چی نمیدونی؟! نیومد دنبالت؟

- نه!

ترنم به احسان گفت : مگه نگفتی صدرا گفته راسا بمونه خودم میام دنبالش؟

احسان - چرا همینو گفت ...

رو به من کردو گفت : راسا خانم فکر نکنید میخواستم از سرمون بازتون کنما...خوده صدرا بهم گفت ...

لبخندی زدمو گفتم : نه بابا این چه حرفیه...احتمالا کاری داشته ...

برگشتم سمت ترنم...با حرص گفت : زنگ زدی بهش؟

چشامو بستمو گفتم : ترنم بیخیال ...

چشامو دوختم توی چشاش ...

- تو خوش بگذرون...به درک که نمیداد ...

قبل از اینکه چیزی بگه رفتم سمت آشپزخونه...اشکام جاری شدن...سخت بود واسم...سخت بود که اینجوری آدم حسابم نکنه...خیلی عصبی ام میکرد...یه لیوان آب خوردم و برگشتم بیرون...مانتومو دراوردمو اویزون کردم و روی یکی از صندلی ها نشستم...نگاهمو دوختم به ترنم...چقدر خوب بود که زندگیت معمولی آغاز شه ! یکی کنارم قرار گرفت...برگشتم سمتش...با دیدن سروش لبخندی روی لبم نشست ...

سروش - خوب هستید مادمازل ؟

نگاش کردم...کت شلوار پوشیده بود ...

- خیلی بهت میاد !

لبخندی زد ...

سروش - به توهم خواهری...درضمن خیلی خوشگل شدی !

- درسته !

برگشتم سمت صدا...سهند تعظیمی کردو گفت : ارادتمند دختر عمو !

منم بلند شدمو تعظیم کردم ...

- ماهم !

سهند رو به سروش گفت : جمله به این پر معنایی گفتم...خانوم میگه ماهم!

خنده ام گرفت...با حرص زدم پشت گردنش ..

سهند - نکن دختر ! موهامو یک ساعت بود درست میکردم...خراب میشه میمونم روی دستتونا !

- چشمم روشن...گوشی من کو زنگ بزنم به این دختر خاله ام ؟!

سهند منو کشید توی بغلش و گفت : من قریون خواهر گلم بشم ...

نگام افتاد به کسی که کنار در ورودی خشکش زده بود...بی اختیار خودمو کشیدم از توی بغل سهند

بیرون...سهند رو بهم کردو گفت : برم بهشون تبریک بگم ...

و رفت ! نگاهمو ازش گرفتم...نشستم کنار سروش ...

سروش - کو صدرا ؟!

خواستم نشونش بدم که دیدم اونم مثل سهند کنار ترنم و احسان ایستاده...تبریکشو گفت...زودتر از سهند...

برگشت...نگاش گره خورد توی چشای من...بغضمو فرو دادم...نگاهشو ازم گرفت و رفت سمت گروهی

سرمو انداختم پایین... احساس میکردم خیلی عصبانیه از دستم .. ولی کسی که باید عصبانی میبود من بودم نه اون
 آروم آروم باهم دست میزدیم... ترنم دیوونه چنان رقصیدن که احسان دهنش یه متر باز مونده بود... تازه اون روی
 ترنمو دیده بود ... آهنگ عوض شد... چراغا رو خاموش کردم... سریع رفتم سمت ترنم... زیر گوشش زمزمه کردم :
 خرت از پل گذشت حالا داری خودتو نشون میدی نه ؟
 نگام کرد ...

به احسان اشاره کردم و گفتم : بیچاره تازه فهمید با چه اعجوبه ای عقد کرده !

ترنم زد زیر خنده... جدی گفتم : ببند نیشو !

نورو انداختن روی ترنم... خودم کشیدم کنار... احسان دستشو دور کمرش حلقه کرد و شروع کردم به
 رقصیدن... منم آروم خودمو با آهنگ تکیون میدادم... باهاش آروم زمزمه میکردم که دستی دور کمرم حلقه شد... به
 دست حلقه شده نگاه کردم... برق حلقه... صداشو کنار گوشم شنیدم : من بهت همیچین اجازه ای داده بودم که
 این لباسو بپوشی ؟!

عصبانیت رو میشد از تک تک کلماتش تشخیص داد... قبل از اینکه به خودم پیام منو کشید وسط... بی هیچ
 حرفی دستشو حلقه کرد دور کمرم... با خشونت... منو کشید سمت خودش... با اینکه دردم گرفت ولی چیزی
 نگفتم... کنار گوشم زمزمه کرد : من بهت اجازه داده بودم یا نه ؟

- من تورو دیدم تا چیزی ازت بپرسم ؟! تو اصلا ازم پرسیدی چی میخوام بپوشم ...

فشار دستش دور کمرم بیشتر شد... اشکام جاری شدن ...

صدرا - یه ذره عقل نداری که بدونی این لباس مناسب اینجا نیست ؟

- به تو چه... من دوستش داشتم !

کمی منو از خودش جدا کرد و زل زد توی چشم... با عصبانیت از بین دندونای کلید شده اش غرید : همه چی تو
 به من ربط داره... فهمیدی ؟!

چشامو بستم ...

صدرا - فکر نکن هیچی نمیگم... فکر نکن حالا که ساکتیم تا ابد اینجوری میمونم... یادت باشه هرکی یه
 ظرفیتی داره... کاری نکن که همین امشب ظرفیتم تموم شه !

دستمو گرفتم جلوی دهنم تا حق هقم بلند نشه...بی اختیار سرمو گذاشتم روی سینه اش...بغضمو رها کردم...بدون صدا...چنگ زدم به کتش...حرکاتم بی اراده بود...اونم بدون هیچ عکس العملی فقط دستشو گذاشته بود پشت کمرم و حرکت میکرد...منم وادار میکرد باهاش حرکت کنم...ذهنم کشیده شد به روزی که بخاطر نیومدن بابا اینا گریه کردم...منو بغل کرد...ولی الان...حتی سعی نمیکرد با کلمات آرومم کنه...انگار اون صدرا به یک باره مرده بود انگار

دستش بالاتر اومد...پشت شونه هام قرار گرفت و منو به خودش فشرد...آروم نشدم...هق هقم بیشتر شد...آهنگ تموم شد...صدای تشویق بقیه...خودمو ازش جدا کردم...بدون توجه به کسی دویدم سمت پله ها...رفتم توی اتاق ترنم...درو بستمو پشتش نشستم...چه مرگم شده بود ؟ بخاطر چی گریه میکردم ؟! چرا باید بهش میدون میدادم ؟

چرا هرچی گفت هیچی نگفتم ؟!

چرا اعتراض نکردم ؟! گریه ام شدت گرفت...سرمو گذاشتم روی پای لختم و زار زدم ...با صدای در سرمو از روی زانوم برداشتم ...

صدرا - راسا ؟

هیچی نگفتم ...

صدرا - یک ساعته اینجا...زشته بیا بریم پایین ..

- نمیام .

صدرا - راسا اون روی منو بالا نیار ! بلند شو بیا ...

دستگیره رو فشار داد...در کمی اومد جلو...با حرص کوبیدم توی در و داد زدم : پشت درم عوضی !

بلند شدم...درو باز کردم و با عصبانیت گفتم : چی از جونم میخوای ؟!

چشمم افتاد به چشای عصبانیش...اومد جلو...بی اختیار میرفتم عقب...بازمو گرفت...منو کشید سمت خودش...با تحکم توی گوشم گفت : فکر نکن الان بهت چیزی نمیگم باید جولان بدی...شانس بیار این مراسم تموم نشه !

رهام کرد...بدون اینکه تعادلی داشته باشم خوردم زمین...با عصبانیت گفت : پنج دقیقه فرصت داری خودتو

درست کنی...وگرنه بیخیال آبرو میشم و بلایی سرت میارم که حتی اون پسر عموی عزیزتم نتونه کاری کنه !

و رفت بیرون ...

بغضم ترکید... بلند شدم... جلوی آینه ایستادم... نمیخواستم وضع از اینی که هست بدتر بشه... دستم رفت سمت شیر پاک کن ترنم... همه صورتمو که بر اثر گریه ریخته بود بهم پاک کردم... سریع آرایش نصفه و نیمه ای کردم... رژ قرمز ترنم روی کشیدم روی لبم... نگاهی به چشمای قرمزم کردم... در باز شد... نگامو چرخوندم سمتش... بدون اینکه نگام کنه گفت : راه بیفت !

رفتم سمتش... موهامو درست کردم... جلوتر ازش راه افتادم که بازمو گرفت... چنان محکم که انگار داره دزد میگیره... میخواست فرار نکنم... دستمو دور بازوش حلقه کرد و از پله ها رفتیم پایین... نور کم بود... و همینم باعث میشد کسی نفهمه وضعیت من چجوریه... نمیدونم چقدر گذشت که صدرا کنار گوشم زمزمه کرد : خیلی شیک میریم پیششون... بهشون میگی سرم درد میکنه و میخوایم بریم ...

نگام چرخید سمت صورت سردش... جدیتش باعث شد دنبالش راه بیفتم ...

- ترنم ؟

صدام خش دار بود... با لبخند برگشت سمتم... نگاش افتاد به صورتم... اخماش کشیده شد توهم ..

- حالت خوبه ؟

- سرم درد میکنه... حالت تهوع دارم... میخوایم بریم دیگه ...

یه نگاه بهم کرد که یعنی خر خودتی!

صدرا - حالش زیاد خوب نیست... ببرمش درمونگاه... بعدشم... مبارکه !

ترنم با یه پوزخندی گفت : ممنون ولی فکر نکنم اونقدر بچه باشم که نفهمم قضیه چیه ...

لبامو روی هم فشار دادم... صدرا لبخند پر حرصی زد و گفت : خداحافظ ...

و بازمو کشید... بدون اینکه توجهی به بقیه کنیم منو کشید سمت در... اونقدر عصبی بود که کم کم داشت استخونام میشکستن ...

- مانتوم !

صدرا - برو سوار شو حوصله مسخره بازی هاتو ندارم ...

و هلم داد توی ماشین... خودشم سوار شد... بدون هیچی حرفی گازشو گرفت و از خونه عمو بیرون اومدیم... از عصبانیتش میترسیدم... از اینکه اینجوری داشتیم میرفتیم .. میترسیدم... خیلی هم میترسیدم... حاضر بودم هرکاری کنم که اون یکی صدرائه باشه... اون صدرای مهربون ...

جلوی یه آپارتمان ایستاد...پیاده شد .. درو پارکینگ رو باز کرد...ماشینو برد داخل...پیاده شدم...رفتم سمت آسانسور...اونم پشت سرم اومد...شماره ۵ رو فشار داد...سرمو انداختم پایین...اشکام بی هیچ تلاشی فرو میریختن...در آسانسور باز شد...رفتم سمت یه در...پشت سرش رفتم...درو باز کرد .. کنار ایستاد...رفتم داخل...رفتم جلو...صدای بسته شدن در باعث شد چشم بسته شه...میلرزیدم...دست خودم نبود...میترسیدم...صدای افتادن کتش روی مبل...مثل پتک فرود اومد روی سرم ...

صدرا - خب تعریف کن عزیزم !؟

عزیزمو اونقدر مسخره گفت که بغضم شکست...صدای قدمهاشو شنیدم...اومد جلوم ایستاد...کراواتشو شل کرد ..

صدرا - به نفعت گریه نکنی !

مکشی کردو گفت : به من نگاه کن !

سرمو بلند نکردم...میترسیدم...اینبار داد زد : گفتم سرتو بلند کن !

آروم سرمو بلند کردم...نگاهمو دوختم توی چشاش...توی ابروهای گره خورده اش!

صدرا - فکر کردی من خرم ؟ فکر کردی حالیم نیست !؟

با انگشت اشاره اش زد توی سرم و گفت : توی این چیه !؟

تکونی خوردم ولی نه زیاد...دستش رفت سمت دکمه های پیرهنش...قلبم ریخت ...

صدرا - جلوی چشمای من میری توی بغل اون عوضی...جوری باهاش میگی و میخندی که بامن یه بارم

اینجوری نخندیدی !

هرلحظه حرفاش بیشتر منو میترسوند...میترسیدم از بلایی که قرار بود سرم بیاد !

صدرا - چرا اینقدر بچه ای راسا !؟ چرا ؟

سرمو بلند کردم...نگاهمو دوختم بهش ...

- اونموقع که منو گرفتی نمیدونستی بچه ام ؟

صدرا - ترنم مثل تو...عقل اون بیشتر از توئه !

- به من چه ...

یه جورایی جرعت پیدا کرده بودم...کنارش زدم تا برم سمت دستشویی...ولی منو گرفت...دستشو دور کمرم حلقه

کرد ...

صدرا - کجا ؟

اشکام جاری شدن ...

- ولم کن صدرا !

صدرا - چرا...مگه اونم بغلت نکرد...چرا به اون چیزی نگفتی؟! چرا؟

سرشو آورد نزدیک موهام ...

صدرا - پس بخاطر کی اینهمه خوشگل کردی؟! بخاطر کی این رژ قرمزو زدی ها؟! بخاطر من بود یا اون ...

- اونی وجود نداره...سهند داداشمه...بفهم اینو!

صدرا - باشه عزیزم...چرا عصبانی میشی؟

نگاهمو دوختم توی چشاش و با عجز نالیدم: ولم کن صدرا!

. میلرزیدم...بدم میومد از حرکت دستاش...بدم میومد از این نگاهش .. من اون آغوشو میخواستم... من اون نگاه

پر از محبتو میخواستم نه اینو...من اون صدرا رو میخواستم نه اینو!

صدرا - چقدر عطر خوشبوئه!

گریه ام شدت گرفت...دستمو بردم سمت سینه ش...دیگه جونی نداشتم باهاش بحث کنم ...

- صدرا تورو خدا ولم کن ...

صدام اونقدر ضعیف بود که برگشت سمتم...چشام داشت بسته میشد ...

صدرا - راسا چته؟

سردم بود...خیلی هم سردم بود...نتونستم خودمو بگیرم...بدنم سست شد .. چشام اومد روی هم ...

چشامو باز کردم...اتاق تاریک بود...دستم رفت سمت سرم...درد میکرد...چشمام به تاریکی عادت کرد...اطرافو

نگاه کردم...بلند شدم...تازه متوجه لباسم شدم...یه پیرهن که مال صدرا بود...توی تنم زار میزدحرصم

گرفت...صدرا لباسمو عوض کرده بود!

با عصبانیت از اتاق اومدم بیرون...تشنه هم بودم! نگاهمو چرخوندم...یه راهرو بود...رفتم طرف جایی که حدس

میزدم هال باشه...حدسم درست بود...طرف دیگه ی هال اپن بود...دستم رفت سمت کلید برق .. روشنش کردم

- خاموش کن!

سریع خاموشش کردم...به صدراایی که روی مبل افتاده بود نگاه کردم...با همون لباسش بود...بی توجه بهش

رفتم سمت یخچال...از توش یه بطری آب برداشتم ...

صدرا - خوبی؟

کمی از آب خوردم... چراغ روشن شد... صدای صدرا آرام بود ...
صدرا - بهتری ؟

نگام چرخید سمتش... حالا شده بود همون صدرا... با لحن مهربون... از این خوشم میومد...!
فقط سرمو تکون دادم... خواستم از آشپزخونه برم بیرون که جلومو گرفت... منو کشید توی بغلش... روی موهامو
بوسید ...

صدرا - ببخشید عزیزم... ببخشید نمیخواستم اینجوری شه... فکر نمیکردم اینجوری شه... معذرت میخوام ...
صداش میلرزید... شخصیتش شدید دوگانه بود... نه به این که اینقدر مهربون و ضعیفه... نه به اون که اونقدر
عصبانی و جدی و محکم بود... جدی بودن و محکم بودن اونو بیشتر دوست داشتم ...
خودمو ازش جدا کردم... هیچی نگفت... از کنارش رد شدم... برگشتم توی همون اتاق... درو بستم... نشستم روی
تخت... دستمو آرام کشیدم روی ملافه... دراز کشیدم روش... پتو رو کشیدم بالا ..
تکلیفم با خودمم معلوم نبود... نه به اون که از زنگ نزدنش ناراحت بودم... نه به اینکه از بودنش ناراحت بودم... و
نه به الان که از دستش ناراحت بودم... چم بود؟! رفتاراش برام مهم شده بود ؟ چرا ؟

چشامو آرام باز کردم... غلت خوردم... نگام افتاد به پنجره... یه صبح دیگه... یه روز دیگه... بلند شدم... نگاهی به
ساعت روی دیوار کردم... نه بود... به اندازه کافی خوابیده بودم... بلند شدم... نگامو چرخوندم توی اتاق... به
دکوراسیون سبز لجنی اتاق دقیق شدم... قشنگ بود .. دوش داشتم... رفتم سمت کمد... باید یه چیزی پیدا
میکردم میپوشیدم... اینجوری نمیشد جلوی صدرا جولان بدم... درو باز کردم .. پر بود از لباسای صدرا... گشتم... یه
شلوار تو خونه ای کرم بیرون اوردم... پوشیدم... برام بلند بود... چند بار بالا زدم... شد عین شلوارک... اومدم بیرون...
صدایی نبود... هیچی...!

از فرصت استفاده کردم و همه جا رو دید زدم... یه آپارتمان سه خوابه بود... با یه سالن بزرگ که یه گوشش یه
پیانو بود... با لبخند رفتم سمتش... هیچی بلد نبودم ولی دوست داشتم... دستمو کشیدم روش... صداش پیچید توی
خونه... لبخندی زدم... مثل پیانیست ها نشستم پشتش... با ژست دستمو گذاشتم روی کلید هاش ...

صدرا - مگه میخوای آپولو هوا کنی ؟

برگشتم سمتش... فقط یه شلوار پاش بود... داشت موهاشو خشک میکرد...!

صدرا - صبح بخیر خانوم... خوبم... ممنون... شما بهتری ؟

سعی کردم نخندم ...

- صبح بخیر !

اومد سمتم ...

صدرا - بلدی ؟

- نه !

نگاهمو دوختم به کلید های سیاهش...نشست کنارم ...

صدرا - میخوای یادت بدم ؟

نگاش کردم...لبخندی روی لبش بود...بلند شدم ...

- الان نه ! بعد از صبحونه !

منم مهربون شده بودم خودمم دلیشو نمیدونستم...مهربونیش روی منم اثر گذاشته بود...!

صبحونه رو توی سکوت خوردیم...بعد از جمع کردنشون صدرا رفت سمت پیانو ...

صدرا - راستی راسا ؟

- هوم ؟

نشستم کنارش ...

صدرا - یه هفته دیگه باید بریم ایتالیا !

برگشتم سمتش ...

- کجا ؟!

صدرا - ایتالیا !

- برای چی ؟

تعجب کرده بودم ...

صدرا - مسابقه دارم...باید بریم !

- چه مسابقه ای ؟

صدرا - راننده فرمول یکم...باید بریم اونجا...برای مسابقه دادن من !

دهنم دیگه جا نداشت باز شه ...

- چی هستی ؟!

با خنده گفت : راننده !

یه جورایی واسم حیرت آور بود...واقعا ؟

- داری گولم میزنی !

صدرا - آخه مگه مرض دارم دختر خوب ؟؟؟!

- واقعا ؟

صدرا با خنده منو کشید سمت خودش و گفت : واقعا واقعا !

و دستشو کشید روی کلید ها...دیگه ساکت شدم .. اونم شروع کرد به توضیح دادن ...

با دقت به تمامه توضیحاهاش گوش میکردم.یکم که گذشت بلند شد و گفت:خب دیگه..برا امروز بسه.سعی میکنم تا موقع رفتن تا یه حدودیش رو بگم.

و در اخر حرفاش اروم پیشونیم رو بوسید و رفت به سمت یکی از اتاق ها.از پشت پیانو بلند شدم.با شروع تابستون هیچ کاری نداشتم انجام بدم. به ناچار رفتم سمت تلوزیون. چند دقیقه بعد صدرا حاضر از اتاق اومد بیرون.بهش خیره شده بودم و تو ذهنم دنبال دلیلی واسه بیرون رفتنش میگشتم که خودش گفت: میرم وسایلتو بیارم.اونجوری نگام نکن.

خندم گرفته بود. تشکر کردم و خیلی اروم خدافظی کردم. موقع بیرون رفان بای بای رد و یه بوس فرستاد و در رو بست. با بسته شدن در صدای خندم بلند شد. کانال های تلوزیون رو برای دومین بار چک میکردم.هیچی نداشتم.از جام بلند شدم و باز به سمت پیانو رفتم. خوشم میومد ازش. نشستم پشتش و الکی کلید ها رو پشت هم فشار میدادم. مثلا میخواستم اهنگ بزnm ولی حتی خودم هم میدونستم بدون رعایت اصولش و تمرین غیر ممکنه. به دنبال استعداد نهفته درونم میگشتم. از کارای خودم خندم گرفته بود. بالاخره از بازی باهاش خسته شدم و قبول کردم که همیشه به استعداد نهفتم تکیه کنم. با این فکر لبخندی زدم. با صدای دست زدن با ترس از جام پریدم و به عقب برگشتم. با دیدن صدرا نفس راحتی کشیدم.

- چجوری اومدی تو؟

صدرا- سلام خانومی. خواهش میکنم. کاری نکردم..راستش خب من کلید خونه رو داشتم با استفاده از اون اومدم

به دیوار تکیه داده بود و نگام میکرد.حرفی نزدm.مشخص بود به خاطر صدای زیاد متوجه اومدنش نشده بودm.به دستاش نگاه کردم..و همینطور به زمین..چمدونم نبود.

- پس وسایلم کو؟

یکم به من نگاه کرد و بعد با کف دستش زد رو پیشونیش.

- ببخشید. یادم رفت بیارم.

یه نگاه به لباس های گشاد تنم کردم. بی حرف به سمت اتاقم رفتم. با دیدن چمدون وسط اتاقم با ذوق پریدم سمتش و یه لباس راحتی برداشتم و عوض کردم. لباسای صدرا رو هم انداختم رو تخت. اخیش راحت شدم. در چمدون رو بستم که نگام به پشتش افتاد. حدود ۶ پاکت لباس. در اولیش رو باز کردم. یه شلوار جین خیلی خوشگل به همراه یه بلوز استین سه رب صورتی که یقش تا حدودی بسته بود. با یه صندل صورتی. یه عکس هم توی پاکت بود. ژورنال همین لباس. واقعا خوشگل بود. بعدی توش یه شلوارک بود. تا زیر زانو میومد. تمامشو نگاه کردم. لباس ها محشر بود و تا حدودی پوشیده. اخری هم ماتتو شلوار سفید به همراه کیف و شال و کفش ابی بود. حدس میزدم واسه مسافرت باشه. باید ازش تشکر میکردم. از جام بلند شدم و به طرف در برگشتم که تو چهاچوب در دیدمش.

صدرا- خب خانومی..خوشت اومد؟

واقعا خوشم اومده بود. این از تمام اجزای صورتم معلوم بود. به خاطر همین با یه ذوق خاصی گفتم:وای اره همش عالی بود. مرسی صدرا.

با مهربونی نگام کرد و گفت: قابل خانومیمو نداره. میخواستم بگم اگه خوشت نیومده میتونیم بریم عوض کنیم. سرم رو به معنای رد حرفش تکون دادم.

صدرا- پس بیا ناهار درست کن.

اومدم برم بیرون که ولی صدرا کنار نرفت. هنوز داشت همونجوری نگام میکرد.

- برو کنار برم ناهار درست کنم دیگه.

- به یه شرط میرم.

- چه شرطی؟

صدرا سرشو کج کرد و با انگشت اشاره زد به لپش. دودل بودم. داشتم به انگشتش نگاه میکردم. دستشو آورد پایین و اومد جلو سرم رو بوسید.

صدرا- غذا گرفتم. فقط باید میزو بچینی..بی زحمت..

یکم گیج بودم. غذا رو خوردیم. ساعت ۳ بعد از ظهر بود. صدرا رفت استراحت کنه منم رفتم لباس هارو پرو کنم. تو تنم هم عالی بودن. با ملاحظه تاشون کردم و گذاشتم تو کشوی کمد. تنها جایی بود که خالی بود. بعد هم رفتم پای تلوزیون و یکی از فیلم های صدرا که به نظرم قشنگ بود رو گذاشتم که ببینم.....

فیلم تموم شده بود. درست حدس میزد. قشنگ بود ولی یکم دردناک بود. دلم گرفته بود. میخواستم برم بیرون. داشتم فکر میکردم با کی برم که صدرا با چشمایی که از شدت خواب پف کرده بود جلوم ظاهر شد. دستمو گرفتم جلو دهنم که یهو نزنم زیر خنده. روی مبل نشست و سرش رو به بالای مبل تکیه داد و چشماشو بست. خندمو خوردم. چقد تو خواب خوب بود. یه حالت مظلوم...یا نه...مظلوم نه...یه فرد معمولی برای من. نه کسی که خاطرات بدی برام به جا گذاشته. دیگه اونقد ازش متنفر نبودم ولی نمیتونستم دوشش داشته باشم. فقط دلم نمیخواست مثل قبل شه. اینجوری زندگیم بهتر بود

صدرا با صدای خواب الودش پرید وسط افکارم: اگه خوب نگام کردی من برم سریع جهت نگامو عوض کردم. چشماش که بسته بود. خب از کجا فهمید؟

صدرا- زیاد فکر نکن برات خوب نیست..بعد ادامه داد: من میخوام برم بیرون. اگه میای سریع حاضر شو و رفت سمت دستشویی

نمیدونستم برم یا نه. دلم میخواست برم ساحل. نمیدونستم کجا میخواد بره. به خاطر همین بلند نشدم. اومد بیرون و با تعجب نگام کرد.

صدرا- یعنی نمیای؟

- نه. حسش نیست.

یکم فکر کرد..بعد گفت:راهی نداره که نظرت عوض شه؟

بدون فوت وقت گفتم:چرا داره.

صدرا- خب؟چه راهی؟

- بریم ساحل.

صدرا- باشه.زود حاضر شو..

داشتم میرفتم تو اتاق که صداش اومد:مانتو جدیدت رو بپوش

حوصله کل کل نداشتم.خودم هم ذوق داشتم زودتر بپوشمش. به خاطر همین همون رو پوشیدم.کفشمو بردم و دم در گذاشتمش.همون موقع هم صدرا اومد. یه شلوار جین به رنگ ابی روشن پوشیده بود با یه پیراهن سفید.اومد و با دیدن من سوتی کشید.

صدرا- خیلی بهت میاد راسا.

اروم تشکر کردم.

صدرا- خب من چطورم؟

یکم نگاهش کردم.خوب شده بود.

- خوب

صدرا- این یعنی عالی...خب بریم تا هوا تاریک نشده؟

خندیدم.

- بریم

خونه زیاد تا ساحل فاصله نداشت.یه ربعه رسیدیم.

صدرا- میخوای قدم بزنی؟

- اوهوم

سر تگون داد و از ماشین پیاده شدیم...هیچ کس حرفی نمیزد.با دیدن دریا آرامش گرفتم.دلم نمیخواست به چیزایی فکر کنم که ناراحتم میکرد.یکم رو به دریا وایسادم.که صدرا صدام کرد.با گفتن چیه سرم رو هم برگردوندم که....انگشتش رو کنار صورتم نگه داشته بود.با برگردوندن سرم انگشتش خورد به بینیم.دستمو به بینیم گرفتم و با خشم به چهره خندونش نگاه کردم

- ما این کا رو تو دبستان میکردیم

این بار با صدای بلند خندید.

صدرا- اخه بدجور رفته بودی تو حس.ببخشید چون بهت نمیومد مجبور شدم اذیت کنم.

همینجوری داشتم با چشم غره نگاش میکردم.

صدرا- الان فکر کنم میخوای منو بزنی

سرم رو به نشانه مثبت تگون دادم

صدرا- باشه.اگه تونستی بزنی.

- ترس..بی جواب نمیونه.

بعد هم شروع کردم به قدم زدن.صدرا هم کنارم اومد.بیشتر به فکر تلافی بودم.یکم راه رفتیم..بازم حرفی نمیزدیم..به صدرا نگاه کردم و بی هوا گفتم:راستی خونه عمه خانوم رو خالی کردی؟

صدرا هم برگشت:اره چطور مگه؟

- هیچی همینجوری..خونه خوشگل و بزرگی بود..

صدرا- اره.ولی من به هر حال میخوامم....

داشت حرف میزد که پامو بردم جلوی پاش...اونم که غرق حرف زدن بود نتونست تعادلشو حفظ کنه خورد زمین این بار نوبت من بود که بخندم. بلند شد و خودشو تکوند. لباس هاش کاملاً خاکی و کثیف شده بود.مخصوصاً که رنگ روشن هم بود.خوب که خنده هامو کردم گفتم:خب..اینم تلافی..

صدرا با یه عصبانیت مصنوعی رو کرد بهم: که تلافی اره؟

سرمو تند تند بالا پایین کردم که اومد سمتم. منم جیغ زدم و دوییدم. صداش از پشت میومد که تهدید میکرد. زیاد نمیتونستم تند بدوم و اون هم انگار نمیخواست زیاد سرعت بگیره.بعد از یکم دوییدن وایسادم.اونم رسید بهم و رو دستاش بلندم کرد.میترسیدم ولم کنه.به لباسش چنگ زدم و با ترس نگاش کردم

- تو منو ول نمیکنی؟

صدرا- دقیقاً قصدم همینه

چشمامو بستم.دنبال بهانه گشتم

- وای صدرا..لباسام نو ا..بندازیم خراب میشن.خواش میکنم ولم نکن...

حرفی نزد.اروم چشامو باز کردم. به لبام خیره شده بود. حسرت رو تو چشماش میدیدم.اروم تکونش دادم.دستی که زیر زانو هام بود رو اروم پایین آورد و گذاشتم زمین.اما هنوز نگاهش به لبام بود. دستاشو دورم حلقه کرد. تمام کاراش با ارامش خاصی بود.سرشو آورد جلوتر که سرمو چرخوندم. نمیتونستم. دوباره صحنه های اون شب اومد جلوی چشمام.چشمامو بستم. نمیرفت...سرمو تکون دادم. صدرا سرشو آورده بود جلوی صورتم. نفس هاشو حس میکردم.فکر میکردم تو اتاقیم...تنم لرزید...لرزیدم...نمیتونستم...چشامو باز کردم

- ولم کن..ولم کن صدرا..به جون هر کی دوش داری قسمت میدم

دستاش شل شد.ولم کرد.این بار یه عصبانیت واقعی تو چهرش بود

به سمت ماشین حرکت کرد. منم دنبالش رفتم. بالاخره رسیدیم. با سرعت رانندگی میکرد. چسبیده بودم به به صندلی. حتی نمیتونستم اشکامو پاک کنم. مسیر یه ربعه تو پنج دقیقه طی شد. ماشین رو سریع توی پارکینگ برد و قبل از این که حتی بتونم در رو باز کنم اومد سمت در من و دستمو گرفت کشید. دنبال خودش منو کشید نمیخواستم برسیم خونه. تنها صدای هق هق من بود که توی راه پله و اسانسور میپیچید. دستمو توی دستش فشار میداد. در خونه رو با دست دیگش باز کرد و منو برد تو خونه. با ترس نگاهی میکردم

صدرا- راسا چرا اینجوری میکنی؟ چرا نمیذاری بهت نزدیک شم؟ تو زنی بفهم زنم.

منم میتونستم داد بزنم. تا اومدم حرف بزنم ادامه داد: چقد مگه وقت میخوای؟ چهار ماه کافی نیست؟ بهت زمان دادم که با خودت کنار بیای. ولی تو اصلا عین خیالت نیست.

- عین خیالم نیست؟ چرا فکر میکنی من با دخترای دیگه فرق دارم؟ منم دلم میخواست مثل خیلی از دخترای دیگه اولین رابطه با کسی که دوستش دارم باشه.. نه با زور.. نه به بدترین نحو...

اشکام رو که دیدم رو تار کرده بود رو پاک کردم. رفت تو اتاقش... همین... فقط میخواست گریه ی منو در بیاره. با تنی خسته رفتم تو اتاق. لباسامو در اوردمو پرتشون کردم گوشه اتاق. لباسامو عوض کردم و خزیدم زیر پتو. نمیدونم چقد طول کشید تا خوابم برد.

صدای پیانو پیچید توی خونه .. چشممو باز کردم... آروم از زیر پتو در اومدم... موهامو دوباره بستم... رفتم بیرون... نگام افتاد به صدرا ... داشت پیانو میزد... جلوتر نرفتم... از همونجا ایستادم و چشم دوختم بهش که روی صندلی نشسته بود... حرکت دستاش باعث میشد شونه هاشم کمی تگون بخورن... تکیه دادم به دیوار... یه آهنگ آروم بود... یه آهنگی که تا حالا نشنیده بودم... آروم میزد... بدون هیچ وقفه ای... لبخند روی لبم نشست... یعنی منم میتونستم اینجوری بزنم؟!

صدای تلفن باعث شد خراب کنه .. دست کشید... بلند شد... نگاهی به من افتاد... نگاهشو ازم گرفتو رفت سمت تلفن... برش داشت... نشست روی یکی از مبلا... پشت به من ...

- بله ؟

...

- سلام .. خوبی ؟

....

- اوهوم... باشه... خب... وایسا ببینم راسا چی میگه ...

برگشت سمت من ...

- ترنم میگه میایید بریم تا دلوار...؟

نیشم شل شد...ایول...دوست داشتم دلوارو

صدرا - آره ترنم...راسا که شدید ذوق زده شده ! ... باشه ... باشه تا یک ساعت دیگه بای .

و قطع کرد ...

صدرا - برو آماده شو ...

و خودش بلند شد ...

- چی باید بردارم ؟

ایستاد ...

صدرا - یه جویری میگی چی بردارم هرکی ندونه فکر میکنه میخوای بری توی آب !

- خب میخوام برم .

برگشت سمتم...نگاهشو توی نگام دوخت ...

صدرا - لازم نکرده...همه ی فامیلاشون میان...!

اخمام رفت توهم ...

- ولی من قبلا میرفتم .

صدرا - الان با قبلا فرق داره...تصمیم خودتو میتونی بگیری...اگه با اینی که من میگم یکی نبود میتونی نیای !

و رفت توی اتاقش...حرصم گرفت...من فقط به عشق توی آب رفتن میخواستم برم دریا ! ولی با تصور اینکه

اگه مخالفت کنم صدرا نمیداره بریم رفتن سمت اتاقم...لباسمو عوض کردم...یه دست لباس اضافی هم

برداشتیم... شاید لازم شد...البته بخاطر اینکه صدرا رو راضی کنم بریم خونه خانوم جون ترنم بمونیم...دستو

صورتم شستم...اومدم توی آشپزخونه...یه لقمه واسه خودم گرفتم...اومدم بیرون ...

صدرا - آماده ای ؟

- اوهوم !

لقمه رو چپوندم توی دهنم...دنبالش راه افتادم...کنار در ایستادم تا ماشین بیاره بیرون...سوار شدم...گوشیشو از

کنار دنده برداشت...شماره یکی رو گرفت و گذاشت روی گوشش ...

- الو...سلام...ممنون...خوبی ؟ میگم تورج ما میریم...شما کی میایید ؟ باشه...آها...بلده ؟ باشه ازش میپرسم خداحافظ !

گوشی رو گذاشت کنار دنده ...

صدرا - تورج گفت همون جای همیشگی بریم...کجاست ؟

- تو برو تا بگم ...

نیم نگاهی بهم کرد...ولی باز به روبرو خیره شد...هیچ کدوم حرفی نمیزدیم...من که مثلا میخوام نشون بدم ناراحت شدم...اونم که کلا امروز یه چیزیش بود البته امروز نبود...سه روزی بود اینجوری بود...حرصم میگرفت دیگه!

با ذوق از ماشین پریدم پایین...کسی نبود...مثل همیشه...رومو کردم سمت صدرا...داشت محتویات جیش رو خالی میکرد ...

- صدرا ؟

نگاهشو دوخت توی چشم ...

صدرا - بله ؟

- نگا کسی نیست...یکم برم توی آب...فقط یکم !

گوشه لبش کمی کج شد...توی نگاهش میدیدم که بهم میخنده...چشاشو بازو بسته کردو گفت : لباس آوردی ؟ با ذوق گفتم : آره .

صدرا - برو !

با ذوق چنان جیغی کشیدم که با تعجب نگام کرد...پریدم پایین...سریع ماتمومو دراورددم...زیرش یه تاپ داشتم...شلوار هم که داشتم...روسریمم گذاشتم روی ماشین و پاچه شلوارمو زدم بالا...شش ماهی بود که نیومده بودم اینجا...با ذوق دویدم سمت آب ...

صدای صدرا رو میشنیدم که بهم تذکر میداد آروم باشم...ولی کو گوش شنوا ؟!

میرفتم زیر آب میومدم بیرون...شوری آب برام لذت بخش شده بود !

- مگه نمیگم آروم باش ؟!

نگاش کردم...آروم بود ...

- دارم تخلیه انرژی میکنم ...

لبخندی زد...آروم...یه لبخند خیلی محو ...

صدرا - آرومتر تخلیه کن...تا دو ساعت دیگه هم نمیان...واسه تورج مشکلی پیش اومده...فعلا نمیان !
نیشم شل شد ...

- من عاشق این مشکلات تورجم!

زد زیر خنده...نتونست خودشو نگه داره...بهش نگاه کردم...پیرهنشو درآورده بود...هنوز خیس نبود...جایی که ایستاده بودیم تا زانوش بود...رفتم عقب...آب داشت تا سینه ی من میرسید...و تازه رسیده بود به شکم اون !
صدرا - نرو دختر !

- حال میده !

صدرا - دیوونه زیر پات خالی میشه .

بی توجه بهش پشتمو بهش کردم تا برم که منو گرفت ...

صدرا - مگه نمیگم نرو ؟

- ولم کن صدرا دیگه...هیچیم نمیشه .

سرشو آورد نزدیک صورتم و گفت : بچه کوچولو ها باید کنار آب بازی کنن...یا با یه بزرگتر بیان...حالا شمام میایی میری لب آب ...

برگشتم سمتش...همونجور که توی بغلش بودم ...

- تو بزرگ نیستی ؟

نگاش رنگ تعجب گرفت ...

- خب تو یه بزرگتری دیگه...بمون اینجا من بازی کنم ..

لبخندی زد...چشاشو آروم بستو باز کرد...سرشو آورد نزدیک و گفت : شما جوون بخواه...ولی اینجا نه !
همونجور منو کشید سمت ساحل ...

صدرا - یه دختر خوب باید به حرف بزرگ ترش گوش کنه...!

و منو گذاشت روی زمین ...

با حرص نگاش کردم ...

- دلت خنک شد ؟! اصلا توی چرا نمیزاری من بازی کنم ؟

صدرا - مگه بچه ای عزیزم ؟

- اوهوم...دلم میخواد بچه باشم ...

صدرا - حالا که بچه ای بیا بغل عمو...!

دستشو باز کرد...با حرص زدم روی آب .

- صدرا!!

صدرا - جانم ؟

اشاره کردم به پشت سرش و گفتم : میخوام برم اونجا...اذیت نکن !

صدرا نگاهی بهم کرد...موهامو از توی صورتم کنار زدو گفت : باشه...باهم میریم ...

انگشت اشاره مو گرفتم جلوش و گفتم : اذیتم نمیکنی !

خندید و منو کشید توی بغلش...اینبار چیزی نگفتم...آروم آروم باهم میرفتیم جلو...صدرا دستشو دور کمرم حلقه

کرده بود که مبادا کله پا نشم ...

آب رسیده بود به چونه ام که صدرا گفت : برگردیم ؟

نگاش کردم...هنوز آب تا سینه اش بود ...

- من کوتوله ام ؟

صدرا - نخیر شما جوجه ای...!

اخمام رفت توهم...با عصبانیت کوبیدم توی پاش که خم شد و منم فرو رفتم توی آب

حجم عظیمی از آب شور به یک باره فرو رفت توی دماغم...بخاطر اینکه دهنم باز بود آب شور قورت

دادم...دستو پا زدم تا به جایی بند شم که دست یکی حلقه شد دور کمرم...من سریع کشید بالا...تونستم نفس

بکشم...آبو از روی صورتم کنار زد ...

- راسا ؟ خوبی ؟

همونجور می رفت سمت ساحل...آبو دهنمو چند بار ریختم بیرون...صدرا منو گذاشت روی زمین...دوید سمت

ماشین...دستمو گذاشتم روی شنا...خم شدم...بخاطر شوری زیاد نتونستم خودمو کنترل کنم...انگار باعث شد

هرچی توی معده ام بود زیرو رو شه...هرچی داشتمو نداشتم رو بالا اوردم ...

صدرا کنارم نشست...چند بار دیگه عق زدم...دستمو گذاشتم روی شکمم...آبو باز کرد...گرفت سمتم ...

صدرا - قلقله کن خوب میشه ...

بلند شدم...رفتم دور تر از اون افتضاحی که بار آورده بودم...دهنمو پر از آب کردم...ریختم بیرون...آبو خالی کردم روی صورتم...کمی بهتر شد ولی هنوزم میسوخت ...

صدرا - خوبی عزیزم ؟

بطری رو با حرص زدم روی زمین...متوجه عصبانیتم شد ...

صدرا - راسا

- مگه من بچه ام؟! مگه احتیاج به کمک تو دارم؟! اینهمه مدت با خانواده ام میومدم کسی کارم نداشت...هیچوقتمشکلی واسم پیش نیومد...بعد تو

آب دهنمو تف کردم بیرون ...

- به کمکت احتیاج ندارم...بهت احتیاج ندارم...اینو بفهم! نمیخوام پشتم باشی...نمیخوام بغلم کنی...نمیخوام بهم نزدیک شی...نمیخوام!

جمله آخرو به فریاد گفتم...نگاهمو چرخوندم توی نگاش...نمیدونستم دنبال چی میگردم...نمیدونستم...هیچی نگفت...آروم بود...آروم!

صدرا - اگه آب خواستی توی صندوق هست ...

و پشتشو بهم کردو رفت...بی هیچ حرف دیگه ای...بدون اینکه حتی به روم بیاره چی گفتم...زانو زدم روی زمین...چرا مقابل حرفای من هیچ عکس العملی نشون نمیداد...چرا آروم بود...میخواست چه بلایی سرم بیاره؟ میخواست چیکارم کنه؟

ایستادم کنار ترنم...موهاشو بالا بست و گفت: نیایی؟

- نه...قبل از شما توی آب بودم ...

نگام چرخید سمت صدرا که داشت با تورج حرف میزد ...

ترنم - بله دیگه .. مردم با شووورشون حال میکنن ...

و خندید...لبخندی به زور زدم...نشستم روی صندلی ماشین ...

ترنم - پس من رفتم .

و رفت سمت احسان...سرمو چسبوندم به پستی صندلی...چشامو بستم...همه رفتن توی آب...صدرا همونجا نشست...رو به دریا...نگاهمو بهش دوختم...پشیمون شده بودم...همونموقع که گذاشت رفت...همون موقع که بعد از یک ساعت اومد...پشیمون بودم!

بلند شدم...تقصیر من بود...و باید ازش عذر خواهی میکردم...حرفای خیلی بدی زده بودم...رفتم سمتش...آروم نشستم کنارش...هیچ تغییری نکرد...زانو هامو کشیدم توی بغلم ...
- صدرا ؟

جوابی نداد...لبمو با زبونم خیس کردم و گفتم : میدونم حرفای خیلی بدی زدم...ببخشید .
نفس عمیقی کشید ...

صدرا - نه حرفات درست بود...حرفای دلتو زدی ...
- نه

حرفمو قطع کرد ...

صدرا - چند وقته دارم به این فکر میکنم که چرا وقتی تو از من بدت میاد نگهت داشتم؟! چرا نمیزارم بری...ولی به نتیجه ای نمیرسم...!

خواستم دهنمو باز کنم که گفت : بعد از سفرمون تکلیف دوتامون رو مشخص میکنم...دیگه فکر نکنم بودن توی این رابطه کار درستی باشه ...

با این حرفش لال شدم...ذهنم خالی شد...تکلیف؟! رابطه؟! کار درست؟! این داشت چی میگفت؟! میخواست چیکار کنه؟!
- صدرا

برگشتم سمتش ... نبود...رفته بود...با حرص مشتمو کوبیدم روی ماسه ها...داشت چی میگفت...چرا واسم توضیح نداد...چرا منتظر نموند واسم توضیح بده؟! من نمیدونستم منظورش چیه ؟

بلند شدم...اطرافو نگاه کردم...داشت میرفت سمت دیگه ی ساحل...راه افتادم...باید واسم توضیح میداد...منظورش چی بود؟ یه قدم رفتم...بودن توی این رابطه کاری درستی نیست...رابطه...؟! ما که رابطه ای نداشتیم یه قدم دیگه انداختم...چرا داشتیم...شاید رابطه نداشتیم...ولی رابطه ی ما شناسنامه ای بود...اون شوهرم بود...میخواست تمومش کنه...یعنی دیگه شوهرم نباشه...یه قدم دیگه انداختم...یعنی میخواست طلاقم بده...تموم حرفای قبلش توی ذهنم تکرار شد...اون منو طلاق نمیداد...ولی حرفش معنی ای جز این نداشت...قدم بعد ...

یعنی من طلاق بگیرم از صدرا...من جدا...اون جدا...من برگردم پیش خانواده ام...پیش خانواده ای که نمیخوان منو! قدم بعد ...من طلاق میخوام...حالا چرا دارم میرم دنبالش؟! مگه نمیخواستم برگردم پیش خانواده ام؟!

مگه نمیخواستم زندگی کنم؟! بدون صدرا؟! آره من میخواستم ...قدم بعدم آهسته تر روی زمین قرار گرفت
 ...واقعا میخواستم؟ میخواستم ازش جدا شم؟ قدم بعدم نرفت! ایستادم ..آره من میخواستم ازش جدا شم...چرا
 باید میموندم باهش؟! برگشتم ...من میخواستم طلاق بگیرم!
 هیچ کدوم حرفی نمیزدیم...بازم آهنگ شادمهر...بازم صدای شادمهر ...

درگیر رویای توام
 منو دوباره خواب کن
 دنیا اگه تنهام گذاشت
 تو منو انتخاب کن
 دلت از آرزوی من
 انگار بی خبر نبود
 حتی تو تصمیمای من
 چشمت بی اثر نبود
 خواستم بهت چیزی نگم
 تا با چشم خواهش کنم
 درآرو بستم روت تا
 احساس آرامش کنم
 باور نمی کنم ولی
 انگار غرور من شکست
 اگه دلت میخواد بری
 اصرار من بی فایدهست
 هر کاری میکنه دلم
 تا بغضمو پنهون کنه
 چی میتونه فکر تو رو
 از سر من بیرون کنه
 یا داغ رو دلم بذار

یا که از عشقت کم نکن

تمام تو سهم منه

زدم خاموشش کردم... شیشه رو داد پایین... دستشو بیرون برد... نیم نگاهی بهش انداختم ...

- ساعت چند بلیط داریم ؟

صدرا - یک !

دیگه هیچی نگفت... منم موضوعی نداشتم سر بحثو باز کنم... بازم سکوت کردیم... اینبار دیگه چیزی نگفتم... شیشه رو دادم پایین و نفس عمیقی کشیدم... سرعت زیاد ماشین باعث میشد موهام پخش شه... موهامو کنار زدم... خواستم دستمو ببرم بیرون که شیشه رفت بالا .. دوباره دادمش پایین که صدای صدرا بلند شد : بده بالا این لعنتیو ...

- خودتم دادی پایین ...

چنان نگام کرد که دیگه هیچی نگفتم... از حرص نگاهمو دوختم به بیرون... شروع کردم به شمرده چراغای کنار جاده !

چرخ دستی رو به راه انداخت... نمیتونستم نگاهمو از اطراف بگیرم... دیدن اینهمه آدم جوړوواجور واسم حیرت آور بود... از فرودگاه اومدیم بیرون... بی اختیار می ایستادم تا چیزایی که اطرافم بود رو ببینم... صدرا هم عصبی دستم رو میکشید... کنار یه ماشین سیاه ایستاد... یکی پیاده شد ...

- به آقا صدرای فراری ...

نگاهمو بلند کردم... یه پسر حدودا ۲۷ ساله بود... سرشو کمی خم کرد ..

- سلام خانوم .

- سلام .

صدرا - من گفتم راننده رو بفرست... چرا خودت اومدی ؟

- بده پیام پیشواز دوست عزیزم !؟

صدرا چمدون ها رو گذاشت پشت ماشین... درو باز کرد... بهم اشاره کرد سوار شم... خودشم جلو سوار شد... دوستش با لبخند گفت : خانوم شما زیاد جدی نگیرید .. این دوست من همینه... من مهران هستم ...

- خوشبختم... راسا هستم... همسر صدرا !

مهران چنان برگشت سمت صدرا که فکر کنم چندتا از مهره های گردنش مشکل پیدا کرد ...

مهران - همسر!؟

صدرا - راه بیفت مهران ...

صدرا - وایسا ببینم...تو زن گرفتی به من نگفتی؟!؟

صدرا - آره!

مهران با حرص ماشینو روشن کردو راه افتاد ...

مهران - حیف اونهمه زحمتی که واست کشیدم .. مزدمو باید اینجوری میدادی؟! بشکنه این دست ...

اینقدر بامزه ادا میومد که خنده ام گرفت...صدرا از توی آینه نگام کردو گفت : تو چرا میخندی ؟

خنده ام جمع شد...آروم نشستم ...

مهران - صدرا!

صدرا با خنده گفت : حال کردی جذبه رو؟!؟

سرمو بلند کردم...به تصویرش توی آینه چشم دوختم...چشمش بهم افتاد...چشمکی زد...با حرص و عصبانیت از

پشت صندلی زانومو کوبیدم توی کمرش...ولی صدرا...خونسرد گفت : منم همینطور عزیزم!

مهران زد زیر خنده...با عصبانیت رومو برگردوندم سمت شیشه ماشین بهتر بود بیرونو نگاه کنم...باهاش کل

کل کردن عاقبت خوشی نداشت ...جلوی یه خونه ایستادیم...پیاده شدم .. مثل این خونه های توی فیلما بود...از

اینایی که یه حیاط چمن کاری شده جلوش بود...با پیاده شدن اونا منم پیاده شدم ...

مهران - خوش اومدید راسا خانوم!

لبخندی زدم...باز به خونه چشم دوختم ...خیلی زیبا بود ...

مهران - من برم به مامان خبر بدم...نمیدونه شما میایید ...

و سریع رفت داخل...برگشتم تا به صدرا کمک کنم که خوردم بهش...دقیقا پشت سرم بود...صورتم خورد به

سینه اش ...

صدرا - ناراحت که نشدی؟

نگاش کردم...چرا یهو تغییر کرده بود؟! چرا مثل توی هواپیما نبود؟!؟

- نه!

لبخندی زد...خوشگل بود لبخندش...اولین بار بود که خوشگل میدیدم لبخندشو...اولین بود که توجه میکردم!

لباش روی پیشونیم قرار گرفت...آروم و طولانی بوسید...هیچی نگفتم...لبشو از پیشونیم جدا کرد...پیشونیشو چسبوند به پیشونیم...چشاشو دوخت توی چشم و گفت : فقط دو هفته تحمل کن !
و ازم جدا شد...صدای کشیده شدن تایر های چمدون نشون از رفتنش میدادن...بغضم که نمیدونستم کی چنگ انداخته بود به گلوام خلاصه شد به یه قطره اشک...با حرف آخرش دلم به حالش سوخت...یعنی فکر میکرد من تحملش میکنم؟! من یعنی اینقدر بد بودم?!

- راسا جان ؟

اشکمو پاک کردم...برگشتم...چشمم افتاد به خانومی که کنار صدرا بود...مادر مهران بود شاید...رفتم سمتشون...برای اینکه برخورد اول خوب باشه یه لبخند چاشنی صورتم کردم و رفتم سمتشون ...
- سلام !

قبل از اینکه من عکس العملی نشون بدم منو کشید توی بغلش...هیچی نگفتم ...
- چرا زودتر بهم نگفتی عروسمو میاری?!

صداش میلرزید...از بغض ...

منو از خودش جدا کرد...صورتمو قاب گرفت و گفت : قربونت برم...خیلی خوشگلی ...
لبخندی زدمو گفتم : لطف دارید ...

لبخندی زد...یه بار دیگه بوسید منو...اشکاشو پاک کرد...خندید و گفت : ببخشید دم خونه نگهتون داشتم...بیایید داخل ...

و مارو کشید داخل ...

رفتیم داخل..خونه ی نسبتا بزرگی بود.صدرا داشت میرفت سمت یه اتاق که مامان مهران رفت سمتش:کجا اقا صدرا؟ این اتاق که نمیشه.و سمت یه اتاق دیگه راهنمایش کرد.صدرا هم همش تعارف میکرد و میگفت: نه همون اتاق مگه چشمه؟مامان مهران هم در جواب گفت: برو تو میفهمی.

و صدرا رو فرستاد تو اتاق و خودش اومد پیشم.

مامان مهران - اخ ببخشید خودم رو معرفی نکردم. زیبا..مامان مهران.تو هم که راسا.همسر صدرا؟
با لبخند سر تکون دادم و گفتم: خوشبختم.

زیبا- منم همینطور...خب میتونی منو خاله صدا کنی. مطمئنم راحت تری. خب از راه رسیدی خسته ای..برو تو همون اتاق لباساتو عوض کن.بعد بیا یه چیزی بخور.

تشکر کردم و رفتم سمت اتاقی که صدرا توش بود. رفتم تو اتاق. داشت وسایل رو جا به جا میکرد. به اتاق نگاه کردم. یه تخت دو نفره اولین چیزی بود که چشمم رو گرفت. صدرا اومد سمتم و در رو بست. منو کشوند سمت تخت روش نشوند. خودش هم پایین پام نشست. یه جواری نگام میکرد. یه حالت خاص که خودم هم نمیدونستم چیه

صدرا- راسا هر کاری تو راحت تری انجام میدیم. ناراحت نباش..

گوئم رو بوسید و رفت سمت کمد. لباسش رو عوض کرد.

صدرا- من میرم تمرین. مواظب خودت باش.

داشت نگام میکرد. دودل بود. یکم نگاش کردم. سریع اومد سمتم و قبل از این که بفهمم چی کار داره کمتر از یک ثانیه. حتی وقت نکردم مخالفت کنم. یا حتی یاد اون شب بیوفتم. درکش نمیکردم. یه بار میگفت طلاق و بعد...

بی هیچ حرفی رفت بیرون. لباسام رو با یه لباس خونه ای شیک عوض کردم. تو فیلم ها دیده بودم صبح یه چیزی میپوشن.. بعد با همون میرن بیرون... ولی من راحت نبودم به خاطر همین لباس خونه ای برداشتم. یه شلوار پارچه ای سفید با یه تیشرت صورتی. خیلی ناز بود. دوش داشتم. سعی میکردم اتفاق چند دقیقه پیش رو کلا نادیده بگیرم. رفتم بیرون. خاله با دیدن لبخندی زد و گفت: خیلی خوشگل شدی خانومی. لبخندی زدم.

ادامه داد: خب تا نهار یه چند ساعتی مونده. یه چیز کوچیک میارم که جلو غذات رو نگیره.

برام یه لیوان قهوه آورد با شیرینی. ازش تشکر کردم. به نظر خوشمزه میومد. بعد از این که تموم شد نشست پیشم.

خاله- بهت نمیاد سنی داشته باشی. چند سالت؟

- ۱۶ سال. امسال میرم دوم دبیرستان

سر تکون داد: معلوم عاشق هم بودین که الان ازدواج کردین. بدون اغراق میگم. خیلی به هم میانین.

تو دلم گفتم مخصوصا سنمون که که اصلا بهتر از این نمیشه. جای بابا بزرگمهرم رو به معنی تایید حرفاش تکون دادم.

خاله- میدونم اینا رو خودت میدونی.. ولی دوست دارم از زبون من هم بشنوی. صدرا خیلی سختی کشیده. هیچ وقت تنهانش نذار.

همینطور داشت در مورد صدرا حرف میزد. منم نگاهش میکردم. مثله دانش آموزی که معلم بهش درس میده و هیچی نمیفهمه و همینجوری معلم رو نگاه میکنه. اخرش ازم قول گرفت که به حرفاش عمل کنم. همه رو نصفه نیمه فهمیده بودم. بهش قول دادم. کار دیگه ای نمیتونستم بکنم. فقط میموند یه چیزی. همه به من میگن تنهاش نذار. اذیتش نکن. یعنی کسی هم به اون این حرفا رو در مورد من میزنه ایا؟ اصلا کسی از سختی هایی که من کشیدم خبر داره؟ خودش به چشم دیده. خودش کسی بوده که همه سختی ها رو بهم داده. اون مراعات میکنه که من بکنم؟

برای ناهار فقط مهران اومد. گفت صدرا چون چند وقت نبوده باید بیشتر تمرین کنه و گفت که شب هم احتمالا دیر میاد. بعد از ناهار مهران پیشنهاد کرد که منو ببره بیرون و بگردونه که قبول نکردم. یعنی میخواستم برم ولی گفتم شاید صدرا خوشش نیاد. رفتم تو اتاق و وسایل خودمو جا به جا کردم. وسایل صدرا رو هم که نصفش مونده بود رو هم مرتب کردم. دیگه نمیدونستم چی کار کنم. حوصلم واقعا سر رفته بود. پریدم روی تخت. توی راه نتونستم راحت بخوابم. واسه همین سریع خوابم برد.

باشنیدن صدای در از خواب بیدار شدم. اما تکون نخوردم. پشتم به در بود. چراغ روشن شد. اروم چشمم رو باز کردم. ساعت ۸ شب بود. دوباره چشمم بستم.

صدای باز و بسته شدن در کمد.. و بعد نوازش موهام. صدای صدرا: پاشو دیگه رسا. الان چه وقت خوابه؟ راسایی... اروم چشمم باز کردم.

- سلام

صدرا- سلام به روی ماهه

فکر کنم میخواست بگه روی ماهه نشستت که نگفت.

صدرا- پاشو میخوام ببرمت بیرون.

معلوم بود خستست.

- نمیخواد. من هنوز خوابم میاد.

خندید.

صدرا- هر جور راحتی.. پس پاشو اول شام بخوریم بعد.

قبول کردم. شام تو سکوت صرف شد. بعدش صدرا خستگی رو بهونه کرد و رفت توی اتاق. منم به خاله کمک کردم که میز رو جمع کنه. بعد هم خاله منو به زور فرستاد پیش صدرا. قبول نمی‌کردم برم. اول کلی اصرار کرد و منم گفتم که نمی‌خواد. آخر هم قولم رو یادآوری کرد. مجبور شدم برم. صدرا رو تخت دراز کشیده بود و دستش رو گذاشته بود رو پیشونیش. با صدای در دستش رو برداشت. از روی تخت پاشد و بالشش رو گذاشت روی زمین.

دهنم باز مونده بود. می‌خواست رو زمین بخوابه؟

صدرا - چرا اونجوری نگاه میکنی؟ شاخ دارم؟

- چرا اونجا خوابیدی؟ بلند شو برو رو تخت.

حالا نوبت اون بود که با دهن باز نگام کنه

صدرا - یعنی تو مشکلی نداری؟

ای وای. تازه فهمیدم چرا رفته رو زمین خوابیده. دلم براش سوخت. ما قبلا هم پیش هم خوابیدیم پس..

- نه... مشکلی ندارم.

توی چشمش چلچراغ روشن شد. سریع پاشد پرید رو تخت. الان که فکر میکنم میبینم راست میگن که مردها

تو هر سنی بچن

- تخت شکست. اروم تر

خندید و چیزی نگفت. رفتم کنارش با فاصله دراز کشیدم. خوابم نمی‌ومد. اروم صداش کردم.

صدرا - خوابت نمی‌بره؟

- نه

اروم خندید.

- چرا می‌خندی؟

صدرا - همینجوری. یه پیشنهاد دارم.

منتظر نگاش کردم

صدرا - بیا بغلم خوابت می‌بره.

خیلی سواستفاده گر بود. یاد بچگیم افتادم که تو بغل بابا سریع خوابم می‌برد. سعی کردم بهش فکر نکنم که

گریه می‌گرفت. صدرا یه دستشو بالا نگه داشته بود که برم تو بغلش. چشمش داشت نا امید میشد که اروم رفتم

تو بغلش. اروم دستش و آورد پایین. خیلی معمولی بغلم کرده بود. فکر کنم می‌توسید محکم بغلم کنه بعد مجبور

شه بره رو زمین بخوابه. اروم رو موهام دست میکشید. همه این ها بعث شد زود خوابم بگیره و نفهمم کی خوابم میبره

چند روز آینده عالی بود...البته صدرا نبود و من بیشتر با خاله زیبا یا مهران بیرون بودم صدرا بهم اجازه داده بود باهاش برم بیرون...میگفت برادرمه...مشکلی نیست...و از این بابت خوشحال بودم ... امروز قرار بود بریم واسه مسابقه ی صدرا...اون زودتر رفته بود...استرس داشتم...خیلی هم استرس داشتم...ولی مهران و خاله خیلی ریلکس داشتن صبحونه میخوردن ...

- ساعت چند شروع میشه ؟

مهران نگاهی به ساعت کردو گفت : تا دو ساعت دیگه !

- نباید بریم ؟

خاله زد زیر خنده...نگاش کردم ...

خاله - بیا بشین عزیزم...چرا اینقدر نگرانی ؟

- میخوام برم...میشه بریم ؟

خاله بلند شد...یه لقمه رو گرفت سمتم و گفت : مهران بلند شو !

مهران - مامان جان باید بریم اونجا الاف شیم !

خاله - بلند شو میگم...این بچه استرس داره...بریم اونجا صدرا رو ببینه تا آرام شه !

منظور خاله رو فهمیدم...بی اختیار سرمو انداختم پایین ...

- خاله !

خندید...و چقدر من با این خنده ها یاد مامان می افتادم !

بالاخره مهران به زور خاله بلند شد...زودتر از همه شون رفتم دم در...سوار بر ماشین مهران رفتیم سمت جایی که مسابقه بود ...

مهران - مامان این کارتاتون...برید تا من پیام .

و رفت...خاله یه کارت رو انداخت گردنم ...پشت سرش رفتم...یه جایی کارتشو نشون یه شخصی داد و رفتیم داخل...توی یه سکو نشستیم...ولی من بی اراده رفتم سمت جایی که بهتر مسیر مسابقه رو میدیدم...صدای ماشین ها...صدای افرادی که اونجا بودن باعث میشد اعصابم بریزه بهم...دلشوره داشتم...خیلی هم دلشوره داشتم...مفصل انگشتمو میشکستم...نگام میچرخید تا آشنایی پیدا کنم !

برگشتم ...

- خاله ؟

نگاش چرخید سمت من ...

- میشه برم ببینمش ؟

لبخند آرامش بخشی زد و گفت : نمیشه عزیزم !

وا رفتم...برگشتم سرجام...نگاهمو دوختم به مسیر...صدای یه نفر میومد که داشتن به ایتالیایی چیزایی رو میگفت...چندین نفر یه ماشین رو بردن توی مسیر مسابقه...راننده اش به کمک یه نفر سوار شد...چشم چرخوندم بین ماشینا کدومش بود ؟!

- شماره نه !

نیم نگاهی به مهران که کنارم ایستاده بود کردم...و دوباره نگاهمو به مسیر دوختم...شماره نه...شماره نه...آها پیداش کردم...تازه چهره ی صدرا رو دیدم که داشت کلاهشو درست میکرد...سرشو چند بار تکون داد...کسی که کنارش بود چند باری بهش چیزی رو گفت و اون سوار شد...نفس عمیقی کشیدم...شروع کردم به خوندن آیه الکرسی...نمیدونم چرا ولی برام فرقی نمیکرد کیه...چه بالایی سرم آورده...فقط میخواستم چیزیش نشه و صد البته اول بشه...نگام افتاد به یه چراغ که شروع کرد به روشن شدن...صدای گاز دادن ماشینا تنها صدایی بود که میومد...و صدای تفنگ...با سرعت برق آسایی شروع کردن به رفتن...نفسم توی سینه حبس شد...بی اختیار میله رو چسبیدم...اون میتونست من میدونستم...با قرار گرفتن دستی روی دستم برگشتم سمتش...خاله بود...لبخندی از سر استرس زدم ...

- یا خدا

خشکم زد...برگشتم توی مسیر نگام خشک شد روی ماشینیی که داشت ملق میزد ...

مهران - یا خدا...صدرا! !

زانو هام خشک شدن...چی داشت میگفت ؟! نگام هنوز روی ماشین بود چند بار ملق خورد و ایستاد...یه ماشین بهش خورد...نفس کم اوردم...صدرا توی اون ماشین بود !

برگشتم سمت مهران...انگار میخواستم تایید کنه ولی نبود...برگشتم سمت در ورودی...مهران رفت...با سرعتی که نمیدونم از کجا گرفتم دویدم دنبالش...چندباری خواستم بخورم زمین که خودمو کنترل کردم...اطرافو نگاه

کردم...چشمم افتاد به تیشرت سیاه مهران...رفتم سمتش...مهران یه چیزی میگفت...ولی من فقط به صحنه
تصادف فکر میکردم ...

- مهران

برگشت سمتم...عصبانی بود...خیلی هم عصبانی بود...داد زد : تو برو بالا !

به پیست مسابقه اشاره کردم : صدرا ...

و بغضم ترکید...نگهبانه به ما نگاه میکرد .. مهران با کلافگی رو بهش کرد...ولی اون هنوز جواب منفی
میداد...سر خوردم کنار دیوار...نمیخواستم چیزیش بشه...نیمخواستم ...

چشامو باز کردم...بوی الکل پیچید توی دماغم...نگاهی به اطراف کردم...چشامو بازو بسته کردم...بیمارستان
بودم؟! سرمو کمی تکون دادم...انگار با این تکون همه چی یادم اومد...صدرا !

سریع نشستم...سرمو از توی دستم کشیدم بیرون...به آرومی اومدم از اتاق بیرون...اطرافو نگاه کردم...کسی رو
نمیشناختم...اشکام جاری شدن...باید چیکار میکردم !?

- راسا جان ؟

برگشتم...با دیدن خاله بغضم ترکید ...

خاله - چیه عزیزم ؟ چرا بلند شدی ؟

- صدرا کجاست ؟

خاله - حالش خوبه ...

داشتن دروغ میگفتن...از اون تصادف کسی بیرون نمیومد...میدونستم...!

خاله وضعمو دید گفت : میخوای ببینیش ؟

سرمو آروم تکون دادم...اومد کمکم و منو برد سمن یه راهرو دیگه حرفی نمیزدم...کنارش میرفتم...بعد از
چندین طبقه از دور مهران رو دیدم...داشت با تلفن حرف میزد...رفتم سمتش

خاله - مهران ؟

برگشت سمتمون...اخماش رفت توهم ...

مهران - تو چرا اومدی ؟

- من باید ببینمش !

مهران - خوبه !

خاله - بابا بزار ببینتش...بیچاره داره سخته میکنه !
 مهران با حرص درو باز کرد و گفت : بفرمایید !
 رفتم سمت در...انگار منتظر ملافه سفیدی بودم که روش کشیده شده...ولی نگام قفل شد توی نگاش...به یک
 باره نفس راحتی کشیدم ...
 صدرا - تو اینجا چیکار میکنی ؟
 در بسته شد...رفتم سمتش...اشکام میومدن پایین ...
 - خوبی ؟
 نگاهمو چرخوندم روی بدنش...یکی از دستاش توی گچ بود و صورتشم کبود بود ...
 صدرا - آره عزیزم خوبم !
 نشستم کنار تختش...انگار با خودم داشتم حرف میزد ...
 - فکر کردم چیزیت شده ...
 دستمو با دست سالمش گرفت و گفت : خوبم خانومی .. نگاه کن !
 نگاهمو دوختم توی چشاش ...
 - دلشوره داشتم...میدونستم اتفاق بدی میوفته !
 نگاهشو ازم گرفت...چشاشو بستو...نفس عمیقی کشید و گفت : خوبم ! تو برو استراحت کن !
 - میخوام بمونم .
 انگار میترسیدم و اشش اتفاقی بیفته...از تنها شدن میترسیدم...!
 صدرا - بیا اینجا !
 نگاش کردم...دست سالمشو گرفت سمتم...نگاش کردم...عادت کرده بودم به آغوشش...به گرمای آغوشش...ده
 روز بود که جام اونجا بود...ده روز بود که خوب میخوابیدم...راحت تر از قبل !
 آروم خزیدم توی بغلش...منو به خودش چسبوند...بوسید موهامو و گفت : هیچوقت تنهات
 نمیزارم...هیچوقت...حتی اگه مال من نباشی...حتی اگه ازم متنفر باشی !
 از خاله خداحافظی کردم...هنوزم بهم سفارش میکرد صدرا رو تنها نزارم...هنوزم میگفت دوش داشته
 باشم...فقط همین !

دیروز رفته بودیم بیرون... کلی سوغاتی گرفته بودم... خاله از احوالاتم خبر داشت... میگفت با خونواده ام اشتهی کنم... حتی اگه پسم بزمن... حتی اگه خوردم کنن... تصمیمو گرفته بودم برم خونه... باهاشون حرف بزمن... صدرا هم هیچی نمیگفت... شایدم دلش نمیخواست اظهار نظر کنه راجب این مورد ...

سوار تاکسی شدیم ...

صدرا - ...

برگشتم سمتش... ادرس خونه ما واسه چی؟!

- میریم خونه ی ما ؟

صدرا - مگه نمیخواهی بری اونجا... الان بریم بهتره !

- شاید !

نفس عمیقی کشیدم... دلم واسشون خیلی تنگ شده بود... صدرا دستمو گرفت توی دستش... کنار گوشم زمزمه

کرد : من پیشتم...!

نگاش کردم... لبخند زدم ...

- ممنون !

اونم لبخند زد... منو به خودش چسبوند ...

صدرا - دوستت دارم !

هیچی نگفتم... هیچی نداشتم بگم !

نگاهمو دوخته بودم به بیرون... عادت داشتم...!

توی خم کوچه پیچید ... صدای قرآن خوندن... پارچه ها سیاه... افراد سیاه پوش... قلبم ریخت... دستم فشرده شد

...

- چی شده صدرا؟!

رفت جلوتر... جلوی خونه ی ما... سروش ! لباس سیاه... چشاش... برگشتم سمت صدرا ...

- چی شده ؟

سرمو گرفت بین دستاش... آرام گفت : آرام باش عزیزم...!

دستشو پس زدم ...

- میگم چی شده ؟

درو باز کردم... ماشین هنوز نایستاده بود... خوردم زمین .. بلند شدم... با قدمهای لرزون رفتم سمت در... از در خونه
 ما میومدن بیرون... چی شده بود ؟ یه قدم دیگه برداشتم... عکس کی بود روی دیوار ؟! یه قدم دیگه رفتم
 جلو... نمیدیدمش...! صدای قرآن خوندن یکی روی اعصابم بود... داری برای کی میخونی ؟!
 یه قدم دیگه... نگام چرخید سمت در... صدای گریه میومد ...
 - اینا رو بیر بیرون سهند ...

نگام چرخید سمت در... خشک شدم روی سهند... روی صورت شکسته اش... روی وضع بهم ریخته اش... سرشو
 گرفت بالا... نگاش قفل شد توی نگاه من... بغض داشتم... چرا رنگ سیاه پوشیده بود ؟! چرا اینهمه آدم رنگ سیاه
 پوشیدن ؟
 - سهند...

به اعلامیه روی دیوار اشاره کردم ...

- این چیه ؟ نمیبینمش !

اشکاش جاری شدن... ته ریش داشت... اومد جلو ...

سهند - راسا

نگاه منتظرمو دوختم بهش... طاقت نیورد .. زد زیر گریه... تا اخر قضیه واسم روشن شد ...

- داری دروغ میگی ! دارید منو گول میزنید ...

فرو رفتم توی آغوش سهند ...

- داری دروغ میگی

و دیگه چیزی نفهمیدم !

چشامو باز کردم... اتاق تاریک بود... از تخت یک نفره تشخیص دادم شاید توی اتاق خودمم... نشستم روی
 تخت... نگاهی به اطراف کردم توی تاریکی درست نمیدیدم... گلوم خشک بود... بلند شدم... رفتم سمت
 در... صدای رها میومد ...

رها - من میخوام برم !

سینا - امشب میمونه خونه ما بهتره زن عمو ...

درو باز کردم... نگاه ها چرخید سمتم... نگام ثابت موند روی لباساشون... بی توجه رفتم سمت آشپزخونه... درو
 یخچالو باز کردم... بطری رو اوردم بیرون... یکم خوردم... با همون بطری رفتم بیرون... همه نگام میکردن ...

- مامان غذا چی داریم ؟

برگشتم سمتش...چشاش پر از اشک بود ! صدرا اومد سمتم ...

صدرا - راسا ؟

نگاش کردم ...

- میشه من امشب اینجا بمونم ؟

لبشو گزید ...

صدرا - باهم میمونیم ...

- نه ! میخوام خودم تنها بمونم...بعدشم تو بمونی جا نیست...تخت من یک نفره است ...

اشک توی چشاش حلقه شده بود ...

صدرا - عزیزم

نتونست ادامه بده...برگشتم سمت رها...اونم داشت نگام میکرد ...

- بیا اینجا ببینم فسقلی !

تکونی نخورد...نگام چرخید بین بقیه...داشتن نگام میکردن...زن عمو گریه میکرد...نگام افتاد به سروش که آروم

آروم اشک میریخت ...

- چته تو سروش ؟! باز امتحان خراب کردی ؟!

بغضش ترکید...سریع رفت بیرون ...

- وضعش خرابه ها !

- مامان این غذا رو بده بهم...! گرسنه مه ...

بلند شدم ..

- بابا خورده ؟

بغض یکی دیگه شکست...نگام چرخید سمتش ...

سهند - راسا ؟

نگاش کردم...اومد سمتم ...

سهند - چته ؟

- چیزیم نیست...شما یه چیزیتونه !

جلوم ایستاد ...

سهند - اینجا رو نگاه کن تغییری نمیبینی ؟!

- نه !

سهند - لباسای ما !

- لباساتون ؟! خب مگه محرم نیست ؟

دستاش دور شونه ام قرار گرفت ...

سهند - تو میفهمی داری چی میگی ؟

تکونم داد...پسش زدم ...

- بعد از یه مدت اومدم اینجا نمیزاری بمونم ؟ مگه جای تورو تنگ کردم ؟!

با حیرت نگام میکرد ...

نگام چرخید سمت صدرا ...

- بلند شو بریم...دیدی گفتم اینا منو نمیخوان !

آروم بلند شد ...

- راسا ؟!

برگشتم سمت مامان ..

مامان - دیوونه شدی ؟! نمیبینی وضع مارو ؟

- وضعمون چشمه ؟

با این حرفم برق از چشم پرید...دستمو گذاشتم جای سیلیش ...

مامان - رامین بیچاره بخاطر تو رفت...بخاطر تویی که یه لحظه هم به فکرش نبودى بخاطر تویی که سر

خوش گذرونی هات جلوش ایستادی...ولی اون چی ؟! تا لحظه آخر اسم تورو میورد ...

اشکاش میومدن پایین ...

زن عمو - مریم جان !

مامان - بدبختی هایی که واسمون درست شد تقصیر تو بود...همش تقصیر تو بود...!

زن عمو - مریم بس کن !

نگاهمو دوختم به زن عمو ...

- بزار بگه زن عمو...اگه آروم میشه بزار بگه ...

باز زد...اینبارم هیچی نگفتم...حتی ذره ای هم درد نداشت...نگاهمو دوختم توی چشاش ...

مامان - برو بیرون از خونه ام ! نمیخوام ببینمت !

زن عمو اومد چیزی بگه که مامان رفت سمت اتاقش...بغضمو قورت دادم ...

- آره...همش تقصیر من بود...اصلا به شماها فکر نکردم...بخاطر شماها نرفتم دزدی...بخاطر شماها گیر نیوفتادم...من اصلا بخاطر شماها با صدرا ازدواج نکردم...من فقط بخاطر خودم این کارارو کردم...بخاطر خودم مکشی کردم...نگاهمو دوختم به زن عمو ...

- باشه میرم مامان...!

و رفتم سمت در ...

سهند - راسا !

ولی نایستادم...از خونه زدم بیرون...بازوم کشیده شد...ایستادم ...

سهند - کجا میری ؟! زن عمو ناراحت بود یه چیزی گفت ...

برگشتم سمتش ...

- حرفای دلشو زد...ولی از دستش ناراحت نیستم...از خودم ناراحتم...!

و از خونه زدم بیرون...چیزی روی سرم نبود...از توی تاریکی حرکت میکردم تا کسی منو نبینه ..

- راسا !

مرد !

ایستادم ...

صدرا - وایسا !

برگشتم سمتش...تازه حرفای مامان روم اثر کرده بود تازه داشتم به عمق فاجعه فکر میکردم ...

- دست از سرم بردار عوضی...همش تقصیر توئه...همش تقصیر توئه که این حرفا رو زدن بهم...همش

بغضم ترکید...تازه میفهمیدم بابا رفته...و گفتن اینا سودی نداشتن...بابا رفته بود و من مقصر بودم !

زانو زدم روی زمین...بدون هیچ هراسی...بدون هیچ توجهی به اطراف داشتم زار میزدم ...

- بابا !

صدرا کنارم نشست...منو کشید توی بغلش...بدون اینکه مخالفتی نشون بدم فرو رفتم توی آغوشش...برام مهم نبود اونه...دردی بزرگتر از اینا هم داشتم...دردم بزرگتر از این بود که نشون بدم از صدرا بدم میاد ...
 آروم بلندم کرد...رفت سمت ماشین...منو گذاشت توی ماشین و خودش رفت...زانومو کشیدم توی بغلم ...
 - مگه چیکارت کرده ام ؟ چرا اینقدر باهام لجی ؟ چرا بدبختی ها رو میریزی سرم ؟! مگه منم بنده ات نیستم ؟

سرمو گرفتم توی دستام...بابا رو از دست داده بودم !
 چشامو باز کردم...تو اتاق بودم...نگاهمو به سقف دوختم...بازم یه روز دیگه بود...یه روزی که توی این یه هفته تکراری شده بود...پتو رو زدم کنار...بلند شدم...اومدم از اتاق بیرون...دستو صورتمو شستم .. مانتو شلوارمو پوشیدم...کلید رو برداشتم...قبل از اینکه بزخم بیرون دراتاق صدرا باز شد ...
 صدرا - راسا ؟

نایستادم ! درو بستم...آسانسور رو زدم...در واحد باز شد ...
 صدرا - کجا میری ؟
 نگام روی شماره ی طبقه ها بود ...
 صدرا - با توام راسا !
 در آسانسور باز شد...یه قدم برداشتم که برم داخل آسانسور که بازومو گرفت...با غیض برگشتم سمتش...پیش زدم ...

- گفتم بهم دست نزن !
 دستشو برد بالا...به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت : باشه باشه...بگو کجا میری ؟
 - سر قبرم !

خواستم برگردم که گفت : هنوز حرفم تموم نشده !
 - حرف من تموم شده !
 و رفتم توی آسانسور...دکمه رو زدم...با عصبانیت نگاهشو ازم گرفتم در آسانسور بسته شد ...
 کنار قبر ایستادم...رامین مشفق...خم شدم...زانو زدم روی زمین...دستمو کشیدم روی نوشته...روی نوشته های طلایی...روی سنگ سیاه ...

- بابا ؟

بغض نشست توی گلوم مثل همیشه !

- غلط کردم...بخدا حاضرم هرکاری کنم برگردی !

اشکام جاری شدن ...

- بخدا نمیخواستم ناراحت کنم فقط میخواستم نجاتت بدم...نمیخواستم اینجوری شه...!

سرمو گذاشتم روی سنگش...دستمو کشیدم روش ...

- یادته واسم قصه میگفتی ؟!

چشامو بستم ...

- الان من چشامو میبندم تو واسم بگو...فقط بگو واسم...میخوام صداتو بشنوم میخوام باورم نشه رفتی ...

صدای حق هقم بلند شد ...

- همون قصه ای رو بگو که همیشه دوست داشتی...همونی که من نمیخواستم بشنومش...بگو...بگو چجوری

پیرزن رفت خونه اش ...

بوسیدم سنگو...دوباره گونه مو چسبوندم به سنگ داغ ...

دستی آروم کشیده شد روی سرم...چشامو باز کردم...چشام افتاد به سهپند...نگاه بی رمقمو ازش گرفتم...سنگ

قبرو بوسیدم...آروم بلند شدم...حقم بود از خونواده ام دور باشم...حقم بود مامان حق داشت !

سهپند - راسا ؟

نایستادم اشکامو سریع پاک میکردم...از بین جمعیت میرفتم...دیوونه شده بودم انگار...نمیخواستم با سهپند

حرف بزنم...مثل همیشه داشتم فرار میکردم...نمیخواستم بمونم پیشش...حق من لعنتی پس زده شدن بود !

خودمو رها کردم توی یه ماشین...برگشتم...سهپند کنار خیابون ایستاده بود...نگاهمو ازش گرفتم ...

نشستم روی تخت...دیوان حافظ رو برداشتم...چند بار دوره اش کرد بودم توی این دو هفته ؟! نمیدونستم ...

چشامو بستم...بازش کردم...نگاهمو چرخوندم روی ابیاتش...اولین بیتو نخونده بودم که در اتاق زده شد ...

صدرا - راسا جان ؟

جوابشو ندادم...میدونست جوابشو نمیدم ...

صدرا - ترنم اومده !

کتابو بستم...با ترنم حرف نمیزدم...نمیدونم چه مرگم شده بود...نمیخواستم کسی رو ببینم ...

ترنم - راسا ؟

رفتم سمت پنجره ...

ترنم - راسا تروخدا جواب بده ...

چندمین بار بود صدای شکسته شدن بغضشو میشنیدم ...

ترنم - تروخدا درو باز کن ببینمت...بعد میرم ...

برگشتم...خودمم میخواستم ببینمش...ولی یه چیزی مانع شد ...

ترنم - راسا !

گوشه پنجره رو فشردم ...

ترنم - شاید بلایی سر خودش آورده !

صدرا - نه !

پوزخندی زدم...خوبیش این بود یه دوربین داشت توی اتاق...با اینکه خلوتمو بهم میزد ولی برای اینکه دم به دم

نیاد طرفم هیچی نگفتم...اینجوری کمتر صداشو میشنیدم ...

ترنم - راسا...قربونت برم ...

اشکام جاری شدن ...

ترنم - به خدا تقصیر تو نبوده...تقصیر هیچ کس نبوده ...

فشاری که به کناره ی پنجره میوردم بیشتر شد ..

ترنم - رفتن عمو بخاطر کسی نبوده...خدا خواسته بره...منو تو که دخیل نبودیم !

نتونستم تحمل کنم داد زدم : تقصیر منو اون لعنتیه...!

سر خوردم...سرمو گرفتم بین دستانم ...

- تقصیر منه ! تقصیر اونه ...

ترنم - نیست...دِ لعنتی نیست ...

سرمو گرفتم بین دستانم ...

- تنهام بزارید...نمیخوام صدای هیچکدومتون رو بشنوم !

دیگه صدای هیچ کس نیومد همونجا دراز کشیدم...تقصیر من بود...اگه من کاری نمیکردم بابا اینجوری

نمیشد...!

دو سال بعد

کیفمو سر شونه ام جابجا کردم...حرصم گرفته بود ...

- بجنب دیگه حانه !

نگاهی به تخته کرد و گفت : الان...آخراشم !

حانه - پنج دقیقه پیشم گفتمی آخراشم ...

با خنده کتابشو بست و گفت : هوو...حالا دو دقیقه دیرتر برس به آقاتون !

پوزخندی نشست گوشه لبم...رفتم سمت در کلاس ...

- باید برم قبرستون !

و اومدم بیرون...اونم به سرعت دنبالم اومد ..

در حالی که چادرشو درست میکرد گفت : منم باهات پیام ؟

نگاش کردم ...

- یعنی من باعث شدم تو بری سر قبر بابای بیچاره ات !

خندید...بی هیچ واهمه ای...بدون هیچ ترسی از اینکه پشت این خنده گریه ای هم شاید باشه...ولی من

میترسیدم...دو سال بود که میترسیدم...از اینکه یکی دیگه رو از دست بدم ...

کنار خیابون ایستادیم ...

حانه - بزن داخل این فوکولاتو !

- برو بابا شده واسم معلم اخلاق...!

موهامو دادم داخل ...

حانه - واسه رفتن به اونجا باید یکم رعایت کنی !

نگاش کردم...چقدر باعث شده بود توی این دوسال عوض بشم...باعث شده بود همه چیو بتونم تغییر

بدم...مدیونش بودم...نذاشته بود داغون بشم...!

- بابا بیا دیگه ...

حانه - مامان تنهاست !

- بمیرم توهم نگران خاله ای !

نگاهمو مظلوم کردم و گفتم : اگه بهش زنگ بزنی میمونی ؟

چشاشو بازو بسته کرد...نفسشو با حرص بیرون دادو گفت : خوشم میاد مامان بهت رو داده پررو شدی...!
با عصبانیت مانتومو دراوردمو پرت کردم سمتش...نشست پشت میز و گوشی رو برداشت ...

حانه - بردار اینو ! موندم شوهرت به چی تو دلخوش کرده !

حرفشو نشنیده گرفتم...رفتم توی آشپزخونه...دوتا کاسه بزرگ و بستنی اوردم...حانه داشت با خاله حرف میزد .

حانه - باشه مامان جان...چشم !

اشاره میکرد که این چیه دستم...نشستم روی مبل ...

حانه - باشه...سلام برسونید...خداحافظ !

قطع کرد ...

حانه - نترکی !

کاسه شو گذاشتم جلوش ...

حانه - امشب خوتتون تلپم !

سرمو بلند کردم...نگاش کردم ...

- جان من ؟

یه قاشق بستنی خورد...سرشو تکون داد...با ذوق چنان پریدم بغلش که بیچاره جا خورد و خوردیم با هم

زمین...کاسه هامون خم شد روی زمین...حانه با حرص منو پس زد ...

حانه - من اینو باید فردا بپوشم !

خنده ام گرفت ...

حانه - دیوونه !

و با حرص شروع به جمع کردن بستنی ها شد...بوسیدمشو سریع رفتم توی اتاقم ..

حانه - واسه منم بیار !

لباسمو سریع عوض کردم و یه دست لباس واسه حانه برداشتمو اومدم بیرون...نشستم کنار حانه ...

- حنان ؟

حانه بلوزو درست کردو گفت : جونم ؟

- یه سوال بپرسم ؟

نشست کنارمو گفت : بفرما !

- چرا نمیخواهی با سروش حرف بزنی ؟
چند لحظه مکث کرد...نگاهشو چرخوند سمتم ...

حانه - به تو گفته باهام حرف بزنی ؟

- نه بابا...همینجوری میپرسم !

حانه - میدونی چیه ؟

نگاهشو دوخت توی چشم ...

حانه - مگه سروش چند سالشه ؟ دو سال بزرگتره از من...بیست سالشه...چند بار منو دیده ؟ دو یا سه بار...بعد
چجوری میگه منو میخواد ؟

- حنا

حانه - گوش کن...سروش داره حرف بی ربط میزنه...بهش گفتم بیخیالم شه...بره سر درش...ما به درد هم
نمیخوریم ...

دهنمو باز کردم تا حرفی بزنم که در باز شد...حانه سریع روسریشو درست کرد...نگام چرخید سمت در...صدرا
بود...کلیدو انداخت روی این...متوجه ما نبود ...

حانه - سلام آقای صدر .

برگشت سمت من...لبخندی روی چهره ی خسته اش نشست ...

صدرا - خوب هستید حانه خانوم ؟

حانه - ممنون...ببخشید من مثل همیشه اینجام !

صدرا خندید و گفت : خواهش میکنم شاید با وجود شما راسا رو هم ببینم ...

بی توجه بهشون داشتم کانالا رو جستجو میکردم ...

صدرا - سلام عرض شد خانوم !

- علیک سلام !

هیچی نگفت...حانه هم عادت داشت به رفتار ما...صدرا عذر خواهی کردو رفت توی اتاقش ...

حانه - آدم نمیشی ؟

هیچی نگفتم...کنار گوشم گفت : روزی به خودت میای که دیگه خیلی دیر شده ...

پوزخندی زدمو گفتم : چی میخوای دیر شه ؟!

حنانه - متاسفم واست راسا...واقعا متاسفم واست ...

بلند شد...تلفن خونه زنگ خورد...رفتم سمتش...شماره سروش بود...پوفی کشیدمو برداشتم ...

- بله ؟

سروش - سلام !

- سروش تو زندگی نداری ؟ از کجا فهمیدی حنانه اینجاست ؟

سروش - بخاطر اون زنگ نزدم !

صداش زیادی گرفته بود ...

- چیزی شده ؟

سروش - خونه ای ؟

- آره ! چی شده ؟

سروش - باید باهات حرف بزنم ...

- خب بیا خونه ...

سروش - نه...تو میای جایی همو ببینیم ؟

- سروش چی شده ؟

سروش - هیچی عزیزم...!

- پس چته ؟

سروش - هیچی .. میتونی بیای ؟

- حنانه اینجاست خب !

سروش - من چیکاره اون دارم ؟

- تنهاس بزارم ؟

نفسشو با حرص بیرون داد ...

سروش - فردا باهم حرف میزنیم...خداحافظ !

و قطع کرد...گوشی رو گذاشتم روی میز ...

حنانه - چی شده ؟

نشستم روی مبل ...

- نمیدونم...سروش بود...خیلی حالش بد بود !

هیچی نگفت...چی شده بود؟! خودمم نمیدونستم ...

- آب میخوری ؟

حانه دراز کشید روی تخت و گفت : نه...خیلی خوابم میاد !

چراغو خاموش کردم...اومدم بیرون...چراغ آشپزخونه رو باز کردم...دستمو کشیدم به موهام...در یخچالو باز کردم

...

- راسا ؟

در یخچالو بستم...ایستاده بود روبروم...نگاهش بهم بود ...

- چیه ؟

صدرا - میشه حرف بزیم ؟

- خوابم میاد !

صدرا - چند دقیقه بیشتر وقتو نمیگیره ..

اشاره کرد به صندلی...نشستم...اونم نشست روبروم...نگاش به دستم بود...به انگشتی که هیچوقت حلقه ای رو

توی خوش جا نداد...نگاهشو گرفت...آروم و گرفته گفت : فقط یه سوال دارم...یه سوال ...

نگاهشو دوخت توی چشم و گفت : چیکار باید میکردم که نکردم ؟!

با این حرفش یه جوری شدم...اوج عجز رو میتونست نشون بده...لباشو روی هم فشار داد و گفت : بگو چیکار

کنم تا اینجوری نباشه ؟

نمیتونستم بمونم...نمیخواستم باهاش حرف بزنم...! بلند شدم ...

صدرا - حرف من هنوز تموم نشده !

برگشتم سمتش...دستامو گذاشتم روی میز ...

- جواب میخوای ؟

منتظر نگام کرد ...

- لطفا یه دونه بابا بهم بده !

به وضوح رنگ باختن چشاشو دیدم...پوزخندی زدم و گفتم : اگه بتونی برش گردونی میبخشمت !

و بدون هیچ حرف دیگه ای اومدم از آشپزخونه بیرون...و با خونسردی کامل رفتم توی اتاقم ...

باز صدای زنگ... باز بیدار شدن... و باز رفتن به مدرسه ای که اصلا خوشم نمیومد ازش! مدرسه ای که بخاطر ازدواجم توش بودم یه مدرسه بود که بیشتر آدمای خلاف توش بودن... یا مزدوج شده... ولی نمیدونستم چرا حانه اونجاست... هیچوقت بهم نگفته بود... و منم کنجکاوی نکرده بودم!

نشستم روی تخت ...

- حنا؟

غلت خورد ...

- بلند شو باید بریم مدرسه!

حانه - آه ولم کن!

- حنا خانوم اگه دیر بریم باز خانوم صفتی گیر میده ها!

با حرص برگشت سمتم... لبخندی زدم و گفتم: منم خوابم میاد...!

بلند شدم... از اتاق اومدم بیرون... امروز سه شنبه بود و صدرا نرفته بود... بی توجه بهش رفتم سمت آشپزخونه... میزو چیدم... حانه هم اومد... لباسشو پوشیده بود

- تا تو بخوری منم پیام!

و رفتم سمت اتاقم... نگاهی به اطراف کردم... رفتم سمت میز آرایشم... موهامو باز کردم دوباره بستم... در اتاقم بازو بسته شد ...

- چقدر زود خوردی!

برگشتم... صدرا بود... به در تکیه داده بودو نگام میکرد ...

- چیکار داری؟

صدرا - هیچی میخوام فقط نگات کنم!

بی تفاوت نگاهمو ازش گرفتم... دیوونه بود بخدا!

مانتومو برداشتم و رفتم سمت حموم گوشه اتاقم... لباسمو عوض کردم و اومدم بیرون... هنوز همونجا بود... کتابمو برداشتم... گذاشتم توی کیفم... برای بار آخر نگاهی به خودم کردم... خوب بود ...

رفتم سمت در ...

- برو اونور میخوام برم!

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت: تا کی باید این رفتار تو تحمل کنم؟

- مجبور نیستی تحمل کنی ! بهت گفتم طلاقمو بده... بهت گفتم دادخواست طلاق میدم... مجبور نیستی تحمل کنی !

صدرا - چرا اینقدر بی انصافی ؟ چرا یکمم شده به بخشیده شدن من فکر نمیکنی ؟

- چون اونقدر مهم نیستی که بخوام بهت فکر کنم !
چشاشو بست ...

- برو اونور میخوام برم ...

آروم خودشو کنار کشید... در باز کردم و اومدم بیرون ...

- حنانه بریم !

- سروش

سروش - الان نمیتونم باهات بحرفم... بعد زنگ میزنم ...

و قطع کرد... پوفی کشیدمو کلید انداختم... درو باز کردم... رفتم بالا... درو آروم باز کردم... کلیدو انداختم روی اپن ...

- سلام ابجی !

برگشتم... رها با ذوق اومد سمتم... زانو زدم روی زمین... به آغوش کشیدمش ...

- خوبی ؟

بلندش کردم... گذاشتمش روی اپن ..

- با کی اومدی ؟

رها - عمو آورد منو !

- مامان کجاست مگه ؟

رها - حال زن عمو بده .. رفته اونجا !

صدای گرفته ی سروش پیچید توی گوشم... پس دلیل ناراحتیش این بود ...

- غذا خوردی ؟

رها - آره... عمو واسم پیتزا گرفت ...

- مگه نگفتم تو نباید پیتزا بخوری ؟

بچه وا رفت ...

صدرا - چیکارش داری ؟

برگشتم ...

- فکر کنم حرفای منو خواهرم به تو ربطی داشته باشه ...

صدرا - ولی من واسش پیتزا خریدم...!

- شما نمیخواه دفعه دیگه به خواهر من لطف کنی ...

صدرا با لبخند رو به رها کردو گفت : عمو جون تو برو توی اتاق لباسشو عوض کن...!

رها هم بدون اینکه چیزی بگه رفت توی اتاقم...نگاهمو چرخوندم سمت صدرا...اومد جلوم ایستاد ...

صدرا - چون دوش دارم دارم بهش محبت میکنم و احتیاج به اجازه تو ندارم...بعدشم تو که ادعا میکنی خیلی

حالیته باید بدونی که جلوی بچه نباید اینجوری حرف بزنی...!

خواستم جوابشو بدم که گفت : تمومش کن راسا...حداقل جلوی این بچه نشون بده اخلاقت خوبه...بقیه به درک

!

پوزخندی زدو ادامه داد : ازم میپرسه چرا تو با کسی خوب نیستی...چی جوابشو میدادم ؟!

نگاهشو دوخت توی چشم و گفت : یکم سعی کن بخاطر اونم شده ملایم باشی

و بدون اینکه بهم اجازه بده حرفی بزنم رفت سمت اتاقش...خودمو رها کردم روی صندلی...یعنی واقعا اخلاقم

اینقدر افتضاح شده ؟! یعنی اونم فهمیده دارم دیوونه میشم ؟

رها - من لباسمو عوض کردم !

نگام چرخید سمتش ...

- آفرین خانومی...میخوای کارتون نگاه کنی ؟

سرشو آروم تگون داد...رفتم سمت تلویزیون...واسش کارتون گذاشتم...یه کاسه پاپ کورنم دادم دستش و رفتم

توی اتاقم...لباسمو عوض کردم روی تخت دراز کشیدم...خیلی خوابم میومد !

اطرافو نگاه کردم...نبود ...

- رها ؟

جوابی نمیومد...صدرا هم نبود...زنگ زدم خونه مون...کسی جواب نداد...پس این دوتا کجان ؟! به ساعت نگاه

کردم...ساعت هشت بود...شماره صدرا رو از توی دفترچه تلفن بیرون اوردمو بهش زنگ زدم...بعد از چندتا بوق

جواب داد : جانم ؟

- رها کجاست ؟

صدرا - اوردمش بیرون عزیزم !

نشستم روی مبل ...

- کجا ؟

صدرا - پارکیم...!

- مراقبش باش !

صدرا - نمیگفتی هم میدونستم باید مراقبش باشم .

هیچی نگفتم ...

صدرا - پیام دنبال توهم ؟

- حوصله ندارم...خداحافظ !

بدون اینکه منتظر جواب اون باشم قطع کردم...واسه خودم شام درست کردم و خوردم...کتابامو اوردم و نشستم

جلوی تلویزیون...مشغول نوشتن شدم !

در خونه باز شد...نگام چرخید سمت ساعت...ساعت ده بود...نگاهمو دوختم به صدرا...رها توی بغلش خواب

بود...بلند شدم...رفتم سمتش...کیف رها رو گذاشت روی اپن و آروم گفت : کجا ببرمش ؟

- توی اتاقم !

برد سمت اتاقم...دنبالش رفتم...رها رو آروم گذاشت روی تخت...موهاشو کنار زد...آروم بوسیدش...پتو رو کشید

تا گردن رها و بلند شد...بدون اینکه به من توجهی کنه رفت بیرون...رفتم سمت رها...اونقدر بازی کرده بود که

خوابش برده بود...با لبخند بوسیدمش...سرمو گذاشتم کنار سرش و نگاهمو بهش دوختم ...

یعنی اینقدر بد بودم که صدای رها هم دراومده بود ؟!

یعنی بقیه حق داشتن ؟!

یعنی به قول حنا داشت شورشو درمیوردم ؟!

چشامو بستم ...

نمیدونستم ...

بلند شدم...از اتاق اومدم بیرون...چراغا خاموش بود...چراغ حالو روشن کردم و نشستم پشت کتابام...یکم دیگه

باید میخوندم بعد میخوابیدم !

نگاهمو دوختم به مامان...آروم داشت سبزی ها رو پاک میکرد ...

- کمک کنم ؟

نگام نکرد ...

- نه !

ولی نشستم کنارش ...

- زن عمو بهتره ؟

مامان - بد نیست...بری بینیش چیزیت نمیشه !

خواستم چیزی بگم که رها صدام زد بلند شدم...رفتم توی حال ...

- جانم ؟

رها - عموئه !

گوشی رو گرفت سمتم...گرفتم ...

- الو ؟

صدرا - سلام !

- سلام .

صدرا - چند نفر از دوستانم قراره بیان خونه .. تو باید چند روزی خونه تون بمونی...چی میخوای واست بیارم ؟

لبخندی نشست گوشه لبم ...

- چند روز ؟

صدرا - یه هفته ای !

- خوبه !

با ذوق گفتم : خودم میام وسایلامو برمیدارم !

صدرا - پس لطف کن تا قبل از شب بیا...بردارو برو...کلید که داری ؟

- آره ...

صدرا - باشه...خداحافظ !

و قطع کرد...نشستم گوشه مبل...آخ جووون چند روز خوشی !

سریع بلند شدم...لباسامو عوض کردم .. اومدم بیرون ...

- مامان ؟

مامان - هوم ؟

- دارم میرم خونه...یه هفته ای خونه شمام !

مامان - باشه !

و دیگه هیچی نگفت...از خونه اومدم بیرون...حوصله تا کسی نداشتم...دوست داشتم تا مسیری رو پیاده برم...دستامو توی جیبم فرو بردم و آروم آروم شروع کردم به راه رفتن !

لباسامو جمع کردم...ساکو گذاشتم دم در...کوله مو که پر بود از کتاب به سختی گذاشتم کنار در...رفتم سمت تلفن...در خونه باز شد...صدرا بود !

نگاهی به وسایلام کردو گفت : میخوای بری ؟

- آره !

صدرا - پس بیا برسونمت !

رفتم سمت در ...

صدرا - همه چیزتو برداشتی ؟! این چند وقته نباید بیای اینجا ها !

حرصم گرفتم...انگار میخواستن چیکار کنن اینجا !

- آره برداشتم ...

وسایلامو برداشت و راه افتاد...درو بستم و پشت سرش رفتم توی آسانسور...گوشیش زنگ خورد...پارکینگو زدم

صدرا - سلام خوبی ؟...ممنون...آره...مگه بهت نگفتن ؟!...سر ساعت هشت باید اینجا باشید

بلند خندید...اومدم بیرون اونم پشت سرم اومد

صدرا - آره میخوام اذیتتون کنم !...باشه عزیزم...به بقیه هم بگو...خوبه !...منم همینطور...بای !

سوار ماشین شدم...هنوز لبخند روی لبش بود...راه افتاد...گوشیم زنگ خورد...از توی جیبم درش اوردم...خانه بود !

- سلام .

خانه - سلام خوبی ؟

- ممنون تو چطوری ؟

خانه - بد نیستم...کجایی ؟

- دارم میرم خونه مامان اینا !

حنانه - چرا ؟

- یه هفته ای اونجام !

حنانه - چیه نکنه دعواتون شده ؟

- دعوا ؟! نه بابا...دلت میاد به دوتا کفتر عاشق اینا رو بگی ؟!

صدای خنده ی حنانه بلند شد...به راحتی به تمسخر صدام پی برد ...

حنانه - حالا میفهمی کفتر عاشق کیه ! یکم این چند روزه که ازش جدایی فکر کن...شاید از خر شیطون

اومدی پایین ...

- عمرا عزیزم !

حنانه - ببینیم ! کاری نداری ؟

- ممنون...بای !

حنانه - بای !

گوشی رو گذاشتم روی کیفم...صدرا پیچید جلوی خونمون...ایستاد...صندوق رو زد...روشو برگردوند سمت منو

گفت : پول مول نمیخواهی ؟

- نه دارم !

صدرا - خوبه ! خداحافظ !

یه جورایی خشکم زد...راحت داشت میگفت بیر پایین !

ولی کم نیوردم .. پیاده شدم .. وسایلامو گذاشتم پایین...آهنگ شادی گذاشت...در صندوقو محکم بستم...واسم

یه بوقی زدو گازشو گرفتو رفت !

به درک برو !

وسایلمو برداشتمو رفتم سمت در...زنگو فشار دادم و فکرم رفت سمت اینکه یه هفته مگه میخوان چیکار کنن

که منو بیرون کرد ؟!

حنانه - فکر کردی عزیزم ؟

دستشو کشیدم و کنارم نشوندمش ...

- ول کن تروخدا !

حنانه - چی چی رو ول کنم ؟

بلند شد...روبروم ایستاد ...

حانه - به خودت نگاه کردی؟! به کجا رسیدی توی این دوسال...؟ فقط خودتو مقصر میدونستی...من نبودم همون دختری میموندی که با کسی حرف نمیزد...خدارو شکر من تونستم یه کاری کنم وگرنه باید با یه مهر توی شناسنامه ات میموندی توی این خونه!

به اطرافش اشاره کرد و ادامه داد: به خودت بیا...تو الان نباید اینجا باشی...تو نباید بخاطر دوستای اون از زندگیت بگذری!

- حانه بس کن!

حانه - بس نمیکنم...من بریدم...من از دست خسته شدم...اون که دیگه جای خودشو داره...فکر میکنی نمیفهمم چه حرفایی بهش میزنی؟! فکر میکنی نمیدونم چه رفتاری باهاش داری؟! والله بخدا خیلی معجزه ی بزرگی بوده که تا حالا مونده و دست از پا خطا نکرده...درسته تعدی کرد...درسته گناه کرد...ولی پاش ایستاد...خودشو نکشید عقب...پیشست موند...نذاشت کسی بهت چیزی بگه...اگه هم گفتن تقصیر خودت بوده...بود باهات...عقب نکشید...۳۴ سالشه و داره واسه یکم محبت به پای یه دختر ۱۸ ساله میوفته...دو سالو نیمه که داره باهات میسازه...دوساله نیمه که هرچی بهش میگی دم نمیزنه...دوساله نیمه که هرچی از دهنش درمیاد بهش میگی ...

پوزخندی زدو گفت: من بهش شک دارم...بهش شک دارم که مرد باشه...بهش شک دارم که غروری داشته باشه...ولی به این ایمان پیدا کردم که بالا خونه شو اجاره داده...به این ایمان پیدا کردم که واقعا عاشقه...به این ایمان پیدا کردم که پشیمونه...به این ایمان پیدا کردم که چشاشو بازو بسته کرد...نفس عمیقی کشید و گفت: بشین فکر کن...دست از این بچه بازی ها بردار...بشین فکر کن...به خودت...به زندگیت...به صدرا...! بشین فکر کنو یه راه حل درست انتخاب کن...نزار دیر شه...نزار وقتی به خودت بیایی که دیگه واقعا دیر شده باشه!

جلوی چشمای بهت زده ی من چادرشو پوشید و از اتاق زد بیرون...!

نفسمو دادم بیرون...نگاهمو دوختم به فرش ...تک تک کلمات حانیه مثل پتک میخورد توی سرم ...چرا همه منو مقصر میدونن...چرا حانیه این حرفا رو میزنه؟! حانیه که همه چیو میدونست...حانیه که از جیکو پوک زندگیم خبر داشت...! چرا اون دیگه؟! چرا درکم نمیکرد ...چرا نمیفهمید من نمیتونم اونو ببخشم ...چرا ازم میخواست ببخشم؟! چرا از اون طرفداری میکرد؟! مگه من آدم نیستم؟! چرا کسی پشت منو نمیگیره؟!

چرا آخرش همه چی سر من میشکته؟! من حق زندگی ندارم؟! منم مگه انسان نیستم؟! مگه بقیه هم خطا نمیکنن؟! چرا همه ی خطاها باید نوشته شه پای من؟! مگه صدرا هم اشتباه نکرده؟! اونم منو داغون کرد...! اونم منو ندید...اونم فقط به نیاز جنسیش فکر میکنه...اونم فقط میخواد تن منو داشته باشه...اونم هیچ فرقی نداره...ولی یه چیزی توی وجودم صداس دراومد...اون اگه به نیاز جنسیش فکر میکرد توی این دوسال دست از پا خطا میکرد ...

اون راحت میتونست با یکی دیگه باشه ولی نبود...همیشه میومد خونه...همیشه سر موقع میومد خونه...همیشه ساعت هشت خونه بود...هیچوقت شبو بیرون نمیموند...همیشه میومد...اون هیچوقت دست از پا خطا نکرده ... این دوسال بیخیال نیاز جنسیش شده بود...پای چی نشسته بود؟! پای بی تفاوتی های من؟ پای اون حرفام؟! بغض نشست توی گلو...به من چه نمیشست! میرفت دنبال زندگیش...من ازش طلاق میخواستم...اون قبول نمیکرد...زندگی من تلف نشده...زندگی اون تلف شده...میتونست بره...میتونست نمونه...به من ربطی نداره...من باعث خراب زندگی کسی نشدم...! زندگی اون لعنتی به من ربطی نداره...با عصبانیت از جام بلند شدم...بغضم داشت اذیتم میکرد...جلوی آینه ایستادم ...

- زندگی اون به من ربطی نداره!

ولی اشکام جاری شدن ...

صدای حانه هنوز توی گوشم بود...من کاری نکردم...من هیچوقت اینکارا رو نکردم...من هیچوقت خونواده ام رو نرنجوندم...ولی صدرا اون نسبتی با من نداره...اون برای من مهم نیست! گوشیم و کیفمو چنگ زدم...بیرون زدم...اشکام داشتن میومدن پایین...با مشتم پاکشون میکردم...من کاری نکردم...من کاری نکردم! دستمو واسه یه تاکسی بلند کردم...بغضمو فرو خوردم...تاکسی ایستاد...سوار شدم...!

کنار قبر بابا نشستم...دستمو کشیدم روی قبرش ...

- بابا؟

اشکام جاری شدن ...

- چیکار کنم؟! بریدم بخدا...به یکی احتیاج دارم...یکی که ارومم کنه...همه باهام لجن...کسی دوست نداره باهام حرف بزنه!

بغضم ترکید ...

- دیگه مامان هم درست باهام حرف نمیزنه...مگه گناه من چی بود بابا؟

نگاهمو چرخوندم بین کتابام...لعتی ! نبود

- رها ؟

اومد توی اتاق ...

رها - بله ؟

- کتاب شیمی منو ندیدی ؟

رها - چه رنگیه ؟!

خنده ام گرفت ...

- روش نوشته شیمی !

یکم فکر کردو گفت : نه !

و رفت بیرون...یه بار دیگه گشتم...نبود...ولی من فردا امتحان داشتم...بغض گلومو گرفت...این چند روزه اصلا

طرف کتاب نرفته بودم .. اگه نمیخوندم تجدید میشدم ! یا خدا ...

لباسمو پوشیدم...اومدم بیرون ...

مامان - کجا میری ؟

- کتابم خونه جا مونده...میرم بیارم ...

مامان - این وقت شب ؟! زنگ بزن بگو واست بفرسته !

- نمیدونم کجاست خب...میرم خودم میارم ...

مامان - زنگ بزن آژانس !

شماره آژانسو گرفتم ...

- چند لحظه میشه صبر کنید من پیام ؟

راننده - بله خانوم...منتظرم !

پیاده شدم...با کلیدی که داشتم اومدم بالا...پشت در واحدمون که ایستادم صدای خنده میومد...صداشون به

وضوح تا بیرون میومد...اشتباه کردم به صدرا زنگ نزدم...! زشت بود وسط اینهمه پسر من پیام اینجا ولی

صدای خنده ای باعث شد خشکم بزنه...دخترم بینشون بود ...

کلید رو اوردم پایین...زنگ زد...صدای صدرا اومد : بفرمایید پیتزا هم اومد !

و پشت سرش در باز شد...چهره ی خندون صدرا چرخید سمتم...خشکش زد ...

صدرا - راسا !

لبخندی نشست روی لبم... برای حفظ ظاهر ...

- باید خبر میدادم... کتابم مونده بود اومدم .

با صدای یه دختر نگام چرخید سمتش ...

- کیه عزیزم ؟

دیدمش... یه دختر بود با تاپ و شلوار... دستشو دور بازوی صدرا حلقه کردو گفت : ایشون کی ان صدرا جان ؟

نگام چرخید سمت صدرا... رنگش پریده بود... میخواست چه جوابی بده ؟! دهنشو چند بار باز کرد ولی نتونست

چیزی بگه... دلم به حالش سوخت !

- راسا هستم... دختر خاله ی صدرا !

دستم گرفت سمت دختره... با لبخند جوابمو داد ...

- ببخشید مزاحم شدم... چند روز پیش اینجا بودیم... کتابم مونده بود اینجا !

با یه لبخند ژکوند به صدرا نگاه کردم ...

- میشه پیام کتابمو بردارم ؟!

آب دهنشو قورت داد و آرام گفت : راسا... باید حرف بزنیم !

دختره کنار رفت... از کنارش رد شدم... بی هیچ توجهی... رفتم داخل... چندتاپسر و دوتا دختر دیگه هم

بودن... سلامی کردم و همون چرتوپرتا رو تحویل دادم... رفتم سمت اتاقم... کتابمو برداشتم... خواستم پیام بیرون

که صدرا اومد داخل و درو بست ...

صدرا - توضیح میدم ...

نگاش کردم... آرام بودم ! دلیلی نداشت مشکلی داشته باشم...!

- چی رو ؟

صدرا - واقعا نمیدونم چی بگم

حرفشو قطع کردم ...

- من این چند روزه نخوندم... الان میخوام برم شیمی بخونم... حوصله حرف زدن ندارم...!

و کنارش زدم... اومدم بیرون ...

- ببخشید مزاحم شدم... خدا حافظ !

همه بلند شدن... باهام خدا حافظی کردن... اومدم بیرون... کنار آسانسور ایستادم ...

صدرا - راسا

برگشتم سمتش ...

- چیه ؟

صدرا - من واقعا نمیدونستم اون دخترا هم میان !

پوزخندی نشست گوشه لبم ...

- من گفتم واسم فرقی میکنه ؟

صدرا - ولی

آسانسور باز شد... رفتم توش... درو بست و پشت سرم اومد... داخل آسانسور شد ...

- مهمونات تنهان !

صدرا - تو نگران اونا نباش

با کلافگی دستشو کشید به موهایش و گفت : واقعا ببخشید

نگاش کردم... در آسانسور باز شد... یه قدم رفتم بیرون... اگه این سوالو نمیپرسیدم میمردم !

- فقط یه سوال... وقتی زنو مرد قاطی بود من چرا باید میرفتم ؟!

با پرسش بهش نگاه کردم ...

صدرا - راسا

نفسمو دادم بیرون ...

- جوابمو گرفتم ...

اومدم بیرون... بدون هیچ حرفی... بازوم کشیده شد... پرت شدم سمتش... قبل از اینکه به خودم بجنبم منو محکم

توی بغلش گرفت ...

صدرا - بخدا نمیدونستم... به والله نمیدونستم !

- خب باشه... حالا چرا اینهمه تاکید میکنی بهت شک میکنم !

با شوخی اینو گفتم... آروم زمزمه کرد : من که میدونم همینو باز میزنی تو سرم ...

مکشی کردو گفت : دیگه خسته شدم راسا... دیگه دارم میبرم... ترو خدا بهم فرصت بده !

حس میکردم صداش میلرزه... منم آروم گفتم : به چیه این زندگی دلخوش کردی ؟

صدرا - به تو... به وجود تو... باورت میشه اگه یه روز اومتو نبینم شک میکنم بهت ...

لبخندی روی لبم نشست... یادم باشه همیشه بهش اخم کنم !

صدرا - ولی به همون اخماتم دلخوشم... به اینکه یه روزی بهم بخندی !

خودمو ازش جدا کردم... چشاشو دوخت توی چشم... اون باید میدونست هیچوقت این اتفاق نمیوفته... هیچوقت نباید بیوفته !

- دلخوش نکن... برو زندگیتو بکن... این من هیچوقت ما نمیشه ! منو تو هیچوقت توی یه اتاق نمیخواهیم ...

یه قدم رفتم عقب تر ...

- من فکرامو کردم... نباید باهم باشیم... میرم دادخواست میدم... بدون هیچ حرفی بیا امضا کن... بزار دوتامون زندگی کنیم... بزار ببخشت !

و پشتمو بهش کردم سریع سوار آژانس شدم ...

- بریم آقا !

و نگاش نکردم... ندیدم که چجوری کنار ستون سر خورد...!

من حرفامو زده بودم بهش... هیچوقت اینهمه جدی نبودم... اون باید میدونست که نباید خودخواهی کنه... ما باید از هم جدا میشدیم... باهم بودنمون درست نبود... فقط همدیگه رو محدود میکردیم !

حانه با عصبانیت نشست کنارم ...

- معلوم هست چه غلطی کردی ؟

- حنان بیخیال !

حانه - بیخیال نمیشم... معلوم هست داری چیکار میکنی دیوونه ؟!

بلند شدم... فقط منتظر یه تلنگر بودم تا هرچی توی دلم تلنبار شده رو بریزم بیرون ...

- آره میدونم دارم چیکار میکنم... آره میدونم... این کارو باید همون دوسال پیش میکردم... همون موقعی که بابا مرد .. همون موقعی که همه پسم زدن... باید اونموقع اینکارو میکردم ...

حانه - عوض تشکرته ؟! دوسال به پات نشست... اونموقع که همه پست زدن اون بود... بعد تو میگی باید همون موقع ازش طلاق میگرفتم؟ که کجا میرفتی ؟! تو خیابونا ؟!

- به من چه... نمینشست... مگه من گفتم ؟!

حانه با عصبانیت گفت : اون لعنتی دوستت داره !

- نداره...نداره...اگه داشت این دوسال کمکم میکرد این دوسال به جای تو ، اون کمکم میکرد...ولی اون فقط فکر میکنه دادن خرجم و بودن توی خونه کار خیلی مهمی رو میکرده...!

بغض گلومو گرفته بود چم بود ؟!

- دیشب رفتم خونه...کتابم مونده بود...میدونی چی دیدم ؟! یه دختر...اویزونش شده بود فکر میکنه من خرم ! بهم میگه نمیدونسته اونا میان...میخواست توضیح بده که چرا اون دختر بهش میگفت عزیزم...میخواست توضیح بده چرا خوشحال بود از بودن اونا !

اشکامو کنار زدم...واسم فرقی نمیکرد باشه یا نباشه برام فرقی نمیکرد که بهم خیانت کنه یا نه...ولی این اذیتم میکرد که خر فرضم میکرد...برام فرق میکرد که چرا وقتی ادعای عشق داره میره با یکی دیگه لاس میزنه

حنانه خشکش زده بود...آروم تر گفتم : دیگه نمیخوام...دیگه حتی نمیخوام بینمش...درسته...زندگیم بهم ریخته...درسته داغونم کرده...درسته همتون ازش طرفداری میکنید ولی اونم مقصر بود...اونم مقصره...فقط من نیستم که همه چیو خراب کردم...فقط من نیستم که بچه بازی درمیارم...اونم داره کاری میکنه که به عقلش شک کردم !

نگاهمو دوختم توی چشاش ...

- دیگه نمیخوام حنانه دیگه نمیخوام به حرف هیچ کدومتون گوش کنم...دیگه نمیخوام باهاش باشم...میخوام آزاد باشم...واسه خودم زندگی کنم...از این نترسم که باز بخاطر صدرا خونواده ام ازم زده شن !

دیگه نمیتونستم چیزی بگم...روسریمو چنگ زدم و از اتاق حنانه زدم بیرون...بی توجه به نگاه های خاله...به توجه به صدا زدن های حنانه...اومدم بیرون...باز تنها جایی که داشتم قبرستون بود...باز همدم تنهایی هام بابا بود

چند هفته ای از چهلیم بابا هم میگذشت...تنها کاری که میکردم این بود که میرفتم قبرستون و برمیگشتم ...

دیگه هیچ کدوم به سراغم نمیومدن...نه سهند...نه سروش...نه صدرا...نه ترنم...هیچ کس...تنهام گذاشته بودن...و اینجوری بهتر بود ...لباسمو پوشیدم...اومدم بیرون...همزمان صدای زنگ در بلند شد...رفتم سمتش...باز کردم...سروش بود...بی اختیار نگاش کردم ...

سروش - سلام !

هیچی نگفتم... کلیدمو از روی این برداشتم... اومدم بیرون... سوار آسانسور شدم... اونم اومد دنبالم...!

سروش - میخوای بری پیش عمو؟

اومدم بیرون از آسانسور... اونم باهام اومد!

سروش - منم میخواستم برم... گفتم پیام باتو برم ...

عادت داشتم تا قسمتی رو پیاده میرفتم... اونم دنبالم اومد ...

سروش - با تاکسی نمیری؟

هندزفری رو گذاشتم توی گوشم... ایستاد... ولی من همچنان میرفتم... صدای آهنگ بی کلامی که خیلی قبل ها

از ترنم گرفته بودم پیچید توی گوشم ..!

با مرگ بابا هم عروسی ترنم تا سال بابا عقب افتاده بود...! بیچاره!

سوار تاکسی شدم... خواستم درو ببندم که سروش هم اومد... هندزفریمو دراوردم ...

- کجا؟

سروش - باهات میام!

- ولی من نمیخوام بیای!

و درو کشیدم... درو ول کرد و رفت جلو نشست... راننده نگاهی به ما کرد و راه افتاد... منم هیچی نگفتم... به من

چه بیاد!

نشستم کنار قبر بابا ...

سروش - میرم آب بیارم ...

و رفت... دستمو کشیدم روی اسمش... چقدر دلم و اش تنگ شده بود...!

سرمو گذاشتم روی سنگش ...

- بابا...؟

بوسیدمش ...

- دلم خیلی واست تنگ شده .

باز گونه مو چسبوندم به سنگ چشمم افتاد به یه زنو یه دختری که کنار یه قبر ایستاده بودن... دختره داشت

با کلافگی اطرافو نگاه میکرد ...

- چیزی نیست خب!

زنه که فکر کنم مادرش بود با حرص گفت : یه چیزی پیدا کن بیار !
 دختره با عصبانیت رفت سمتش شیر آبی که سروش اونجا بود...یه چیزی به سروش گفت سروش به اطراف نگاه کرد...یه چیزی به دختره گفت...دختره وا رفت...سروش ظرفی که پر از آب کرده بود رو گرفت سمت دختره...از اینجا هم لبخندشو دیدم...سریع رفت سمت مادرش...آبو ریخت روی سنگ قبر و برگشت...تمام مدت چشم سروش بهش بود...بدون هیچ منظوری لبخندی زدم...! سروشم بزرگ شده بود...دختره ظرفو داد به سروش و تشکر کردو برگشت...سروش نشست کنار شیر آب تا ظرفو پر کنه...سرمو بلند کردم از روی سنگ...سروش هم اومد سمتم ...

سروش - بلند شو آبو بریزم...خیس میشی !
 آروم بلند شدم...لباسای سیاهم همش خاکی بودن ! حوصله تکوندن نداشتم...!
 به حرکات دست سروش روی سنگ قبر چشم دوختم ...
 سروش - راسا ...

نگاهشو دوخت توی چشمام ...
 سروش - داری با کی لج میکنی ؟
 نشستم روی یکی از قبرا ...
 سروش - چرا داری اینکا را رو میکنی ؟
 با صدای یکی نگاهمون چرخید سمتش ...
 - ببخشید ؟

سروش بلند شد ...
 سروش - بله ؟

همون خانومه بود ...
 خانومه - ببخشید بخدا...این دختر من تنبله یکم...از شما ظرف گرفت ...
 دختره با حرص گفت : ماما !

سروش لبخندی زدو گفت : خواهش میکنم...کاری نکردم که !
 خانومه لبخند مهربونی زد و خم شد و چندتا ضربه زد روی سنگ قبر بابا...نگاه مهربونی بهم کردو گفت : خوبی عزیزم ؟

بی اختیار لبخند زدم ...

- ممنون !

خانومه نگاهشو چرخوند روی سنگ قبر و آروم گفت : خدا رحمتشون کنه...!

سروش سرشو انداخت پایین ...

سروش - خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه !

خانومه یه نگاه به من کردو گفت : بازم ممنون...خدانگهدار !

سروش کنار رفت و گفت : خداحافظ ...

منم بلند شدم...به رفتن اونا نگاه کردم ...

سروش - دختره خنگ میزد !

نگام چرخید سمتش ...

- حرف پشت مردم نزن !

سروش با سرخوشی گفت : چشم قربان !

و مکشی کردو گفت : بریم ؟

سرمو تکون دادم...برای بار آخر به قبر بابا نگاه کردم...راه افتادیم ...

سروش نشست روبروم ...

سروش - چی میخوری ؟

- اشتها ندارم...!

سروش - نداشتیم دیگه...قول دادی باهام خوب باشیا...من که هیچوقت اون حرفا رو نزدم...چرا با من بد شدی

!؟

نگاش کردم...خوب بود بازم یکیو داشتیم...چشامو بازو بسته کردم و گفتم : یه قهوه فقط !

لبخندی نشست گوشه لبش ...

سروش - بخدا چاکرتم !

و سفارش ها رو داد...روشو برگردوند سمتم و گفت : خب ؟

گوشیم لرزید...نگاش کردم...خودش که میدونست جوابشو نمیدم چرا زنگ میزنه !؟

سروش - کیه ؟

گوشیو گرفتم جلوش...ازم گرفتش جواب داد : بله ؟ سروشم ! خوبه که فهمیدید ولی بازم اینجوری با عصبانیت داد میزنی پیش من...نه فعلا...هروقت خودش خواست میارمش

ابروهاشو کشید توی هم ...

سروش - بین آقا . تو نمیگفتی هم میدونستم باید مراقب خواهرم باشم . مراقب حرف زدنت باش برو بابا . و قطع کرد ...

سروش - پسره پررو !

- چی شده ؟

سروش - میگه اگه یه تار مو از سرش کم شه میکشمت...دیوونه عوضی !

نگام کردو گفت : جان تو...به احترام تو بهش چیزی نگفتم !

از لحنش لبخندی روی لبم نشست...من که میدونستم سروش اهل دعوا نیست !

از ماشین پیاده شدم ...

سروش - فردا پیام دنبالت ؟

- نه...! میخوام تنها باشم .

سروش - باشه عزیزم ...

و منو کشید توی بغلش...آروم پیشونیم رو بوسید و گفت : برو داخل !

آروم اومدم داخل...رفتم توی آسانسور و دکمه طبقه ی نحسمون رو زدم...!

به محض باز شدن در چهره عصبانی صدرا نقش بست جلوم...رفتم سمت در ...

صدرا - کجا بودی ؟

پوزخندی زدم ...

- الان فکر میکنی جوابتو میدم ؟

رفتم داخل ...

صدای بسته شدن در پیچید توی خونه...رفتم سمت اتاقم...قبل از رسیدن به اتاقم بازوم کشیده شد...برگشتم

سمتش...با عصبانیت داد زدم : ولم کن !

صدرا - گفتم کجا بودی ؟

- به تو ربطی نداره !

منو چسبوند به دیوار ...

صدرا - به من ربطی نداره نه ؟

نگاهمو دوختم بهش ...

- نخیر !

سرشو آورد نزدیک که چنان باپام زدم وسط پاهاش که ناقص شد...خم شد روی زمین...با عصبانیت داد زدم : بار

آخرت باشه بهم نزدیک میشی !

و رفتم سمت اتاقم...درو قفل کردم...عوضی اشغال !

با صدای بوق ممتد به خودم اومد ...

- حواست کجاست خانوم ؟!

رفتم کنار...ماشین رد شد...رفتم سمت قطعه ای که بابا اونجا دفن بود...به محض پیدا کردن قبرش نشستم

کنارش...نگام چرخید سمت سنگ قبر بابای حانیه...همینجا باهاش آشنا شده بودم...همینجا بهش همه چیو گفته

بودم...همینجا شده بود بهترین دوستم...همینجا کاری کرده بود که برم دست بوس زن عمو...برم دست بوس

مامان...همینجا بهم قول داده بود همراهم باشه...همینجا دستمو گرفته بود و گفته بود باهم خواهیم...!

اشکم جاری شدن...حنا به منو به زندگی برگردونده بود...حنا کاری کرده بود که پی به اشتباهم ببرم...حنا

کاری کرده بود که واسه ده بار برم خونه...برای ده بار برم دستبوس مامان...حنا باعث شده بود همه چیو بگم

به مامان...و همین باعث شد مامان ببخشم ...

حنا...! حالا همین حنا از صدرا دفاع میکرد...حالا همین حنا میگفت صدرا حق داره...اون که دیده بود صدرا

چه حرفای ناحقی بهم میزد...اون که میدونست صدرا چه بلایی سرم آورده...بعد چرا میگفت طلاق نگیرم...؟!!

گونه مو چسبوند به سنگ قبر...اشکام میریختن روی سنگ داغ !

- بابا...حنا هم رفت توی جناح صدرا...دیگه چیکار کنم ؟!

- راسا ...

سرمو بلند کردم...حنا ایستاده بود کنار قبر بابا...بغضش ترکید ...

حنا - معذرت میخوام !

لبخندی نشست گوشه لبم...همه خوشیهامون اینجا بود...دعوا میکردیم بعد اینجا آشتی میکردیم...!

بلند شدم...رفتم سمتش...توی آغوشم فرو رفت ...

حانه - من توی جناح توام...!

خنده ام گرفت...گوش میداده حرفامو...بعد میگه گوش دادن حرف بقیه کار خیلی زشتیه !

سینا هیچی نمیگفت ولی سهند جلزو ولز میکرد ...

سهند - باز سرخود داری تصمیم میگیری؟! نباید از بقیه یه مشورت بگیری ؟

- مگه این زندگی خودم نیست؟! مگه نمیگفتی باید ازش طلاق بگیرم...حالا که دارم میگیرم چرا نمیزیاری ؟

سهند - راسا تو هجده سالته...بفهم اینو...میخواهی طلاق بگیری که تا آخر عمر بمونی پیش زن عمو؟!

این سهند بود؟! واقعا این حرفای سهند بود ؟ چرا عین زنا حرف میزد؟!

- آره میخوام بمونم پیش اون...آزاد بودن من واست مهمه یا اینکه طلاق میگیرم و میشینم توی خونه ؟

سهند با حیرت گفت : چی میگی تو؟!

کف دستامو گذاشتم روی میز و خم شدم طرفش ...

- ببین من میخوام طلاق بگیرم...میخوام از این زندگی خلاص شم...به اجازه هیچ کدوم از شماها هم احتیاجی ندارم.

- راسا!

برگشتم سمت مامان ...

- جانم مامان جان؟!

مامان - با سهند درست حرف بزن!

- من درست حرف میزنم...خودش نمیخواه...میخواهید باز زندگیم داغون شه؟! باز بخاطر یکی دیگه زندگیمو داغون کنم ؟

هیچ کسی چیزی نمیگفت...به عکس بابا اشاره کردم و گفتم : یه بار بخاطر بابا زندگیم شکل گرفت...ولی اینبار دیگه بزارید خودم تصمیم بگیرم...بزارید کسی توش دخیل نباشه ...

اشکای مامان جاری شدن...جلوش زانو زدم ...

- قربونت برم...میدونم با حرفم مخالفی ولی بدون دیگه نمیتونم!

صورتمو گرفت بین دستاش و گفت : این کارو باید همون موقع میکردی عزیزم...حالا هم خودم پشتتم ...

خودمو توی اغوشش فرو کردم...و همین حمایت واسم مهمترینش بود...و همین حمایت باعث میشد به تصمیم شک نکنم ...

شماره شو گرفتم...باید بهش میگفتم که سینا فردا کارا رو واسم انجام میده...بوق اول...بوق دوم...بوق سوم...بوق چهارم...قطع کنم؟!...بوق ششم...خواستم قطع کنم که صداش پیچید توی گوشم : بله ؟
- سلام ...

صدرا - سلام...خوبی ؟

- ممنون ...

صداش خسته به نظر میرسید...! بد موقعی زنگ زدم...!

- ببخشید...حواسم به ساعت نبود...تو برو بخواب...بعدا زنگ میزنم...!

صدرا - نه بگو...امروز سه شنبه بود نرفتم سرکار...!

یادم اومد...ولی صداش خیلی خسته بود ...

- مطمئنی خسته نیستی ؟

صدرا - نه عزیزم...کاری داشتی ؟

- آها .. میخواستم بگم که من به بقیه گفتم...قراره سینا بره کارا رو بکنه ...

صدرا - باشه...ولی من نیستم !

بی اراده گفتم : کجا میری مگه ؟

صدرا - ایتالیا !

- ولی ...

حرفمو قطع کردو با خشونت گفت : میام...واسه طلاق میام...نگران نباش...!

- کی ؟

صدرا - تا قبل از عروسی ترنم میام...بهش قول دادم واسه عروسیش باشم...!

- اها...باشه...کاری نداری ؟

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت : چیزی لازم نداری ؟

- نه !

صدرا - پول داری ؟

- صدرا!

هیچی نگفت...مکشی کردم و گفتم : ما دیگه قراره باهم نباشیم...دیگه نباید این سوالو ازم بپرسی...!

صدرا - بله بله درسته...دیگه منو تو هیچ نسبتی باهم نداریم...شب خوش خانوم مشفق!

و قطع کرد...پوفی کشیدم و گوشیمو گذاشتم روی میز .. بلند شدم...عین بچه ها شده بود!

حنانه - نمیام بابا!

- لوس نشو دیگه...باید بیایی بریم!

ترنم - آره دیگه...بیا!

حنانه - وسط اونهمه آدم

ترنم - لوس نشو دیگه...خاله اجازه داده تو نمیای؟

حنانه - آخه ...

پریدم بوسیدمش ...

- عاشقتم حنانه!

ترنم سریع لباسایی که وارش آماده کرده بود برداشت و اومدیم بیرون ...

- خداحافظ خاله!

خاله - خدا همراهتون ...

اومدیم بیرون...از همونجا لبخند سروش رو دیدم...شیطنتم گل کرد ...

- بریم توی ماشین ترنم اینا!

رفتیم سمتش که سروش از همونجا داد زد : کجا؟

نیشم شل شد ...

- توی ماشین ترنم اینا ...

سروش - بابا اونا میخوان تنها باشن...راه بیفت...!

خندیدم...سروش فهمید دارم اذیتش میکنم...با حرص واسم خطو نشون کشید...ولی من بی هیچ ترسی داشتم

بهش میخندیدم...نشستیم توی ماشین ...

حنانه - فکر میکردم بلد نیستی بخندی!

نگاش کردم ...

حنانه - با رفتن اون یاد گرفتی بخندی !

هیچی نگفتم...یه جورایی خورد توی ذوقم...نمیشد یه بار وسط خوشیم حرفی از اون زده نشه تا یکم خوش باشم ؟!

سروش - میگم راسا اوردیش ؟!

با حواس پرتی گفتم : چیو ؟

سروش - یادت رفته من میدونم !

یکم فکر کردم...چی گفته بود بیارم ؟!

حنانه کنار گوشم زمزمه کرد : قرار بود واسش تبلتو بیاری ...

با حرص زدم توی پیشونیم ...

- سروش ببخشید...یادم نبود !

سروش - میدونم...حالا من اگه این چند روز از کارام عقب بیفتم تو مقصری !

و صورتشو برگردوند سمت پنجره ...

سهند - اینهمه مدت وقت داشته کارشو بکنه حالا این سه روز یادش اومده باید شروعش کنه !

حنانه - همینو بگید !

زدم زیر خنده...سروش برگشت نگاهشو دوخت به ما دوتا و به حنانه گفت : از شما توقع نداشتم دیگه !

سهند - حرف حق تلخه داداش من !

سروش دستشو برد سمت سیستم پخش و روشنش کرد ...

یه اشتباه ...

خدا هم ببخشید منو اما تو نه ...

هیچکی یادش نمیاد اما تو نه ...

همه ی دنیا میدونه یه اشتباه ...

واسه همه پیش میاد اما تو نه ...

به خاطر یه اشتباه ...

خدا هم ببخشید منو اما تو نه ...

بارونم شنید منو اما تو نه ...

دل سنگ آب شد برای گریه هام ...

حتی دیوار دید منو اما تونه ...

به خاطر یه اشتباه ...

قلبمو میشکنی ...

زیر قولات میزنی ...

میری بی یه نگاه ...

به خاطره یه اشتباه ...

داری منو میکشی ...

میکشی رد میشی ...

هر چی پله میشکنی ...

تو خود سد میشی ...

مرگ منو میبینی ...

میبینی میگذری ...

هستیه منی میری ...

هستیمو میبری ...

قلبمو میشکنی ...

زیر قولات میزنی ...

میری بی یه نگاه ...

به خاطره یه اشتباه ...

کاشکی میشد برگردوند تمام ساعت رو ...

کاشکی میشد از زندگی پاک کرد یه اشتباهو ...

خدا هم بخشید منو اما تو نه ...

بارونم شنید منو اما تو نه ...

عکسامو میسوزونی ...

یادمو خاک میکنی ...
 خونه تکونی میکنی ...
 حافظتو پاک میکنی ...
 به خاطرت میسوزم ...
 به کمکم نمیای ...
 میسوزمو آب میشم ...
 میگی مرداب نمی خوای ...
 داری منو میکشی ...
 میکشی رد میشی ...
 هر چی پله میشکنی ...
 تو خود سد میشی ...
 مرگ منو میبینی ...
 میبینی میگذری ...
 هستیه منی میری

چشامو محکم روی هم فشردم و گفتم : سروش عوضش کن ...

صدام میلرزید... بغض گلومو گرفته بود... تک تک کلمات اهنکه مثل یه پتک به سرم کوبیده میشد... چرا فکر میکردم اینا حرفای صدرات... ولی با یادآوری اون لحظه ای که دختره از بازوش اویزون شد... نه من مقصر نبودم... اونم مقصر بود... اونم مقصر بود... فقط من نبودم! نشستم توی ایوون... حنانه ایستاد کنارم... بند کفشم باز کردم دوباره بستم ...

حنانه - بریم ؟

بلند شدمو پشت سرش راه افتادم... نگام چرخید روی احسان و ترنم... کنار هم قدم میزدن آروم... نفس عمیقی کشیدم... دو سال از عقدشون میگذشت... یه سال بخاطر بابا عقب افتاده بود یه سالم بخاطر مادر بزرگش... دیگه به قول مامان بیچاره میترسید تاریخ تعیین کنه... دو بار تاریخ تعیین شده بود و همش ریخته بود بهم ...
 با صدای حنانه نگام چرخید سمتش ...

حنانه - یه سوال بپرسم ؟

- بفرمایید خانومی !

حنانه - آروم جواب بده...عصبانی نشو باشه ؟

- میپرسی یا عصبانی شم ؟

با شوخی حرف میزد...دلم نمیخواست این چند روز رو خراب کنم ...

حنانه - تو...هیچ...احساسی به صدرا...نداری ؟

نفسمو دادم بیرون...نوک پامو کشیدم روی شن ها ...

- چی میخوای بشنوی ؟

حنانه - حقیقتو !

- حقیقت ؟!

حنانه - میخوای یه آره یا نه بگی ...

نفس عمیقی کشیدم...دستم تو جیبم فرو بردم ...

- تو حقو به من میدی یا اون ؟

حنانه - من نباید قضاوت کنم

حرفشو بریدم : تو جواب بده .

حنانه - نمیدونم...دو تا تون اشتباه کردید...دوستانون دارید بدون هیچ فکری جلو میرید ...

- پس قبول داری باید دو نفرمون پی ببریم به اشتباهمون ؟!

حنانه - درسته ...

- میدونم دیگه نمیتونیم باهم باشیم...اصلا تا الانم باهمی نبود...ولی همین که توی یه خونه بودیم...همین که

به عنوان یه همخونه باهم بودیم ...

نفسمو دادم بیرون ...

- وقتی همون موقع هم اون قبول نمیکرد اشتباه میکنه...وقتی سعی نمیکرد یکم فکر کنه به کاراش

حنانه - یعنی اگه اتفاقی بیفته که باعث بشه از طلاق منصرف شی

- نه...! اصلا...من طلاقمو ازش میگیرم...من دیگه نمیتونم حتی به بودن صدرا هم فکر کنم ..

حنانه - چرا ؟! فکر میکنی بعد از رفتن صدرا زندگیت درست میشه ؟

- درست نمیشه...دیگه زندگی من درست نمیشه...ولی بهتر که میشه !

حانه - بخدا نمیشه...به پیر به پیغمبر نمیشه...تو میمونیو یه مهر توی شناسنامه ات !

روبروش ایستادم...دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم...داد زدم : به درک بمونم...من هیچ احتیاجی به هیچ مردی ندارم...بودن یا نبودن هیچ کدومشون برام فرقی نداره !

هیچی نگفت...راه افتادم...اونم اومد ...

حانه - ولی راسا تو داری...

- بس کن حانه...دیگه نمیخوام بشنوم...لطفا بس کن !

دیگه واقعا هیچی نگفت...!

سروش سطل رو گذاشت وسط پاش و شروع کرد به زدن روی اون ...

سهند - خجالت بکش یه سنی ازت گذشته !

سروش دست کشید ...

سروش - بابا حوصله ام سر رفت...از صبح که اومدیم هیچ کاری نکردیم...!

- مثلاً میخوای چیکار کنیم ؟!

حانه - یه پیشنهاد...!

همه ی نگاه ها چرخید سمتش ...

حانه - توپ هست اینجا ؟

سروش - وستو !

حانه لبخندی زدو گفت : نه اینقدر بچه گونه !

سروش به حیرت نگاش کرد...خوشم میومد حانه توی هرکاری سعی میکرد نشون بده سروش هنوز بچه است !

حانه - بریم والیبال !

سهند بلند شد اومدیم بیرون...به دو گروه تقسیم شدیم...منو سروشو ترنم توی یه گروه افتادیم و احسانو سهندو حانه هم توی یه گروه ...

سروش - همین الان خودتون رو باخته حساب کنید !

ترنم - احسان که میدونم بلد نیست...حانه که از چهره اش پیداست ترسیده...سهندم که دیگه نگم بهتره !

زدم زیر خنده ...

سهند - برای خودتون رجز بخونید تا روحیه بگیرید...!

سروش یه سرویس زد...سهند جوابشو داد...زددم زیرش ...

صدای گوشیم بلند شد...دستمو بردم بالا و گفتم : الان میام !

اومدم بیرون...گوشیمو از توی جیب شلوارم بیرون کشیدم...شماره صدرا بود...!

- بله ؟

صدرا - سلام ...

- سلام...!

صدای سروش اومد : بیا دیگه راسا !

صدرا - کجایی مگه ؟

- اومدیم خونه ی مادر بزرگم...توی دلوار ...

صدرا - واسه این چند روز تعطیلی ؟

- آره .

صدرا - آها...خوش میگذره ؟

- آره...خوبه !

باز صدای سروش بلند شد : اه راسا بیا دیگه...!

- اومدم ...

صدرا - برو عزیزم ...

- کاری داشتی باهام ؟

صدرا - مهم نیست...شب بخیر !

- شب بخیر ...

و قطع کردم...گوشیمو گذاشتم روی ایوون و رفتم سمتشون ...

- اینبار نوبت منه دیگه...!

و توپو از سروش گرفتم و رفتم پشت خط ...

رها داشت غر میزد...حالا بعد از سه روز تازه فهمیده بود که ما رفتیمو برگشتیم...داشت چونه میزد که چرا اونو

نبردیم...رفتم توی اتاقم...نگاهی به برنامه فردا انداختم...کتابمو برداشتمو نشستم روی تختم ...

گوشیم لرزید...برش داشتم...ترنم بود...!

- جانم ؟

ترنم - سلام !

- سلام عروس خانوم...خوبی ؟

ترنم - بد نیستم .

- اوه اوه چی شده باز ؟! با احسان دعوات شده یا باز یکی مرده ؟!

صدای جیغش بلند شد ...

ترنم - زبونتو گاز بگیر دیوونه !

- خب باشه...چی شده حالا ؟

ترنم - راسا فقط میخوام بکشمتم...!

- چرا دوباره ؟

ترنم - را بهم نگفتی میخوایید طلاق بگیرید ؟

پوفی کشیدم...دراز کشیدم روی تخت ...

- چیز مهمی نبود !

ترنم - آره نبود...چون خیلی وقته دیگه باهم حرف نمیزنیم...خیلی وقته دیگه حرفاتو بهم نمیزنی ...

با اعتراض گفتم : ترنم !

ترنم - بیخیال...حتما دوست نداری !

مکشی کرد...قبل از اینکه من چیزی بگم گفت : قرار بود صدرا لباس عروسمو بگیره و واسم بیاره...بهش زنگ

زدم تا بگم که کجا بره که گفت میگیره و واسم میفرسته...گفتم چرا مگه خودت نمیای ؟ اونم گفت نه !

چشامو بستم...اون قول داده بود بیاد !

ترنم - ببین راسا...دعوی شما به من ربطی نداره...لباسم مهم نیست...ولی صدرا باید بیاد...مثل تورچه واسم...!

- خب نمیداد این چه ربطی به من داره ؟!

ترنم - مقصر همه چی تویی...اگه بهش سخت نمیگرفتی نمیرفت...!

بغض گلومو گرفت...اینم از ترنم .. ! بهترین دوستم...خواهرم...اونم حقو میداد به صدرا ...

ترنم - بهش زنگ میزنی و باهاش حرف میزنی...اون باید بیاد ! خداحافظ ...

و بوق ممتد...چونه ام لرزید...اشکام جاری شدن .. نشستم روی تخت...صدرای لعنتی...!
شماره شو با دستای لرزونم گرفتم...حرفای ترنم عذابم داد...حرفای ترنم باعث شد نفرتم بیشتر شه...چرا همه
باید اونو پاک میدیدن و منو گناهکار؟!

- بله ؟

بدون هیچ حرفی شروع کردم : دقیقا میخوای چیو ثابت کنی؟! ثابت کنی که من بدبختم؟! ثابت شد
واسم...ثابت شد واسم که خونواده ام ترو بیشتر دوست دارن ...

بغضم ترکید ...

صدرا - چی شده راسا ؟

- چرا کاری میکنی که بیشتر ازت بدم بیاد؟!

صدرا - میگم چی شده؟! من که نمیفهمم تو چی میگی ...

- زنگ زدی به ترنم چی گفتی؟!

صدرا - آها ...

حرفشو بریدمو داد زدم : اون فکر میکنه من مقصرم که تو نمایی ...

صدرا - ولی ترنم منظورمو بد فهمیده !

- شاید منظورتو بد فهمیده باشه...شاید نه...برام فرقی نمیکنه بیای عروسی ترنم یا نه...ولی اینو یادت

باشه...روز بیستو دوم روز دادگاهه...نیومدی من میدونمو تو...!

و گوشه رو قطع کردم...صدای گریه ام بلند شد...یه روز خوش به من نیومده !

حنا - چته تو بابا؟!

- هیچی...این خوبه ؟

حنا - دستمو گرفت و کشید سمت گوشه مغازه ...

حنا - تو یه چیزیت شده ...

- چیزیم نیست...فقط چند روزه ترنم باهام قهر کرده !

حنا - چرا؟!

- صدرا نمیداد...اونم فکر میکنه مقصر منم .

حنا - نیستی؟!

نگاهمو دوختم توی چشاش...منتظر یه تلنگر بودم...اشکام جاری شدن ...

- چرا کسی نمیگه اونم مقصره ؟!

حانه صورتمو گرفت بین دستاش و گفت : اونم مقصره ولی تو داری با طلاق گرفتن بدترش میکنی ...

صورتمو از توی دستاش بیرون کشیدم و گفتم : راحت حرفتو بزن...نابود کننده زندگیم خودمم...صدرا اصلا مقصر نیست...!

رفتم سمت فروشنده و گفتم : آبی کاربنی اون لباسو بدید ...

فروشنده - سائز خودتون ؟

اشکامو با پشت دستم پاک کردم ...

- بله !

داد دستم...برش داشتمو بدون توجه به حانه رفتم توی اتاق پرو...دکمه های مانتومو باز کردم...لبمو گاز گرفتم تا بغضم نشکنه...آره من مقصرم...!

لباسو با بغض و اشکایی که جاری میشدن پوشیدم...فقط فهمیدم اندازه مه...اومدم بیرون...پولشو دادم و اومدم از مغازه بیرون ...

حانه - صبر کن !

- میرم خونه...میای ؟

حانه - آره !

لباسمو پوشیدم...مامان گفته بود که موهامو همینجوری بریزم دورم...فقط رفته بودم آرایشگاه و لخت لختش کرده بودم...نشستم پشت میز آرایش...در زدن ...

- بیا تو ...

در آروم باز شد...برگشتم سمتش...با دیدن کسی که توی چارچوب در بود خشکم زد ...

آروم از سرجام بلند شدم ...

- ترنم ؟!

یه قدم اومد نزدیک...توی لباس عروس...خیلی ناز شده بود ! ولی اینجا چیکار میکرد ؟!

- ترنم چی شده ؟

اشکاش جاری شدن ...

بازوهای لختشو گرفتم ...

- ترنم ؟

خودشو انداخت توی بغلم...خشکم زده بود...چش شده بود ؟!

- ترنم ؟!

ترنم - حس بدی دارم...نباید اونجوری

میخواست گریه کنه...از خودم جداش کردم ...

- شش...گریه کردی نکردی...!

چونه اش میلرزید ...

- بیچاره احسانو کشیدی تا اینجا که این چرندیاتو تحویل من بدی ؟!

لبشو گاز گرفت ...

- من باید تو رو توی عروسی میدیدم...اومدی اینجا تکراری شدی !

لبخند کمرنگی زد ...

دستمو گذاشت پشت کمرش ..

- حالا گمشو بیرون من هنوز آماده نشدم...!

ترنم - حداقل بگو بخشیدیم...!

- نخیر...نبخشیدمت...اگه غذای مورد علاقه مو امشب ندی بخورم نمیخشم...!

زد زیر خنده...اشکاش جاری شدن...پاکشون کردم ...

- فکر نکن شوخی کردم .. غذامو امشب ندی بخورم آبروتو میبرم .. از من گفتن بود !

منو بوسید ...

ترنم - دوستت دارم !

با حرص گفتم : اولاً من احسان نیستم...دوما ترنم ساعت شد شیش...من هنوز آماده نشدم

خندید...درو باز کردم و هلش دادم بیرون...و از همونجا داد زدم : مامان اینو بیرونش کنید !

و درو بستم صدای خنده اش اومد ...

ترنم - دیوونه !

لبخندی زدم...خوشحال بودم که برطرف شده بود...با ذوق نشستم روی صندلی...وقتمو گرفت !

ماتومو آویزون کردم... حنا نه داشت شالشو درست میکرد... لباسمو صاف کردم ...

حنا نه - بهت گیر نمیدن ؟!

- چی ؟!

حنا نه - لباست... کوتاهه !

نگاه کردم ...

- نخیر... کی باید گیر بده ؟! سهندو سروش که اهل اینجور چیزا نیستن !

حنا نه - صدرا ...

با حرص گفتم : حنا نه جان منو اون تا سه روز دیگه از هم طلاق میگیریم... کارام ربطی به اون نداره !

و اومدم بیرون... اونم پشت سرم اومد ...

حنا نه - عصبانی نشو زشت تر میشی !

لبخندی روی لبم نشست... ولی موضعمو حفظ کردم... لوس میشد اگه بهش میخندیدم !

رفتیم پایین... از همون کنار پله ها شروع کردیم به سلام دادن... فکم خسته شد بخدا !

حنا نه کنار گوشم زمزمه کرد : بریدم !

خنده مو قورت دادم و به پیرزنی که روبروم بود گفتم : سلام خانوم موافق !

حنا نه هم با خنده سلام داد... خواستم برم سراغ نفر بعدی که حنا نه گفت : من رفتم دستشوری !

میدونستم خنده اش گرفته... سرمو تکون دادم و به نفر بعدی سلام دادم...!

نشستم روی یه صندلی... گرمم بود... شال حریرمو که مامان داده بود تا بندازم روی بازوم تکون میدادم که یکم

خوب شه حال...!

- سلام !

نگام چرخید سمت صدا... محمد ؟!

بلند شدم... با لبخند گفتم : سلام...!

محمد - خوبی ؟

- ممنون... خوبی تو ؟ کو خاله ؟

محمد - ممنون (و به مامان و خاله ترانه اشاره کرد) اونجاست ...

نگاش کردم ...

- فکر نمی‌کردم بیایید...!

محمد - ترنم خودش شخصا زنگ زده... منم مرخصی گرفتم فقط بخاطر اون!

لبخندی روی لبم نشست ...

محمد - کو صدرا؟

بی تفاوت گفتم: هنوز نیومده!

مشکوک نگام کرد ولی چیزی نگفت...نشستم ...

- اینقدر سلام دادم به این خانوما که هم دهنم خشک شد هم پام درد گرفته...بشین!

نشست ...

محمد - تورج اینا نیستن؟

نگاهی به اطراف کردم ...

- تورجو ندیدم...!

- سلام!

برگشتم سمت صدا...حنا نه بود ...

- کجایی تو دختر؟!

محمد - سلام.

- دوستم حنا نه...یکی از فامیلای ترنم اینا محمد!

حنا نه - خوشبختم!

محمد هم همین جوابو داد...حنا نه کنار گوشم زمزمه کرد: میشه بیایی؟

بلند شدم ...

- شرمنده محمد...از خودت پذیرایی کن!

محمد با خنده - نمیگفتی هم به خودم میرسیدم!

دنبال حنا نه کشیده شدم ...

- جانم؟

حنا نه - یه چیزی میگم نزن منو باشه؟؟ حرف مامانته!

- باز چی شده؟!

حنانه - مامانت گفت بهت بگم که زیاد دور بر پسرا نباش...هرچی نباشه هنوز زن صدراایی...!
خشکم زد ...

- حنانه چی میگی تو؟!

صدام رفته بود بالا ...

حنانه - آروم بابا !

- شما چه فکری راجبم کردید؟!

حنانه - آروم باش !

- نمیخوام...شما که شدی رابط مامانم برو بهش بگو که من هرکاری دلم میخواد میکنم...!

حرفشون واقعا عصبانیم کرد...چی فکر کردن راجبم؟!

خواستم برم که حنانه بازمو کشید...کنار گوشم گفت : من بخاطر خودت گفتم...فکر نکنم صدرا دلش بخواد
زنش با این لباس کنار پسرا بشینه !

بازمو از توی دستش بیرون کشیدم و رفتم سمت دستشویی...خیلی نامردیه بخدا...خیلی...!

رفتم داخل...درو بستم...اشکام جاری شدن...یعنی واقعا حقم این بود ؟!

اشکامو پاک کردم...گاهم خیلی بزرگ تر از بزرگ بود !

درو باز کردم...اومدم بیرون...اطرافو نگاه کردم تا شاید یکی رو پیدا کنم جز اینایی که دیدم...نگام خشک موند
رو در ورودی...به کسایی که داخل میومدن...!

به کسایی که میومدن داخل چشم دوختم...همون کسایی که اونروز توی خونه بودن...همون کسایی که با صدرا
مهمونی مجردی گرفته بودن...و پشت سرشون صدرا و اون دختره اومدن...دست دختره دور بازوی صدرا بود...یه
لحظه...یه چیزی...توی وجودم فرو ریخت...چشامو بستم...نگاهمو ازشون گرفتم...به من چه ربطی داره...به من
ربطی نداره که اون دوست دخترشو آورده عروسی...به من چه اصلا !

رفتم سمت آشپزخونه...یه لیوان آب از خدمتکار گرفتم...صدای دست زدن میومد...فکر کنم ترنم و احسان اومده
بودن...آبو سر کشیدمو اومدم بیرون...نگام چرخید سمت ترنمی که واسم تکراری شده بود ! نیشش تا بناگوش
باز بود...آخه دختر هم اینهمه بی حیا ؟!

رفتم سمتشون...ترنم داشت با لبخند با بقیه سلام و علیک میکرد...رفتیم پشت سرش...کنار گوشش زمزمه کردم:
ببند نیششو !

ولی برعکس تصورم زد زیر خنده... احسان برگشت سمت ما...! ترنم نگاهی بهم کردو گفت : نگا تپیشو ! انقلاب کردی ؟

اومدم کنارش ...

- آقا احسان ؟

نگام کرد ...

- همین الان بهتون بگم...سرتون کلاه رفته !

ترنم زد توی بازوم...خودمو کشیدم کنار و بازومو مالیدم ...

- اینم یه چشمه از اخلاقاش !

نگاه خندونمو کشیدم سمت ترنم که داشت حرص میخورد ...

- سلام !

بی اختیار یکم رفتم سمت ترنم...خواستم برم که ترنم دستمو سفت چسبید ...

ترنم - علیک سلام آقای خوش قول !

صدرا خندید ...

صدرا - من گفته بودم میام تو الکی شلوغش کردی !

ترنم خندید ...

ترنم - خوبی مارال جان ؟

بی اختیار نیم نگاهی به کسی که کنار صدرا بود کردم...اسمش مارال بود پس !

مارال - ممنون ...

رو کرد به من ...

مارال - شما راسایید دیگه ؟

خواستم جواب ندم که ترنم به دستم فشار آورد ...

- بله ...

دستشو گرفت سمتم ...

مارال - من مارالم...اومدید خونمون...خواهر مهرانم...!

یه لحظه مغزم آنالیز کرد...فکر نمیکردم نسبتی داشته باشه جز دوستی !

دستشو به اجبار فشار دادم ...

مارال - ما اونروز اومدیم... که دم در باهم آشنا شدیم ولی شما نگفتی که همسر صدرا جانی... تقصیر صدرا بود که نگفته بود تو کجایی !

زد توی بازوی صدرا و گفت : به ما گفته بود تو رفتی مسافرت !

نگام چرخید سمت صدرا... دلم میخواست تایید کنه یا نه ؟! نگاش قفل شد توی چشم ولی به لحظه نکشید نگاشو گرفت !

یه لحظه حس کردم به این حرکتش چقدر خوارم کرده !

مارال - باید زودتر از اینا میدیدمت... همش تقصیر صدراست...!

لبخند زورکی ای زدم... دستمو گرفت و گفت : بچه ها خیلی دوست دارن باهات آشنا شن ...

و منو کشید... بی اختیار پشت سرش راه افتادم... رفتیم سمت گروهی که اونروز دیده بودمشون ...

مارال - بچه ها لیلی خانوم !

یکی از پسرا گفت : لیلی ؟!

مارال - منظورم راسائه دیگه !

همه برگشتن سمتم... بعد یکی یکی بلند شدن با دخترا دست دادمو با پسرا فقط سلام کردم... کناری ایستادم ...

مارال - ایندفعه که میخواستیم بریم ایتالیا صدرا گفت درس داری... ولی دفعه دیگه باید حتما بیای ...

لبخند زورکی ای زدم... بهم اشاره کرد که بشینم... به ناچار نشستم... صدرا رو نشوند کنارم... خودمو کشیدم

کنار... یه پوزخند نشست گوشه لب صدرا... مارال نشست روبروم و گفت : خب یه سری چیزا رو میدونم ولی چیزه زیادی ازت نمیدونم...!

یکی از پسرا گفت : بزار آخر شب که جشن تموم شد همه چیو واسمون میگه !

مارال لبخندی زد... آهنگ داشت پخش میشد... مارال بلند شد... دست یکی از پسرا رو گرفت و گفت : افتخار میدید ؟

و خندید... پسره بلند شد... مارال رو به ما گفت : بلند شید شماهم !

تکون نخوردم... انگار چارمیخ شدم به صندلی... مارال اومد سمتمون ...

مارال - صدرا بلندشو دیگه !

و صدرا رو بلند کرد...خواست منو بلند کنه که گفتم : من رقص بلد نیستم !
آره جوون عمه ام !

مارال - صدرا یادت میده عزیزم !

و صدرا دستمو گرفت و مجبور به بلند شدنم کرد !

میخواستم مخالفت کنم ولی نمیتونستم...و دلیلشم نمیدونستم !

دستش حلقه شد دور کمرم...منو با خشونت کشید سمت خودش...دستمو حلقه کرد دورش !

چشامو بستم...اصلا دلم نمیخواست اینجا باشم...!

صدرا - بزرگ شدی نه ؟

چشامو باز کردم...عصبی بود...راحت میتونستم تشخیص بدم ...

صدرا - بزرگ شدی ولی نمیدونی نباید این لباسو بپوشی...بزرگ شدی ولی خیلی چیزا رو نمیدونی ...

خواستم اعتراض کنم که نگاهشو دوخت توی چشم و گفت : البته به من ربطی نداره...ولی یه خانوم بزرگ

میدونه باید چه لباسی رو کجا بپوشه !

و آهنگ تمام شد...ولم کرد...و رفت سمت دوستاش...چشامو بستم...حس میکردم قصد تلافی داره...میخواست

کاری کنه که من خورد شم...ولی کور خونده بود نه ؟

نفس عمیقی کشیدم...احتیاج به هوای آزاد داشتم...گرمم بود !

برگشتم تا برم که خوردم به یکی ...

سروش - چیزی شده ؟

- میشه بریم توی باغ ؟

تاریک بود و میترسیدم تنها برم !

حالمو درک کرد...دستمو گرفتو از سالن اومدیم بیرون...یه گوشه ایستادیم...سروش دستشو توی جیب شلوارش

کردو گفت : دعواتون شد ؟

- چیزی بین ما نیست که بخواد با یه دعوا راه افتادن خراب شه !

سروش - نمیدونم !

دیگه چیزی نگفت...حالم که کمی سرجاش اومد رفتیم داخل...رفتم کنار حنا و بدون حرفی نشستم کنارش ...

حنا - چیزی شده ؟

- نه !

حنانه - و منم خر !

- بلانسبت خر !

یه نیشگون از بازوم گرفت که صورتم جمع شد از درد ...

- ای بشکنه این دست !

حنانه - خدا نکنه ! گل بگیر اون دهنو !

- خاله کجایی که ببینی چقدر بی ادبه این دختری !

خواستم بلند شم که منو گرفت و محکم نشوند و با حرص گفت : اینقدر میگم بی عرضه ای میگی نه...نگا کن !
نگام چرخید سمت جایی که میگفت...صدرا و مارال داشتن میرقصیدن...دست صدرا پشت کمر مارال حلقه شده بود...انگار میترسید فرار کنهآروم آروم حرکت میکردن...صورت مارال برگشت سمتم...آروم آروم داشت یه چیزایی رو زمزمه میکرد ...موهامو زدم پشت گوشم...نگاهمو ازشون گرفتم...لبمو به دندون گرفتم...داشتم خفه میشدم...بعد چرا منکر رابطه ای که بینشون بود میشدن؟! بعد چرا هنوزم منو زن صدرا خطاب میکرد ولی جلوی چشم با صدرا لاس میزد؟! چشممو آروم روی هم فشار دادم...گرمای اشک رو احساس کردم...چرا داشتم گریه میکردم؟! نه من گریه نمیکردم...میخواستم بغضی رو که از فشار حرص داشتم رو به یه قطره اشک برطرف میکردم...! بغضی که از دیدن حقیقت توی گلویم بسته شده بود...! دستام گرم شد...چشامو باز کردم ...

حنانه - وقتی میخواییش چرا لج میکنی ؟

- من اونو نمیخوام...برای بار هزارم !

دستشو کشید روی صورتم و گفت : پس این اشک برای چیه ؟ ها ؟

- میدونی چرا ناراحت میشم؟! بخاطر اینکه منو خر فرض میکنه...فکر میکنه نمیفهمم...فکر میکنه نفهمم...!

دستمو فرو کردم توی موهام و زدمشون بالا ...

- با دختره میرقصه...ولی منکر رابطه شون میشن...! از این حرصم میگیره...وگرنه برام فرقی نمیکنه با کدوم آشغالی میخواد برقصه !

حنانه - راسا !

لبمو به دندون گرفتم...واقعا فقط بخاطر اون عصبانی بودم؟!!

حنانه بلند شد و گفت : بیا بریم غذا...!

بلند شدم ...

- حنانه من میل ندارم !

حنانه - میخوای نشون بدی که از رفتارشون ناراحت شدی ؟!

گنگ نگاش کردم ...

حنانه - کاری نکن که فکر کنه واست مهمه رفتاراش !

و منو کشید سمت میز غذا .. ایستادم کنارش...واسه خودش داشت غذا میکشید ...

- راسا ؟

برگشتم...تورج بود ...

- جانم ؟

یه پلاستیکو گرفت سمتم و گفت : غذای تو !

نگاش کردم ...

تورج - ترنم گفته !

نگام چرخید سمت ترنم...داشت با لبخند نگام میکرد...رفتم سمتش...همونجور که پلاستیکه دستم بود ...

- این چیه ؟

ترنم - گفتمی اگه غذای مورد علاقه تو ندم آبرومو میبری...منم حرف گوش کن !

زدم زیر خنده ...

ترنم - دیوونه ای عزیزم !

خندید و رفتن سمت میز...نشستم روی مبل...نگاهی به داخل پلاستیک کردم...پپسی رو اوردم بیرون...موهامو

زدم کنار...بازش کردم...به لحظه نکشید نوشابه فواره زد روم...چشام از ترس بسته شد...ناخود آگاه جیغی

زدم...وقتی که حس کردم تموم شده چشامو باز کردم...نوشابه از سرو صورتم پایین میومد...نگام قفل شد به ترنم

و دوربینی که کنارش بود...داشت از خنده ریشه میرفت...گیج بودم...یعنی این خبر داشت نوشابه باید اینجوری

میشد...؟ به دوربین نگاه کردم...ترنم یه چیزی به فیلمبرداره گفت...دوربینشو آورد پایین و رفت...ترنم آروم اومد

سمتم ...

ترنم - خوشگل شدی !

- تو

ترنم - سفارشی بود !

قوطلی نوشابه رو زدم روی زمین... با حرص روبروش ایستادم ...

- این دیگه چه شوخیه ؟

ترنم - قربونت برم مجبور شدم !

با عصبانیت و از زور بغض داد زدم : من چیکار کنم حالا ؟!

ترنم - آروم باش بی جنبه ! لباس واست گذاشتم توی اتاق سوم طبقه بالا !

و رفت... چشامو بستم... بدون توجه به کسایی که نگام میکردن و بعضی هاشونم میخندیدن رفتم سمت پله ها... با

عصبانیت رفتم بالا... به گند کشیده شده بودم... رفتم داخل اتاق... درو بستمو پشتش نشستم... بغضم

ترکید... نمیدونستم چرا ولی خیلی دوست داشتم داد بزنم... یعنی برای اینکه لباسمو عوض کنم اینجوریم کردن ؟!

نظر من واسه هیچ کدومشون مهم نبود ...

نظر من اصلا مهم نبود ...

دست کشیدم به لباس... حتی درست ندیده بودمش... لباسی که با بغض خریده بودمش... عوضش نمیکردم... عمرا

عوضش کنم... رفتم سمت حموم... سرمو گرفتم زیر دوش آب... بدون توجه به خیس شدن کل بدنم...! زیر آب

گریه میکردم ولی واسه چی ؟! خودمم نمیدونستم ...

- راسا ؟!

نگام چرخید سمت در... حانه بود... با دیدن وضع من با نگرانی گفت : چی شده ؟

اومد سمتم... شیر آبو بست... صورتمو گرفت بین دستاش ...

حانه - چته راسا ؟

زانو زدم روی زمین... خسته شده بودم... دیگه داشتم میبیریدم...!

- چرا به خودم نگفتید... لازم بود اینجوری حالیم کنید ؟

حانه - چی میگی راسا ؟

- لازم بود اینجوری باعث شید تا لباسمو عوض کنم ؟

حانه - چی ؟!

بلند شدم... رفتم سمت اتاق ...

- دلم میخواد یه جا برم که واسم ارزش قائل باشن... نه اینجا !

منو برگردوند سمت خودش ...

حنانه - معلوم هست داری چه زری میزنی؟! من اصلا خبر نداشتم ترنم اینکارو میخواد بکنه!

موهامو خشک کردم...با پتوی روی تخت!

لباسمو توی حمومه عوض کردم بدون اینکه چیزی به حنانه بگم...یه کت شلوار آبی بود...موهامو بدون اینکه شونه ای چیزی بکنم یه طرفم ریختم و رفتم سمت در ...

حنانه - صبر کن!

نایستادم...از پله ها رفتم پایین...آهنگ گذاشته بودن...ترنم و احسان داشتن میرقصیدن...رفتم سمت سهند که یه گوشه ایستاده بود ...

سهند - چرا این شکلی شدی?!

- لطف ترنمه!

سهند - خوشگل تر شدی!

پوزخندی زدم و گفتم: حالا باشه منم خر!

منو کشید سمت خودش و با خنده گفت: اون که بودی عزیزم...ولی خداییش خیلی نازتر شدی!

هیچی نگفتم...امیدوارم تعریفش حقیقت بوده باشه ...

مانتومو پوشیده بودم...کنار در ایستادم...گوشیمو از توی کیفم بیرون اوردم تا سهندو پیدا کنم...گفته بود چند دقیقه

- راسا جان؟

برگشتم...مارال بود...لبخندی زد ...

مارال - داریم میریم ویلای یکی از بچه ها...صدرا گفت تو نمیتونی بیای...ولی بیخیال حرف اون...میشه بیای؟

ناخونامو توی دستم فرو کردم...آخه چرا داشت جویری رفتار میکرد که انگار اتفاقی نیفتاده...یعنی واقعا دوتا گوش بالای سرم بود?!

مارال - خواهش میکنم...لطفا!

- من که گفتم نمیداد!

برگشتم سمتش...نگاش نکردم...چرا نمیگفت که داره همه چی بین ما تموم میشه?!

مارال - فقط دوروزه !

برگشتم سمتش...داشتم زیاد تحمل میکردم...!

- صدرا بهتون چیزی نگفته ؟!

مارال - راجبه ؟!

- قرار طلاق ما دوتا !

مارال - آها اونو میگی...چرا عزیزم گفته...ولی من کاری به اون ندارم...تو به عنوان دوست من میای !

دهنم وا موند...این میدونست همه چیو ؟!

صدرا - مارال راه بیفت...میبینی که نمیداد !

مارال - شما حرف نزن...من جواب راسا رو میخوام !

صدرا پوفی کشید...مارال مشتاق و منتظر نگام میکرد ...

- فکر نکنم دیگه درست نباشه باهم دیگه جایی بریم !

مارال - ولی عزیزم تا وقتی که دفتر طلاق امضا نشه شما زنو شوهرید و باید پیش هم باشید !

- ببخشید ولی هیچ بایدی وجود نداره...همه چی بین ما تموم شده...مگه نه آقای صدر ؟

برگشتم سمتش...نگاهشو دوخت توی چشم...خیلی خونسرد گفت : بله...تا وقت دادگاه خدانگهدار !

و دست مارالو گرفت و بیرون رفتن...خشکم زد...این صدرا بود ؟!

این صدرا اصلا خوب نبود !

سهند - بریم ؟

برگشتم سمتش...آروم سرمو تکیه دادم...راه افتادم دنبالش ...فقط منتظر بود بهش بگم نمیخوامش...طلاق

میخوام ...خیلی وقت بود که ازم خسته شده بود...از همون روز اول...اینو میشد از نگاهش خوند...دیگه هیچ

تلاشی برای حرف زدن باهام نمیکرد...این جمله اش یعنی همه چی تموم ! نفس عمیقی کشیدم...واقعا قبول

کرده ؟!

نشستم روی تختم...چشمم به پیامی بود که صدرا داده بود : نمیتونم پیام...باید برم یه جایی...کارم مهمتر از

طلاقه...بعد از اون به کارای طلاق میرسم . با حرص به موهام چنگ زدم...یه جورری رفتار میکرد که انگار براش

مهم نیست...من بودم یه ماه پیش ادعای عاشقی میکردم...حالا راحت میگفت واسش فرق نمیکنه...!

شماره شو گرفتم...برای اون مهم نبود ولی برای من بود...حاضر نبودم بیشتر از این تحمل کنم اسمشو !

صدرا - بله ؟

- این چیه فرستادی ؟

صدرا - مبهم بود ؟

- نخیر مبهم نبود ولی منظورتو نمیفهمم... ما باهم حرف زدیم... گفتیم که توافقی طلاق میگیریم... ولی این مسخره بازی هاتو درک نمیکنم !

صدرا - مسخره بازی ؟!

- آره... اینکه هر دفعه طلاقو میخوای عقب بندازی !

خندید... بلند ...

صدرا - تو چی فکر میکنی ؟! فکر میکنی دلم میخواد هنوزم به اون زندگی ادامه بدم ؟! نه عزیزم... دیگه واسم مهم نیست... دیگه حتی یه ذره هم واسم اهمیت نداره...!

بغض توی گلو نشست... چقدر راحت حرف میزد... چقدر زود عوض شده بود... چقدر زود از اون صدرا فاصله گرفته بود... اشکام جاری شدن...!

صدرا - گفتم میرم دنبال کارم... بعد از کارم میام دنبال کارای طلاق... خیالت راحت من خیلی بیشتر از تو خواهان طلاقم... خیلی بیشتر از اونیه که فکر کنی میخوام خلاص شم ...

مکثی کردو گفت : بهت قول دادم عمل میکنم ...

و قطع کرد... گوشی از دستم سر خورد... اشکام شدت بیشتری گرفتن... حرفاش توی ذهنم منعکس میشد... حرفایی که هرکدومشون مثل خنجر توی قلبم فرو میرفت... اصلا حس نمیکردم صدرا این حرفا رو بزنه اصلا فکر نمیکردم صدرا اینجوری حرف بزنه... صدرا یی که دو سالو نیم بهم محبت میکرد... صدرا یی که قربون صدقه ام میرفت... صدرا یی که هرکاری میکرد تا نظرم عوض شه .. هرکاری میکرد تا ببخشمش... این اون صدرا نبود... تغییر کرده بود... اونم توی دو هفته...! این امکان نداشت... صدرا نباید اینجوری میشد...! بغضم ترکید... توقع نداشتم این حرفا رو بزنه... توقع نداشتم اینجوری بگه ... پس چی میخواستی با اون همه رفتاری که تو داشتی بازم بگه راسا طلاق نگیریم...؟! اون همون موقع بریده بود... اون همون موقع ازت دست کشید... اونم میخواد از دستت یه نفس راحت بکشه... راحت با یکی رابطه داشته باشه... تا کی قرار بود غرورشو بشکنه فقط بخاطر تو... تا کی قرار بود صداش درنیاد... صبر اونم یه حدی داشت... که تموم شد... اونم تنهات میذاره...!

از تصور جمله آخر چشم بسته شد... قلبم فرو ریخت... خودت خواستی تنهات بزاره پس الان نباید از دستش
 شاکی باشی... خودت همه چیو شروع کردی... پس وایسا پاش!
 لباسمو پوشیدم... حنانه داشت موهاشو خشک میکرد.
 حنانه - ترنم اینا کی برمیگردن؟
 - ماه عسله... یه ماهی میمونن دیگه!
 حنانه - اوه اوه مردم!
 موهامو بستم بالا...
 حنانه - قرار دادگاه داری؟
 - نه!
 حنانه - چرا؟!
 - صدرا نیست... قرار دادگاهو عقب انداخته!
 حنانه - آها!
 اومدیم بیرون از سالن استخر... کنار خیابون ایستادم... گوشیم زنگ خورد... از توی جیمم اوردمش بیرون و هم
 زمان نشستیم توی ماشین...
 - بله؟
 - سلام راسا جان.
 - سلام...
 نمیشناختم...!
 - مارالم شناختی؟
 ای شناسم... حالا نمیشد صداتو دیگه نمیشنیدم؟!
 مارال - شناختی خانوم گل؟
 - بله... خوب هستید؟
 مارال - مگه چند نفرم؟
 متوجهش نشدم...!
 مارال - من یه نفرم پس جمع نبند...!

چیزی نگفتم ...

مارال - میدونی که صدرا داره میره آلمان ؟

- میدونم داره میره جایی ولی اینقدر دقیق خبر نداشتم !

با تمسخر این جمله رو گفتم ...

مارال - راستش زنگ زدم واسه یه سوال ...

- بله ؟

مارال - این چند وقتی که صدرا نیست ما خونتونیم...!

خونمون؟! چقدر مسخره بود شناسه بعد از خونه !

مارال - میخواستم بیای اینجا و چندتا چیزو بهم یاد بدی ...

بی اختیار پوزخند زدم...مثلا توی اون خونه چی بود که من بخوام یادش بدم ؟!

- منظورتون رو نمیفهمم ...

مارال - راستش جای خیلی چیزا رو نمیدونم !

- خب ؟

مارال - میخوایم یه مهمونی بگیریم...به کمکت احتیاج دارم .

- ولی متاسفم من نمیتونم پیام...در ضمن خیلی سخت نیست یاد گرفتن جای وسایل ها !

مارال - میدونم سخت نیست ولی دوست دارم توهم باشی ...

- من دلیلی نمیبینم پیام...معذرت میخوام...خداحافظ !

قطع کردم ...

- دختره ی عوضی !

حنانه - چیه ؟

با خشم برگشتم سمت حنانه ...

- میخواد توی خونم بمونه...بعدش میگه بیا جای وسایلا رو بگو بهم...شانس آورد اینجا نبود...لهش میکردم

بخدا

حنانه لبخند محوی زد و گفت : حالا تو خونسرد باش !

و رو به راننده آدرس خونه رو گفت برگشتم سمتش ...

- چی میگی؟!

حنا - بین قربونت برم... تو میخوای بهشون نشون بدی باختی؟

- نه!

حنا - پس خیلی ریلکس میریم خونه... چیزایی رو که میخواد رو نشون میدی .. خیلی ریلکس تر هم میای بیرون از اون خونه... انگار که اتفاقی نیفتاده!

- ولی حنا... اون داره با اون دختره توی اتاق من حال میکنه بعد من ریلکس باشم؟!

حنا - مگه واست فرقی میکنه صدرا چیکار کنه؟

خشکم زد ولی خودمو نباختم ...

- معلومه که واسم فرق نمیکنه...!

آره جوون عمه ام... داشتم میسوختم!

حنا - پس بیخیال ای فکر باش... به تو چه چیکار میکنن!

راننده جلوی خونه نگه داشت... پیاده شدیم... نفس عمیقی کشیدم و رفتیم سمت در!

زنگو فشار دادیم... بعد از چند لحظه صدای یه دختری اومد: بله؟

- راسا هستم!

در با صدای تیکی باز شد ...

- مرده شور شو بیرن اینجا رو کرده مسافر خونه!

حنا هلم داد داخل ...

پوزخندی زدم ...

- یادمه موقعی که منو به زور آورد اینجا رو بینم گفت: این خونه ی عشقمه... باید توی این خونه زندگی

کنیم... باهم... ولی حالا چی شده؟! بقیه دارن به جای من زندگی میکنن

حنا - خونسرد باش... نباید نشون بدی ناراحتی!

نفس عمیقی کشیدم... از آسانسور اومدیم بیرون... حنا زنگ واحد زد... صدای یکی اومد ...

- یکی درو باز کنه!

بعد صدای قدمهای یه نفر و در باز شد... با دیدن صدرا بی اختیار پوزخندی زدم... میخواست بره!

صدرا - سلام حنا خانوم ...

حنانه - سلام...خوب هستید ؟

صدرا کنار رفت...رفتیم داخل...مارال از توی اتاق من اومد بیرون...ناخونامو فرو کردم توی کف دستم...اون حق نداشت اتاق منو بده به دوست دخترش ! اصلا مگه اونا باهم نمیخوااییدن !؟

مارال - فکر نمیکردم الان بیای عزیزم...!

- نزدیک بودیم اومدم ...

مارال اشاره کرد تا بشینیم...توی خونه ی خودم بهم اجازه میداد !؟

مارال - عزیزم مگه نمیخواستی بری ؟

صدرا - مرتضی باید بیاد دنبالم !

مارال رو به ما کردو گفت : چای یا قهوه ؟

حنانه - دوتا چای لطفا !

مارال - صدراایی تو چی ؟

صدرا - یه قهوه عزیزم !

عزیزمو کوفت...عزیزمو درد...!

مارال رفت توی آشپزخونه ...

حنانه - به سلامتی کجا تشریف میبرید ؟

صدرا - بخاطر کارم باید برم مشهد !

حنانه - خوشبختون !

مکشی کردو گفت : مارال جان اینجا تنها میمونی ؟

صدرا - دوستاش میان پیشش !

حنانه دیگه چیزی نگفت...نگام روی آینه ای که روی دیوار بود ثابت موند...همون آینه ای که سر دعوا با لیوان

داغونش کرده بودم...هنوز همونجا بود...بی اختیار لبخندی زدم...همونموقع گفته بود هیچوقت از روی دیوار

برش نمیذارم...تا یادم بمونه به حریم خصوصیت پا ندارم !

صدای مارال باعث شد نگاهمو ازش بگیرم ...

مارال - بفرمایید !

صدرا هم اومد نشست کنار مارال...روبروی ما !

یکم از چاییمو خوردم...تلخ ...

مارال - دلم میخواد این چند وقته که صدرا نیست شما بیایید اینجا...ترنم که نیست...حداقل شماها بیایید...راسا

جان که صاحب خونه است...خانه خانومم قدمشون روی چشم ماست ...

- خیلی خوب با تعارفات ایرانی آشنایی پیدا کردید ...

همه شون کنایه حرفم رو فهمیدن...ولی مارال لبخندی زدو گفت : فکر میکنی شوخی میکنم ؟!

چیزی نگفتم ...

مارال - حتی همین الانم بگی از خونه ام برو بیرون میرم

صدرا - مارال !

مارال - چته ؟! مگه راسا صاحب این خونه نیست ؟

صدای زنگ خونه باعث شد صدرا با حرص بلند شه...کیفشو برداشتو با یه خداحافظی بلند از خونه زد

بیرون...مارال دیگه چیزی نگفت کنترل روی میزو برداشتو سیستم پخشو روشن کرد...صدای آشنای شادمهر

...

درگیر رویای توام

منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت

تو منو انتخاب کن

دلت از آرزوی من

انگار بی خبر نبود

حتی تو تصمیمای من

چشمات بی اثر نبود

خواستم بهت چیزی نگم

تا با چشم خواهش کنم

درا رو بستم روت تا

احساس آرامش کنم

باور نمی کنم ولی

انگار غرور من شکست
 اگه دلت میخواد بری
 اصرار من بی فایدست
 هر کاری میکنه دلم
 تا بغضمو پنهون کنه
 چی میتونه فکر تو رو
 از سر من بیرون کنه
 یا داغ رو دلم بذار
 یا که از عشقت کم نکن
 تمام تو سهم منه
 "انتخاب شادمهر"

توی این دوسال فقط صدای این آهنگ از اتاق صدرا میومد بیرون... ناخودآگاه هر وقت صداشو میشنیدم یاده صدرا می افتادم ... صداش قطع شد... چشامو بازو بسته کردم بلند شدم... رفتم سمت دستشویی... بازش کردم رفتم داخل .. شیر آبو باز کردم... نگام افتاد با آینه... خوره آینه بودم... یادمه وقتی عصبانی بودم با رژلب قرمز روی آینه نوشتم... صدرا اولش با عصبانیت نگام کرد ولی بعدش آروم شد... چیزی نگفت... فرداش آینه رو برد و بعدش فهمیدم یه صفحه روش چسبونده بود تا رژلبه پخش یا پاک نشه... دستمو کشیدم روی کلماتش ...

(دلم میخواد هرجوری دوست دارم زندگی کنم به تو هم ربطی نداره !)

لبخندی روی لبم نشست... چقدر بچه بودم وقتی اینو نوشتم... حس میکردم با نوشتن این نشون میدم هرکاری دلم میخواد میکنم... دستمو پر از آب کردم... زدم به صورتم... چشمامو چرخوندم روی آینه... فکری یه لحظه از ذهنم گذشت... اون اگه میخواست از دستم راحت شه باید تک تک خاطره هامو نابود میکرد... ولی نکرده بود... لبخندی زدم ... ولی من چیکار به اون داشتم... من باید طلاق میگرفتم ! اونم گمشه با عزیز دلش باشه ! صورتمو خشک کردم و اومدم بیرون... مارال رو حانه داشتن حرف میزدن... رو کردم به مارال و گفتم : میشه بگید چیکارمون داشتید... من باید زودتر برگردم خونه !

مارال بلند شد و گفت : میخواستم واسه ی صدرا تولد بگیرم...!

ابروهام رفت بالا... مگه تاریخ تولدش کی بود ؟!

مارال - سه روز دیگه تولدشه...همون روزی که برمیگرده...میخواستم با کمک شماها واسش تولد بگیرم!
پوزخندی زدم ...

- شما واقعا هنوز نمیدونید داره چه اتفاقی می افته...!

خونسرد داشت نگام میکرد...ادامه دادم ...

- منو صدرا داریم طلاق میگیریم...زندگی منو صدرا داره تموم میشه...بعد من پیام واسه ی صدرا تولد بگیرم و روی سرم کلاه بزارمو بگم تولدت مبارک عزیزم ؟!

خواستم ادامه بدم که نداشت ...

مارال - درسته میدونم دارید چیکار میکنید...دارید خودتون رو بدبخت میکنید...همه شو میدونم...ولی اینو نمیدونم که چرا دارید لجبازی میکنید...وقتی هردوتون همدیگه رو میخواهید ؟!

پوزخندی زدم...با صدایی که بالا رفته بود گفتم : میشه بپرسم کی گفته من دوش دارم ؟!

مارال - دوش نداری ؟

- نه !

نه قاطعاً خودمم لرزوندم ...

مارال خیلی ریلکس گفت : پس دوش داری نه ؟

و رفت سمت دیوار...آینه ای که شکسته شده بود رو برداشت...بی اختیار یکم رفتم جلو...دستشو برد بالا و آینه

رو کوبید روی زمین...با صدای بلند داد زد : پس اگه نمیخواییش نیازی هم نیست اینا اینجا باشه...!

بغض کردم ...

مارال - خونه ای که من توشم نباید اینا باشه ...

حانه - این فکر نکنم به شما ربط داشته باشه ...

نگام چرخید سمتش...ممنون بودم ازش...از اینکه به جام گفتم...از اینکه نداشت غرور من بیشتر از این پیش این

دختره خورد شه ...

مارال - من میخوام توی این خونه زندگی کنم...!

حانه پوزخندی زد و گفت : مبارک باشه...ایشالله به پای هم پیر شین...خیلی بهم میاین !

مارال توی بهت و ناباوری من گفت : ممنون !

وا رفتم...یعنی چی ؟!

حنانه - ما دیگه رفع زحمت کنیم...!

و رو به من کرد...نگاهمو بهش دوختم...الان وقت وا دادن نبود...کیفمو برداشتم...رفتم سمت حنانه ...

مارال - یک شنبه تولد صدراست .. خوشحال میشم بیایید ...

لبمو به دندان گرفتم...داشت عذابم میداد لعنتی...!

حنانه درو باز کرد...اومدیم بیرون بدون هیچ خداحافظی ...

از خونه زدیم بیرون...نگام چرخید سمت در خونه...اشکم جاری شد ...

حنانه - بریم ؟

برگشتم سمتش ...

- صدرا پر...!

چشاشو بست و دستشو گرفت سمتم...رفتم سمتش...بی اختیار خودمو رها کردم توی بغلش...منو گرفت توی

چادرش...کنار گوشم آرام زمزمه کرد : احتمالا یه مصلحتی داره که اینجوری شده ...

بغضمو فرو خوردم ...

- خوشبخت بشن ...

و رفتم سمت دیگه خیابون ...

آروم نشستم روی مبل ...

سهند - خب ؟

- باید پیام ؟

سهند - ببین عزیزم...نیای میخوای چیکار کنی ؟! تو هنوز زن اونی !

نگاهمو دوختم بهش ...

- داداش منی یا اون ؟

نفسشو با حرص داد بیرون و گفت : راسا ببین

بلند شدم ...

- تو ببین...دوست ندارم پیام به اونا ثابت کنم که شکستم...اونا خوش باشن به من ربطی نداره اینو بفهمید...!

بدون حرف دیگه ای رفتم توی اتاقم...نشستم روی تخت...نگاهمو دوختم به گلای قالی...صدای بسته شدن در

اومد...نگام بلند شد...با دیدن مامان آرام چشممو بستم ...

- مامان ...

حرفی نزد...چشامو باز کردم و بهش دوختم...اومد نشست کنارم ...

- مامان ببین ...

نگاهمو بهش دوختم با حرفی که زد خشکم زد ...

مامان - دوشش داری ؟

نگاهمو دوخته بودم بهش بدون اینکه حتی پلک بزنم ...

- مام ...

مامان - جواب منو بده...!

- نمیدونم !

مامان - ازش متنفری یا نه ؟

- نه !

مامان - هنوز ازش بدت میاد ؟

- نه ...

مامان - ببین دخترم ..

نگاش کردم ...

مامان - باهم ازدواج کردید درست...به اجبار...ولی میدونی واسه چی من نمیخواستم نری ؟ نه بخاطر اینکه

سنتش زیاده از تو بود...نه...بخاطر تو...بخاطر نگاه تو...بخاطر حرفای تو...میدیدم چجوری نگاهی

میکردی...میدیدم سعی میکردی نفرتتو نشون ندی ولی بازم میدیدم...ولی نمیدونستم چرا...الانم نمیدونم

چرا...شاید اجبارت کرده باهاش ازدواج کنی ولی دلشش واسم گنگه ...

مکث کرد...نفس عمیقی کشید و آرام گفت : ولی اون...نمیدونم چرا میدیدم عشقو...میدیدم محبتو توی

چشماش...توی همون چند جلسه میدیدم نگاهشو به تو...اون کسی بود که خوشبختت کنه ولی تو

نمیخواستی...دنبالت نیومدیم چون میخواستیم تو بیایی...چون میخواستیم تو کوتاه بیای...ولی تو...تا وقتی که

رامین رفت نیومدی ...

مکث کرد...صداش لرزید ...

مامان - رامین رفت...چشمام به در خشک شد و رفت...ولی تو نیومدی ...

نگاهشو بهم دوخت ...

مامان - وقتی اومدی دوست داشتم با دستام تیکه تیکه ات کنم...باور نمیشد دخترم...کسی که عمرمو پاش گذاشتم این کارو بکنه...حالا من به درک...میومدی اونو میدیدی...اون بیچاره ...
اشکاش جاری شدن ...

مامان - ولی میدونی چیه؟! باز اون مرد بود...اوردت اینجا...با وجود همه توهینایی که بهش کردی...با وجود همه بلاهایی که سرش آوردی بازم موند...پشتت بود...همش بهم میگفت باهات حرف بزنم...نه بخاطر اینکه باهات خوب شی...بخاطر اینکه خودت خوب شی...زندگی کنی...ولی نمیتونستم...که حانه اومد توی زندگیت...
با بودن حانه بهتر شدی...ولی بازم میدیدم رفتاراتو...نمیتونستم چیزی بگم...هنوز به خیال خودم باهات قهر بودم...ولی تو حتی به منی که مادرت بودم هم اهمیت نمیدادی...دلم شکست...نه بخاطر کارات...بخاطر اینکه دیدم این دختری که میخواستم تربیت کنم نیست...راسای من این نبود...اشکاش شدت گرفتن...سرمو گذاشتم روی پاهاش ...

- میدونم مامان...همه رو میدونم...خودتم میدونی چقدر شرمنده تم .

سرمو بلند کرد...گرفت بین دستاش ...

مامان - اینا رو نگفتم واسه خودم...اینارو گفتم که بدونی اون تو بودی که عوض شدی...این تویی که داری زندگی خودتو اون پسرو خراب میکنی...یکم سعی کن فکر کنی دخترم...به اینکه کنار اون بودن خوشحالت میکنه همونطور که کنار رامین بودن منو خوشحال میکرد ...

پیشونیمو آروم بوسید...منم بوسیدمش...بلند شد ...

مامان - اگه به نتیجه خوبی رسیدی آماده شو تا بریم جشن تولد صدرا ...

حس میکردم اولین باره میشنوم مامان میگه صدرا ...

- ولی مامان ...

مامان - تو فکر کن بعد !

و رفت بیرون...خودمو روی تخت رها کردم...چشامو دوختم به سقف...یه جورایی آروم میشدم با زل زدن به سفیدی سقف...حرفای مامان...با اینکه مثل حرفای بقیه بود ولی...یه جورایی حق میدادم بهش...به اینکه من عوض شده بودم...به اینکه اگه من اینکارا رو نمیکردم...به اینکه اگه از روز اول من نیمرفتم دزدی...همش تقصیر خودم بود...من رفتم دزدی...من رفتم توی اون خونه...خودم انتخاب کردم که بمونم...خودم انتخاب کردم

شرط یه ساله اش رو...خودم لجبازی کردم...خودم باعث شدم اون بالای نحس سرم بیاد...خودم باعث شدم بیاد دنبال...خودم باهاش نساختم...تقصیر خودم بود که هیچ چیو به بابا اینا نگفتم...شاید اگه میگفتم زندگیم بهتر بود...شاید اگه میگفتم مجبور نبودم صدرا رو داشته باشم...ولی نگفتم...صدرا توی زندگیم شکل گرفت...با وجود مخالفت های من...شکل گرفت...زندگی کرد...توی زندگی من...موند پیشم...حتی اگه سعی نکرد نزدیکم بشه...حتی اگه بعضی مواقع باهام دعوا میکرد...ولی بازم کوتاه میومد...اون بود که کوتاه میومد...من لج میکردم...اون همیشه کوتاه میومد...اون...خوب بود...شاید خیلی خوب بود...آره خیلی خوب بود...اون بعد از اون اتفاق خیلی خوب شد...اون...صدرا...صدرا خوب بود...صدرا خوب شد...صدرا منو دوست داشت...صدرا...بخاطر دوست داشتن با من بود...اون منو دوست داشت...منم دوستش داشتم؟! حرف مارال اومد توی ذهنم ...

ولی میخواستن باهم ازدواج کنن...مارال اینا رو گفت...ولی یه چیزی توی وجودم زنگ خورد...اون وسایلا هنوز بودن...یعنی...امیدی بود...حتی ذره ای...شاید همه حرفای صدرا راجب طلاق دروغ بود...منم باید سعی میکردم...بخاطر وقتایی که پشتم بود...بخاطر پولی که واسه چک بابام داد...بخاطر محبت هاش...شده بود یه بار...من باید پا پیش میذاشتم...حتی شده بود یه ذره...ولی واسم ارزش داشت...یا بهتر بگم ارزش پیدا کرده بود...خدا کنه هنوزم واسش ارزش داشته باشم...لباسمو پوشیده بودم...حوصله درست کردن خودمو نداشتم ولی برای خالی نبودن عریضه یکم خودمو درست کردم...موهامو بالا محکم بستم...بلوز شلوار دخترانه ای رو پوشیدم...آرایش ملایمی کردم...خوب بودم ...

- صدرا اگه منو میخواد همینجوری هم قبولم داره ...

برای بار آخر نگاهی به خودم کردم و مانتومو پوشیدمو اومدم بیرون ...

رها - آبجی اینو ببند واسم !

- آخه توی فسقل بچه اومدنت چیه ؟!

بد نگام کرد...! خودمو صاف شده توی دیوار تصور کردم...موهاشو بستم ...

سروش - نه که بزرگی خودت !

نگاش کردم سوتی زدم ...

- مردم...خوشتیپین !

لبخندی زد ...

- همه مون دعوتیم ؟!

سهند از توی آشپزخونه داد زد : آره .. تازه سینا اینارم دعوت کرده !

- پس میخواد عروسی بده !

سهند اومد بیرون از آشپزخونه ...

سهند - بریم ؟

- آره !

اومدیم بیرون ...

سروش - زن عمو چی ؟!

سهند - پیش مامانه...گفت شماها برید من میمونم !

مامان نامرد...خودش مونده منو میفرسته !

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدیم ...

آروم پیاده شدم ...

رها - چه خوشگله !

سروش - بابا این شوهرت بد خودشو تحویل میگیره ها !

نگاش کردم...چیزی نگفتم...ولی الحق جای خوشگلی بود...موندم چجوری کنار ساحل تونسسته بود جا گیر

بیاره...خیلی باحال بود...دقیقا توی ماسه وسایلا رو گذاشته بودن...!

لبخندی نشست روی لبم...آروم رفتیم طرف ماسه ها ...

سهند - اینجوری که لباسمون به گند کشیده میشه !

رفتم گوشه ای...خم شدم ...

سروش - بیا دیگه !

- میخوام کفشمو دربیارم !

هردوتا شون با تعجب نگام کردن...کفشمو دراوردم...برام فرقی نداشت کجاییم یا برای چی اومدیم...روی ماسه

من با کفش نمیرفتم !

دنبالشون رفتم ...

سهند - با این تیپ بدون کفش ؟!

- مدل جدیده !

رفتیم داخل محوطه...آهنگ آرومی که گذاشته بودن محیط رو خیلی قشنگ تر کرده بود...نگام چرخید بین
آدما...دنبالش میگشتم...میخواستم باهاش حرف بزنم...

سهند - سلام!

برگشتم سمت سهند...با دیدن تورج با ذوق گفتم : سلام!

نگام کرد ...

تورج - به خانوم...من شما رو دیدم...کم پیدا شدیا!

سروش - تقصیر ترنمه! شوهر کرد رفت...دیگه اینم بیستو چهارساعته ور دل ماست!

تورج - راستی ترنم زنگ زد...گفت بهت خیلی خیلی سلام برسونم ...

- اینقدر دوسم داره هرروز بهم میزنکه!

تورج با خنده گفت : نه عزیزم...احسان دیوونه ترنمو برداشته برده جایی که اصلا تلفنم آنتن نمیده...اسمشو ترنم
گفتا...

- سلام!

برگشتیم سمت صدا...یه لحظه نگام روش ثابت موند...کت شلوار سروپا مشکی...نگام رفت بالاتر...داشت با بچه

ها دست میداد...ته ریش گذاشته بود! رها رو بغل کرد...بهش میومد!؟

- راسا؟

از فکر اومدم بیرون نگام قفل شد توی نگاه صدرا ...

- سلام...تبریک میگم...!

حس کردم یه لبخند محو نشست گوشه لبش...!

- رها بیا پایین!

رها دستشو دور گردن صدرا حلقه کرد و گفت : میخوام پیش عمو باشم!

صدرا محکم بوسیدش و گفت : جیگر منه ..!

بی اختیار گفتم : اذیت میکنه صدرا ...

نگاش چرخید روم...نگام قفل شد توی نگاش...تموم بدنم لرزید...نگامو ازش گرفتم ...

صدرا - برید بشینید تا من پیام!

بچه ها رفتن...رفتم سمت رها که از صدرا بگیریتمش...شاید دلیلی بود برای تنها شدن با صدرا ...

- رها ...

نگام کرد ...

رها - اذیت نمیکنم...اصن میام پایین !

اومد پایین...دست صدرا رو محکم گرفت ...

- امشب تولد عموئه .. نباید مزاحمش بشی ...

رها - میرم کمکش کنم...اذیت نمیکنم...!

خنده ام گرفت...نیم وجب بچه !

رها - بریم عمو ؟

برگشتم سمت صدرا...نگاش روم بود ...

رها - عمو !

نگاش چرخید سمت رها ...

رها - بریم ؟

صدرا - آره بریم ...

دیگه نگاهی بهم نکرد و دستای رها رو گرفتی باهم رفتن...!

نفس عمیقی کشیدم...امیدوار بودم...به نگاه های صدرا امیدوار بودم...! تازه میفهمیدم نمیخوام از دستش بدم !

رفتم سمت بچه ها...نگام چرخید بین جمعیت تا مارال رو پیدا کنم...نگام روی دختری که لباس سیاه پوشیده بود

خشک شد...ماکسی سیاهی که واقعا قشنگ ترش نشون میداد...بغض کردم...وقتی اونو داره چرا بیاد سمت من

!؟

صدرا اومد سمتش...ست کرده بودن...بغضم شدت گرفت...صدرا خم شد و یه چیزی به رها گفت...مارال با

خوشحالی موهاشو زد پشت گوشش و خم شد و رها رو محکم بوسید...رها پاک کرد...لبخندی نشست روی

لبم...مرسی خواهرم...مارال اخم کرد...رها سریع یه چیزی گفت...مارال از خنده ریشه رفت...صدرا رها رو گرفت

بغلش...یه چیزی کنار گوش مارال گفت...نگاهمو ازشون گرفتم...نمیخواستم زندگی بقیه رو خراب کنم ولی این

زندگی من بود...اون دختر نباید میومد توی زندگی من...حالا هم نباید بمونه...!

بلند شدم از سرجام و رفتم سمتشون ...

مارال یه چیزی به صدرا گفت...نزدیکشون شدم ...

- سلام !

نگاه مارال چرخید سمت من...لبخند روی لبش بود ...

مارال - به به سلام راسا خانوم...فکر نمیکردم بیای ...

- دلیلی نداشت که نیام...!

نگاش روم زوم شد ...

رها - آبجی آبجی ...

نگاش کردم ...

رها - منم کفشمو دریارم ؟

نگاش کردم ...

- تو جوراب شلواری پوشیدی...کثیف میشه جوراب شلواریت !

مارال - چه جالب...صدرا هم میخواست کفشو دریاره من نذاشتم !

نگام چرخید سمت صدرا...زل زدم توی چشاش و گفتم : من عادت دارم روی ماسه ها بدون کفش باشم...بودن

توی تولد هم برام فرقی درست نمیکنه !

نگاهمو از صدرا گرفتم...دوختم به مارال...بی تفاوت داشت نگام میکرد ...

- رها بریم ؟

نگام کرد...آروم گفت : میشه یه لحظه ببریم پیش آب ؟

صدرا - شب خطرناکه عمو...!

رها - خواهش میکنم عمو...یه لحظه از دور ...

دست رها رو گرفتمو گفتم : ببریم خودم میبرمت ...

رها با ذوق اومد دنبالم...از بین آدمایی که ندیده بودمشون رفتیم سمت آب...رها بدون توجه به من کفشو

دراورد و دوید سمت آب...قبل از اینکه چیزی بگم تا زانو رفت زیر آب ...

- رها لباس نیورده بودی !

- راننده رو میفرستم بره از خونتون واسش لباس بیاره ...

نگام نچرخید سمتش...حضورشو حس کردم کنارم...چشامو آروم بستم ...

- یه سوال پپرسم ؟

چیزی نگفت ...

- مارال میگفت میخواید ازدواج کنید ...

نگام چرخید سمتش...نگاهشو دوخته بود به رها ...

صدرا - آره...!

نفسم حبس شد...چشام بسته شد...نگام چرخید سمت رها...بغض نشست توی گلو ...

صدرا - نمیخوام امشبو خراب کنم...مارال خیلی زحمت کشیده ...

نگاش نکردم...رفت...دستم گذاشتم روی سینه ام...پلک زدم...اشکام جاری شدن...لعنتی...لعنتی...!

- رها بیا بیرون...!

- رفت توی آب ؟!

نگام چرخید سمت سهپند...کنارم ایستاد ...

سهپند - چی بهت گفت ؟

- میخواد ازدواج کنه...با مارال !

نگام کرد ...

سهپند - تو میزاری راحت این حرفو جلوت بزنه ؟!

- چی بگم بهش ؟! چند وقت دیگه طلاق میگیریم !

صدای آهنگ بلند تر شد...نمیتونستم بغضمو مهار کنم...سهپند منوگرفت توی بغلش و آروم گفت : اون هنوزم

دوستت داره...!

کاش داشت...این صدرا...فقط نگاهاش خوب بود...حرفاشو دوست نداشتم !

سهپند - رها بیا بیرون...

رها - میخوام بازی کنم !

سهپند - خیس شدی...لباس نداریا ...

رها - نمیخوام !

رفتم جلوتر ...

- رها سریع بیا بیرون !

با صدای بلندم جیغ زد : نمیام...!

خواستم برم سمتش که یکی بازومو گرفت...برگشتم...سروش بود ...

سروش - من پیششمن...نگران نباش !

سهند - پس بیا خودمون بریم ...

دستمو گرفت...کشید سمت جایگاهمون...چند نفری اومده بودن وسط ...

- تورج الناز رو نیوردی !؟

تورج - دیشب تا امروز عصر بیمارستان بود...داشت نابود میشد از خواب...!

سهند - راسا بریم وسط ؟

- حوصله ندارم ...

سهند - من تنها...من بی کس !

تورج - تو نامزدتو میوردی !

سهند - نامزد کجا بودا...فقط اسمش نامزده...اصن نمیبینمش !

- عالیه !

نگام کرد خندیدم...نگاهمو چرخوندم سمت پیست رقص...نگام روی صدرا و مارال خشک شد...بی اختیار

نشستم روی صندلی...لعنتی ها...!

صدرای نامرد...تو هنوز شوهر منی...تو هنوز مال منی...حق نداری با اون برقصی...!

تورج - نگا این دوتا رو...راسا خانوم دیدی نجیبیدی شوهرت صاحب پیدا کرد ؟!

خندید ...

- قشنگیش اینجاست صدرا میخواد ازدواج کنه...امون نمیده طلاق بگیریم !

نگاه تورج خشک شد...برگشت سمتم

- بهمم میانا !

تورج - چی میگی تو ؟

نگاش کردم...

- هیچی...دارم میگم شوهرم داره با نامزدش میرقصه .. !

نمیخواستم واسه اینکه نشون بدم کم نیوردم با سهند برم وسط...چرا خودمو باید گول میزدم !؟! بدون تلاشی

کم اورده بودم !

نمیدونم چقدر گذشت...آروم نشسته بودم سرجام سروش و رها رفته بودن...منم میخوامم برم که سهند نداشت...صدرا با چند نفری اومد سمتمون...تورج با خنده رفت سمتشون...با دوتاشون گرم سلام و احوال پرس و کرد...اومدن سمت ماها...صدرا رو به من و سهند کرد تا واسه اونا معرفی کنه ...
صدرا - آقای سهند مشفق و دختر عموشون راسا مشفق...از آشنایان...!
ناخونام فرو رفتن توی کف دستم...ازت بدم میاد صدرا ... داری دیوونه ام میکنی...!
تورج - البته آشنای خیلی خیلی نزدیک !
و نگاهشو به صدرا دوخت ...صدرا نگاهشو از تورج گرفت و بهم دوخت...نگاش کردم...نه میتونستم نشون بدم ازش بدم میاد نه هیچی...نگاش کردم بی هیچ احساسی ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- صدرا جان خانومت کجاست ؟
پوزخندی نشست گوشه لبم...بدون توجه به جمع گفتم : روی تخت بیمارستان افتاده...سرطان گرفته بود نتونست توی تولد شوهرش باشه...!
واقعا تحمل این بهتر از جمله صدرا بود...صدای آخی گفتن اونا به گوشم اومد...سرمو انداختم پایین...نه ! من منصرف شده بودم...هنوز شروع نکرده تمومش میکردم...!
- راسا ؟
نگاش کردم ...
سهند - این چه حرفی بود زدی ؟!
- ندیدی چجوری گفت آشنا ؟! ندیدی ؟!
سهند - چرا دیدم ولی تو میگفتی زنشم که بهتر بود...!
- شاید بهتر بود ولی نمیخوامم ضایعش کنم ...
از سهند جدا شدم...رفتم سمت صخره ای که حالا بخاطر غذا خوردن خالی شده بود...روش نشستم...نگاهمو دوختم به تاریکی...زانومو کشیدم تو بغلم ...
- راسا ؟

برنگشتم نمیخواستم بینمش...!

صدای برخورد ته کفششو با سنگای صخره شنیدم...روبروم ایستاد...ولی نگاه من به دریا بود!

صدرا - میشه بگی این چه حرفاییه تحویل اینو اون میدی؟

نگاش کردم ...

- میخواستم ضایع نشی بد کردم؟ فقط یه سوال مارالو چی معرفی کردی؟

نگاش روم ثابت موند...نمیتونستم تحمل کنم...اشکای لعنتیم جاری شدن...نگاهمو دوختم به دریا...!

صدرا - مگه واسه تو فرقی میکنه چی معرفیت میکردم!؟

- نه...ولی از این سوختم که منم مثل بقیه معرفی کردی...!

داشتم وا میدادم...داشتم جلوش وا میدادم ...

- البته راستم گفتیا...تا چند وقت دیگه طلاق میگیریم نه؟

نگاش کردم...فقط بهم نگاه میکرد...آروم بلند شدم...روبروش ایستادم ...

- همه میگن صدرا هنوزم مثل قبل دوستت داره...امشب با چشمای خودم دیدم ...

بی هیچ ترسی ایستادم جلوش...بدون ترس از شکستن غرور لعنتیم...دستمو آروم گذاشتم روی گونه اش و گفتم

: - ممنون بابت این مدت...ممنون واسه زندگی ای که واسم ساختی...ممنون واسه محبتی که بهم

داشتی...ممنون صدرا ...

روی پنجه پا بلند شدم...بدون اینکه نگاش کنم گونه شو بوسیدمو پشت بهش کردم و سریع از صخره اومدم

پایین...رفتم سمت سهند...فهمید نگاهمو...سریع خداحافظی کردیم...اومدیم بیرون...بغض نداشتم...آروم شده

بودم...فقط بیرونو نگاه میکردم...سهند هم آروم بود...ممنون بودم ازش که حالمو درک میکرد...بارون

گرفت...قطراتی رو که میریخت روی شیشه با چشم دنبال میکردم...زیبا بودن...!

سهند جلوی خونه ایستاد...آروم گفتم : ممنون داداشی...!

گونه شو بوسیدمو پیاده شدم...نپرسید چیزی...هیچی! زنگ زدم...در باز شد...رفتم داخل...ولی داخل ساختمون

نه...نشستم روی پله ها...سرمو گرفتم به آسمون...بارون شدت گرفت...دستمو گذاشتم کنار...تکیه گاهشون

کردم...چشامو بستم شدید این بارونو دوست داشتم...نمیدونم چرا...ولی مهمونی اونا خراب میشد...به من

چه...! صدای گوشیم بلند شد...بیخیالش شدم...گوش دادم به آهنگش...این آهنگو کی گذاشته بودم روی گوشیم

!؟

صدبار دلم می خواست برم این بارم یکیش
ولی این دفعه جدی جدی میرم بدون حرف پیش
پیش تو بودن یا نبودن مگه فرقی م داره
تازه وقتی رفتم می فهمی دنیات یه چیزی کم داره
یادته همش بهم می گفتی که فراموش کردن خیلی آسونه
حالا بشین و تماشا کن از تو دیگه هیچی تو خاطرم نمی مونه ...
هر چی بینمون بود تمومه دیگه شونه هات جای من نیست
توی مسیر سرنوشتت از این به بعد رد پای من نیست
یادته همش بهم می گفتی که فراموش کردن آسونه
حالا بشین و تماشا کن از تو دیگه هیچی تو خاطرم نمی مونه
قطع شد...اینبار صدای زنگ خونه بلند شد...نگام چرخید سمت در خونه...در با صدای تیکی باز شد...یکی درو
هل داد...اومد داخل...با دیدن قامت صدرا قلبم ریخت...بی اختیار بلند شدم...همونجا ایستاد...یه پله اومدم
پایین...نگام چرخید روی موهای خیس شده اش ...
- عمو؟!
و صدای از پله پایین دویدن رها...خودشو پرت کرد توی بغل صدرا...صدرا دو قدم رفت عقب و از شدت ضربه
رها ...
صدای مامانو شنیدم : رها ...
رها - عمو تولدت چی شد؟!
صدرا - تموم شد عمو...!
و اومد سمت ما ..
صدرا - سلام
ادامه نداد...نمیدونست چی باید به مامان بگه...هیچوقت با مامان مستقیم حرف نزده بود که لازم باشه بهش
چیزی بگه...!
صدای مامانو شنیدم : اینجا چیکار میکنی پسر م ؟
پسر م آخر حرفش یه لبخند نشوند روی لب صدرا ...

صدرا تا خواست حرف بزنه مامان گفت : بیایید داخل سرما میخورید ...

صدرا به اطاعت از حرف مامان از پله ها اومد بالا...حرکتی نکردم...مامان و رها رفتن داخل...نگاش کردم ...
- چرا اومدی ؟

صدرا - بیا داخل سرما میخوری ...

نگرانم بود؟! تا به خودم پیام هلم داد طرف در...کفشمو بیرون اوردم...رفتیم داخل ...

مامان - موندم توی این تابستون بارون واسه چی گرفته !

رو به ما کرد ...

مامان - بچه اید دوتاتون؟! نگاه چه خیس شدن ...

رو به رها کردو گفت : برو واششون پتو بیار ...

رها رفت...رو به ما گفت بیایید اینجا تا واستون چایی بیارم...رفتیم سمت یه صندلی نشستیم روش...صدرا تکون

نخورد...مامان از آشپزخونه اومد بیرون...نگاهی به صدرا کردو گفت : چرا نمیای تو ؟

صدرا - خیسم...!

مامان خندید و گفت : هیچی نمیشه...بیا داخل !

صدرا اومد داخل...نگاش کردم رها واسمون پتو آورد...یکی رو پهن کردیم روی زمین و نشستیم روش ...

صدرا - تو برو لباسو عوض کن...!

مامان - آره برو لباسو عوض کن...واسه صدرا هم یه چیزی پیدا کن بپوشه...!

بلند شدم...لال شده بودم...رفتم سمت اتاقم...لباسمو پوشیدم...لرز گرفته بودم...یکی از لباسای سهند رو واسه

صدرا برداشتم...اومدم بیرون...لباس رو دادم دست صدرا...مامان بهش گفت بلند شه بره عوض کنه...رفت ...

مامان - باهم اومدید ؟

- نه !

هیچی نگفت ...

مامان - رها برو بخواب !

مامان بلند شد تا رها رو بخوابونه...و منم خر اصلا نفهمیدم واسه ما اینکارو کرده !

صدرا از اتاق اومد بیرون...یکم واشش تنگ بود پیرهن سهند...اومد توی هال ...

- چرا اومدی ؟

نگاهشو بلند کرد...دوخت توی چشم ...

صدرا - میشه بریم داخل حرف بزنیم ؟

منظورش داخل اتاق بود...نگاش کردم...بی صبرانه منتظر شنیدن حرفاش بودم...بلند شدم .. اول رفتم توی

اتاق...لباسشو گذاشته بود کنار لباسای خیس من...نشستم روی تخت...درو بست و اومد سمتم...نشست کنارم ...

صدرا - نتونستم بمونم...با خودم عهد بسته بودم کوچکتین حرکتی از جانب تو بینم پیام طرفت...

نگاش کردم ...

صدرا - باور میکنی چقدر واسم این مدت سخت بود ؟!

لرزیدم...من عرضه ی گفتن چیزی رو نداشتم ولی اون چقدر راحت حرف میزد ...

صدرا - دلم واست تنگ شده بود...واسه اخمات...واسه عصبانی شدنات...حتی واسه تحقیر کردنات...واسه تموم

حرکات...دلم میخواست پیشم باشی ولی خودت نمیخواستی

دستم گرم شد...نگاهمو بلند نکردم ...

صدرا - از راسای غد بعید بود منو ببوسه...ولی تو بوسیدی...!

و منو کشید توی بغلش...چیزی نگفتم...بغض نمیذاشت ...

صدرا - عاشقتم...حتی اگه بازم بگی منو نمیخواهی...حتی اگه بازم بخوای حرفی از طلاق بزنی...بدون بازم

عاشقت میمونم...!

اشکام جاری شدن...توهم حرف بزنی لعنتی ! حرکت دستش روی کمرم رو حس میکردم...نتونستم تحمل کنم

آروم گفتم : صدرا ؟

صدرا - جانم ؟

- چرا باهام دعوا نمیکنی ؟!

خندیدم...منو بیشتر فشار داد به خودش ...

صدرا - بخدا دیگه نمیتونم...شاید دیوونه شده باشم ولی طاقت دعوا کردن باهات رو ندارم ...

- ولی من

صدرا - هیسسسس...میداری آروم تمومش کنیم ؟

چیزی نگفتم...منو آروم از خودش جدا کرد...نگاهشو دوخت توی چشم ...

صدرا - میداری امید داشته باشم که میمونی ؟

لبمو گزیدم...اونقدر آروم و با عجز اینو گفت که بغضم ترکید...از خودم متنفر شدم...نه بخاطر اینکه اذیتش کرده بودم .. بخاطر بچه بازی هام...! بخاطر اینکه این عشقه توی نگاهشو ندیده بودم ...

صدرا - میذارى ؟

- صدرا ...

آروم نگام کرد ...

- من باید بعضی چیزا رو بدونم بعد تصمیم بگیرم !

داشتم زر مفت میزدم...! از الانم تصمیمو گرفته بودم ...

لبخند زد...آروم دوباره منو کشید توی بغلش ...

صدرا - عاشقتم بخدا...عاشقتم...!

فقط خودمو بیشتر بهش فشردم...میتونستم بی تفاوت باشم؟! نه...! منم دلباخته بودم...به حمایتاش...به محبت توی نگاش...!

صدرا منو از خودش جدا کرد ...

صدرا - میای بریم خونه ؟

نگاش کردم ...

صدرا - باورت میشه دارم دیوونه میشم ؟!

- برو یه رخت خواب بیار همینجا بگیر بخواب !

لبخند زد...بلند شد...خواست بره سمت در که ایستاد...برگشت ..

صدرا - من از مادرت خجالت میکشم...تو برو !

بلند شدم...نمیدونم چرا ولی میخواستم بچزونم اونى رو که اعصابمو ریخته بود بهم ...

- به مارال زنگ بزن بگو امشب اینجایی...نگران نشه !

و اومدم بیرون...لامپا خاموش بودن...رفتم توی اتاق مهمان .. یه رخت خواب اوردم...! اومدم توی اتاق ...

صدرا - باشه عزیزم...آره...نه...مطمئن باش...(با خنده) منم عزیزم...قربونت بای...!

و قطع کرد...نشستم روی تخت اون نشست روی تشکش...آروم گفت : راسا ؟

نگاش کردم...با اینکه صدرا الان کنارم بود و دلم قرص شده بود ولی با گفتم منم عزیزمش حس بدى توى وجودم نشست...!

صدرا - میشه بیای پیشم بخوابی ؟

نگاش کردم ...

- صدرا ؟

صدرا - جان ؟

- باهام دعوا نمیکنی حس بدی دارم...حس میکنم داری مسخره ام میکنی...حس میکنم همه این حرفات

الکیه...حس گنگی دارم !

نگام کرد ...

صدرا - نمیتونم بخدا...! این مدت اینقدر فکر کردم...میدونی ؟ دوتامون اشتباه کردیم...دوتاییمون !

نگاهمو دوختم بهش ...

صدرا - منم باید عاقلانه کار میکردم...زندگی دوتامون رو خراب کردم...!

- صدرا !

نگام کرد ...

- باهم اشتباه کردیم ولی...چرا اون بلا رو سرم آوردی ؟

نگاشو ازم گرفت ...

صدرا - میشه بعدا بگم ؟ نمیخوام با حرف زدن در مورد حماقتم شب دوتامون رو خراب کنم !

نگام کرد...زانو زد روبروم...دست راستمو گرفت و با لبخند گفت : بانو به من حقیر افتخار میدن امشبو بخوابن

پیش من ؟

اشکام جاری شدن ...

- صدرا ؟

اشکامو پاک کرد ...

صدرا - چرا گریه میکنی قربونت برم ؟

- دیگه از این حرفا نزن...نمیخوام از این حرفا بزنی !

نگاهشو دوخت توی چشم...نمیخواستم دیگه غرورشو بخاطر من بشکنه...نمیخواستم !

صدرا - میخوابی ؟

نگاش کردم ...

- من هنوز...باور کن...نمیتونم !

نگام کردم...منو کشید توی بغلش و گفت : لعنت به من که داغونت کردم...!

- صدرا !

سرمو بوسید و گفت : تا آخر عمرم صبر میکنم...تا موقعی که خودت بخوای...من به درک...فقط تو خوب شو !

نگاش کردم...الان میفهمیدم منم دوشش دارم...آروم لبخند زدم...! اونم جوابمو با لبخند داد...نگاش چرخید

سمت لبام و آروم گفت : کاریت ندارم ولی میشه یه خواسته داشته باشم ؟

از جام بلند شدم ...

صدرا - باشه نمیخوام ممنون !

نگاش کردم ...

- برم یه رخت خواب دیگه بیارم !

خواستم برگردم که منو گرفت...نگاش کردم...آروم گفت : عاشقتم...!

لبخند زدم...هنوز زود بود برای گفتن منم همینطور !

صدرا - همین یکی بسه !

زدمش کنار ...

- اگه نمیدونی بدون من لگد میپروم !

لبخندی زد ...

صدرا - اشکال نداره...خودم بلام کنترل کنم !

- خوشم میاد با تجربه ای !

خواستم برم که از پشت بغلم کرد...آروم زمزمه کرد : منو مارال خواهر برادر شیرینی هستیم...محض اطلاع !

... مور مورم شد...دستاش روی شکمم حرکت میکرد...توی موهام نفس عمیقی کشید ... ولی تصور اون

شب...باعث شد دستاشو باز کنم...بدون توجه بهش از اتاق بزنم بیرون...دره اتاقو بستمو دویدم سمت

آشپزخونه...کنار این ایستادم...نفس عمیقی کشیدم...درست بود میخواستمش ولی به این راحتی نمیتونستم

قبولش کنم ...

- راسا ؟

برگشتم...آروم گفت : واقعا معذرت میخوام...دست

حرفشو بریدم ...

- مهم نیست ...

ولی داشتم میلرزیدم...از ترس یا هیجان یا شرم !

خودمم نمیدونستم چم شده...صدرا توی درگاه آشپزخونه ایستاده بود...نمیتونستم نگاش کنم ...

صدرا - من برم اینجا موندنم اصلا خوب نیست !

نگام بلند شد...دوخته به چشاش...کمی صبر کرد...منتظر بود من حرفی بزنم ولی نمیتونستم...آروم گفت :

خداحافظ !

صداش رنجیده بود...راحت تشخیص دادم...از آشپزخونه زد بیرون...رفت سمت اتاقم...وسایلاشو برداشت...رفت

سمت در و من همچنان وایستاده بود توی آشپزخونه...درو آروم بازو بسته کرد و من هنوزم ایستاده بودم...رفت و

من هنوزم ایستادم !

صدای دره حیاطو شنیدم...قلبم ریخت...بازم اون پا پیش گذاشت ولی منه خر کاری نکردم...اشکام جاری

شدن...لعنت بهت راسا...لعنت !

- رفت ؟

نگام چرخید سمت صدا...مامان بود...لبامو بهم فشردم...نمیتونستم چیزی بگم

اومد داخل آشپزخونه...نگام بهش بود...نمیتونستم چیزی بگم...هرلحظه امکان داشت بغضم بترکه !

مامان - ببین منو...اون پسر وقتی اومده اینجا یعنی دوستت داره...وقتی تولدشو با اونهمه مهمون ول کرده

اومده اینجا یعنی براش مهمی...ولی تو داری با بچه بازی همه چیو خراب میکنی ...

- مامان من میترسم !

لحن توبیخ گونه اش تغییر کرد...اومد سمتم...به خودم جرات دارم...فرو رفتم توی آغوشش...خودمو بهش

فشردم...بغضم آروم و بیصدا شکست ...

مامان - تو باید بهش فرصت بدی...اگه بخوای تا آخر عمر اینجوری کنی هیچوقت ترست نمیریزه...کسی که

من دیدم اونقدر دوستت داره که اجازه نمیده زجر بکشی...باهاش همگام شو تا این افکار لعنتی از ذهنت برن

بیرون...بهش فرصت بده !

خودمو ازش جدا کردم...نگامو دوخته بهش...لبخندی زد...اشکامو پاک کرد ...

مامان - با اینکه موافق نبودم ولی مطمئنم تنها کسیه که میتونه خوشبخت کنه !

پیشونیمو بوسید...و منو تنها گذاشت تا فکر کنم...کنار این لیز خوردم...نشستم روی کاشیه سردو سفید رنگ ...
حرفاش...کاراش...همه اش میومدن توی ذهنم...سه سال بود زندگیمو ساخته بود...پای اشتباهش ایستاد...همه
تحقیر کردنای منو پذیرفتو چیزی نگفت...مگه دوست داشتن دیگه چجوری میشد !؟
اشکامو پاک کردم...نمیدونستم چیکار میخوام کنم ولی رفتم سمت اتاقم...میخواستم بخوابم روی رخت خوابی
که قرار بود روش بخوابیم !

این چند روز باخودم کلنجار میرفتم...برای قبولوندن اینکه صدرا باید باشه...بودنش و زندگی کردنم کنار رو
حتمی میدیدم...ولی قبول اینکه شوهرم باشه...برام سخت بود...چند روزی توی خونه بودم...صدرا بهم زنگ
نمیزد...انگار فهمیده بود به فکر کردن احتیاج دارم...فکر میکردم تا شاید به نتیجه ای برسم .. که میتونم زندگی
کنم یا نه ...تموم حرفای صدرا توی ذهنم منعکس میشد و اذیتم میکرد...میخواستم برای یه لحظه هم شده از
این فکرا رها شم...بدون اینکه لحظه ای فکر کنم لباس پوشیدم...مامان خونه نبود...براش یادداشت
گذاشتم...زدم بیرون...گوشیمو هم برنداشتم...دوست داشتم تهی از هرجایی فکر کنم...دستم فرو بردم توی
جیبم...نگامو دوختم به روبروم...قدم اول...صدرا رو دوست داشتم...قدم دوم...تازه میفهمیدم بهش احتیاج دارم...
قدم سوم...دلم میخواست بهش تکیه کنم...قدم چهارم...اون بهم تعدی کرده بود !قدم پنجم...ولی جبران کرد
...قدم ششم...بیشتر از اون چیزی که باید جبران کرد ! قدم هفتم...ولی من میترسیدم...قدم هشتم...ولی اون
جبران میکرد...قدم نهم...من میترسم...! قدم دهم...اون دوستت داره ! قدم یازدهم...میترسم ازش...از اون شب !
قدم دوازدهم...ولی دوستت داره...گفته میشینه به پات !قدم سیزدهم...مکث کردم...گفته میشینه...گفته تا آخر
عمر...باید بهش اعتماد کنم...به بودنش...به حرفش...لبخندی نشست روی لبم...اینهمه مدت اون پام
نشست...الانم من باید ریسک کنم...شماره ی مارال رو داشتم...شماره شو گرفتم...بعد از هفت یا هشت تا بوق
جواب داد ...

مارال - بله ؟

- سلام !

مارال - راسا تویی ؟

- اوهوم...خوبید ؟

مارال - ممنون عزیزم...تو خوبی ؟

- ممنون...مارال خانوم میشه برین جایی که بتونین تنهایی صحبت کنین ؟

چند لحظه سکوت...بعدش صدای مارال اومد : جانم ؟ چیزی شده ؟

- نه...چیزه خاصی نیست...!

مارال - دارم نگران میشم !

چهار زانو نشستم روی تخت ...

- میخوام برای صدرا تولد بگیرم !

سکوت...سکوت...سکوت...جیغ !

مارال - جان من ؟!

- فک کنم میخواستم کسی ندونه !

خندید...بلند ...

مارال - ببخشید خوشحال شدم...این یعنی آشتی ؟

- اوهوم...!

مارال - خیلی خوشحالم...وای صدرا خیلی خوشحال میشه !

سریع گفتم : صدرا نباید بدونه !

مارال - پس چی ؟!

- ببینید میخوام یه کاری واسم انجام بدین !

مارال - چه کاری ؟!

آروم و شمرده شمرده نقشه مو براش توضیح دادم...اونم آروم تمام مدت گوش داد...تازه میفهمیدم دختر خوبی

بوده من الکی دیو میدیدمش !

بهم قول داد کمکم کنه و من برای انجام بقیه کارا آماده شدم !

سهند نگاهی به خونه کردو گفت : تموم شد !

به ساعتش نگاه کرد ...

سهند - وای الان میرسه من برم !

کتشو برداشت و رفت سمت در که بازوشو کشیدم...ایستاد...آروم فرو رفتم توی بغلش ...

- ممنون داداشی !

موهامو بوسیدو گفت : لوس نشو برو که الان میاد !

منو از خودش جدا کردو از خونه زد بیرون...رفتم سمت کلید لامپا...خاموشش کرد...رفتم نشستم روی میل روبروی در...نگاهمو دوختم به دره ورودی...نیم نگاهی به ساعت انداختم...از سره جام بلند شدم .. خودمم میدونستم استرس دارم ولی میخواستم سرم گرم شه...نگاهی به داخل ماکروبو انداختم...بی حوصله رفتم سره یخچال...چرا نمیداد !؟

پوفی کشیدم...باز برگشتم توی هال...اونقدر استرس داشتم که شیطونه میگفت همین الان زنگ بزنم به سهند و بگم پشیمون شدم...لباسمو از نظر گذروندم...دکولته ای تا زانو...قرمز بود...باز بود...قشنگ بود...دلهره آور هم بود ...یه لحظه برگشتم تا برم توی اتاق عوضش کنم که صدای دراومد...سرجام میخکوب شدم...صدای دره هال اومد...چشام بسته شد...نفس توی سینه ام حبس شد...حس کردم لامپا روشن شدن...چشامو آروم باز کردم...برگشتم...رو به صدرا...یکی از دستاش به دستگیره ی در بود...یکیش هم به چمدونش بود...همونجور خشک شده بود توی چارچوب در...دستام یخ زده بود...کیف لب تابش از روی شونش خورد زمین...با صدای برخوردش انگار صدرا به خودش اومد...آروم زمزمه کرد : راسا...؟

انگار از گیج بودن صدرا نیرو گرفتم ...

- به نظر میرسه کس دیگه ای باشم !؟

لبخندی زدم...به خودش اومد...یه قدم اومد جلو...با چند قدمه بلند خودشو رسوند بهم و قبل از اینکه عکس العملی نشون بدم منو بلند کرد از روی زمین...نمیتونستم چیزی بگم...فقط دستمو به شونه اش گرفتم...یه دور منو چرخوند...اونقدر محکم نگه‌م داشته بود خنده ام گرفت...دستش شل تر شد...آروم سر خوردم پایین...نگام خورد بهش...لبخند روی لبش...شیطون شدم !

- سلام !

لبخندش عمیق تر شد...موهامو کنار زد...آروم زمزمه کرد : دارم خواب میبینم نه ؟

نیشم شل شد !

- اوهوم...!

چشاشو بست...من کشید توی آغوشش...هیچی نگفتم...دوهفته میگذشت از اون شب...چقدر بهش احتیاج داشتم !

موهامو بوسید ...

صدرا - نگو که این شیراز اومدنا همش فیلم بودن !؟

دستم کشیدم به دکه ی پیرهنش ...

- مارال کمکم کرد!

صدرا - ولی مهندس ایوبی بهم زنگ زد!

- که اونم کاره مارال بود!

منو بیشتر به خودش فشار داد...صدای میکروویو بلند شد...دستش کمی شل شد...از توی بغلش اومدم

بیرون...دویدم سمت آشپزخانه ...

صدرا - خبریه؟

با دستگیره ظرفو کشیدم بیرون ...

صدرا - اوه اوه خانوم چه کردن!

گذاشتمش روی این...رفتم تا وسایلا رو آماده کنم...تکیه داد به این ...

صدرا - راسا؟

بشقابا رو گذاشتم روی این ...

- هوم؟

منو گرفت...کشید سمت خودش...شقیقه مو بوسید ...

صدرا - عاشقتم!

لبخندی زدم...زیاد شیطون شده بودم!

روبروش ایستادم...دقیقا هدفم چی بود خودمم نمیدونستم!

دستم رفت سمتش...چشم دوختم بهش ...

- وظیفته آقای صدر!

لبخندی زدم...دستاش باز شد ...

صدرا - نکن تروخدا...بعد اتفاقی افتاد تقصیر خودته ها!

لبخند روی لبم محو شد...ازش جدا شدم...تصور اون شب...بی اختیار رفتم سمت وسایلا...دستم رفت سمت

کابینت که صدرا از پشت بغلم کرد ...

صدرا - همینکه برگشتی...از سرمم زیاده...دندم نرم تا آخر عمر صبر میکنم!

چشام بسته شد...چقدر راحت میگفت صبر میکنم...یعنی واقعا میشد روزی که ترسی نباشه!؟

شونه بوسید...آروم زمزمه کرد : تا تو بری لباس تو عوض کنی منم وسایلا رو آماده میکنم !
 دستاش باز شد...بدون گفتن چیزی از بغلش بیرون اومدمو رفتم سمت اتاق...درو بستم...پشتش ایستادم...نفس
 عمیقی کشیدم...خدایا خودت کمکم کن !
 سریع لباسمو با یه تیشرت و شلوارک سیاه عوض کردم...اومدم بیرون...سفره رو انداخته بود...رفتم توی
 آشپزخونه...داشت ناخونک میزد ...

- صدرا !

دستشو کشید عقبو نگام کرد ...

- برو لباس تو عوض کن بیا !

لبخندی نشست روی لبش...اومد سمتم...قبل از اینکه بتونم چیزی بگم گونه مو بوسیدو رفت توی
 اتاق...لبخندی زدمو وسایلا رو بردم تا شام بخوریم !
 چشاشو مالید...نگاش کردم ...

- خوابت میاد ؟

نگام کرد ...

صدرا - نه...!

راست نشستم ...

- برو بخواب...من این فیلمه تموم شه میام !

چشاش قرمز بود...نگاهی به ساعت کردم...دو بود !

- برو صدرا...داری میمیری !

لبخند آرومی زدو خم شد طرفم...منو بوسید و بلند شدو گفت : خواستی بخوابی لامپ اتاق آخری رو روشن بزار
 - باشه ...

و رفت تا بخوابه ...

نگام چرخید سمت تلویزیون...پتو رو کشیدم توی بغلم...خودمم میدونستم دلیلم برای نخوابیدن فیلم
 نیست...پوووفی کشیدم...نگامو دوختم به تلویزیون...چقد فیلمه چرت بود !
 نگام باز چرخید سمت ساعت...خوابم میومد ولی باید اون خوابش میبرد !
 دراز کشیدم...نگامو دوختم به تلویزیون...فردا خیلی کار داشتم...پوف !

تکون خوردم...نگاه خواب آلودمو به چیزی که دورم بود دوختم...یه لحظه یکه خوردم...صدرا دراز کشیده بود کنارم...چشاش بسته بود...کمی تکون خوردم...خواب بهم غلبه کرد ...
- خانومی ؟

گونم گرم شد...چشامو آروم باز کردم...صورتش تا صورتم چند سانت بیشتر فاصله نداشت...با دیدن چشمام لبخندی زدو گفت : صبح بخیر !
و رفت عقبتر ...

صدرا - بیدار شو...زیاد نباید بخوابی !
بی توجه به حرفش پتو رو پیچیدم دوره خودم ...
- نبایدی وجود نداره !

حضورشو حس کردم...کنارم دراز کشید...سرشو آورد نزدیک گوشم...آروم زمزمه کرد : که نداره نه ؟
- نه !

دستش حلقه شد دوره کمرم...میخواست بیدارم کنه...و کور خونده بود ...
صدرا - که نمیخواهی بیدار شی نه ؟
- صدرا به نفعت اذیت نکنی !

هنوزم جمله ام کامل نشده بود که منو بلندم کرد...یه لحظه از ترس جیغ کشیدم...و از حس اینکه الان میخورم زمین دستمو بند کردم به جایی...قبل از اینکه به خودم پیام خودمو توی حموم دیدم...ایستاد...نگام به وان پر از آب بود...چرخید سمت صدرا...دستم دوره بازوش بود ...
- نمیخواهی که کاری کنی ؟

لبخندش گواهی بد بهم میداد...یه لحظه به خودم اومدم...شروع کردم به جیغ زدن ...
- بزارم زمین...تروخدا صدرا بزارم زمین

ولی فرو رفتم توی آب...از سردی آب چنان جیغی کشیدمو از جام پریدم که خوده صدرا هم ترسید...همونجور جیغ ویغ میکردم که دست صدرا روی دهنم نشست ...
صدرا - بسه چته تو ؟

چشمای پر از خشممو دوختم بهش ...

صدرا - ای جانم ! میخوای بزنی منو الان !؟

چشامو ریز کردم...من بهت نشون میدم صدرا خان !

انگار فهمید...قبل از اینکه کاری کنم دستشو برداشتو عقب عقب رفت...با خنده گفت : نه نه...! کور خوندی خوشگل خانوم !

من اصلا ضایع نشدم !

صدرا - من میرم...توهم یه دوش بگیر بیا !

و رفت بیرونو درو بست...همونجور که ایستاده بودم توی وان از حرص پامو کوبیدم به دیواره ی وان که از درد خم شدم...ای تو روحت صدرا !

بعد از صبحونه صدرا گفت آماده شم تا بریم بیرون...میخواست یکی رو نشونم بده...سریع آماده شدم...سوار ماشین که شدم داشتم از کنجکاوی میمردم ...

- نمیگی چرا داریم میریم کجا ؟

برگشت سمتم ...

صدرا - سوالت دقیقا چی بود ؟

- کجا داریم میریم و چرا !؟

خنده اش گرفت...ماشینو به حرکت درآورد ...

صدرا - میخوام راجب خودم بگم !

بی اختیار کامل برگشتم سمتش...ولی اون بدون هیچ توجهی به روبرو خیره شده بود ...

صدرا - یه چیزایی راجب عموی بابام اینا گفتم...یادته ؟

کمی فکر کردم ...

- اوهوم...!

صدرا - بخاطر تحصیل مامانم رفته بودیم خارج از کشور...من اینجا به دنیا اومده بودم ولی چیزی یادم نیست...اونجا رو بیشتر دوس داشتم...زندگیمون توی یه مزرعه بود...یه مزرعه ی بزرگ...بخاطر چیزی که مامان میخوند مجبور بودیم بین حیوونا زندگی کنیم...من میرفتم مدرسه و برمیگشتم...مامانو بابا عاشق هم بودن...تازه رفته بودم دبیرستان...یادمه قرار بود روز بعدش جشن باشه...با ذوق اومدم خونه...مامان اینا توی اصطبل بودن...رفتم توی اصطبل...واسه مامان تند تند توضیح میدادم که قراره چی بشه...چی پوشیم...مامان تنها حرفی که زد این بود که از بابات اجازه بگیر...با خوشحالی دویدم سمت اسبم...یه دوستی داشتم اسمش رز بود...از وقتی

یادم میومد باهم همبازی بودیم...اسمو که اسمشو رز گذاشته بود ربکا برداشتم تا برم پیش رز و باهم کارای جشنو انجام بدیم...اسبو اوردم بیرون...سوارش شدمو با سرعت اومدم بیرون...یادمه دره اصطبلمون خراب بود...وقتی محکم بسته میشد دیگه باز نمیشد...من محکم بستم دره اصطبلو...ذوق شوقی که داشتم نداشت به چیزه دیگه ای فک کنم...رفتم پیش رز...فاصله ی چندانی با خونه خودمون نداشت...نشسته بودیم توی محوطه ی روبروی خونشون و حرف میزدیم که چشمم افتاد به شعله های آتیش...از جام بلند شدم...از طرف خونه ی ما بود...نفهمیدم چطور سواره ربکا شدمو خودمو رسوندم به خونه...اصطبل داشت توی آتیش میسوخت...افرادی جلوی اصطبل بودن و سعی داشتن آتیش رو خاموش کنن...رفتم جلوتر...آتیش ...

مکث کرد...نگام چرخید سمت دستش...روی فرمون سفت شد...چیزی نگفتم...چشاشو بستو ادامه داد : مامانم توی اون آتیش سوخت ...

ادامه نداد...لبمو گزیدم...تا ته قضیه رو خوندم...فکر میکرد خودش مقصره...عین من که فکر میکردم توی مرگ بابا مقصرم...ولی پدرش...

برگشتم تا ازش بپرسم که ایستاد ...

- چرا ایستادیم ؟

خم شد و گوشیشو از روی داشبورد برداشتو گفت : رسیدیم !

و پیاده شد...منم به تبعیت از اون پیاده شدم !

جلوی خونه ایستادو زنگ زد...بعد از چند لحظه در با صدای تقی باز شد...ایستاد کنار...آروم سرک کشیدم داخل

- اینجا کجاست ؟

صدرا - بیا برو داخل میفهمی !

نگاش کردم...چشاش قرمز بودن...هیچی نگفتم وارد خونه شدم...خیاطو پشت سره صدرا طی کردم...رفتیم داخل ساختمون...یه دختری اومد سمتمون که صدرا بی توجه بهش رفت سمت پله ها...منم هیچی نگفتم و دنبالش رفتم...یکی باید به من میگفت اینجا چه خبر بود ! چندتا اتاقو رد کرد...جلوی یه اتاق ایستاد برگشت سمت من...خودمو رسوندم بهش ...

صدرا - اونشب گفتمی میخوای بدونی درمورد من زندگیه من توی این اتاقه ...

کنجکاو شدم !

صدرا بازو هامو گرفت...نگامو بهش دوختم ...

صدرا - قول بده بمونی حرفامو گوش بدی بعد هرچی تو بگی !

نگام ثابت شد توی نگاش...چی داشت میگفت !؟

دستشو برد عقب و درو باز کرد...همونجور که یکی از دستاش روی بازوم بود کنارم ایستاد...نگام چرخید توی اتاق...دستش رو پشت کمرم حس کردم...بی اختیار یه قدم رفتم جلوتر تا بهتر بتونم ببینم...اینجا چرا اینطوری بود ؟!

- اتاق بچه !؟

برگشتم سمت صدرا...سرش پایین بود ...

- نمیفهمم صدرا...برای چی منو آوردی اینجا ؟

- عمو !

با صدای یه بچه قلبم ریخت...قبل از اینکه برگردم از کنارم مثل موشک دویدو رفت سمت صدرا...چنان پرید بغله صدرا که صدرا کمی عقب رفت...بغلش کرد...

صدرا - تو بیداری عمو جون ؟

نگام چرخید توی صورت پسر بچه...موهای کوتاهه کوتاه...صورت سفید یکم بهش میومد تپله ...

- خاله بهم گفت شما میاید زود بیدار شدم !

دستش دوره گردن صدرا حلقه شده بود...نگاش چرخید سمت من...اول یکم نگام کرد...یهو گفت : سلام !
دستشو باز کرد از دوره گردن صدرا و بی اختیار رفت پایین...آروم کنار صدرا ایستاد...دستشو برد عقب...سرشو انداخت پایین...نگامو ازش گرفتم...دو ختم توی چشای صدرا...آروم زمزمه کرد : میگم...!

و من خفه شدم...آره میگفت بهم !

صدرا خم شد و پسر کوچولو رو بغل کرد ...

صدرا - خب یاشار خان بگو بینم خاله رو که اذیت نکردی ؟

پسری که فهمیدم اسمش یاشاره آروم گفت : نه بخدا !

صدرا - صبحونه که خوردی ؟

یاشار - کامل...تازشم شیرم خوردم !

صدرا - آفرین...دیگه داری بزرگ و قوی میشی !

پسره انگار حضور منو یادش رفت...یا ذوق دستشو بهم کوبیدو گفت : والای عمو یه دوست پیدا کردم !

صدرا همونطور که یاشار توی بغلش بود رفت از پله ها پایین ...نگام چرخید اطراف...نمیدونستم چم شد
یهو...کنار یکی از دیوارا نشستم...صدای صدرا توی گوشم بود...این بچه کی بود!؟

نگام افتاد به صدرا که داشت از پله ها میومد بالا...نگاش کرد...ایستاد ...

- یه سوال کوچیک ! این بچه کیه؟

اومد سمتم...روبروم زانو زد...زل زد توی چشم...آروم زمزمه کرد : پسر مه !

ماتم برد...بی اختیار گفتم : چی؟

لبشو با نوک زبونش خیس کرد...کنارم نشست...سرشو به دیوار تکیه داد و چشاشو بست ...

صدرا - یاشار شیش سالشه .. تازه داره میره توی هفت سال...امسال باید بره مدرسه !

- صدرا این بچه کیه ؟

صدرا - پدرم بعد از مرگ مادرم ناپدید شد...هیچ خبری ازش نبود...هیچی ! فک کنم هفت سال قبل بود که
بههم زنگ زدن...پدرم مرده بود...گفتن بیا جنازه شو تحویل بگیر...من تموم زندگیم رو کنار خانواده ای که
دوست مادرم بودن زندگی کردم...توی اوج مشکلات...بعد که زندگیم بهتر شده بود بههم میگفتن بیا پدرتو
ببر...نرفتم دنبالش...همون روزی که دیگه پیداش نشد پدرم هم برام تموم شد...مهران با پدرش رفته بودن و
جنازه رو تحویل گرفته بودن و ترتیب کارای تشییع رو داده بودن...من رفتم توی یه خونه...از
عصبانیت...خشم...نفرت...آره من از پدرم نفرت داشتم !

مکث کرد...منم مثل اون تکیه داده بودم...منتظر قسمتی بودم که این بچه رو برام روشن کنه !

صدرا - روز بعد بیدار شدم...دختری که شب قبل باهاش بودم رفته بود...برام شماره گذاشته بود...زدم بیرون...و
باز کارام شد همونایی که توی گذشته بود...میرفتم سره تمرین...میومدم...انگار نه انگار پدری داشتم و حالا مرده
بود ! چند سالی گذشت...اومدم ایران...به اصرار خاله...مهران هم باهام اومد ولی اون تهران کار داشت و
موند...اومدم بوشهر...خونه ی عمه خانوم !

چشاشو باز کردو نگاش چرخید سمتم ...

صدرا - همون شبی که اومدم تو وارد زندگیم شدی...یه دختر بچه ی دیوونه که اومده بود دزدی...من با
فرهنگ اونور فکر میکردم یه مدت نگهت دارم هیچی نمیشه...تو پیشنهادمو پذیرفتی و این شد که وارد
شدی...وارد زندگیم...با اون قبول کردن فکر کردم جسارت داری ولی بعدش کم اوردی...التماسم میکردی بزارم
بری ولی نمیتونستم...نمیدونم چرا...انگار نفرت داشتم...از زندگی...میخواستم با نگه داشتن تو انتقاممو از زندگی

بگیرم...از سرنوشت...اون شب بود؟! همون شبی که اون اتفاق افتاد...توی جشن بودم که یکی اومد دم دره خونه...نشناختمش...ولی اون عکس نشونم داد...عکسایی از خودشو من...عکسایی از همون شبه کزاییی! نگاشو دوخت روبرو ...

صدرا - من بهش توجه نکردم...رفتم داخل خونه...ولی اون یاشار رو گذاشته بود جلوی خونه و رفته بود...با دیدن یاشار یاده خودم افتادم...اینکه هیچ کسی رو نداشتم و چه بدبختانه توی مراسم مادرم گریه میکردم...با اینکه من خیلی بزرگتر بودم ولی باز عین یاشار مادرمو از دست داده بودم...بردمش خونه ی سرایدار کارخونه...و خودم اونقدر اعصابم داغون بود که برگشتم خونه...پیشه تو .. نمیدونستم چرا ولی اومدم اونجا...اون صحنه...لباس تو...نتونستم...!

ادامه نداد...یه قطره اشک از چشم سرازیر شد...بخاطر نفرتش از زندگیش منو بدبخت کرد؟! اشکمو کنار زدم...صداشو شنیدم: یاشار برام ارزشی نداشت ولی شده زندگیم...یه طرف تویی یه طرف یاشار...نمیتونم تنهانش بزارم... روبروم قرار گرفت ...

صدرا - تا هر موقع دوست داری فکر کن...اگه میتونی حضور یاشار رو بپذیری تا آخر عمر نوکریتم میکنم ولی اگه نتونی هرچی خودت بگی! نگام سر خورد توی نگاش ...

صدرا - ولی نمیتونم بچه ای که سه ساله کنارمه...حالا جزئی از وجودمه رو از خودم دور کنم! آروم بلند شد...بی اختیار گفتم: صدرا؟ ایستاد ...

صدرا - جانم؟ نگاش کردم ...

- با سوزندن زندگیه من انتقامتو از سرنوشت گرفتی!؟

نگاش مات شد روم...بدون هیچ حرفی نگاشو ازم گرفتو سریع پله ها رو رفت پایین...اشکام فرو ریختن ... چم بود؟! مگه من با همه اینا بازم نیومده بودم...مگه بازم برنگشته بودم؟! پس چرا گریه میکردم؟! خودمم نمیدونستم...حرفاش...وجود اون بچه...نفرتش از پدرش...انتقامش...تعدیش! برام قابل هضم نبودن! بهم تجاوز کرد...زندگیمو نابود کرد...بخاطر انتقامش از پدری که ازش نفرت داشت...پدری که باعث به وجود اومدن بچه

ای شد ! بچه ای که پا گذاشته بود توی زندگیه صدرا...جزئی از وجودش شده بود...چی داشت منو اذیت میکرد ؟ وجود بچه ؟ با یادآوری حرکاتش...اون که گناهی نداشت...شده بود قربانیه ندونم کاری های دونفر ! مثل همون بچه ای که توی شکم من بود...ولی مرد ! یاشار مثل اون بود...گناهی نداشت !دستام رفت سمت صورت خیس...چم بود ؟! چه مرگم شده بود؟! داشت برای چی گریه میکردم ؟! اشکامو پاک کردم .. بلند شدم از سره جام...بی اختیار رفتم داخل اتاق یاشار...اتاقش پر بود از ماشین...صدرا به یاشار میخواست چیزی رو بده که شاید خودش نداشته...داشتن یه حامی...چرا باید از دستش ناراحت میبودم ؟! نشستم روی تختش...طرح مک کوئین ! چشامو بستم...تموم خاطرات با صدرا بودن جلوی چشم رفت...من تا یک ساعت قبل صدرا رو میخواستم ... فقط یه بچه اضافه شده بود همین !

با صدای برخورد یه چیزی با زمین از خواب پریدم...نگاه خواب آلودم چرخید اطراف...با دیدن جثه ی کوچیکی که خم شده بود روی زمین چشم باز تر شد ... صدای آرومشو میشنیدم : عمو دعوا میکنه...من چیکار کنم ؟! صداش با بغض همراه بود ...

- چی شده ؟!

بی اختیار از جاش پرید...چیزی که توی دستش بود رو گرفت پشتش...نگاشو دوخت بهم...با ترس تته پته گفت : هیچی...چیزی نشده...بخشید !

بغضش ترکید...بی اختیار نشستم...دست مشت شده شو کشید به چشاش...توی دستش یه تیکه از ماشینش بود ...

- خو اونکه چیزیش نشده...چرا گریه میکنی ؟!

با حق حق گفت : عمو گفته بود بیدارتون نکنم !

لبخندی نشست روی لبم...دلم برای رها تنگ شد !

بلند شدمو رفتم سمتش...زانو زدم کنارش...چقدر کوچولو و تپل بود !

اشکاشو آروم پاک کردم و گفتم : من باید بیدار میشدم چه خوب که یه آقای خوشگل و محترم منو بیدار کرده ! گریه اش قطع شد...سرشو کمی کج کردو با تعجب گفت : یعنی گریه نکنم ؟

اونقدر بامزه اینو گفت که زدم زیره خنده...بی اختیار کشیدمش توی بغلم...تازه نگام افتاد به صدرا که کنار در ایستاده بود...با لبخند داشت نگام میکرد...توجهی بهش نکردم...یاشار رو بوسیدمو گفتم : دیگه باید قول بدی الکی گریه نکنی !

دست کوچیک و تپلشو آورد جلو و گفت : قول مردونه !

دستشو گرفتم توی دستم...یه چال می افتاد روی گونه اش...چرا اینقده بامزه بود !!؟

صدرا - خب قهرمان کوچولو !

و یاشار رو از روی زمین بلند کرد...صدای جیغ یاشار بلند شد...منم آروم از سرجام بلند شدم .. صدرا یاشار رو

گذاشت دم دره اتاق و گفت : قهرمان کوچولو باید بره خاله کارش داره !

یاشار بی توجه به حرف صدرا رو به من گفت : منتظر میمونی من پیام ؟

بی اختیار لبخندی زدم ...

- آره زودی برو بیا !

با خوشحالی دوید سمت پله ها...نگام چرخید سمت صدرا...داشت نگام میکرد ...

- زیاد نگام نکن ازم کم میشه !

لبخندی زد...اوامد نزدیک ...

صدرا - نوکرتم به مولا !

برگشتم...نمیدونم چرا حرفش از دوستت دارم های قبلش بیشتر به دلم نشست...دست انداخت دوره کمرمو منو

کشید توی بغلش...گونه ام بوسیدو آروم زمزمه کرد : زندگیتو خراب کردم ولی سرنوشت بهم نشون داد زندگی

روی خوشی هم داره !

سرشو جدا کرد...چشاشو دوخت توی چشم و آروم گفت : منو عاشق کسی کرد که زندگیشو داغون کرده بودم !

چشامو ریز کردم ...

- خیلی خودخواهی !

لبخندی زد...دوباره منو چسبوند به خودش ...

صدرا - میدونم...ولی حاضر نیستم به هیچ قیمتی از دستت بدم !

دستم رفت عقب...دوره کمرش حلقه شد...آروم زمزمه کردم : صدرا ؟

صدرا - جان دلم ؟

- یاشارو چرا اینجا نگه میداشتی ؟ چرا از همون اولش نیوردی پیش خودت ؟
- صدرا - اوایل اصلا نمیتونستم قبولش کنم ولی وقتی آزمایش دادمو دیدم پسر مه تازه تونستم قبولش کنم ولی اون موقع تو وسط زندگیم بودی...نمیخواستم از دستت بدم !
- نگاهمو دوختم بهش ...
- الان که من قبولش کردم چی ؟
- نگام کرد ...
- صدرا - کم کم به بقیه معرفیش میکنم !
- کمی ازش فاصله گرفتم ...
- بچه ها قراره عصر بیان !
- صدرا - کدوم بچه ها ؟!
- مارال ، ترنم ، آقا احسان ، سهند ، سروش ، حنا و محمد !
- نگاش ثابت شد روم !
- صدرا - محمد ؟!
- ترنم بهم خبر داده بود !
- صدرا - به به...مفتخرمون میکنن !
- ازم جدا شد...نگام چرخید سمت ساعت ...
- صدرا باید بریم !
- صدرا - من پایین منتظرم !
- و رفت...پوفی کشیدم...میدونستم ناراحت شده...بابا دو سال قبل یه حرفایی بین منو محمد بود...الان که نبود !
- رفتم از پله ها پایین...دختره رو توی آشپزخونه پیدا کردم ...
- ببخشید میخواستم یاشار رو ببرم...میشه کمک کنید آماده اش کنم ؟
- یاشار از روی صندلی پرید پایین ...
- یاشار - کجا میخواایم بریم ؟!
- خم شدمو گفتم : تو آماده شی میفهمی !
- نگام چرخید سمت دختره...آروم گفت : آقا میدونن ؟

- بله !

دختره جوهره بدی نگام میکرد...ولی کمکم کرد یاشار رو حاضر کردم...ازش خداحافظی کردم و اومدیم بیرون...صدرا با دیدن ما اومد جلو ...

صدرا - راسا ؟

نگاش کردم...با استفهام نگام میکرد ...

قبل از اینکه چیزی بگم یاشار سریع رفت سوار شد ...

- مگه نمیگفتی میخوای معرفی کنی ؟

دست کشید پشت گردنش ...

صدرا - با این سرعت ؟! میدونی داری احساسی تصمیم میگیری ؟! خونواده ات بدونن راجبش چی میشه ؟ رفتیم سمت ماشین ...

- فعلا دوس ندارم به چیزی فک کنم !

و سوار شدم...اونم به ناچار سوار شد...عقبو نگاه کردم...اینقدر خوشگل نشسته بود که آدم دلش میخواست بوسش کنه !

بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه...رفتیم داخل !

صدرا - کی میخواد کیک بگیره ؟! واقعا اصلا آماده ایم ؟!

درحالی که مانتوم رو در میاوردم گفتم : شما یکم سره کیسه رو شل میکنی...میریم رستوران !

رفتیم سمت اتاق...مانتوم رو دراوردم...رفتیم سمت کمد...در باز شد صدرا اومد داخل ...

صدرا - راسا ؟

برگشتم سمتش ...

صدرا - هدفِت چیه ؟

- هیچی میخوام لباس عوض کنم !

کلافه دست کشید به موهاش ...

صدرا - راجب یاشار !

- هیچی...فعلا میخوام بگم پسر شوهرمه !

با حرص گفت : میگم احساسی تصمیم میگیری میگی نه ! پسر شوهرت ؟!

نگاش کردم ...

- چته تو صدرا؟!

صدرا - اونى كه بيرونه بايد براى توهم حكم پسر تو داشته باشه !

نگام ثابت شد روش ...

صدرا - تو زن منى...بايد مادر اونم بشى...امشب ميگذره ولى راسا

اومد جلو...صورتمو قاب دستاش كرد ...

صدرا - قربونت برم ، تو بايد ياشار رو به عنوان بچه ات قبول كنى...بايد بهت بگه مامان...اگه ميتونى اينو قبول

كنى معرفيش كن وگرنه اميدوارمون نكن ! نذار اين بچه هم الكى بهت وابسته شه !

داشت منو آروم ميزد کنار ؟

- حرفت يعنى چى صدرا؟!

صدای ياشار از توى هال ميومد : عموو

صدرا - ببين ، نميخوام وقتى ميخواى برى اين بچه هم الكى بهت وابسته شه !

خواست بره سمت در كه گفتم : همون شبى كه اومدم ، اومدم كه بمونم ولى انگار اين تويى كه همش ميخواى

كنارم بزنى !

بغض گلومو گرفته بود...حس اينكه نميخواه منو...داشت عذابم ميداد !

برگشت سمتم

صدرا - تو راجب من چى فكر كردى راسا?!

- چيزى بود كه از حرفات ميشه برداشت كرد !

صدرا - ديووونه ! من اگه نميخواستمت نيموادم همه دارو ندارمو به پات بريزم بعدشم بگم نه تموم شدى

واسم !

- اين حرفات چيه پس؟!

چشاشو گره زده بود به چشم !

صدرا - فكر ميكردم يكم هم شده بزرگ شدى ! ولى اشتباه ميكردم !

چند لحظه مكث كرد ولى بدون هيچ حرف ديگه اى رفت بيرون ...

بی اختیار خودمو رها کردم روی تخت...حرفاش...چرا اینجوری شده بود صدرا؟! این تقصیر من بود که ذره ای بهم اعتماد نداشت؟! به بودنم؟ اشکام شدت بیشتری گرفتن...من اومده بودم بمونم...اون بچه که تغییر نبود! ولی یه چیزی توی وجودم میگفت بود...اون بچه ی هفت ساله تغییر بود! یه تغییر بزرگ! ولی من نمیخواستم اون تغییر رو ببینم! دوباره نیمه ی دیگه وجودم نهیش میکرد...کجاش تغییره؟! جوابشو داد...اون میخواد بشه بچه ات...تو داری مادر میشی این تغییر نیست؟ یه چیزی توی وجودم لرزید...منه هجدهو نیم ساله بچه ای داشتم که امسال میرفت کلاس اول دبستان! ولی درعوضش شوهری داشتم که ۳۵ سالش بود. دوشش داشتم...به این نتیجه رسیده بودم منم عاشق شدم! عاشق کور بود...آره منم کور بودمو یاشاره هفت ساله رو نمیدیدم! از جام بلند شدم...رفتم سمت کمد...باید نشونش میدادم که بزرگ شدم...که میمونم...زیادی ازم ناامید بود!

یه پیرهن سبز کناری که تا زانو بود و آستینای لخت که همینجوری می افتادن روی بازوم...نشستم جلوی آینه...کمی به خودم توی آینه نگاه کردم مشغول شدم...صدای صدرا رو میشنیدم که همش میگفت راسا الان میرسن! دیگه داشتم موهامو درست میکردم که در باز شد...نگام چرخید سمت در...یاشار درحالی که دستاش به دستگیره ی در بود آروم گفت: خاله؟

- بیا تو!

یه قدم اومد داخل...نگاهی به خودم کردم ...

- چیزی شده؟

یاشار - عمو چرا عصبانیه؟

نگاش کردم...انگار بغض داشت...دستامو باز کرد...آروم اومد سمتم...بغلش کردم نشوندمش روی صندلیه میز آرایشم...جلوش خم شدم...دستم کشیدم به موهاشو آروم گفتم: چیزی نیست ...

موهاشو با برس صاف کردم گفتم: امشب میخوام با بقیه آشنات کنم!

سرشو کمی خم کرد ...

یاشار - بقیه کی ان؟!

صدای زنگ اومد و پشت سرش صدای بلند صدرا ...

صدرا - راسا ول میکنی اون اتاقو یا به زور بکشونمت بیرون؟

یاشار رو گذاشتم پایینو گفتم: بریم که مهمونا اومدن!

و باهم رفتیم بیرون...صدرا جلوی دره ورودی ایستاده بود...صدای تورج میومد : به به جناب مهندس...!

رفتم سمت در...بازوی صدرا رو گرفتم و آروم گفتم : جلوی در واینستا !

کمی کنار اومد...نگاهی به یاشار کردو یه نگاه به من...نگاهمو ازش گرفتمو دوختم به بچه ها که یکی یکی میومدن از پله ها بالا ...

تورج - به به خانوم مهندس !

یه نگاه بهش کردم و گفتم : یعنی باید با زنت یه تماسی داشته باشم !

تورج چشمو ابرو اومد و گفت : زنم اوردم !

کفششو دراورد و رفت داخل...ترنمو الناز رو بوسیدم...دعوتشون کردم داخل...با آقا احسان هم دست دادیمو رفت داخل...سرمو بردم داخل !

- کو بقیه ؟

ترنم - پشت سرمون بودن !

یه چیزی رو پشت سرم حس کردم...آروم برگشتم...یاشار کنارم نبود...فهمیدم پشتم سنگر گرفته چون هیچ کدوم از بچه ها متوجهش نشده بودن !

خواستم برگردم که باهاش حرف بزنم که صدای سهند اومد : رها آرومتر !

چون یاشار لباسمو گرفته بود نمیتونستم تکون بخورم...اومدن داخل...رها پله ها رو با ذوق طی کردو خودشو انداخت توی بغلم...بوسیدمشو آروم گفتم : خوبی عزیزم ؟

بدون اینکه جوابمو بده اویزون صدرا شد...دادمش بغل صدرا...با بچه ها سلامو احوال پرسى کردم...آخر از همه محمد بود...نگام چرخید توی صورتش...اصلا عوض نشده بود...جلوی منو صدرا ایستاد...آروم گفتم : سلام - سلام خوش اومدی ...

نگام چرخید سمت صدرا...نگاش ثابت روی محمد بود...جدی گفتم : خوش امدین !

محمد هیچی نگفت .. آروم رفت داخل ...

رها - این کیه آبجی ؟

و پرید پایین...برگشتم عقب...از چشاش آروم آروم اشک میومدن پایین...اشکاشو پاک کردم ...

- چی شده عزیزم ؟

رها کنارم ایستاد...یاشار به طرفم متمایل شد...کشیدمش توی بغلم...سرشو فرو برد توی بغلم ...

- بین این خواهر منه اسمش رهاست !
 کمی ازم جداشدو رها رو نگا کرد...صدرا رفت داخل ...
 یاشار آروم زمزمه کرد : میتروسم !
 از خودم کمی جداش کردم ...
 - از چی ؟
 چیزی نگفت...کشیدمش توی بغلم...بلند شدم...رفتم داخل...بچه ها نشسته بودن...چندتاییشون نگاشون چرخید
 سمتم ...
 - اینم پسر کوچولوی ما...یاشار خان !
 خودشو بیشتر بهم چسبوند...نگام چرخید سمت بچه ها...همه خشکشون زده بود !
 صدرا کنار این ایستاد بود...کلافه دستشو کشید توی موهاش ...
 رها - آجی چرا نمیاد پایین ؟
 زانو زدم روی زمین...گذاشتمش پایین...بازم سعی کرد خودشو بهم بچسبونه ...
 رها - یاشار ؟
 نیم نگاهی به رها کرد ...
 رها - میای بریم بازی ؟ اسباب بازی هامم اوردم !
 و همین حرفش باعث شد یاشار کمی ازم فاصله بگیره ...
 - با رها میری توی اتاق بازی کنین ؟ منم به عمو میگم بره وسایلی رها رو بیاره !
 نگام کرد...لبخندی زدم...رها دستشو گرفت و کشیدش سمت اتاق...نگام چرخید سمت بچه ها که بدون هیچ
 حرفی نگام میکردن !
 - نه من شاخ دارم نه اون بچه !
 ترنم زودتر از بقیه زبون باز کرد : منظورت چیه راسا ؟
 - یاشار پسره صدراست !
 نگاه چند نفر چرخید سمت صدرا...سوییچ سهندو از توی دستش کشیدمو بردم دادم دست صدرا...آروم زمزمه
 کردم : برو بیار وسایلی رها رو !
 نگام کرد...آروم از بین بچه ها رفت بیرون !

نگام چرخید سمتشون ...

سهند - دیوونه شدی !؟

نگاش کردم !

- صدرا قبل از اینکه اصلا بیاد ایران پدره این بچه شده...حالا که من اومدم توی زندگیش و شدم زنش فکر نکنم حق داشته باشم یاشار رو حذف کنم !

نگاه سهند روم بود !

- اون بچه ی صدراست...و حق اینو داره که پیش صدرا باشه و من اینو قبول کردم !

رفتم توی آشپزخونه...شربتی که صدرا آماده کرده بود رو ریختم...اوردمشون توی هال...بچه ها ساکت بودن فقط صدای پر هیجان بچه ها میومد !

گرفتم جلوشون...قاطعیت حرفام اونقدری بود که بچه ها بدون هیچ حرف دیگه ای شربت برمیداشتن !

- اینو صدرا درست کرده دیگه مشکلی پیش اومد با خودش تسویه کنین !

و این حرف من شد شروعی برای شوخی ها...ولی سکوت بده سهند یه جوری بود !

میدیدم استرس صدرا رو...اینکه نگاش گاه بیگاه میچرخید روی سهندی که در ظاهر به حرفای احسان گوش میداد !

بی اختیار گفتم : صدرا ؟

نگاش چرخید سمتم...اشاره کردم که بیاد توی اتاق...خودمم از بچه ها عذر خواستم بلند شدم رفتم سمت اتاق...به محض اینکه اومد داخل درو بستم...جلوش ایستادم ...

- چرا اینجوری میکنی ؟

نگاش روم ثابت شد ...

صدرا - دیدی واکنششون رو !؟

- خو اونا چیزی رو شنیدن که بایدم تعجب کنن...مهم منم که قبول کردم !

با عصبانیت گفت : اگه اونا قبول نکنن .. اگه مادرت قبول نکنه...توهم کوتاه میای !

دستمو بردم جلو...گذاشتم روی گونه اش...به لحظه نکشید چشاشو آروم بست ...

- اونی که باید قبول کنه یاشار رو منم...نه اونا ! اونی که باید باهات زندگی کنه منم نه اونا...پس نگران چی هستی ؟

چشاشو باز کرد...دوخت توی چشام...لبخندی زدم برای مهر تایید حرفام!
 شک و دودلی رو میخوندم از چشاش ولی کف دستمو بوسید...جلو اومدو منو کشید توی بغلش...گردنمو بوسیدو
 آروم زمزمه کرد: خیلی دوستت دارم!
 از خودم جداش کردم و گفتم: الان فکرشون منحرف میشه...و از کنارش گذشتم که گفت: خدا امشبو به خیر
 بگذرونه!

لبخندی روی لبم نشست...اومدم بیرون!
 سروش - اقا من گشمنه!
 دوباره داد زد: صاحب خونه من گرسنه!
 مارال - انگار نه انگار که تا اینجا هله هوله میخورده!
 سروش - مارال خانوم شما به من نمیسازید!
 ترنم - سروش خجالت بکش...تازه ساعت هفته!
 سروش رفت سمت آشپزخونه...از توی یخچال لازانیای دیشبو که به اندازه ی یه نفرش مونده بود رو آورد بیرون
 و گذاشت توی مایکروویو و گفت: این غذای من!
 تورج - اینهمه آدم اومدیم...به نظر شما باید کجا بخوابیم!
 مارال - عین پادگان میریزیم!
 سروش زد زیره خنده!
 سروش - آی گفتید!
 تورج - مذکر مونثی باید بشه!
 صدرا - یه خونه ی دیگه هست!
 و این بحث خوابید...

ساعت نه بود که رفتیم بیرون و شامو مهمون جیب صدرا بودیم...شب هم تا ساعت سه بیدار بودیم...رها و یاشار
 خوابیده بودن...

تورج - بلند شین بریم دیگه!
 - سهند اینا اینجا میخوابن شما برین اون یکی خونه!
 ترنم - ممنون راسا جان! صدرا ببینش از همین الان خونه شوهر و میندازه بیرون!

- ترنم !

صدرا - والله دیگه حرف آخرو ایشون میزنن...گردن من از مو باریک تره !

زبونکی برای ترنم دراوردم ...

صدرا رو به تورج گفت : شما رو میبرم اونجا تا راحت تر باشین...سهندو سروش و آقا محمد میخوابن توی

هال...مارالو حنانه خانوم و بچه ها هم توی اتاق !

دیگه کسی نظری نداد...صدرا بچه ها رو برد اون یکی خونه...برای بقیه ی بچه ها رخت خواب اوردم...داشتم

پهنشون میکردم که سهند گفت : سروش پهن میکنه تو بیا !

نگاش کردم رفت توی حیاط...پشت سرش رفتم بیرون ...

- بله ؟

نگاشو دوخت بهم...تکیه داد به دیوارو دستشو فرو برد توی جیب شلوارش ...

سهند - میدونی داری چیکار میکنی ؟

میدونستم اینو ازم میپرسه !

- چرا ندونم ؟!

سهند - اون موقع که اوردمت اینجا فقط صدرا بود...ولی الان یه بچه هم اضافه شده !

- صدرا خودش بی خونواده بزرگ شده...نمیتونه بزاره یاشار هم اینجوری شه !

سهند - میدونم ولی تو ...

- من چی ؟! طلاق بگیرم...؟! جدا زندگی کنم ؟!

سهند - نمیدونم ولی تصمیمت توی عقلم نمیگنجه !

رفتم جلوتر ...

- داداشی...صدرا اون بچه رو دوس داره...منم...گفته هر تصمیمی بگیرم همون میشه ولی تو خودت فکر

کن...بهش بگم یاشار مثل این سالا جدا زندگی کنه زیره دست پرستار بعد خودم میتونم خوب زندگی کنم ؟!؟!

نگام کرد !

- اون بچه هیچ تغییری ایجاد نمیکنه...!

سهند - پر از تغییره !

یکم صدام رفت بالا !

- ولی نه برای من...من صدرا رو دوست دارم...پس بودن یه بچه از دوست داشتنم کم نمیکنه !
منتظر شدم تا در جواب حرفم چیزی بگه ولی اومد جلو...آروم گفت : بزرگ شدی !
و پیشونیمو بوسیدو از پله ها رفت بالا...دقیقا جوابی خلاف حرفه صدرا...لبخندی نشست گوشه ی لبم...خوب بود
که به تصمیمم احترام گذاشت ...دستی دوره کمرم حلقه شد...از جا پریدم...صدای صدرا پیچید توی گوشم : منم
دوستت دارم مامان کوچولو !
و بوسید منو...از یه طرف ترس از اومدن کسی از طرفی خنده ام گرفته بود...ازش جدا شدم ...
- تو کی اومدی ؟
صدرا - چند دقیقه قبل !
- تموم حرفامون رو شنیدی ؟
صدرا - کمیشو !
با لبخند و ذوق تکمیل کرد حرفشو : قسمت خوشو !
ایشی گفتمو از پله ها اومدم بالا...بچه ها دراز کشیده بودن ...
سروش - قربون دستت خاموش کن اونو !
نگاهشون کردم...سهپند داشت ساعتش رو درمی آورد...سروش کاملاً دراز کشیده بود...محمد هم گوشیشو چک
میکرد ! لامپو خاموش کردم و رفتم طرف اتاق...سرکی کشیدم داخل...امشب اصلاً با حنا نه صحبت نکرده
بودم...آروم درو بستم...رفتم توی اتاق خودمون...صدرا پیرهنشو درآورد...درو بستم...برگشت سمتم...کلیپسو باز
کردم...موهام ریخت روی شونه هام...خواستم برم سمت کمد که دست صدرا دورم حلقه شد ...
صدرا - خیلی خوشگل شده بودی...اینو که میدونی ؟
- شک نکن ...
شونه مو بوسید ...
صدرا - راسا ؟
- هوم ؟
صدرا - من تو رو دوس دارم...تو منو دوس داری...پس چرا ازم میترسی ؟
بی اختیار دستم رفت سمت دستاش...بازش کردم...ازش کمی فاصله گرفتم ..
صدرا - چی شد ؟

- چشاتو ببند میخوام لباسمو عوض کنم...خوابم میاد!
- صدام میلرزید...فهمید فکر کنم...لامپو خاموش کرد...سریع لباسمو عوض کردم...دراز کشیده بود روی تخت...پشت به من...ناراحت شده بود...راحت میشد تشخیص داد!
- دراز کشیدم روی تخت...موهامو کمی تکون دادم تا باز شن از هم ...
- صدرا - نکن!
- نگام چرخید سمتش...صداش عصبی بود...پشت بهش دراز کشیدم...پتو رو نکشیدم روم...فکرم چرخید سمت امروز...چقدر راحت تموم شده بود!
- صدرا - ببخشید!
- از فکر اومدم بیرون ...
- چپو؟
- صدرا - بخدا دست خودم نیست...این لباسات ...
- ادامه نداد ...
- صدرا - دیگه سعی میکنم خودمون کنترل کنم قول میدم!
- برگشتم سمتش...کمی نگاش کردم...برای اینکه بحثو عوض کنم گفتم: یه سوال برام پیش اومده!
- نگاشو دوخت بهم ...
- وقتی مارال خواهری شیریه توئه و تو اینجا به دنیا اومدی...یکم به عقل جور درنمیاد...بعدش تو هیچی راجب مارال نگفتی!
- صدرا - مامانم برای زایمان اومده بوده ایران...به محض به دنیا اومدن من بخاطر یه سمینار ایرانو ترک میکنه...منو میذاره پیش خاله...میدونی که مارال خواهر مهرانه دیگه؟
- حدس میزدم!
- اوهوم!
- صدرا - از اون موقع تا یکی دوماه پیش خاله بودم...مامان همش میرفته این سمینار اون سمینار!
- آها! بعد مارال راجب یاشار میدونست؟
- صدرا - آره کاملاً!
- دیدم تعجب نکرد!

صدرا - آره !

- دیگه سوالی ندارم بخواب !

صدرا - ممنون !

نگاش کردم ...

صدرا - بخاطر همه چی...قبول کردن یاشار بودند .. دوست داشتم !

تیکه آخرشو با شیطنت گفت !

- بی جنبه ای بخدا !

صدرا - آره خب...سه ساله توی حسرت این کلمه میسوزم !

- آرههههه ! میدونم !

صدرا - مسخره ام میکنی ؟

با لحن خاصی گفتم : نع !

دستشو حلقه کرد دورمو منو کشید سمت خودش...محکم منو گرفت ...

صدرا - که باور نمیکنی حرفمو ؟

نگامو بهش دوختمو ابروم رو بالا انداختم چندبار !

صدرا - شانس آوردی بیرون آدم خوابیده وگرنه نشونت میدادم ...

- کسی هم نبود کاری نمیتونستی بکنی ...

خواستم از دور شم که گفت : دیگه جات اینجاست چه بخوای چه نخوای !

و منو چسبوند به خودش...هیچی نگفتم .. چون خودمم بدم نمیومد !

با صدای گریه ی یکی از خواب پریدم...چون بغل صدرا بودم اونم بیدار شد...از اتاق اومدم بیرون...صدای یاشار

بود...حدسش سخت نبود ! رفتم سمت اتاق...مارال و حنا سعی داشتن آرومش کنن ...

- چی شده ؟

حنا - نمیدونم بخدا !

رفتم سمتشون...مارال سعی میکرد آرومش کنه...از مارال گرفتمش...صدای گریه اش بلند بود...بلندش

کردم...دست کشیدم توی موهاش ...

صدرا - چی شده عمو ؟

هیچی نمیگفت فقط هق هق میکرد!

بردمش سمت اتاق خودمون ...

سروش - چی شده؟

صدرا - چیزی نیست خواب دیده احتمالا!

نشستم روی تختمون... کمی از خودم جداش کردم... دستمو کشیدم به صورتش... صدرا نشست کنارم ...

- برو براش آب بیار!

صدرا رفت ...

- یاشار؟

دست مشت شده شو میکشید به چشاش ...

- چی شده خاله؟

چیزی نگفت... آروم خوابوندمش... خودمم کنارش دراز کشیدم... دستمو کشیدم توی موهایش ...

- دیگه تموم شد عزیزم... من پیستم... تموم شد ...

نگام کرد... میلرزید ...

- نبینم قهرمان کوچولوم بترسه... چی شده خاله؟

در بازو بسته شد... نگام چرخید سمت صدرا... لیوانو گرفت طرفم... یاشار رو نیم خیز کردم... صدرا زانو زد

کنارم... یاشار یکم خورد از آب... خوابوندمش ...

- بخواب خاله... ما همینجاییم!

صدرا آروم زمزمه کرد: یه مدته اینجوری میشه... باید ببرمش پیش روانپزشک!

نگاش کردم... از سره جاش بلند شدو رفت بیرون... نگامو دوختم به یاشار... نیمه وجب بچه کارش به روانپزشک

میکشید... چشممو بستم... خدایا قربون بزرگیت!

با صدای یکی چشممو باز کردم... خانه بود... لبخندی زدم... موهامو زدم کنار... یه لحظه وجود یاشار یادم

افتاد... جای خالیشو نگاه کردم که خانه گفت: داره با رها بازی میکنه ...

نشستم لبه ی تخت... نشسته بود روی صندلی نگام میکرد... موهامو جمع کردم بالا ...

- حرفتو بزن دخترم!

خانه - چیکار داری میکنی؟

نگام چرخید سمتش... جدی نگام میکرد!

- راجب چی؟

حنانه - زندگیت!

- با صدرا زندگی میکنم همین!

حنانه - و باور کنم اون بیرونی رو قبول کردی؟

نگاش کردم... موهامو رها کردم!

- چرا نکنم؟!

حنانه - تو ۱۸ سالته بعد از یه بچه ی ۷ ساله میخوای مراقبت کنی؟!

بلند شدم ...

- منظورت چیه؟

حنانه - اگه اینی که روبروم ایستاده همون راسا باشه... پس الکی دلخوششون نکن!

خواست بره که گفتم: چرا تو؟

ایستاد... برگشت ...

- تو دیگه چرا؟! توهم عین بقیه باورم نداری؟

رفتم جلوتر... روبروش ایستادم!

- باور ندارید وقتی گفتم میمونم یعنی میمونم؟

حنانه - نه متاسفانه!

بی اختیار گفتم: خیلی بی انصافید خیلی ...

بی توجه بهش زدم از اتاق بیرون... بدون اینکه کسی رو بینم رفتم توی دستشویی... درو بستم... اشکام جاری

شدن... چرا همه شون جا زده بودن؟ چشامو بستم... بهم میگفتن با صدرا باش حالا میگن نمیتونم؟! یعنی بودن

یاشار اونقدر بزرگ بود؟ نگاهمو دوختم به توی آینه... شاید خیلی بیشتر از بزرگ بود... شاید من داشتم عجولانه

تصمیم میگرفتم... شاید! دستو صورتمو سریع شستم و اومدم بیرون... چون دیر بیدار شده بودم همه جمع بودن...

فقط نگاهشون کردم... حتی نمیتونم معذرت خواهی هم کنم!

سروش - برو صبحونه تو بخور...!

با این حرف سروش بچه ها پوکیدن... پشتمو بهشون کردم و رفتم توی آشپزخونه... همونجا نشستم صبحونه رو سریع خوردم... بچه ها تصمیم گرفته بودن برن پیک نیک !
سهند و تورج رفتن تا چیزای لازم رو بگیرن... صدرا هم وسایلا رو جمع و جور میکرد... دخترا هم داشتیم حرف میزدیم !

مارال - من راننده !

ترنم - یعنی چی تو راننده؟! آقا من زندگیمو دوس دارم... با شوهرم میرم !

- بشین بابا شوهر شوهر میکنه واسه من ! خوبه خواهر شوهرت اینجا نشسته !

ترنم - خو منم خواهر شوهر اونم نمیتونه حرفی بزنه !

الناز - احسان !

آقا احسان نگامون کرد... منو مارال پوکیدیم ...

ترنم - هیچی عزیزم !

و رو به الناز گفت : حیف تورج رفته بیرون نشونت میدادم !

مارال - بابا بس کنین... چیکار کنیم ؟

- من که موافقم !

ترنم پوفی کشید و رضایتشو اعلام کرد... بقیه هم تبعیت کردن... قرار شد دخترا با یه ماشین برن... که مارال آویزون صدرا شد و کلید رو ازش گرفت... با اومدن سهند و تورج راه افتادیم... مارال چنان ژستی میگرفت پشت ماشین که انگار راننده فرمول یکه ! بعد از یک ساعت گشت و گذار بالاخره یه جایی رو انتخاب کردن... ناهارو که پسرا میپختن... ما توپ رو برداشتیم که وسطی بازی کنیم... توی پسرا فقط تورج و صدرا موندن تا کباب درست کنن... یارکشی کردیم... محمدمو سهند گردو بشکن رفتن که سره همون نیم ساعت میخندیدیم... بازی رو شروع کردیم... ولی همش وسط بازی رها و یاشار رو کنار میکشیدیم... یه بارم توپ خورد به صورت رها که چیزیش نشد... ساعت سه بود که همه ریختیم روی قالیچه تا نهار بخوریم ...

تورج - مدیونید مسخره کنید !

سروش - بابا بزار بخوریم !

ترنم - هرچی باشه به پای خانوما نمیرسید !

صدرا - آره مخصوصا تو !

بچه ها زدن زیره خنده ...

مارال - کل کل بکنید هیچی واستون نمیمونه !

و با این حرف شروع کردیم به خوردن ...

روزه خیلی خوبی بود...غروب بود که دیگه با خسته گیهِ تمام راه افتادیم تا بیاییم خونه...من که عقب کنار یاشار خوابیدم .

بچه ها رفتن بوشهر...با حناهِ حرف نمیزدم...از دستش دلخور بودم...زیاد !

همونروز صدرا گفت واسه ی یاشار وقت دکتر گرفته...باید میبردیمش...صدرا گفت منم باید باشم...رفتیم پیش روانشناس...صدرا بیرون موند...رفتیم داخل...منو یاشار...دکتر با مهربونی شروع کرد به حرف زدن...صدرا رو نشوند توی یه اتاقی که توش اسباب بازی بود...از من سوالاتی پرسید...چیزایی رو که میدونستم رو بهش گفتم...ولی صدرا رو هم صدا زد...اومد داخل...بیچاره ترسیده بود !

دکتر - از خانومتون یه سوالی کردم...جواب دادن براشون سخت بود ...

صدرا نگاهی به من کردو دوباره نگاشو دوخت به دکتر ...

دکتر - ایشون گفتن که بچه ی معشوقه ی سابق شما بوده و راجب اتفاقی که بین شما دوتا بوده هم چیزایی گفتن .

نگاهی به صدرا انداختم...پاشو تکون میداد ...

دکتر - من هنوز با یاشار صحبت نکردم ولی چیزی که از صحبت های خانوم متوجه شدم این بوده که یاشار میترسه تنها شه...یه خونواده نیاز داره...و این زمانی میشه که شما باهم رابطه داشته باشید ...
یه چیزی توی وجودم ریخت ...

صدرا - رابطه ی ما چه ربطی به یاشار داره !؟

دکتر - یاشار علاوه بر پدر که شما باشید به مادر هم نیاز داره...و وقتی خانومه شما میتونه اونو به عنوان بچه اش حساب کنه
ادامه نداد ...

صدرا با کلافگی گفت : ولی من نمیخوام همسرمو تحت فشار قرار بدم !

دکتر یکم اومد جلوتر و گفت : تا کی ؟

صدرا نگاهی بهم کردو گفت : شده تا آخر عمر !

دکتر تکیه داد به صندلیش و با پوزخند گفت : که توهم تا آخر عمر پا روی خواسته هات میزاری ؟!
نگامو به دکتر دوختم ...

دکتر - اگه میخوایید اون بچه خوب شه باید همسرتون به زندگی مشترک رو شروع کنه ...
بی اختیار بلند شدم...داشت چرت میگفت ...

- شما هیچی نمیدونین...پس اظهار نظر نکنین !

و از اتاق زدم بیرون...بیخیال آسانسور شدم...رفتم سمت پله ها...میدویدم...میترسیدم از بودن توی اونجا...اون
دکتر داشت چی میگفت !!؟! یاشار میخواد خوب شه نه من ! چندبار سکندری خوردم ولی خودمو کنترل
کردم...ولی نشستم...نشستم روی یکی از پله ها...لیز خوردم کناره دیوار...دکتره داشت چرت میگفت...آره داشت
حرف مفت میزد...بغضم ترکید ...

- صدرا قول داده بهم...صدرا منو دوست داره ...

دست مشت شدمو کوبیدم به دیوار ...

- اون به حرف دکتره گوش نمیده ...

حس کردم یکی منو کشید توی بغلش...آروم زمزمه کرد کنار گوشم : تو واسم مهمی نه حرف دیگران !
خودمو چسبوندم بهش...صدای گریه ام بلند تر شد...من این گرما رو دوست داشتم...این صدرا
رو...اینجوری...هیچوقت نمیذاشتم مثل اونشب شه ! یک ماهی میگذشت...اومده بودیم بوشهر...مارال رفته
بود...یاشار کنارمون بود...دیگه اجازه ندادم بره پیش روانپزشک !...مامان با دیدن یاشار هیچ عکس العملی نشون
نداد...رها میومد خونمون و با یاشار بازی میکرد...و منم شده بودم یه خانوم نمونه...از خنانه خبری نداشتم...آروم
زندگی میکردیم ! پیرهن کوچولی یاشار رو گذاشتم کنارش...بوسیدمش...فردا روز اول مدرسه بود براش...هرکی
رو میدید بهش میگفت...خیلی ذوق داشت...ساعت نه اومده بود توی تختش که شاید بخوابه و زودتر صبح شه !
از اتاق اومدم بیرون...صدای تلویزیون میومد...رفتم توی هال...داشت فیلم نگاه میکرد...نشستم کنارش...عکس
العملی نشون نداد...لم دادم توی بغلش که از جا پرید ...

صدرا - چیه ؟!

نیم خیز شدم...نگاش کردم ...

- فقط میخواستم بشینم...بیخیال !

امروز کاملاً توی خودش بود... حتی به ذوق شوق های یاشار هم توجهی نکرده بود... او مدم توی اتاق... لباسمو عوض کردم... موهامو باز کردم خزیدم زیره پتو... ازش دلخور نشدم ولی اینکه نمیگفت چشه عصبیم میکرد... چشامو بستم... صدای دراومد... صدای قدمهایش ...

صدرا - راسا ؟

نخواستم نشون بدم خوابم... چشامو باز کردم ...

- بله ؟

نشستم کنارم... روی زمین... کنار تخت... زانو شو کشید توی بغلش... نزدیکش شدم... چونه مو گذاشتم روی شونه

اشو آروم گفتم : نمیخواهی بگی چی شده ؟

سرشو گذاشت روی تخت... نگاهشو بهم دوخت ...

صدرا - هیچی... فقط میزاری آروم شم ؟

منظورش چی بود؟ گنگ نگاش کردم... چشاشو بستو سرشو آورد نزدیک... دستش رفتم پشت گردنم... چرخید

... ناراحت بودنش او مدم توی ذهنم... چیزی نگفتم. چشامو بستم. مجبورم کرد بیام پایین... نشستم توی بغلش...

همونجور که چشاش بسته بود پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم... چشامو باز کردم... داشت گریه میکرد !؟

دستم رفت روی گونه اش ...

- چی شده صدرا ؟

چشاشو باز کرد... چشاش سرخ بودن ...

- صدرا...؟

چونه اش لرزید... بغضش ترکید... خودشو چسبوند بهم و من تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که دستمو

حلقه کنم دور سرش... میلرزید... صدای هق هقش بلند شده بود... لبمو گزیدم... چی باعث شده بود اینجوری شه؟

نمیدونم چقدر طول کشید که آروم ازم جدا شد... زانو زدم کنارش... نگام نمیکرد... سرشو چرخوندم سمت خودم.

- منو نگاه کن !

نگام کردم... سرخی چشاشو دوست نداشتم !

- چی شده ؟

چشاشو بست... نفس عمیقی کشید... آروم زمزمه کرد : امروز سالگرد بابا بود !

چشاشو باز کرد...نگام ثابت شد به نگاش...قبل از اینکه من حرفی بزنم از اتاق زد بیرون...صدای دره ورودی هم اومد...بازم مثل چند وقت قبل که باهم سره یاشار دعوامون شد زد بیرون...نگام به نقشای رو تختی بود ... میگفت از پدرش متنفره ! ولی عین یاشار داشت گریه میکرد...برای پدرش !

یاشاری که یه بار داد زده بود گفته بود پدر مادرشو میخواد...صدرا هم امشب دلش هوای اونا رو کرده بود...چشامو بستم...منم دلم برای بابا تنگ شد...چند وقت بود یادش نکرده بودم !!؟ چه دختر خوبی بودم !

برای بار چندم داشتم غلت میخوردم...کجا رفته بود ؟! پوفی کشیدم...طاق بار خوابیدم...سه ساعت بود بیرون بود ! دستم رفت سمت گوشیم...برای بار چندم بود بهش زنگ میزدم ؟! ولی هربار یه خانومی میگفت خاموشه !

گوشی رو رها کردم روی شکمم...چشامو بستم...خدایا !

با صدای زنگ گوشیم چشامو باز کردم...قطعش کردم...کشو قوسی به کمرم دادم...با یادآوریه دیشب سریع چرخیدم سمت دیگه ی تخت...نبود !

از جام بلند شدم...توی هال...همه جا رو گشتم...نیومده بود ! دوباره شماره شو گرفتم...بازم خاموش بود...بی اختیار بغض کردم...حتی زورش میشد یه زنگ بزنه !

رفتم سمت اتاق یاشار...بیدارش کردم...قبل از اینکه چیزی رو تاکید کنم رفت دستشویی و نشست سره میز...صبحونه شو تا آخر خورد...بدون اینکه من کمکش کنم لباسشو پوشیدو کنار در ایستاد...خنده ام گرفته بود !

یاشار - خاله دیر میشه زود باش !

شالمو درست کردم...نگاهی به یادداشت روی میز کردم : یاشار رو میرسونم مدرسه ، میرم خونه ترنم ! راسا !

دستشو گرفتمو اومدیم بیرون...راننده دم در بود...ما رو رسوند دم مدرسه...بهش گفتم منتظر بمونه...یاشار رو بردم داخل...با دیدن اونهمه بچه به وجد اومده بود ولی دستمو رها نمیکرد...از مدیر آموزشگاه شماره کلاشون رو پرسیدم...بردمش توی کلاس...یه جایی رو انتخاب کردو نشست...با اینکه نمیخواست تنها باشه ولی اصرار میکرد برم...شماره موبایلمو نوشتم براش و گفتم مشکلی پیش اومد زنگ بزنه...اومدم از مدرسه بیرون...به راننده گفتم ببرتم خونه ی ترنم ...دلم برای حانه تنگ شده بود...میدونستم امروز کلاس داره...باید میذاشتم عصر میرفتم دیدنش...این دلخوری زیاد طول کشیده بود ! راننده منو جلوی در پیاده کرد...زنگ خونه رو زدم...میدونستم خوابه...ولی کرم داشتم بیدارش کنم...چندبار زنگو زدم که بالاخره درو باز کرد...به راننده گفتم بره...رفتم بالا...همونجور که حدس میزدم ژولیده پولیده ایستاده بود کنار در...خنده ام گرفت .. موهاشو زد کنارو گفت : درد ! اول صبحی چی میگی !؟

رفتم داخل ...

- صبح بخیر بانو !

ترنم - کوفت ! من خوابم میاد...میرم بخوابم !

و رفت سمت اتاقش...آدم اینقده پررو ؟!

لباسمو دراوردمو رفتم توی اتاقش...خوابیده بود جدی جدی !

منم کنارش دراز کشیدمو خیلی زود منم خوابم برد !

با صدای گوشیم از جا پریدم...همونجور خواب آلود دنبالش میگشتم ...

ترنم - قطعش کن اونو !

از زیره بالش کشیدمش بیرون...شماره آشنا نبود...جواب دادم !

- بله ؟

- سلام !

بی اختیار صاف نشستم !

- کجایی ؟

صدرا - ایتالیا !

خشکم زد ...

صدرا - میخواستم دیشب بهت زنگ بزنم ولی نشد !

هه میخواست !

- خوبه میخواستی !

بی اختیار گوشی رو قطع کردم...ایتالیا بود بعد بغض کردم...یعنی نمیتونست یه زنگ بزنه ؟!؟

صدای گوشیم بلند شد...قطعش کردم...رفتم توی تنظیمات و بلاکش کردم !

از سره جام بلند شدم...از اتاق اومدم بیرون ...

ترنم - چی شده !؟

نگاهی به ساعت انداختم...۱۰ بود !

- هیچی...صدرا رفته ایتالیا خواست خبر بده !

دره یخچالو باز کردم ...

- گرسنمه چی داری ؟

نگاش کردم...تکونی خوردو اومد طرفم ...

ترنم - ظهر احسان هم نمیداد...باید نهار درست کنیم !

- من اومدم اینجا که نهار درست نکنم بعد اینجا هم باید کمکت کنم !! چه رویی داری تو !

ترنم - وظیفته عزیزم

یه هفته بود که خبری از صدرا نداشتم...خونه مامان بودم...یاشار بدجور از مامان حساب میبرد...ولی وقتی مامان

نبود با رها خونه رو میداشتن روی سرشون !

با حنانه دوباره حرف میزد...دلخوری تموم شده بود...منم مثل اون کلاس شنا ثبت نام کردم دوباره...آرامش

میداد آب !

مامان غذای امروز رو به من واگذار کرده بود و خودش گلدوزی میکرد...زیره قابلمه رو کم کردم...صاف

ایستادم...نگاهی به اطراف کردم...همه ظرفا رو شسته بودم...آشپزخونه هم تمیز بود...قابلمه رو کمی صاف

کردم...صدای زنگ بلند شد...و بعدش صدای جیغ مانند رها : آخ جون طاها اومد !

و در باز شد !

اومدم بیرون...صدای مامان اومد ...

مامان - رها بسه چقدر صدا میدی !

با این حرف مامان یاشار ساکت شد...رها آروم دره ورودی رو باز کرد...کمی رفتم جلوتر...با صدای جیغ

دوتایشون قلبم ریخت : عمو !

کنار در خشکم زد...دوتاشون آویزونه صدرا شدن...نگام روی صدرای که بچه ها رو میوسید خشک شده

بود...چقدر دلم براش تنگ شده بود !

نگاش چرخید سمت من...بچه ها رو گذاشت روی زمین...اومد طرفم...دوباره زنگ خونه زده شد...و اینبار طاها

بود ! کنار ایستادم...یادم افتاد دلخورم ازش...رفتم داخل...رخ به رخ شدم با مامان...میدونستم فهمیده با صدرا

بحثم شده...از کنارش گذشتمو رفتم داخل...صدای صدرا اومد : سلام !

مامان - سلام پسرم...خوش اومدی !

رفتم توی آشپزخونه...اومدن داخل در بسته شد...تکیه مو دادم به یخچال...چقدر ضایع نشون داده بودم قهرم !

صدای مامان میومد : بابت چی رفته بودی ؟

صدرا - میخواستم بخاطر سالگرد بابا پیشه پدر مادرم باشم...!

چشم بسته شد...و من چه بی انصافانه باهش سرد برخورد کرده بودم!

صدای بچه ها پیچید توی خونه ...

رها - عمو عمو ببین دوستمون رو!

با شاید صدای ضعیف طاها: سلام!

موندنه زیادیم خوب نبود...پوفی کشیدمو آروم از آشپزخونه بیرون اومدم ...

رها نشست به بغلش ...

رها - چی واسمون آوردی عمو؟

صدرا بینیه رها رو کشید و گفت: خونه است وروجک!

یاشار - واسه منم آوردی عمو؟

صدرا نگاشو دوخت به یاشار...عمیق نگاش کرد...تبسمی زد و آروم گفت: آره عموجون!

مامان بلند شد ...

مامان - رها صدرا رو اذیت نکن!

و با این حرف رها نشست کنار صدرا...مامان بی توجه از کنارم رد شد...رها و یاشار بلند شدن رفتن سمت اتاق

رها...و طاها هم دنبالشون!

رفتم سمت مبل روبرویش و نشستم...حقش نبود زیاد کشش بدم!

صدرا - مارال سلام رسوند!

سرمو بلند کردم...نگاش بهم بود...لرزیدم...سرمو انداختم پایینو گفتم: سلامت باشه!

چقدر دلم براش تنگ شده بود و انکارش میکردم!

صدای مامان اومد: دیگه چه خبر؟

و سینی چای رو گذاشت روی میز و من شرمند تر شدم!

صدرا - سلامتی ...

مامان - بخور پسرم!

صدرا - ممنون...اومدم خونه خوردم...الانم باید میرفتم شرکت ولی ترجیح دادم اول پیام دنبال راسا و یاشار!

مامان - نه نمیشه...تو برو کاراتو انجام بده بیا...راسا نهار پخته!

صدرا - نه دیگه زحمت نمیدیم !

مامان - راسا دخترمه و توهم عین پسرم چه فرقی میکنه !؟

صدرا - راستش ...

مامان - بهونه ای نمیتونی بیاری...بلند شو برو کاراتو انجام بده بیا !

نگاهمو بلند کردم...صدرا بلند شد...منم مجبوری بلند شدم...بی هیچ حرفی رفتیم سمت در...صدرا خم شد تا

کفششو بپوشه !

صدرا - نههار کی آماده میشه ؟

- تقریبا یک ساعتو نیم دیگه !

صدرا - من باید یه امضا کنم میام...!

راست ایستاد ...

- باشه !

نگاش بهم بود...نگاش کردم...ولی نگاشو گرفتمو گفتم : فعلا !

و رفت سمت درو بعدم درو بازو بسته کردو من کنار دیوار سر خوردم...بغض گلومو فشار میداد...دلم براش تنگ

شده بود ولی چرا هیچی نمیگفتم ؟ چرا اینجوری میکردم ؟

نگامو دوختم به آسمون...خدایا خودت بخیر کن !

خودمو مشغول آماده کردن وسایل کردم...نمیدونستم چمه...فقط دلم نمیخواست با اون شخصی که توی هال

نشسته بود حالا حالاها روبرو شم !

رها - آجی چی بیرم ؟!

- سبزی ها رو ببر !

دره قابلمه رو برداشتم !

یاشار - خاله من چی ؟

برگشتم سمتش ...

- چه میدونم یه چیزی ببر !

صدام بالا بود...نمیدونستم چه مرگمه ولی عصبی بودم...بیچاره یاشار آروم دوتا کاسه ماست برداشته رفت...دستمو گرفتم به گوشه کابینت...بغض نشست توی گلوم...راسا چت شده دیووونه؟! الکی چرا به بچه ی بیچاره میتویی!؟

بغضم شدت گرفت از گرمای حضورش...از دستش که قرار گرفت اطرافم...از زمزمه آرومش ...

صدرا - میریم خونه راجبش حرف میزنیم باشه؟

نتونستم تحمل کنم...بغضم ترکید...من واقعا دلتنگش بودم!

دستش حلقه شد دورم...منو کشید توی بغلش ...

خودمو فرو بردم توی آغوشش ...

صدرا - هیششش...هیچی نشده که!

صدای گریه ام بلند تر شد ...

صدرا - آروم باش راسا...بچه ها نگران میشن!

نگامو دوختم بهش...آروم گفتم: از دستم ناراحتی؟

لبخند آرومی زد و گفت: نه عزیزم چرا ناراحت باشم؟

پیشونیمو چسبوندم به سینه اش...اشکام میومدن پایین ولی سعی میکردم زیاد صدام درنیاد ...

صدرا - اِ راسا بس کن دیگه!

صورتمو قاب دستاش کرد و گفت: گریه نکن دیگه...بچه ها همینجوریشم ترسیدن!

اشکامو پاک کردم ...

صدرا - آفرین دختر خوب...یه آب به صورتت بزن غذا رو بیار!

و رفت بیرون...این صدرا یکم تغییر کرده بود...گرمای بدنش یه جوری بود!بعد از خوردنه غذا صدرا رفت توی

اتاقم استراحت کنه...نشستم جلوی تلویزیون...رفتاره به ظاهر خوبه صدرا اذیتم میکرد...نشون میداد چیزی نشده

ولی اون صدرا نبود...حتی از توی دهنش یه کلمه محبت آمیز به زور درمیومد!

با صدای یکی از خواب پریدم...صدرا بود...بی اختیار لبخندی زدم...آروم گفت: مامانت اومده بیدار شو بریم خونه

!

حتی جواب لبخندم نداد...بلند شدم از روی مبل...نگام چرخید سمت ساعت...کلاس یاشار!

- وایی!

صدرا - چی شد !؟

- یاشار کلاس داشت !

صدرا - بردمش !

- ممنون !

صدرا - لباس تو بپوش بریم !

و رفت توی حیاط...سریع لباسمو پوشیدم...اومدم توی حیاط...مامان داشت با صدرا حرف میزد...صدرا با دیدن

من از جاش بلند شدو گفت : پس ما بریم دیگه...ممنون بابت ظهر !

مامان - خواهش میکنم پسرم...زنت پخته بود غذا رو...منم که نبودم !

- راستی زن عمو بهتر بود ؟

مامان - آره ولی حالش زیاد خوب نیست...سهند میگفت میخواد ببرتش کانادا !

بیچاره زن عمو...!

صدرا - بریم راسا ؟

نگام چرخید سمت مامان...بوسیدمشو ازش خداحافظی کردم...از خونه اومدیم بیرون...سوار ماشین شدم...اونم...!

بدون هیچ حرفی میروند...آروم و ساکت !

- صدرا ؟

بدون اینکه نگام کنه گفت : بله ؟

لرزید قلبم...واقعا سرد بود !

چیزی نتونستم بگم...نیم نگاهی بهم کردو گفت : چی میخواستی بگی !؟

- یادم رفت...!

و نگاهمو دوختم بیرون بدون هیچ حرف دیگه ای...!

رسیدیم خونه...رفتیم داخل...لباسمون رو عوض کردیم...بدون ذره ای نگاه...بدون کوچکترین حرفی...نشستم

روی تخت...بغض کرده بودم...اون گفت بهم ناراحت نیست !

آروم دراز کشیدم روش...صفحه گوشیمو روشن کردم...بین مخاطبین گشتم...بی اختیار شماره ی خانه رو

گرفتم...بوق خورد...جواب داد : جانم راسا ؟

اشکام جاری شدن...برای چی بهش زنگ زده بودم !؟

حنانه - راسا پشت خطی ؟

- اوهوم !

حنانه - چرا پس حرف نمیزنی ؟ کجایی ؟

- خونه خودم !

حنانه - صدرا اومده مگه !؟

با اسم صدرا بغضم شکست...مکث کرد ...

حنانه - راسا چی شده !؟

- فک کنم باهام قهره !

حنانه - پوف گفتم چی شده...خو برو یکم قرو قمیش بیا آشتی کنین !

- حس میکنم قضیه بیشتر از ایناست...اصلا تحویلیم نمیگیره...خیلی سرده !

حنانه - عاقا من یه دختر مجرد تا همین حد میتونستم راهنمایی کنم !

- حنانه !

خندید بلند...من گریه میکردمو اون میخندید به گریه های من !

هرقدر حرف زد نمیرفت توی گوش من...صدرا چش بود !؟

گوشی رو توی بغلم گذاشتم...دو ساعت بود اومده بودیم خونه...هنوزم توی هال بود ! اعتراف بدی بود ولی بی

توجههش داشت عذابم میداد ! عادت داشتم به توجهش !

سه روز گذشت...با همون رفتارای صدرا...به بهانه ی فیلم دیدن میرفت توی هال میخوابید...به بهانه کار میرفت

توی اتاق کارش...حتی با یاشار هم زیاد حرف نمیزد...توی خودش بود...و تنها راه حل های حنانه این بود که

باهاش حرف بزنم ولی وقتی میخواستم حرفی بزنم با سردی کلامش مواجه میشدمو پشیمون !

به یاشار قوله تولد داده بودم...صدرا که خونه نبود...خونه رو با کمک رها و یاشار تزئین کردم...یاشار شدید ذوق

زده بود...و همین منو از حالو هوای رفتار صدرا بیرون میبرد...کارا که تموم شدن لباسشون رو عوض کردم...با

کمک حنانه به خودمون رسیدیم...چون فقط بچه ها بودن یه لباس خوشگل پوشیدیم...زیادی هم به خودمون

رسیدیم...صدرا گفته بود آخر شب میاد...یکی یکی دوستای یاشار میومدن...و منو حنانه پذیرایی میکردیم...بیشتر

حنانه باهاشون بازی میکرد و من هم فیلمبرداری میکردم...نمیدونم ساعت چند بود که زنگ خونه زده

شد...دوربین رو گذاشتم روی میزو رفتم دم در...راننده صدرا بود...درو باز کردم...گوشیم زنگ خورد...رفتم توی آشپزخانه تا صدای آهنگ کمتر باشه...شماره صدرا بود...جواب دادم : جانم صدرا ؟ کجایی ؟

صدرا - با راننده بیا...کارت دارم...!

و بوق ممتد...قلبم ریخت...این لحنش...حرفش...الان...چی شده بود ؟ دوباره زنگ خونه زده شد...اینبار حنا

جواب داد...اف اف رو گذاشتو اومد طرفه من ...

حنا - چی میگه این ؟!

- نمیدونم...صدرا زنگ زد گفت باهاش برم ! کارم داره...!

حنا - یعنی نمیداد ؟! یاشار منتظرشه !

- نمیدونم حنا...نمیدونم ...

حنا - برو لباسو عوض کن و برو !

هلم داد تا وادارم کنه به انجام کار...سریع یه مانتوی بلند روی لباسم پوشیدمو شالمو انداختم روی سرمو بدون

جلب توجه اومدم بیرون...سوار ماشین شدم...از راننده پرسیدم ولی اون فقط گفت نمیدونه !

داشت اعصابم خورد میشد...بالاخره بعد از نیم ساعت جلوی یه خونه نگه داشت...بههم گفت همینجاست...پیاده

شدم...زنگو زدم...در باز شد...رفتم داخل...ترس داشت بههم غلبه میکرد...چی شده بود ؟! آروم دره خونه رو باز

کردم...چراغای زیادی روشن نبود...درو بستم...صدای موسیقی اومد...رفتم جلوتر...بی اختیار صدای زدم : صدرا

؟

رفتم جلوتر...کسی توی هال نبود ...

بلندتر صدا زدم...ترس داشت بههم غلبه میکرد ...

- به به خانوم خوشگله !

قلبم ریخت...برگشتم سمتش...با دیدن وضعش ماتم برد...دکمه های بالای پیرهنش باز بودن...پایین پیرهنش

بیرون از شلوارش بود...چشماش سرخ بودن...توی دستش یه جام بود...قلبم تیر کشید...قیافش منو یاده اونشب

مینداخت ولی چیزی آروم میکرد...صدرا به من قول داده بود !

اشاره کرد به مبل ...

صدرا - بفرما بشین !

جرات پیدا کردم...از چی ؟! نمیدونم !

- این چه وضعیه؟! چرا نیومدی تولده یاشار؟! میدونی اون بیچاره چقدر منتظر بود؟
جامو بین انگشتاش تکون دادو با غیض گفت: به درک...!

داشت به پاره تنش میگفت به درک! عصبانی شدم...حق نداشت اینجوری بشه! رفتم جلوتر...روبروش قرار گرفتم...یه قلب از زهرماریه داخل جام خوردو نگاش چرخوندم از بالا تا پایینم! چندشم شد از نگاش...این صدرا بود!؟

لیوانو از دستش کشیدم...رها کرد...بی اختیار لیوانو زدم زمین...بوش پیچید توی دماغم ...
- این چیه میخوری ها!؟

صدرا - واسه آرامشش خانوم!
خواستم چیزی بگم که یه قدم اومد جلو و گفت: چیزی که تو نمیدیش بهم!
دستش رفت لای موهام...شالم افتاده بود روی شونه ام ...
صدرا - اوه خانوم خوشگل کردن...!

کمی خودمو جمعو جور کردم...اون فقط مست کرده بود همین...! اون هنوزم منو دوست داشت! دستش حلقه شد دوره کمره من و از جا کنده شد قلبم...خدایا خودت کمک کن! دستم رفت سمت دستش...خواستم باز کنم حلقه دستاشو ...

- صدرا حالت خوب نیست...!

صدرا - اتفاقا خوبم...نگام کن...!

و سرشو فرو برد توی موهامشاید تصمیم گرفته بودم به اونشب فکر نکنم ولی با این وضعش...نمیتونستم خودمو در اختیارش بزارم...سرشو بلند کردم ...

- صدرا ببین منو!

نگام کرد...چشاش خمار بود ...

صدرا - عطرت چیه راسا!؟

دستشو باز کردم...میدونستم آب سرد شاید یکم حالشو بهتر کنهخواستم ببرمش سمت حموم که مقاومت کرد:
کجا!؟

- بریم حموم...بیا...!

خندید بلند ...

صدرا - به به خانوم راه افتادن...ولی عزیزم اینهمه بزرگ دوزکت خراب میشه ها !

بغض گلومو گرفت...من چی میدونستم ؟ جز یه خاطره ی بد ؟!

کشیدمش سمت حموم...خودم رفتم داخل...آبو باز کردم...به در تکیه داد ...

صدرا - اونقدر مست نیستم !

- صدرا تروخدا بیا برو زیره دوش...تو حالت اصلا خوب نیست !

اومد سمتم...قلبم میزد !

صدرا - من حالم خوبه...میدونم دارم چیکار میکنم !

بغضم ترکید...بی توجه به اینکه میخواستم محکم باشم !

- نمیدونی به قرآن...نمیدونی !

صدرا - چیه چرا گریه میکنی ؟

پایین لباسم خیس شد ...

- بیا برو زیره دوش !

صدرا - میترسی ؟

- تروخدا بیا برو زیره آب...جانه یاشار...!

دستشو از دستم بیرون کشید و بلند گفت : ازم میترسی ؟

چشام بسته شد...از مستیش میترسیدم !

تکونم داد : ازم میترسی لعنتی ؟

چشامو باز کردم...داد زدم : آره میترسم...!

دستاش شل شد...رفت عقب...بغضم شدت گرفت...نگاش بهم بود ...

صدرا - زخم ازم میترسه...!

به یکباره صدای خنده اش بلند شد...قهقهه زد...ترسیدم از تغییر حالت ناگهانش...داد زد : زخم ازم میترسه...ای

خدا!!

چشام بسته شد...از صدای فریادش...از شدت خدا گفتنش ...

صدرا - اینهمه صبر کافی نبود ؟ زندگیمو ریختم به پات کافی نیست ؟ اینهمه باهات راه اومدم کافی نبود ؟

دستم گذاشتم روی دهنم...زل زده بودم بهش ...

صدرا - کافی نیست لعنتی ؟ چرا داری اینقدر اذیتم میکنی ؟ چرا اینجوری میکنی ؟

منم عین خودش داد زدم : چون میترسم...چون از صدرا میترسم...!

جلوم قرار گرفت...با صدای بلند گفت : من ؟

لبمو گزیدم ...

صدرا - من که از تو هوشیار ترم لعنتی !

چیزی نگفتم ...

صدرا - بهونه ی الکی نیار...راحت بگو منو نمیخواهی چرا اینقدر زجرم میدی...تو دلت پیش محمده !

ماتم برد...!

- داری چی میگی؟

صدرا - چیه؟! چرا ماتت برد ؟ اونقدر برخوردها ضایع بود که همه فهمیدن !

بلندتر داد زدم ...

- چی داری میگی ؟

زل زد توی چشمو جدی گفت : فک میکردم بعد از اینهمه مدت حداقل یکم به من توجه کنی...ولی دریغ...!

قلبم لرزید از حرفی که زد...یعنی اینهمه توجه رو نمیدید ؟

صدرا - چرا اینجوری ای راسا ؟

نگاش بهم بود...ولی من هضم حرفش برام مشکل بود...چیزی نمیتونستم بگم...صدرا هنوزم فکر میکرد من

محمدمو میخواه ؟!

زد بیرون از حموم...زیادی هشیار بود !

پاهام سست شده بودن...ولی نباید کم میوردم...الان وقتش نبود...بی اختیار دستم رفت سمت گوشه

ماتنوم...نگاهش داشتم بالا...سنگین شده بود از خیزی...رفتم سمت در...دیدمش که ایستاده بود کناره اپن و

داشت جامشو پر میکرد...اوادم بیرون...حواسش بهم نبود...دستش رفت سمت جام ...

- صدرا ؟

دستش قفل شد دوره جام ...

- نخور خواهش میکنم !

چشاشو بست...دستش باز کرد از دوره جام...تکیه داد به اپن و گفت : به راننده گفتم بیاد دنبالت !

به این سرعت ؟!

- ولی من میخوام بمونم اینجا...توهم قول بده نخوری !

نگاش چرخید سمتم...زل زد توی چشم...پوزخندی زد...!

صدرا - میخوای بازی کنی ؟

وا رفتم...!

- بازی چیه ؟!

صدرا - تروخدا همین الان از این در برو بیرون !

رفتم جلوتر ...

- چرا برم ؟!

روبروش ایستادم...دستش کناره این محکم شد...ولی خودشو جدا کرد از این ...

صدرا - تو نرو من میرم !

خواست از کنارم رد شه که بازوش رو گرفتم...برنگشت سمتم...روبروش ایستادم...نزدیک بهش...سرشو بلند کرد

...

- من شاید به محمد علاقه داشتم ولی هیچوقت دوش نداشتم...!

نگام کرد...زل زد توی چشاشو آروم گفتم : باور کن جایی براش نیست دیگه...!

زل زد توی چشم ولی آروم گفتم : عذابم نده تروخدا...!

امشب غرور جایی نداشت توی وجود من...من باید صدرا رو نگه میداشتم به هر قیمتی شده بود !

کف دستمو آروم گذاشتم روی گونه اش...ضربان قلبم رفت بالا...واقعا اینبار فرق میکرد !

- جایی براش نیست چون جاشو یکی دیگه پر کرده ...

چشاش بسته شد...روی پنجه پا بلند شدمیه ترس اذیتم میکرد...ولی اجازه بهش ندادم...دستمو حلقه کردم

دوره گردنه صدرا...آروم کناره گوشش زمزمه کردم : دیگه نمیخوام از دستت بدم !

خودمو چسبوندم بهش...دستش آروم حلقه شد دوره کمرم...منو محکم گرفت توی بغلش...ولی دوباره ازم جدا

شد...زل زد توی چشامو گفتم : باور کنم ؟

بی اختیار لبخندی نشست گوشه لبم...لبخند اون پررنگ تر شد...آروم گفت : نوکرتم به قرآن ! اینبار دیگه چیزی نگفتم...خودمم باهاش همراهی کردم...تازه میفهمیدم چقدر شیرین بود این بوسه...ازم جدا شد...چشامو باز کردم...لبخندی زد ...

صدرا - عاشقتم !

به یکباره بلندم کردم...بی اختیار جیغ زدم...دستموی بیشتر دوره گردنش حلقه کردم ...

صدرا - امشب چه شبیست...شبه مراد است امشب...!

خندیدم بلند ...

- کشته منو سلیقه آهنگ خونیت !

صدرا - شما به ما لبخند بزن...واست هر آهنگی بخوای میخونم !

خنده ام شدت گرفت...رفتم مبل...منو گذاشت روشو آروم کنارم دراز کشید...چند دقیقه نگام کرد...بازم یه بوسه ی عمیق ازم گرفت ...

صدرا - نقشه آقای دکترم جواب داد !

با گنگی گفتم : چی ؟

آروم خندید و منو بیشتر به خودش فشردو گفت : آقای دکتر گفته بود اینکارو کنم ولی من پیاز داغشم زیاد کردم !

- چی ؟! یعنی اینا همش الکی بود ؟

نگاشو دوخت بهم و آروم زمزمه کرد : ولی ارزششو داشت نه ؟

میخواستم غر بزنم ولی لبخندی جا خوش کرد گوشه لبم...دیگه زیادی از حرفاش قنچ میرفت ته دلم !

شونه مو آروم و پرحرارت بوسید...سرشو فرو برد بین موهام...آروم گفتم : صدرا ؟

همونجور زمزمه کرد : جان دلم ؟

- یاشار منتظرته !

مکث کرد...سرشو آورد عقب...نگاشو بهم دوخت...نیازو میشد توی چشاش به راحتی خوند ولی لبخند آرومی زدو گفت : آره پسرمون منتظره !

و ازم جدا شد...از لفظ پسرمون یه جوری شدم...همونجور که روی مبل دراز کشیده بودم بهش چشم دوختم ...

صدرا - برم لباسمو عوض کنم میام !

و رفت سمت اتاق...نگاهمو دوختم به سقف...خدایا شکر! ولی یعنی همه چی تموم شده؟
سریع لباسشو عوض کردو اومد...راننده هم اومده بود ...

- ولی تو که گفתי نقشه است!

صدرا - یه جاهایش نقشه بود...ولی ترسیدم طوریت شه...زنگ زدم به راننده بیاد دنبالت!

دستامو دور بازوش حلقه کردم...سرمو آروم بوسید...از خونه اومدیم بیرون ...

ساعت یازده بود که رسیدیم...معلوم بود همه رفتن...رفتیم داخل...خبری از بچه ها نبود...حنانه با دیدن ماها با

حرص گفت: کجا بودی؟

- تقصیر صدرائه!

حنانه تازه متوجه صدرا شد انگار...با شرمندگی گفت: سلام آقا صدرا!

صدرا - سلام...خوبین؟ شمارم توی زحمت انداختیم!

حنانه - نه بابا چه زحمتی؟ وظیفه بود!

- بچه ها کوشن؟

حنانه - آقا سهند و سروش بردنشون پارک!

- پوف این وقت شب؟

حنانه - من فک کردم تو میدونی!

- بیخیال مهم نیست!

رفتم سمت آشپزخونه...حنانه هم پشت سرم اومد ...

حنانه - چی شد؟

- هوچی!

حنانه - اذیت نکن راسا...آشتی کردین؟

- آره...!

حنانه چشاشو ریز کردو آروم گفت: و؟

خندیدم ...

- و به فوضولش ربطی نداره!

با حرص خواست بزنه توی سرم که صدای صدرا اومد: چیزی هست من بخورم؟

نگاش کردیم...کناره یخچال ایستاده بود...آروم گفت : گرسنمه !

حنانه رفت سمت یخچال و ظرف سالاد الویه و نونا رو درآورد...ماتوم رو درآورد...انداختمش روی صندلی

حنانه - چیکار کنیم ؟

نگاهی به اطراف کردم .. خواستم حرفی بزنم که صدرا گفت : بزار فردا زنگ میزنم یکی بیاد تمیز کنه...نمیخواه دست بزنی !

نگام چرخید سمتش ...نشست پشت میز ...

حنانه - پس من برم !

صدرا یه لقمه گرفتو گفت : صبر کن من شامو بخورم میرسونمت !

حنانه خواست مخالفت کنه که صدای آیفون اومد...سریع رفتم تا درو باز کنم...بچه ها بودن ...

کناره در ایستادم...سرو صداشون میومد...لبخندی روی لبم نشست...بعد از چند دقیقه آسانسور ایستاد...رها و یاشار با ذوق پریدن بیرون...یاشار با دیدن ما با ذوق داد زد : عمو !

نگام چرخید پشتم...صدرا با لبخند داشت یاشارو نگاه میکرد...کنار ایستادم...یاشار با ذوق پرید بغله صدرا...صدرا محکم بوسیدشو گفت : تولدت مبارک قهرمان !

ذوقی توی چهره ی یاشار دیدم که این چند وقت ندیده بودم...نگام چرخید سمت بچه ها...دعوتشون کردم داخل ...

یک ساعتی نشستن و بعد حنانه هم باهاشون رفت خونه...رها و یاشار رفتن توی اتاق...صدرا با نگاهش بدرقه شون کرد ...

- صدرا ؟

نگاش چرخید سمتم...دستاشو دراز کرد...رفتم سمتش...آروم نشستم روی پاهاش ...

- چی واسش گرفتی ؟

صدرا - فردا میبرمش نمایشگاه تا یه ماشین انتخاب کنه !

نگاش کردم...دستامو بوسید...میدونستم وضعیتشو...ولی خودشو کنترل میکرد...ازجام بلند شدمو گفتم : بریم بخوابیم...ساعت شده دو !

آروم و با تامل بلند شد...چراغا رو خاموش کردم...صدرا رفت توی اتاق...به بچه ها سر زدم...یه پتو وسط پهن کرده بودن دراز کشیده بودن روشو باهم حرف میزدن...لبخندی روی لبم نشست...آروم اومدم بیرون...چراغ

دستشویی رو روشن گذاشتمو رفتم سمت اتاق... اینبار استرس نداشتم... بیخیال بودم... درو باز کردم... نگام چرخید سمت صدرا که لباسشو عوض کرده بود و پشت به من رو به پنجره ایستاده بود... آروم درو بستم... رفتم سمتش... بی اختیار از پشت بغلش کردم... دستامو توی هم قفل کردم... دستاشو گذاشت روی دستام ...

صدرا - حس میکنم داری فرییم میدی ...

قلبم ریخت... چرخیدم روبروش... چونه شو گرفتمو مجبور کردم بهم نگاه کنه ...

- بزار دیگه زندگی مون شکل بگیره... این شک الکی رو نیار توش...!

چشاشو بستو نفس عمیقی کشید... دستاشو باز کردم و فرو رفتم توی آغوشش ...

- درسته باهات بد بودم... ولی شدی تنها کسی که آرومم میکنه... این عشق نیست؟!

دستاش حلقه شد دوره کمرم... محکم منو به خودش فشار داد... گونه شو گذاشت روی موهام ...

- از فردا همه چی شروع بشه باشه ؟

نگاش کردم... لبخند آرومی زد... روی پنجه پا بلند شدمو گونه شو بوسیدم... و منو کشید بالا... میبوسید... پر

حسرت... دلتنگ... با عشق... منم باهاش همراه شدم... امشب شبه ما بود نه؟!

با صدای خنده و جیغ رها چشمامو باز کردم... نگاه گیجمو چرخوندم اطراف... صدرا کنارم نبود... پتو رو کشیدم بالاتر و نشستم ...

رها - واقعا عمو ؟

صدای خنده ی صدرا اومد ...

صدرا - آره وروجک !

نگام چرخید سمت لباس دیشبم... روی صندلیه میز آرایشم بود... از یادآوریه دیشب لبخندی روی لبم

نشست... صدرا با وجود اینکه بهش اجازه داده بودم ولی باز رعایتمو کرد... دستمو کشیدم به گونه ام... یه لحظه

خجالت کشیدم از دوباره دیدن صدرا !

صدای در اومد... سریع فرو رفتم زیره پتو و خودمو زدم به خواب... در باز شد... نزدیک شد قدمها... نشست روی

تخت... عطرشو حس کردم... آروم بوسید گونه مو و گفت : عاشقتم یکی یه دونه ام !

نتونستم خودمو کنترل کنم . لبخندی روی لبم نشست ...

صدرا - تو بیداری ؟

صدای خنده ام بلند شد...چشامو باز کردم دوختم بهش...نیشم شل شد...روم خیمه زدو با حرص گفت : منو مسخره کردی ؟

- نوچ ! ولی یادم باشه همیشه اینجوری خودمو بزnm به خواب...حرفای خوشگل خوشگل میشنوم !
ریز خندیدم...سرشو آورد نزدیک و گفت : شیطونی نکنا...من بی جنبه ام !
صدای خنده ام بلندتر شد .

قلقلکم میومد ...

- صدرا نکن !

گوش نمیداد ...

- صدرا بچه ها بیدارن بیخیال !

خودشو کمی کشید عقب و آروم گفت : حیف !

- بلند شو برو بیرون لباسمو عوض کنم !

صدرا - چشم امر دیگه !؟

نگاش کردم...پوفی کشیدو بلند شدو رفت بیرون...سریع رفتم سمت در...قفش کردم...حوله مو پوشیدمو لباس برداشتمو درو باز کردم بدون توجه بهشون که حواسشونم بهم نبود رفتم توی حموم ...

نگاهمو دوختم به روبروم ...

- مامان بهش بگو بده لب تابشو خو !

یاشار که حالا برای خودش یه مرد شده بود مردونه خندید و ابروهاشو بالا انداختو گفت : نمیدم !

صدف با حرص گفت : یه بار ازت یه چیزی خواستما !

یاشار - بچه پررو...چی یه بار ؟!

صدف - حالا هرچی !

لبخندی روی لبم نشست...بی هیچ حرفی نظاره گر مشاجره شون بودم !

یاشار - دخترای دوره زمونه ی ما از این جور چیزا نداشتن که !

خنده ام گرفت...فقط میخواست صدف رو حرص بده !

صدف با حرص بلند شد از سره جاشو گفت : نخواستم بابا...خسیس !

و خواست بره سمت اتاقش که صدای آیفون بلند شد... با دیدن چهره ی صدرا اخم جاشو به لبخند داد... عین خودم عاشق پدرش بود... درو باز کردو از خونه زد بیرون تا بره استقبال صدرا ...

یاشار - این خواهر ماهم بیکاره ها...!

بلند شدم از جام... میدونستم روی موهاش حساسه... ریختمش بهم ...

- توهم همش دختر منو حرص بده مردگنده !

همونجور که موهاشو درست میکرد با ذوق گفت : آخه نمیدونی بهترین لذت من حرص دادن اون وروره جادوئه خنده ام گرفت... رفتم سمت در... اونم به تبعیت از من اومد سمت در... طبق معمول صدف آویزون صدرا شده بود

یاشار - بیا پایین دختره گنده... بابا کمرش شکست !

صدف با همون قدو هیکلش نصف زبونش رو داد بیرون و با لحن بامزه ای گفت : سوز به دلت... بابا گفت واسم لب تاب میگیره !

صدای خنده ی صدرا بلند شد... دستمو دراز کردم و کیف صدرا رو گرفتم ...

یاشار - من که شما رو تنها گیر میارم وروره جادو خانوم ! الان بابا رو دیدی پشت محکمه نه ؟

نیش صدف شل شد... بازوی صدرا رو کشیدمو گفتم : شما دعوا کنید...!

کشیدمش داخل ...

صدرا - علیک سلام خانوم !

ریز خندیدم ...

- سلام علیکم آقا !

کیفشو گذاشتم روی یکی از مبلا... دستمو کشید... برگشتم سمتش ...

صدرا - که منو مسخره میکنی ؟

لبمو به دندون گرفتم ...

- نه بخدا !

صورتشو آورد نزدیک که صدای بچه ها مانع شد !

یاشار - پدر من مراعات منو نمیکنی مراعات این نیم وجبی رو کن !

صدرا یه لاله الا الهی گفتو برگشت سمت یاشار که داشت با شیطنت نگامون میکرد ...

صدرا - مگه نگفتم تو هنوز سنت به صحنه های ۱۸+ نمیرسه چرا نگاه میکنی ؟

یاشار - خب پدر من شما در ملا عام استغفرالله !

صدای خنده ام بلند شد...تنه‌اشون گذاشتم تا ببینم آخر کدوم برنده میشن...مثل همیشه یه سینی چایی ریختمو اومدم بیروون از آشپزخونه...صدف روبروی یاشار نشسته بود و براش خطو نشون میکشید و یاشار هم با خنده نگاش میکرد...لبخندی روی لبم نشست...هیچوقت فکر نمیکردم اینقدر خوشبخت بشم...رفتم سمتشون...نشستم کناره صدرا...منو کشید توی بغلش

یاشار - بفرما ! اصن مراعات نکنید !

صدرا با حرص دمپایی روفرشیشو پرت کرد سمت یاشار که اون جاخالی داد و خورد به یکی از گلدونا و خورد زمین...صدای شکسته شدنش همانا و صدای پوکیدن یاشار و صدف همانا...نگام چرخید سمت صدرا...نیشش باز شد.

یاشار - صدف جان خواهرم بلند شو بریم بیرون...یا باید هدف گیریه بابا خوب شه یا باید مامان عادت کنه به این ماجرا...وگرنه هرشب باید گشنه بخوابیم !
با این حرفش خودمم خنده ام گرفت ...

- نه امشب هیچی نمیگم...امشب مثل یه خانواده ی نرمال میخوام بشینیم دوره هم...!

باز صدای خنده شون بلند شد...منم باهاشون همراه شدم...خونواده نرمال...منو صدرا پدر مادر نبودیم...من برای یاشار بیشتر دوست بودم تا مادر...یاشارو صدف دوست بودن...یه خونواده ی غیرنرمال ولی عاشقونه...ما عاشق هم بودیم با وجود تمامه شوخی ها و حرص دادنامون...با تمام اتفاقا بازم من مادری صدف و یاشار بود...اونام بچه های من !آره ما خونواده بودیم...خونواده ای که به اجبار تشکیل شد...ولی الان خوشبخت بودیم ...
صدرای که به اجبار شد پناهم...شد پناه اجباریم...ولی این پناه، شده بود همه پناهم...!

پایان

پایان نهایی : مهر ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : آبان ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member191298.html>

و <http://www.forum.98ia.com/member169684.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

